

رمان تصاحب

به قلم شیوا.اس

ژانر عاشقانه مافیایی بزرگسال

پایان خوش

من الوینم...

دختر هجده ساله‌ای که برای فرار از تنهایی قبول کردم یک سال و هم‌خواب رئیس مافیای خشنی بشم که دوازده سال ازم بزرگتر بود و یه عروسک برای رفع نیازهاش، می‌خواست.

رئیس مافیایی که افتخارش سنگدلش بود و آدماش بهش لقب شکارچی داده بودن.

قوانین زیادی داشت و مهم‌ترینش، قانونی بود که برای روابطش وضع کرده بود؛ عاشق شدن ممنوع!

متأسفانه علی‌رغم اخطارهایی که داده بود، طی زمانی که باهاش زندگی می‌کردم عاشقش شدم و...

@Vip Roman

#پارت ۱

رمان #تصاحب

اگر می‌فهمیدن من و آلمان در نبودشون چکار می‌کردیم،
صد در صد از مون شکایت می‌کردن.

از دست دادن شغل و بیکار شدنمون رو شاخش بود و
کارمون به زندان می‌کشید.
البته من در تلاش بودم که از کار اخراج‌کنم، اما نه
با این بی‌آبرویی.

آخه یکی نبود بگه دختر خوب، شوق کار پیدا کردن
تو بالاشهر چقدر بود، که فوری با سر قبول کردی و
قرار داد نوشتی.

اونم وقتی کل حقوق قراره بره برای کرایه رفت و
آمدت. مثلاً فکر کردی اینجا شوهر راحت تر گیر میاد؟

آهی کشیدم... تو پایین شهرش نبود اون وقت این جا،
بین این همه دختر پولدار میان سراغ من؟

با صدای ارومی پچ زدم:
-مطمئنی دوربینا خاموشه و کسی نمیاد؟

آلما همون طور که روی یونیت دندون پزشکی دراز
کشیده بود، مطمئن سر تکون داد.
-آره بابا دکتر امروز دیرتر میاد.

نگاهی به وسیله تو دستم کردم. حتی اسمشم
نمی دونستم. خدایا من تو دفتر وکالت یه منشی ساده
بودم.

اما این جا رو صندلی مخصوص دندون پزشک نشستم
و یه بیمار رو یونیت دارم، که به نظر بیشتر بیمار
روانی میاد تا بیمار دندون.

به‌خاطر خدا. این چه غلطیه که دارم می‌کنم؟ من
دندونای آمارو جرم‌گیری کنم؟!

اون وسیله سوزنی شکل و که آگا برای جرم‌گیری
برام آماده کرده بود و انداختم روش.

-شرمنده من دستام می‌لرزه و توانش و ندارم.
می‌ترسم دندونت و سوراخ کنم یا حتی بشکنمش.

می‌دونستم که رنگم پریده و نیاز به یه چیز شیرین
داشتم.

فرصت حرف زدن به آما ندادم و از روی صندلی بلند
شدم و کلیدام و برداشتم و با عجله سمت در خروجی
رفتم.

از این‌جا برو دختر. فرار کن تا کسی ندیدت.

با آما نگرد، چون اون، جز شر چیزی برات نداره.

همون طور که در و باز می کردم، برگشتم عقب و دیدم
آلما مات و مبهوت من، که می دوانستم رنگ به رو
ندارم نشسته و نگاه می کنه.

اما اهمیتی ندادم و پر شتاب خارج شدم...
که خارج شدم، مصادف شد با برخورد شدیدم به
کسی و کامل تو بغلش رفتم.

دستی که برای دفاع از خودش روی سینم گذاشته
بود، کمی به عقب هلم داد و با مکت برداشته شد.

انگار یه لمس ریز هم در کنار دفاع از خودش، شده
باشه.

#پارت ۲

#تصاحب

@Vip Roman

فوری سرم و برگردوندم و با دیدن شخصی که بهش
خوردم و سه نفر پشت سرش وحشت کردم.

من به یه نفر برخورد کردم... چرا سه نفر پشت
سرش جوری آماده باش ایستادن، که انگار قراره من
و بکشن؟!

مرد خیره کننده‌ای که بهش برخورد کرده بودم.
چشمای مشکیش و ریز کرد که باعث شد با اون
موهای نیم سانتی که فوق العاده جذابش کرده بود
ترسناک‌تر به نظر برسه.

لبای گوشتی و خوش‌رنگش، بدجور توی چشم بود.
خدایا اون جذاب و مردونه بود، اونم فقط تو یه نگاه.

به خودم اومدم و نگاه خیره‌م و ازش گرفتم.
البته اونم بیکار نمونه بود و مثل خودم مشغول آنالیز
بود.

کل هیکلم و از نظر گذروند و دست‌پاچه، سعی کردم
از کنارش رد شم، که دستش و آورد بالا و بدون اینکه
لمسم کنه با صدای بمش پرسید:
-کجا؟!

آب دهنم و سخت قورت دادم. این‌طور نبود که من به
هرکسی جواب پس بدم، اما لحنش طوری بود که
انگار مجبورم براش توضیح بدم.

نگاهم به پشت سریش، که هنوز آماده باش بودن
افتاد و تردید وجودم و فرا گرفت.

متوجه نگاهم که شد، دستی که جلوی من گرفته بود
و به نشونه عقب نشینی برای اون سه مرد گنده بالا
برد.

البته که خودش خیلی گنده تر بود. اگر بادیگاردش
هستن باید بگم جای هیکلاشون عوض شده!

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه و دعا می‌کردم رنگم
مثل گچ نباشه گفتم:

-می‌رم سرکارم.

جونم با همون دو کلمه در اومد و با سر به واحد رو
به‌رو اشاره کردم.

آلما در حالی که تلفن دستش بود، با رنگ پریده اومد
و کنار من ایستاد.

#پارت ۳

#تصاحب

و برعکس همیشه صداش نامطمئن بود وقتی پرسید:

-متیو دنارو؟ لطفا تشریف بیارید داخل دکتر تو راه
هستن.

و با نگاهش از من پرسید، چرا نرفتی؟

هر دومون می‌دونستیم وکیلی که من براش کار می‌کنم، با این دندون‌پزشک میونه خوبی نداره.

و ابدًا قرار نبود منشی دفتر و کالت، که شخص شخیص خودم بودم و دستیار دندون‌پزشک، که آلماست ارتباطی بینمون باشه.

دوباره قصد رفتن کردم، که مردِ روبه‌روم با جدیت دستش و روی شونه‌ام گذاشت و فشاری بهش آورد و باعث شد چند قدمی به عقب بردارم.
-قرار نیست جایی بری.

اشاره ای به آلمان کرد:

-قرار بود فقط این، اینجا باشه.

@Vip Roman

یهجوری حرف می‌زد که انگار ما زیر دستاشیم و من
قراره بگم چشم قربان! و نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست
بی‌دردسر براش توضیح بدم.

استرسم و با حجم عظیمی از هوا قورت دادم و
سعی کردم به صورت جدی و غیرقابل نفوذش نگاه
نکنم.

-من دفتر روبه‌رو کار می‌کنم. آما دوست منه، ولی ما
نباید با هم حرف بزنیم. طبق قراردادام ارتباط با افراد
این ساختمان جرمه و ممکنه کارم و از دست بدم و
برام دردسر درست بشه. لطفا اجازه بدید من برم، ما
فقط دوستیم.

جملات و پشت هم، روی دور تند گفتم و از استرس
به کفشای چرمش خیره شدم.

وقتی جوابی نداد سرم و آوردم بالا و منتظر و ملتمس
نگاهش کردم.

نمی‌شه از تو چشم‌اش که انگار داره مغز من و مثل
درآوردن لباس از کشو کنکاش می‌کنه چیزی فهمید.
و انگار حرفایی که زدم یا نشنیده، یا براش مهم
نیست.

مشخصه که ایرانی نیست و بلده ایرانی صحبت کنه.
شاید نمی‌فهمه چی می‌گم. نمی‌دونم باید ترکی و
امتحان کنم یا انگلیسی؟
یا توانشو داشتم کتک؟! البته که نه توانشو دارم، نه
جراتش.

دستام و برای ذره‌ای آرامش مشقت کردم و با بدبختی
از این همه ترس، به انگلیسی تموم حرفام رو تکرار
کردم.

نمی‌دونم چرا می‌ترسیدم. ولی حس خوبی به این آدم
روبه‌روم و اون سه تفنگ‌دار پشتش نداشتم.

@Vip Roman

انگار براش جک گفتم که لبش کمی، فقط کمی کج شد.
و نفهمیدم لبخند زد، یا نه بیشتر شبیه مسخره کردن
بود.

و فقط با یک جمله ترس من و به وحشت تبدیل کرد.
-می‌دونی سزای کسی که خیانت می‌کنه مرگه؟!!

#پارت ۴

#تصاحب به قلم: شیوا.اس

از لحن جدی و سختش که انگار همین الان می‌تونست
من و به قتل برسونه تکونی خوردم.

این‌طور نبود که من با وکیل تو اون دفتر می‌خوابیدم
و الانم از تو تخت دندان‌پزشک مجتمع بیرون اومده
باشم.

تتها جرمه من رفاقت با آلمای بی عقل بود و بس.
لعنتی چه خیانتی؟!

برگشت سمت سه تفنگدار و با صدای جدی و بمش
که حالا خشن هم به نظر می رسید، به زبونی که
نمی فهمیدم چیزی گفت.

از اون سه نفر، یکیشون رفت و کنار دفتر وکالت
ایستاد.

دومی اومد سمت من و من، با ترس یه قدم دیگه رفتم
عقب و دوباره کامل داخل مطب دندونپزشکی بودم.

متوجه شدم که پای آلمارو لگد کردم و "آخ" آرومش
و شنیدم. اما حاضر نبودم نگاه از این مردهای مخوف
بگیرم.

@Vip Roman

در تعجبم آلمای همیشه پررو، چرا رنگ پریده بود و سکوت کرده بود؟ انگار منہ همیشه معصوم، در حال حاضر زیون درازتری نسبت به آلمان داشتم.

مرد دوم به من رسید و بازوم و گرفت و سمت خودش کشید. جوری که انگار یه بچه گربه و گرفته.

با دست دیگه اش کلید دفتر و به زور از من گرفت و برای همکارش پرت کرد.

چرا نمی‌تونم این هرج و مرج پیش اومده و هیچ جوهره درک کنم؟!

متوجه شدم مرد غیر قابل نفوذ، که یادم رفت آلمان چی صداش کرده بود، عصبی شد و چیزی گفت و به دنبالش دست من کمی آزاد شد و من بابت خلاصی از درد، نفس عمیقی کشیدم.

و دیگه عصبی شدم و تحمل تموم شد.

برگشتم سمت بادیگارد پر زور و چنگی به دستش که
دور بازوم بود زدم و جیغ زدم:

-هی! چه غلطی می‌کنی؟ ولم کن. من در قبال اون
دفتر مسئولم. کلیدام و پس بدید. اصلا معلومه چخبره؟
با من چکار دارید؟ دندون درد زده به مغزتون؟!!

اهمیتی به اعتراضم نداد و بنابراین محکم‌تر چنگش
زدم!

ناخنای بلندم، مطمئنا الان توی گوشش بود، اما
براش مهم نبود و بی‌توجه به مقاومت من و سمت
آسانسور می‌کشید.

-با توام! از جونت سیر شدی؟ می‌گم ولم کن.

مکشی کرد با جدیت نگام کرد.

انگار تهدیدم بهش نچسبیده بود و با نگاهش به این
نتیجه رسیدم، که این هم می‌تونه ترسناک باشه هرچند
کوچکتر از رئیسش!

آخه کدوم احمقی با سه تفنگدار می‌ره دندون
پزشکی؟!

نالیدم:

-به‌خاطر خدا دیگه دارم می‌ترسم!

البته خیلی وقت بود که مرحله ترس و رد کرده بودم،
اما دلیلی نداشت بفهمن که من نزدیک به سکته‌ام.
باید قوی نشون می‌دادم.

#پارت ۵

#تصاحب

برگشتم سمت آما که با ترس بهم نگاه می‌کرد و اون
مرد که بیخیال و خنثی بود.

هیچکس قرار نبود کمک کنه و در نهایت با اون
بادیگارد سوار آسانسور شدم.

البته با کشتی گرفتن یک طرفه از جانب من. اون با
یک دست کامل من و مهار کرده بود. دقیق مثل همون
بچه گربه.

-هی بین! اگه قرار به رفتنه، من خودم بلدم برم. بابا
لالی؟ کری؟ چرا زدی پارکینگ؟ من ماشین ندارم. آقا
اصلا من باید برگردم سرکار. ولم کن.

یه فکری توی ذهنم بود که نمی‌خواستم باورش کنم.
می‌ترسیدم از باور این‌که قراره دزدیده بشم.

تو فضای پارکینگ وقتی رفتیم سمت یه مرسدس
مشکی که هیچ چیز از داخلش مشخص نبود ترسیدم
و دیگه باورم شد، که حدسم درسته.

بیشتر تقلا کردم، اما فایده نداشت. آخه اگه دزدن
دندون پزشکی چیکار می‌کردن؟

ولی مگه دزدا دندون درد نمی‌گیرن؟!
به خودم جواب دادم: "چرا اما در ملا عام که دختر
مردم و نمی‌دزدن!"

با این فکر آب دهنم و سخت قورت دادم. اینا من و از
قبل نشون کرده بودن!

من و انداخت صندوق عقب و خودشم با کیش کردن
من، اومد و کنارم نشست.

حداقل جای شکر داشت که دستم و رها کرد. نگاهی
بهش که عین مجسمه به روبه‌رو خیره بود انداختم و
با لحن مثلاً دوستانه‌ای گفتم:

-ببین آقا! پدر من پلیسه! اگه تا غروب نرم خونه پدر
و مادرم دنبالم می‌گردن.

وقتی پلک زدنش و دیدم، با امیدواری ادامه دادم:

- همینطور برادرم و در ضمن اون خیلی بزرگه. از شما چهار تا هم بزرگتر.

ولی زهی خیال باطل. اون هیچ ترسی از هیچ چیز نداشت.

دستم و جلوش تکون دادم:
-پلک بزن حداقل که بفهمم زنده‌ای.

نه هیچی! دستم و بردم نزدیکش و قبل از این‌که نبضش و لمس کنم مچم و محکم گرفت، که حس کردم استخوانام شکست.

نمی‌دونم از درد مچم، یا اینکه دیگه مطمئن شدم دزدیده شدم، اشک از چشمام اومد و شروع کردم به گریه کردن.

اما اون یه کم بی‌احساس به چشمام نگاه کرد و دوباره به روبه‌رو خیره شد.

وقتی دیدم گریه و اشک یه دختر بی‌پناه دلش رو به
رحم نمیاره، تو یه حرکت هجوم بردم سمت در
مخالف، اما از پس گردنم گرفت و من و کشوند عقب
و تهدید آمیز نگاهم کرد.

ناامید از شکست اولین فرارم، نگاهم و تو ماشین
چرخوندم، ولی هیچی نبود که باهاش بزنم تو سرش.

با فکر جدیدم، در لحظه و خیلی ناگهانی پریدم روش و
از روی کتش، به زور دندونام و به سرشونه‌ش گرفتم
و گازش گرفتم.

و هر لحظه فکم و محکم‌تر می‌کردم تا دندونام روی
گوشتش به هم نزدیک‌تر بشه.

صدایش در نمیومد، اما تقلا می‌کرد و من هم‌زمان با
مشت زدم جای حساسش!

صدایی که از گلویش خارج شد و شنیدم و لبخند به لبم
اومد و دندونم کمی شل شد.

متوجه شدم که دستش اومد کنار گوشم و یه کاری
کرد و من در لحظه احساس کردم، که بی‌حس و کرخت
شدم.

همه جا تیره شد و لحظه‌ی آخر، قبل از بسته شدن
چشم‌ام، من و گرفت و روی صندلی خوابوند.

و در نهایت کم‌کم پلک‌هام روی هم افتاد.

#پارت ۶

#تصاحب

چشم‌ام و به سختی باز کردم و روی کاناپه لیمویی
رنگ خونه‌م نشستم.

سرم کمی سنگین بود و دیدم تار. وقتی بالاخره مغزم فرمان داد و کم کم همه چیز یادم افتاد، با حیرت به اطرافم نگاه کردم و دستی پشت گوشم زدم و برجسبی، که بهش چسبیده بود و کندم.

وا رفته به برجسب خیره شدم؟ این چی بود؟
اون چیکار کرده بود؟ چطور بیهوش شدم؟

مغزم از این همه سوال بی جواب، در حال انفجار بود و قلبم رو به ایستادن.

نگاهم به دامنم که هنوز توی تنم بود افتاد.
قلب، کلیه، معده، روده و همه چیز و چک کردم و به ظاهر سر جاشون بودن. به طرز شگفت انگیزی بودن و من زنده ام.

حتی تجاوزی هم صورت نگرفته و هیچ جام درد نداره.

اونا من و نذریدن و من تو منطقه‌ی امن خودم، که
خونه‌ام می‌شه هستم.

اما یه سوال مهم؟ اونا کی بودن؟ چرا من و به زور تا
ماشین بردن و چطور من الان تو خونه خودم
هستم؟ شاید مثل همیشه خواب دیدم.

سرم به زیر افتاد و چشمم، کیفم و که یادمه همراه
نبود و توی دفتر وکالت گذاشته بودم، شکار کرد.

شواهد نشون می‌داد که همه چیز حقیقت داره و
دوباره قلبم از وحشت تندتر تپید.

چند تا کاغذ روی کیفم بود. تقریباً به سمتشون هجوم
بردم و بهشون چنگ زدم.

اولیش فرم استخدامم توی دفتر وکالت بود، کاغذ دوم
قرار دادم با آقای یاغمور و بعدی یه دست نوشته:

"خاتم الوین ارآی، متاسفانه به دلیل مهاجرت و اتمام دوره کاری، اینجانب قادر به ادامه همکاری با شما نیستم."

و مهر تایلان یاغمرور پایین صفحه که تایید کرد من از کار بیکار شدم.

ناله ای از گلوم خارج شد و به پاکت تسویه حسابم چنگ زدم.

بیشتر از مبلغی که می‌بایست بود. این ناامید کننده‌ست. من از خدام بود که از اونجا پیام بیرون، اما نه تا وقتی که کار جدید پیدا نکردم.

چخبر شده؟ مگه می‌شاه با اون همه پرونده، پایان دوره کاریش باشه؟

دوباره چهره‌ی خشن اون پسر مشکی پوش تو ذهنم چرخید و از خشم دندونام و روی هم فشار دادم.

احتمالا اون کاری کرده که من اخراج بشم و این نامه
مودبانه از آقای یاغمر، از با ملاحظگی و با
شخصیتیشه.

تعطیل نکردم، لباسام و به یه جین و تیشرت عوض
کردم.

روی بازوم ردی از کبودی و جای دست اون مرد
وحشی بود و همینطور مچ دستم، اما تو گرمای
تابستون پوشیدن بلوز آستین بلند مسخره بود.

فحشی زیر لب دادم و بی توجه به کبودیم، بعد از
برداشتن کیفم به سرعت از خونه خارج شدم.

باید خودم برم و ببینم چخبره. تصمیم داشتم حتما یه
سر به اداره پلیس برم و رفتار وحشیانه ای که دیروز
باهام شده بود و گزارش کنم.

@Vip Roman

و سعی داشتم ترسم و از اینکه یه شب تا صبح
بیهوش، پیش چند تا غریبه بودم و بعدش به طور
نامعلومی سر از خونه‌ام درآوردم مخفی کنم.

اما دلیل نمی‌شه محافظ کارانه عمل نکنم و پیش پلیس
نرم.

#پارت ۷

#تصاحب

گوشیم و از توی کیفم بیرون آوردم و شماره آمارو
گرفتم.

اما با شنیدن اینکه شماره اش در شبکه نیست آهی از
بیچارگی کشیدم.

همه چیز به طرز مشکوکی به بن بست می خورد.
متنفرم از این که مغزم هیچ راهی برای مانور نداشت،
که اتفاقات رو کنار هم قرار بده.

گوشی و توی کیفم برگردوندم و برای کرایه تاکسی
دنبال پول نقد بودم، که متوجه شدم کارت شناساییم
توی کیفم نیست.

دوباره و سه باره کیفم و گشتم اما خبری نبود.
این دیگه آخرین اتفاق مزخرفیه که می تونه رخ بده.

به محض رسیدن به مقصد از تاکسی پیاده شدم و
ذهنم و از نبود کارتم منحرف کردم. احتمالا توی خونه
افتاده. بهتره که همین باشه.

امروز باید می فهمیدم چخبره. اما دو نگهبان جلوی در
بسته ورودی ساختمون بودن.

@Vip Roman

و حتی توضیح این که من اینجا کار می‌کنم هم فایده
نداشت که اجازه بدن برم داخل.

چون خیلی جدی گفتن کل ساختمون تعطیله و تمامی
واحدها خالی شدن.

شگفت زده و با بهت پرسیدم:
-مگه می‌شه؟! من همین دیروز عصر اینجا بودم،
این همه مالک چطور یک روزه تخلیه کردن؟!
exchange group

طلبکار بهم خیره شدن و من فهمیدم، که دلیلی
نمی‌بینن بهم توضیح بدن.
با سری افتاده بهشون پشت کردم و به سمت خیابون
اصلی رفتم.

اداره پلیس دو خیابون پایین‌تر بود. کمی پیاده روی
می‌تونست تنشیه که توی وجود بود و کم کنه.
@Vip Roman

چند قدمی از اداره پلیس فاصله داشتم، که صدای پیام
گوشیم بلند شد.

با فکر اینکه شاید آلماست گوشی و بیرون آوردم، اما
شماره غریبه بود.

-جدا؟ بعد از نیست شدن حداقل سی واحد تجاری،
توی نوزده ساعت، پلیس انتخابته؟

و فوری پیام بعدی:

-موفق باشی!

#پارت ۸

#تصاحب

پر ترس و با تردید، نگاهم و دور و اطرافم چرخوندم؟
کی داره تعقیبم می‌کنه؟ چرا یه درون لرزه تموم
نشدنی گرفتم؟

چرا حس می‌کنم همون آدمای دیروزی هستن؟ و چرا
فکر می‌کنم ترسی از پیش پلیس رفتم ندارن؟!

حس بی‌پناه بودنم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بهم
هجوم آورده بود.

الان باید چکار کنم؟

جرات ندارم تو خیابون بمونم. جرات ندارم به خونه‌ام
برگردم و از همه بدتر تنها دوستی که داشتم خطش
سوخته.

خدایا کمک کن تا خونه برسم، دیگه بمیرم هم بیرون
نمیانم.

از رفتن پیش پلیس منصرف شدم و یه تاکسی برای
رفتن به خونه گرفتم.

@Vip Roman

شاید تو محیط کوچکتر خونه فکری به ذهنم
می‌رسید.

از این‌که ممکنه قبل من کسی تو خونه‌ام باشه تتم
لرزید.

می‌تونستم برم ایران و خانواده مادریم و پیدا کنم. اما
با چی؟!

مادرم چون طرد شده بود هیچ چیزی از خانواده‌اش
نداشت و من جز این‌که برای ایران و شیراز هستن و
یه نام فامیلی مادرم چیزی از شون نمی‌دونستم.

علاوه بر این، اون قدر پس انداز نداشتم که بتونم از
پس خرج و مخارجم بر بیام.

اشک توی چشم‌م حلقه زد. احتمالا با یه گروه
سادیس‌ت طرفم که از زجر دادن من لذت می‌برن.

@Vip Roman

دوباره به پیام نگاه کردم و چشمای وحشی و صورت
جدی اون مرد تو ذهنم اومد.

تو چله تابستون لرزی به تتم نشست، که انگار
سردترین روز ساله.

و بلاخره اعتراف می‌کنم، که در حد مرگ ترسیدم.

اون جذاب بود. خشن بودن برای مردها از نظر من
جذاب بود و اون هیچ جوهره نمی‌تونست خشن بودن و
مخفی کنه، اما ترسناک هم بود.

من با یه سادیست به ظاهر جذاب طرفم.

با تکون دادن سرم، فکرم و منحرف کردم.

الان باید ببینم تو چه هچلی افتادم؟ که چه کسی تعقیب
می‌کنه.

این‌که اون پیام بوی تهدید می‌داد کاملاً واضح.

@Vip Roman

بغض و ترسم و پس زدم و دوباره و صدباره اطرافم
و از نظر گذروندم.

هیچ کس دورم نبود. پس چطور فهمیدن کجا هستم؟!!

#پارت ۹

#تصاحب

متیو

وقتی به همه گفتم خودم شخصا به دنبال برادرم
میرم، حیرت رو تو چشماشون می دیدم.

شاید چون رئیسشون احساسی به نظر می رسید نا امید
شده بودن.

اما دلم می خواست اگر این بار هم نافرمانی ببینم خودم
باشم که بکشمش.

من رئیس اون ها بودم و دلیلی نمی دیدم که برایشون توضیح بدم.

از جیمز مشاور مورد اعتماد خواستم، که دو تا بادیگارد انتخاب کنه و جت رو برای فردا صبح آماده کنه.

طبق قوانین ما مایک می دونست که نمی تونه برای خارج از خاندان کار کنه.

با این که از من بزرگتر بود، اما همین سبک سری هاش باعث شده بود، که کسی نتونه به عنوان جانشین روش حساب کنه و من انتخاب شدم.

البته مایک هم قصدش و نداشت و نمی تونست این حجم از مسئولیت و قبول کنه.

و حالا، بعد از مرگ پدرم انقدر هرج و مرج بود، که به وجودش تو خانواده بیشتر نیاز میشد.

و لعنت بهش که باعث شد بخوام تو این وضع
نابسمان اینجارو ترک کنم.

دستم و از عصبانیت مشت کردم. بهش قول نمی‌دم،
که بعد از دیدنش قلم پاهاش و از این که من و تا
ترکیه می‌کشونه خورد نکنم.

طبق تحقیقاتم پای زنی در میون نیست و توی ترکیه
تنها زندگی می‌کنه.

تنها زن زندگیش منشی دفترشه، که هیچ ارتباطی با
هم ندارن.

دوباره عکسایی که به دستم رسیده بود و نگاه کردم.
با نگاه کردن به منشیش، حسی توی وجودم می‌نشست
و دوست داشتم یک شبم و باهاش بگذروم.

سینه‌های خوش فرمش حتی از توی عکس، حسای
من و بیدار می‌کرد.

اون دختر یه رگش ایرانی بود و با چیزهایی که تو فرهنگ ایرانی آشنا شده بودم، می‌دونستم که دخترای ایرانی سر سختن.

به اتاقم رفتم و دستور دادم، که زیتا به اتاقم بیاد.
دختر و زن دور من زیاده اونقدر مهم نیست.
اما ته ذهنم می‌دونستم، که وقتی متیو روی چیزی دست می‌زاره باید به دستش بیاره.
این قابل مذاکره نبود.

#پارت ۱۰

#تصاحب

متیو

@Vip Roman

دکتر روبرویِ دفترِ برادرم و منشیش از جاسوسای ما بودن که من برای محافظت ازش در نظر گرفته بودم.

من متوجه شده بودم، که برادرم شک کرده.

اما دکتر به خودش زحمت نداده از این حس برادرم به من خبر بده و این کارش بی جواب نمی‌مونه.

من از محدوده‌ی خودم خارج شده بودم و خیلی جای مانور توی این کشور نداشتم.

نمی‌خواستم کسی بفهمه که تو این شرایط نابسامان، نیویورک و ترک کردم.

وقتی رسیدم و منشی برادرم بهم برخورد کرد. ریشه های خشک شده شک و تردید توی وجودم شکل گرفت.

منشی برادرم در نبودش توی دفتر جاسوسمون چکار می‌کرد؟!

@Vip Roman

یعنی اون هم یه جاسوس بود و کسی از هویت اصلی
برادرم مطلع شده بود؟!!

بهترین کار این بود، که همین الان هوش بدم داخل و
با کشیدن شاید حتی یک دندون ازش حرف بکشم.

از نزدیک دیدنش حتی از توی عکس هم لذت بخش‌تر
بود و لمس سینه‌های نسبتاً پُرش، که حالا جای عکس
واقعیت بود مطمئنم کرد، که باید توی تختم داشسته
باشمش.

اما من اهل تجاوز نبودم و خودش باید این و
می‌خواست.

برای همین تا قبل از مطمئن شدن، از کشیدن دندوناش
صرف نظر کردم تا کمتر بترسونمش.
آلما می‌تونست جواب سوالات و بده.

وقتی از جیمز خواستم، که به ماشین ببرتش، دیگه
رسم از ترس سخته کرده بود.

من به چهره‌های ترسیده و پر تردید دورم عادت دارم،
اما دیدن ترس این دختر سرگرم کننده‌ست.

هر چند این ترسش از ما، کار من و برای رسیدن به
هدفم سخت تر می‌کنه و من وقتی برای موندن ندارم و
همین امروز باید برگردم. البته با برادرم یا جنازه‌اش.

ترسوندن این دختر که در برابر من خیلی کوچیک بود
توی برنامه‌ام نبود، اما حس سرکشیش باعث شد
این‌طور رفتار کنم.

نمی‌تونستم بگم برو، چون قرار نبود کسی بفهمه که
این وکیل برادر منه. مخصوصا حالا که نمی‌شد کامل
به این منشی اعتماد کرد.

پس بهتر بود تا مشخص نشده، پیش خودمون بمونه.

#پارت ۱۱

#تصاحب

@Vip Roman

-خدایا متیو دست بردار تو منشی دفتر من و رسما
دزدیدی و داری می‌گی اون دختر جاسوسه؟!
یادت نره که من و تو با هم آموزش دیدیم و من
می‌تونم یه جاسوس و تشخیص بدم.

نفس سختی گرفت و دلیل این دفاع سفت و سختش از
اون دختر و نمی‌فهمیدم.

-اون دختر حتی از سایه خودش می‌ترسه و تنها
خلافش خوردن آب‌جوعه. ولش کن بره پسر، اون و
وارد مسائل نکن.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم. سکوت کرد و بهم خیره شد.
تنها کسی که می‌تونست بفهمه تو چشمام چخبره،
مایک بود.

@Vip Roman

و وقتی ازم دور شد تنها وقتی بود که حس کردم یه
ناراحتی عمیق توی وجودمه.
-اوه متیو، تو جدی نیستی؟!!

سرم و براش تکون دادم و کلافه دستی تو موهاش
کشید.
-اون با هزینه‌های دور و برت فرق داره. بیخیالش
شو.

یه جوری راجع بهش صحبت می‌کرد، که فکر کردم
نکنه مسئول تحقیقات اطلاعات غلط و ناقص بهم داده.
-مگه این‌که تو باهاش می‌خوابی، که نتونم بهش
دست بزنم؟!!

#پارت ۱۲

#تصاحب

@Vip Roman

مایک مکثی کرد و مطمئن گفت:

-نه این طور نیست. می‌دونستم که تحت نظر. ترجیه دادم چون کسی و به خطر نندازم.

می‌دونستم با هر دختری باشم حکم مرگش و امضا کردم. اون هجده سالشه، برای من خیلی بچه‌س. خدایا! توام سی‌سالته متیو، دست بردار.

با غیض نگاهم کرد.

-اگه اولین کسی که باهاش خوابیدی حامله می‌شد، الان هجده سالش بود.

مایک خوب یادشه... چون پدرم برای اولین هم‌خوابی من جشن بزرگی گرفته بود و مردونگی پسرش براش افتخار بود.

-برای اون دختر نیومدم مایک. اومدم که برت گردونم و حق انتخاب نداری.

@Vip Roman

جمله‌ی آخرم و خشن گفتم. خودش می‌دونست که داره باعث ضعفم می‌شه و من عادت نداشتم، با ضعفای دورم کنار بیام.

ادامه دادم:

-تو هندل کردن کارام بهت نیاز دارم. مثل قدیسه‌ها زندگی نکن. من و تو با هم خون ریختیم. قسم خوردیم. باید برگردی به جایگاهت. حرف دورمون زیاده، که تو زیر قسمت زدی.

ابروهام بیشتر از این به هم نزدیک نمی‌شد و دلم می‌خواست، یه مشت تو صورتش بکوبم.

-بهت اجازه دادم، که یه مدت برای خودت باشی. اما الان به عنوان برادر اینجا نیستم. من رئیس‌تم و دارم بهت دستور می‌دم، که برگردی و این تیکه از زندگیت و این‌جا، جا بزاری.

به سمت خروجی راه افتادم و دستی تو هوا تگون دادم.

-در ضمن این ساختمان کلا تعطیل می‌شه. باید از این‌که کسی نتونه حضور تو رو اینجا تایید کنه مطمئن شم.

دیگه نمودم. باید با خودش کنار بیاد که راهی نداره جز برگشتن.

مستقیم با بچه‌ها پایین رفتم و وقتی جیمز از ماشین پیاده شد و اون دختر و بیهوش روی صندلی دیدم، با عصبانیت سمتش چرخیدم.

اما با دیدن صورت آشفته و جای چنگ روی صورتش فقط سعی کردم لبخندم روی صورتم نیاد.

اون ماده ببر، دهن بادیگار من و سرویس کرده.

#پارت ۱۳

#تصاحب

@Vip Roman

جیک پر حرص و با بدختی گفت:
-اون من و گاز گرفت.

پرتهدید نگاهش کردم.

-از این به بعد حواست باشه، که دستت بهش
نمی‌خوره. حتی اگه قرار بود بمیری.

تعجب از چهره‌اش می‌بارید، اما چیزی نگفت.
من با وجود اصرارای بقیه تن به تعهد ازدواج نداده
بودم و حتی برای سکسم هم روی دخترثابتی دست
نذاشته بودم.

و حالا برای اولین بار همچین درخواستی داشتم. و
این، از این به بعد، یعنی این‌که اون فعلا هست و برای
یک شب نیست.

@Vip Roman

سوار ماشین شدم و پرونده و نوشته‌ای که برادرم
براش گذاشته بود و کنار گذاشتم و از توی کیفش
کارت شناساییش رو برداشتم.

نیاز داشتم یک بار دیگه راجع بهش تحقیق بشه.
نمی‌تونستم ریسک کنم.

با یکی از جاسوس‌امون توی ترکیه تماس گرفتم و
تحقیقات و بخش سپردم و عکس کارت شناساییش رو
براش فرستادم.

جلوی آپارتمانش، که رسیدیم جیمز سوالی نگاهم
کرد.

بهش گفته بودم دیگه حق نداره به این دختر دست
بزنه و حالا منتظر دستورم بود.

تصمیم گرفتم خودم ببرمش و به محض این‌که به
برای بغل کردنش اقدام کردم، چشمم به مچ کبودش
خورد و تیر نگاهم و جیمز و شکار کرد.

اگر زودتر بهش هشدار داده بودم، که آسیب نبیند الان انگشتاش و از دست داده بود.

بغلش کردم و جیمز وسایلش رو روی شکمش گذاشت.

از افرادم که فاصله گرفتم، بیشتر به خودم چسبوندمش.

این دختر کافعا سبکه و البته بغلی...

جلوی واحد آپارتماناش روی شونه‌ام انداختمش و یه لحظه فکر اسپنک زدن بهش لذت عجیبی و تو تم ریخت.

کلیدش و از توی کیفش پیدا کردم و در خونه‌ش و باز کردم.

خونه کوچیک و ساده‌اش تایید حرف برادرم بود، که تنها زندگی می‌کنه و پدر و مادرش رو از دست داده.

اما اگر خانواده ای داشته باشه باید برای بردنش، مرگش و صحنه سازی کنم.

و با این فکر متوجه شدم، که من قرار نیست از این دختر بگذرم و با من به نیویورک میاد.

وسایلی که جلوی در ریخته بود و آوردم و مقابل پاش قرار دادم.

بالای سرش ایستادم و کمی توی خواب نگاهش کردم. لباش کمی از هم فاصله گرفته بود و وسوسه انگیزترش کرده بود.

نگاه ازش گرفتم و ترجیه دادم تو هوشیاری لبای وسوسه انگیزش رو مزه کنم.

فقط زیاد بود برای تو خواب لاس زدن. اولین بارش، با من و باید خیلی خوب به خاطر بسپاره و حس کنه.

می‌تونستم یکی دو روز بیشتر بمونم!

فوری تلفنم و برداشتم. باید خیلی زود براش اقامت بگیرم و می‌خوام، که همه چیز قانونی پیش بره.

#پارت ۱۴

#تصاحب

الوین

مشکل من تا همین دیروز محدود می‌شد، به این‌که
تنها زندگی کردن سخته و از پس مخارجم بر نمیام و
شاید باید ازدواج کنم.

فکر می‌کردم کمی هیجان تو زندگیم نیازه و دغدغه‌ام
راه دور محل کارم بود و خرج روزانه‌ام بود.

و با اتفاقاتی افتاده بود، تنها فکری که به ذهنم
می‌رسید این بود، که برای حداقل چند ماه خرید کنم و

برم توی خونه و بعد بلافاصله اتاق و درش و قفل کنم
و تا چند ماه همون جا زندگی کنم.

البته که این نقشه اجرا نمی‌شه. چون من نهایت برای
یک ماه می‌تونستم خرید کنم.
با فکری مشغول و ذهنی آشفته، به خونه رسیدم و
تصمیم گرفتم دوش بگیرم.

بعد از مرگ پدر و مادرم زندگی برای من خیلی سخت
شد.
حداقل یه خواهر یا برادر بزرگتر می‌تونست کمکم
باشه.

من فقط تونستم خونه قبلی و با کمک دوست
مامان، بفروشم و نقل مکان کنم به این واحد، که از
اوایل زندگی پدر و مادرم مونده بود.

@Vip Roman

پولِ خونه‌ی قبلی خرج دو سال بیکاری و به سن قانونی رسیدنم شد، تا بتونم سرکار برم و با خودم و ترسام کنار بیام و وارد جامعه بشم.

تو اون سن و سال من خیلی بچه بودم برای تو جامعه بودن و حتی دبیرستان هم به زور می‌رفتم تا اینکه امسال تمومش کردم و از کالج رفتن منصرف شدم.

آب گرم کمی از آرامش و به تنم برگردوند.
بعد از فوت پدر و مادرم، همسایه و دوست صمیمی مادرم برای مراسم خاکسپاری کمک کرد و با قبول سرپرستی من اجازه نداد تحت نظر سازمانی بمونم.

اما از همون اول گفته بود، که هیچ جوره به‌خاطر وجود شوهر هیزش نمی‌تونه حمایت کنه و من نمی‌تونم پیششون بمونم.

از حموم بیرون اومدم و بلافاصله نگاهم روی جعبه‌ای که روی تختم بود خیره موند.

جعبه‌ای که مطمئنم قبل از دوش گرفتم این‌جا نبود.

دوباره نگاه خشن اون پسر توی ذهنم جون گرفت و
در لحظه لرز توی وجودم پدیدار شد.

#پارت ۱۵

#تصاحب

از فکر این‌که اون چند نفر بیرون این اتاق منتظرم
باشن، اشکم چکید و قلبم از تپیدن انصراف داد.

دیگه حتی تو خونه خودم امنیت نداشتم.

به جعبه خیره شدم...

می‌تونست سر آما باشه، یا شاید بدن قطعه‌قطعه
شده‌ی کسی.

با صدای بلندی جیغ زدم:
-لعنت بهتون. چی از جونم می‌خواید؟

تندتند لباسام و پوشیدم، تا کمی از حس ناامنی کم کنم.

قصد نداشتم در اون جعبه و باز کنم، ولی می‌تونستم نوشته‌ای، که روشه و چک کنم.

"هی! تو ذهن کوچولوت کلی سواله، نه؟! "

اگه دوست داری جواب سوالات و بگیری باید اون لباسای توی باکس و بپوشی و ساعت نه شب همون مرسدس دیروزی به دنبالت میاد.

میتونی نیای کسی مجبورت نمی‌کنه و مطمئن باش کسی قرار نیست تو رو بدزده یا اذیت کنه.

اما فکر کنم، اگه همه چیز انقدر مبهم بمونه، بقیه عمرت و باید با ترس بگذرونی.

چون من فردا برای همیشه از این جا می‌رم و قرار نیست برگردم.

در ضمن، تو رو به خونه‌ام یا تخت خوابم دعوت نکردم. قرارمون توی یکی از کلابای شهره."

آب دهنم و سخت قورت دادم. دروغ چرا؟! با خوندن نوش‌ته، بلافاصله خودم و توی تخت با اون مرد عضله‌ای تصور کردم.

لعنتی به ذهن منحرفم فرستادم و فکر کردم از اون چهار نفری، که دیروز دیدم فقط اون مرد می‌تونه باشه، که این‌طور وحشت به دلم بندازه.

یا شاید یه رئیس بالاتر داشته باشن و چون من چهره‌هاشون رو دیدم می‌خوان من و بکشن.

چشم‌ام گرد شد... قرار نبود برم. اما اگه واقعیت و گفته باشه و برای همیشه بره، چی؟!
@Vip Roman

از دیروز به اندازه‌ی تمام عمرم، هیجان توی زندگیم
بود و شبیه فیلمای معمایی و جنایی شده بود.

و حالا که گویا قصد آسیب رسوندن به من و نداشتن،
کنجکاو شده بودم بدونم چخبره.

آخر هر فیلمی معماها حل می‌شن، چرا من باید این
مسئله و نیمه رها کنم؟

پسر ترسناک و چشم سیاه اصلا مهم نیست، اما
نمی‌تونم جواب سوالات و نگیرم.

من که چیزی جز جونم برای از دست دادن ندارم.
اصلا جهنم فوقش می‌میرم.

#پارت ۱۶

#تصاحب

@Vip Roman

با این فکر در جعبه و آروم باز کردم و با دیدن پارچه،
نفس سخت شده‌ام و بیرون فرستادم.

واقعا لباس بود... دستم و جلو بردم و جنس لطیف
لباس و لمس کردم و با تردید از جعبه خارجش کردم.
پیراهن مشکی هرمس، که فوق العاده زیبا بود.

وقتی نداشتم... تا ساعت نه، همه‌اش پنجاه دقیقه وقت
بود.

فوری موهای لختم و خشک کردم و همون‌طور آزاد
گذاشتمشون و سوتین دکلمه مشکیم و با شورت ستش
پوشیدم و پیراهن و برداشتم.

پیراهن جوری روی تنم نشست، که انگار برای من
دوخته شده بود.

لعنتی هر کی خریده خوب زیر و بم سبایز من و
درآورده. فقط بی‌دقتی کرده، چون یقه‌اش زیادی بازه.

کفش پاشنه بلندِ توی جعبه، که هم‌رنگ لباس بود و پوشیدم و پشت میز آرایشم نشستم.

کمی آرایش باعث می‌شه، اگر رنگم از ترس پرید، دیده نشه.

اما متاسفانه، لرزش دستم اونقدری بود که نتونم زیاد آرایش کنم.

برای همین ریملی به چشمای درشت و طوسیم کشیدم و رژ قرمز و پررنگ روی لبم زدم.

کیف دستی و از توی جعبه برداشتم و کمی پول، گوشیم، کلیدام و یه چاقوی جیبی و برای اطمینان، یه چاقوی میوه‌خوری رو داخلش گذاشتم و با قدمایی محکم و دلی لرزون از آپارتمانم خارج شدم.

درست مطابق با نوشته، مرسدس جلوی آپارتمانم پارک شده بود.

وهمون مردی که دیروز من و بیهوش کرده بود
بیرون ایستاده بود.

با دیدن من در عقب و باز کرد و نگاهش و ازم گرفت.
اما من در لحظه آتیش عصبانیتم شعله کشید و به
محض رسیدنم با تهدید، این بار به انگلیسی گفتم:
-یک بار دیگه بیهوشم کن ت

خب! نگاهش به اندازه‌ای تهدید آمیز بود که ادامه
ندم...

پر حرص نگاهم کرد و من با چشم غره رو ازش
گرفتم و نشستم.

گنده بک... خدایا الوین! فقط خفه شو. تو موقعیتی که
نمی‌دونی تا دقایق دیگه زنده‌ای، یا نه اونم وقتی داری
سکته می‌کنی، بهتره دهن گشادت و ببندی.

از خونه‌ی من تا بالا شهر راه زیادی بود و بعدش
انقدر چرخ زدیم، که متاسفانه من نفهمیدم کدوم سمت
رفتیم و کجا هستیم!

خدایا من چقدر احمق! حداقل یکی و ندارم یه لایو
لوکیشن براش از خودم بفرستم.

بلاخره به جایی رسیدیم، که ماشین و به نگهبان
جلوی در سپرد و به سمت ورودی رفت و من هم عین
جوجه دنبالش کردم.

بعد از طی کردن راهروی پیچ‌درپیچی صدای آهنگ
خیلی واضح به گوش رسید و خیال من بابت این‌که
تابلوی بزرگ ورودی، توهم نبود و اینجا یه کلاب،
راحت شد.

@Vip Roman

بلاخره به یه سالن و فضای بزرگ، که کلی دختر و پسر وسطش بودن و رسماً توی هم میلولیدن رسیدم.
فکر این‌که من قراره، با اون مرد خشک این وسط برقصیم خنده دار بود.

اما آره، من احمق داشتم به رقصیدن با عامل ترسم فکر می‌کردم!

و تو این شرایط دست از فانتزیای مسخره‌م بر نمی‌داشتی.

گوشه‌ی سالن به یه خروجی رسیدیم و چندتا پله و پشت سر اون گنده‌بک پایین رفتیم.

و بلافاصله حضور یک نفر و پشت سرم احساس کردم و به ضرب چرخیدم که باعث شد از حرکت بایسته.

یکی دیگه از بادیگاردای دیروزی پشت سرم بود و این باعث تعلم شد.

می‌تونن همین‌جا من و بکشن و بعید می‌دونم اون چاقوی میوه‌خوری بتونه کمکی بهم بکنه.

به ناخودآگاهم که می‌گفت فرار کن، گوش ندادم
و دوباره برگشتم و دنبال همون گنده بک اولی راه
افتادم.

جلوی ورودی یه قسمت، که فکر می‌کنم قسمت
وی‌آی‌پی بود توقف کرد و چند تقه به در زد و کنار
ایستاد.

و به محض باز شدن در، حیرت‌زده و با چشمای گرد
به شخص روبه‌روم خیره شدم.

نمی‌دونستم چه ربطی به همه اینا داره، اما حضورش
برام آرامش بود و خیالم راحت شد، که حداقل قرار
نیست کشته بشم.

انقدر از بودنش متعجب بودم، که ناخواسته یادم رفت
من براش کار می‌کردم و با خوش‌حالی اسمش و
زمزمه کردم، کاری که تا حالا انجام نداده بودم.

-تایلان؟!!!

فکر کنم فهمید ترسیدم چون لبخند زد و دستش و آورد جلو. باهاش دست دادم و بلافاصله گفت:

-درسته الوین. لطفا بیا داخل می‌دونم توضیح زیادی بهت بدهکارم.

خیالم راحت شد که خطری تهدیدم نمی‌کنه. اما هم‌زمان از این‌که، اون مرد مرموز نبوده که با من قرار گذاشته و ناامید شدم.

اما چرا همون بادیگاردای همراه اون مرد، این‌جا بودن؟ پس هنوز معما برای حل کردن وجود داشت.

روی کاناپه نشستم و تایلان کوکتیلی برام آورد.

-چه حسی داری؟!!

بدبختی!

@Vip Roman

تایلان پرسید و لیوان ویسکی و یخش رو کمی چرخوند.

-تا قبل دیدن شما مطمئن بودم قراره کشته بشم. اما حالا مطمئنم، که وکیل مملکت نمیتونه قاتل باشه.

چهره‌اش کمی جمع شد. اما با لبخند گفت:

-نه الوین تو کاری نکردی که بخوایم بکشیمت. لازم نیست نگران این باشی.

یه جوری حرف می‌زد انگار کشتن برایش راحت. کمی جمع و جورتر نشستم.

-راستش یه عذرخواهی بهت بدهکارم. برادر من به واسطه شغلش کمی بدبین و دیروز فکر می‌کرد تو ممکنه جاسوس باشی. به‌خصوص وقتی تورو تو واحد روبرویی، که من ازت خواسته بودم ازشون دور باشی دید.

#پارت ۱۸

#تصاحب

@Vip Roman

آب دهنم و قورت دادم و بی توجه به شرمم بابت لو
رفتم، متعجب پرسیدم:
-برادرتون؟!

-بله همونی که دم مطب باهاش برخورد داشتی و
متاسفم بابت برخورد تیم امنیتیش.

حیرت زده چشمام گرد شد. اون مشکي، تایلان بور.
هیچ جوهره نمی شد، که برادر باشن.
-نگید که اون مرد خشن و طلبکار برادرتونه؟

خندید و دستی به موهاش کشید.

-الوین! دقیقا برادرم همونه. من باید برم. خود متیو
برات توضیح می ده. بازم عذر می خوام و خیالت
راحت، که برادرم قرار نیست به تو آسیبی برسونه،
اما منتظر عذرخواهی هم نباش. اون این کار و بلد
نیست.

از این‌که اون قراره بیاد قلبم تندتر تپید. و حتی تضمین
تایلان هم کمکی به قلب ناآروم نکرد. اس‌مش متیو
بود؟

البته که وقتی با کلام، من و تا مرز خودکشی رسونده
بود و هم‌چنان محق به‌نظر می‌رسید، عذر خواهی بلد
نیست.

تایلان که رفت کمی از کوکتیلم خوردم و متوجه طعم
الکلش شدم و کمی بیشتر خوردم.

مطمعنا برای رویارویی با اون مرد، به یه چیز قوی
تر نیاز داشتم.

اما باسنم و روی کاناپه محکم کردم که به سمت لیوان
ویسکی تایلان هجوم نبرم.

من به سن قانونی نرسیده بودم و قرار نبود زیاده
روی کنم و لازمه، که هوشیار باشم.

در اتاق باز شد و من جایی نشسته بودم، که فقط در باز شده و می‌دیدم که نه شخصی که وارد شده.

در کمال ناباوریم متیو بود! با یه شلوار کتان و بلوز آستین بلند جذب و یقه‌ی باز که خط عمیق قفسه‌ی سینه‌اش و عضله‌هایش و به رخ می‌کشید

آستین‌هایش و بالا کشیده بود و رگای برجسته رو دستای عضله‌ای و برنزش حسابی خود نمایی می‌کرد.

آب دهنم و با یه جرعه دیگه از کوکتیل لذیذم قورت دادم و منقبض شدن بدنم و نادیده گرفتم.

حالا که فهمیده بودم برادر تایلانه احساس خطر ازم دور شده بود، اما چه شغلی داشت که اونقدر پارانویید رفتار کرده بود؟

@Vip Roman

در و بست با همون فاصله روبه‌روم ایستاد.

دستاش و توی جیبش کرد و سرش و کج کرد و
خیلی ریلکس از صورتم روی پاهام رفت و از پاهای
لختم کشید بالا و روی یقه باز لباسم و منظره‌ای که
درست کرده بود خیره شد.

خیلی دلم میخواست یقه‌ام و پایین‌تر بکشم تا دید
بیشتری داشته باشه، البته فقط توی ذهنم.

گلویی صاف کردم و میل شدیدم به فرار کردن و نادیده
گرفتم.

اون خیلی جذابه و هیبت مردونه‌اش چیزی نیست که
بشه نادیده گرفت.

و اون نگاه آتیشیش که مستقیم به داخل شورت
وصله. اوه!

نه من این و نمی‌خوام، گه توش. من واقعا منحرف
شدم.

خم شدم و لیوانم روی میز گذاشتم و بلافاصله چشمم
گرد شد. من همین الان فضای بیشتر برای دید زدن
بهش دادم.

فوری صاف نشستم و بی‌قرار از جا بلند شدم.

#پارت ۱۹

#تصاحب

نمی‌تونستم این همه هیجان و تو این اتاق کوچک
تحمل کنم.

-اوممم... من فکر می‌کنم تایلان برام توضیح داد
چخبره. نیاز نیست بیشتر بدونم. باید برم.

صاف ایستاد و یه دستش رو به سمت در گرفت و با
همون چهره جدی گفت:

-خداحافظ.

@Vip Roman

دلم می‌خواست دوباره بشینم و غلط کردم رو بلند بگم.
دل کردن از این اتاق، به اندازه‌ی موندن سخت بود.

کاش بگه، نه من هم باید توضیح بدم. یا نه دهن
خوشگلش و خسته نکنه و یه کلمه بگه نرو.

اما دیگه حرف زده بودم و اون هم اصرار نکرده بود.
نمی‌دونم چرا اما میل شدیدی برای حرف زدن باهاش
داشتم و الان که می‌دونستم قرار نیست دزدیده بشم
بیشتر شده بود.

نا امید شدم شاید باید واقعا من و می‌دزدید!
آهی کشیدم و کیفم و برداشتم.
همیشه در شرایط حساس گند می‌زنم.

خیال پردازی و کنار گذاشتن و به خودم تشر زدم.
"برو الوین پشت سرتم نگاه نکن"

انقدر مکث کرده بودم، که متیو دست به سینه ایستاده بود و با دقت نگاهم می‌کرد.

تعلل نکردم و به سمت در راه افتادم و به محض این‌که دستم روی دستگیره رفت، دست گرم و مردونه‌اش و دور بازوم حلقه کرد.
-باید صحبت کنیم.

فوری خودم و عقب کشیدم. گرمای دستش روی پوستم من و دگرگون کرده بود.
البته تا الانشم خیلی خوددار نبودم و شورت خیس و مرطوبم اذیتم می‌کرد.

خدایا من تاحالا این‌قدر جذب کسی از لحاظ جنسی نشده بودم.

با تردید نگاهش کردم. جمله‌اش یه تقاضا نبود، لحنش جوری بود که یعنی تصمیم گرفته شده و من باید همین الان برگردم و بشینم.

برگشتم که مثلا مخالفت کنم، اما با دیدن چهره‌ی جدی و اخمش منصرف شدم و برگشتم سرجام نشستم.

توقع داشتم بشینه روبه‌روم و باهام حرف بزنه، اما دو تا لیوان برداشت و یخ داخلش ریخت و از شیشه هنسی روی میز داخلشون ریخت.

لیوانارو برداشت و با قدم‌های محکمش اومد سمتم. یکیش و به من داد و بلافاصله دقیقا کنارم روی کاناپه نشست و کامل چرخید به طرف من.

اصلان نیازی به الکل نداشتم، چون از این همه نزدیکی به راحتی گرم شده بودم.

باید بره عقب‌تر چون من حالم خوب نیست و وقتی این‌طور با پوزخند نگاهم می‌کرد یعنی می‌دونه چه بلایی داره سرم میاد.

مجبور شدم روی مبل بچرخم سمتش و یه جورایی به
دسته مبل راحتی تکیه بدم تا کمی فاصله ایجاد بشه.

کمی از ویسکیش و خورد به دستم اشاره کرد.
-من به سن قانونی نرسیدم.

چشماس و ریز کرد و گفت:

-بخور! قانون برای من معنی نداره. وقتی کنار منی
ازش حرف نزن. من از قانون بقیه برای زندگیم
استفاده نمی‌کنم.

#پارت ۲۰

#تصاحب

@Vip Roman

یه جوری صحبت می‌کرد که انگار قراره از این به بعد زیاد کنارش باشم و قوانینش و چشم بسته قبول کنم.

به طرز عجیبی از این فکر خوشم اومد و نفهمیدم کی یه جرعه از ویسکیم و خوردم.

اخماش باز شد و با نگاه پیروزی بهم نگاه کرد.
خودشم می‌دونست به شدت روم نفوذ داره.

-خب الوین! اینطور که فهمیدم تنها زندگی می‌کنی؟!
من توی نیویورک زندگی می‌کنم و تموم زندگیم اونجاست. اومدم دنبال برادرم. تو هم با ما میای.

نفهمیدم که جمله آخرش سوال بود یا دستور؟!

البته که نمی‌رم.

من یه دختر تنها و بی‌پول، که حتی نمی‌تونستم تا یکی از شهرهای اطراف ترکیه برم.

حالا برم نیویورک؟ آره خوابش و ببینم. و البته که
همچین ریسکی نمی‌کردم.

که توش فکر بدی هم به‌نظر نمی‌رسه!

-نه من از ترکیه جایی نمی‌رم. برادرتون می‌تونه
اونجا منشی جدید بگیره، من حتی اونقدر هم خوب
نبودم که بخواید برای کار من و ببرید.

یه تای ابروش بالا رفت، درشت نثل ضربان قلبم.
-کی گفته برادرم منشی می‌خواد؟ فکر کنم بهت حق
انتخاب ندادم و همینطور روی کولم بن‌دازمت ببرمت،
بهتر باشه. اما، می‌خوام یه‌کم متفاوت‌تر از خودم
برخورد کنم. تو با من می‌ای. برای من، نه برادرم.

این‌که من و روی کولش بن‌دازه. انقدر تصور این‌کار
برام تاثیر گذار بود که توی ذهنم نبود ازش بپرسم
چرا باتو؟ اصلا حواسم نبود چخبره؟ چرا باید برم!؟

@Vip Roman

انگار طبق معمول ذهنم و می‌خوند چون خودش ادامه داد:

-الوین تو این جا تنها زندگی می‌کنی. نه خانواده‌ای که درگیرشون باشی، نه بیزینسی که نتونی ترکش کنی. فقط یه خونه داری. می‌تونی اجاره‌اش بدی، که اگه یه روز خواستی برگردی خونه‌ات سرجاش باشه. توی نیویورک خرج و مخارجت کاملاً با منه و توی خونه من زندگی می‌کنی.

اون رفتن من و تمام و کمال برنامه ریزی کرده بود. از این تصمیم از قبل گرفته شده چشم‌ام گرد شد:

-چرا من مظورتون و نمی‌فهمم؟! چرا باید پیام نیویورک و با شما زندگی کنم؟ حالتون خوبه؟

جدی نگاهم کرد و من کمی توی خودم جمع شدم.
-گفتم که من برای این یه قلم زور و اجبار و تهدید خرج نمی‌کنم.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش خورد ادامه داد:

-پس باید رو حذف کن. تو حق انتخاب داری. واقعا
انقدر خنگی؟ خدایا! تو واقعا کوچولویی.

اخم کردم.

-من کوچولو نیستم. فقط نمی‌تونم منظور تون رو
بفهمم.

شاید هم نمی‌خواستم که بفهمم.

ادامه داد:

-می‌خوام باهات باشم.

نگاهش و هم‌تراز سینه‌ام نگه داشت و لحظه‌ای بعد به
چشمام نگاه کرد.

این نگاه بی‌پرواش، باعث شد کمی به خودم بیچم و
توی جام، جابه‌جا شم.
-توام از من خوشتر میاد.

یه قلوپ بزرگ از ویسکیم خوردم. این پسر زیادی
رکه. همین‌طور بی‌حیا.

معلومه که خوشم میاد! رسماً می‌گه می‌خوام باهات
باشم و از نگاهش معلوم بود منظورش چیه.

نگاه عصبیم و دوختم بهش. من بلام خوب فیلم بازی
کنم تا کسی نفهمه درونم چخبره.

اگر بودن با من و می‌خواست، باید جور دیگه‌ای
پیشنهاد می‌داد.

نمی‌تونستم فقط به‌خاطر سکس دستش و بگیرم و
دنبالش بدوام. اصلاً چطور به خودش اجازه داده بود؟
-من هرزه نیستم آقا حواست باشه.

خطرناک نگاهم کرد. جلو کشید و دیگه فاصله‌ای
بینمون نبود.

موهام و که کج روی شونه‌ام ریخته بود و گرفت و کشید سمتش خودش و کنار گوشم گفت:
-مراقب باش. صدات و کنترل کن. چون دفعه بعد که بره بالا...

#پارت ۲۱

#تصاحب

حرفش و ادامه نداد و من دوباره اون ترسی که ازش داشتم به سراغم اومد.

من و رها کرد و فوری کمی رفتم عقب‌تر، که با اون دسته‌ی مبل مسخره یه اینچم دور نشدم.

لیوانش و روی میز گذاشت:

-شما چی بهش می‌گید؟ کراش؟ خب من روت کراش دارم. کی سعی می‌کنه یکی دو روزه با کلی پول و

پارتی برای هرزه‌ش اقامت بگیره؟ کدوم آدمی برای
هرزه‌ش این همه هزینه می‌کنه؟

منت چیو سرم می‌زاشت؟ کاش همسن و سالم بود تا
با تمام توان بزnm تو گوشش.

-دختر حتی بعد از این‌که جدا شیم، برای آینده‌ت
حسابی مفیده. من هرزه بخوام با چندین کلابی که توی
نیویورک دارم و اون همه دختری که دوروبرمه نیازی
به وجود تو نیست. من تو رو برای یه شب خوابیدن
نمی‌خوام. برای یه مدت می‌خوام! مثلاً فکر کن پارتتر.

به مردمکای لرزونم چشم دوخت. ازش خوشم اومده
بود و با این پیشنهادش دلم می‌خواست گریه کنم.
-می‌خوای کمکت کنم راحت‌تر تصمیم بگیری؟!

یکم فکر کردم. یعنی من و بزاره تو عمل انجام شده و
بندازه رو کولش ببره؟ یا مدل پیشنهاد دادن کوفتیش
و عوض کنه؟

سوالی نگاهش کردم و به چشمام خیره شد. حالت
نگاهش خیلی جدی بود و نمی‌شد هیچی ازش خوند.
-می‌خوام انقدر ببوسمت، که نفس کم بیاری و توی
دهم ناله کنی، خوشت میاد؟

شت عاشقشم!

بازم اومد نزدیکتر و من فوری کمی به عقب خم شدم
که باعث شد دستش بره و پشت کمرم قرار بگیره.

کمرم به‌خاطر دسته‌ی مبل کمی قوس گرفته بود و
پوزیشن خوبی برای بوسیدن ساخته بودیم!

دست دیگه‌اش و گذاشت پشت سرم و حس کردم کمی
با خشونت من و کشید جلو.

و قبل از این‌که بفهمم چه کوفتی اتفاق افتاده، لباش و
گذاشت روی لبام.

طبیعتا الان باید بزمن تو گوشش، اما لرزه‌ای شیرین
به تتم افتاد و یادم رفت طبیعت، چی ازم خواسته.

گوشه لبم و بوسید و زبون خیسش و روی لبم کشید.
دلم هری ریخت و چشم‌م از حس خوبی که گرفتم
بسته شد.

قلبم تند می‌زد و نمی‌دونم بدون شعله، چطور
حضورش داشت من و به آتیش می‌کشید.

لب پایینم و تو دهنش کشید می عمیقی بهش زد و
ناخودآگاه دهنم باز شد و وقتی زبونش روی زبونم و
لمس کرد، نتونستم آهی که از گلویم خارج شد و کنترل
کنم.

اون فهمید که موفق بوده و خشن‌تر به کارش ادامه
داد و فکر کردم، اگر بس نکنه دستم ممکنه پیشروی
کنه و کاری که نباید و انجام بدم.

موفق نشدم که همراهیش نکنم. دستام بلند شد و یه
دستم روی شونه‌اش و دست دیگه‌ام پشت سرش
نشست و زبونم و به لبش مالیدم.

خدایا طعم لبش، مزه ویسکی می‌داد و من داشتم جون
می‌دادم، که خشن نباشم.

با تقه‌ای که به در خورد، از هم جدا شدیم و چشماش
و باز کرد.

برعکس نگاه داغ من همچنان سرد و خشک به‌نظر
می‌رسید، اما نمی‌تونست جلوی کمی خمار شدن
چشمش و بگیره.

#پارت ۲۲

#تصاحب

@Vip Roman

تازه فهمیدم چه غلطی کردم. من نباید اون ویسکی و
می‌خوردم.

نگاه ازش گرفتم و با کمی خجالت گفتم:

-دور لبتون رژی شده.

هر دو لب‌هامون و پاک کردیم و تمام تلاشم و کردم،
که دیگه به چشماش نگاه نکنم.

از جا بلند شد و پشت میزش رفت و دکمه روی میز و
لمس کرد و در باز شد.

اگه قرار بود کمک کنه تصمیم بگیرم. شت معلومه که
می‌رم.

اون جسور و مصممه...

هوس انگیزه و مردیه که همیشه تو رویاهام تصور
کردم، قوی و کنترل گرا...

@Vip Roman

کایلان اومد داخل و نگاهی به متیو کرد و بلافاصله سرش سمت من چرخید با دقت نگاهم کرد و روی لبام ثابت موند.

با خجالت سرم و پایین انداختم و حس کردم گونه هام گل انداخته.

صدای کایلان و شنیدم که به متیو گفت:
-راجر با جیمز تماس گرفته. بار کشتی...

متیو حرفش و قطع کرد:
-امشب راجه به کار حرف نمی زنم.

و رو به من گفت:
-الوین من تو رو می رسونم.

و رفت بیرون و حتی منتظر نموند من و همراهی کنه.

کایلان نگاهی بهم انداخت:

-حدس می‌زنم متیو پیشنهادش و گفته باشه؟

سری تکون دادم و آهی از ناراحتی کشید.

-به‌نظر نمیاد بخوای بگی نه، اما حداقل راجع به بیزینسمون باهاش صحبت کن و ارزش سوالات و بپرس. لطفاً اگر می‌خوای بیای، با آگاهی کامل همراه ما بیا.

اما، اوه الوین تو معصوم و بی‌گناهی. کاش هیچ‌وقت منشی من نمی‌شدی.

مضطرب بلند شدم. چرا انقدر درمونده به نظر می‌رسه؟ حرفاش بیشتر گیجم می‌کرد و به اندازه کافی داغون بودم.

من حسابی از طعم لبی که هنوز حسش می‌کردم گیج بودم و متأسفانه جوابم بله نبود، اما نه هم نبود.

@Vip Roman

خدا حافظی مختصری کردم و رفتم بیرون.
جیمز کنار اتاق منتظرم بود و پشت سرم راه افتاد و
وقتی به ماشین رسیدیم در و برام باز کرد.

متیو تو ماشین نشسته بود و با گوشیش چیزی تایپ
می کرد.

به محض نشستم، چرخید سمتم و قبل از این که حرف
بزنه پرسیدم:

-تو شغلت چیه؟ کی هستی؟ خونه ت کجاست؟ و کلی
سوال دیگه. من نمی توانم ندیده و نشناخته این همه راه
و باهات بیام. من تنها زندگی می کنم و قرار نیست
همچین ریسکی بکنم.

پوزخندی زد.

-با این همه سوال؟! مشخصه که قراره بیای الوین.
فقط قبول کردنش برات سخته.

درمونده نگاه گرفتم. اون در مدت کوتاهی تمام من و
تحت تاثیر قرار داده بود.

-اگر حداقل یکی دو ماه بودی که می‌شناختمت شاید می‌تونستم رو پیشنهادات فکر کنم. اما حالا من هیچی ازت نمی‌دونم. تو اولین دیدارمون رسماً تهدید کردی که من و می‌کشی. به زور من و سوار ماشینتون کردین و بادیگاردت من و بیهوش کرد.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- بدون اجازه توی خونه‌م اومدین. به‌طرز مشکوکی ساختمونی، که توش کار می‌کردم، کلاً تعطیل شده، که شک دارم به شما مربوط نباشه و همین‌طور تعقیبم هم کردین.

سری بالا انداختم:

-نه نمی‌تونم باهاتون پیام.

نگاهم به یقه باز و سینه عضلانی‌ش افتاد سرم و برگردوندم و به بیرون خیره شدم، تا نگم غلط کردم و حتماً باهات میام و بعدم برم بشینم روی پاش و وحشیانه ببوسمش.

با صدای خشنی گفت:

-تو قرار نیست راجع به کار من بدونی. و من قرار نیست برات توضیح بدم. گفتم که همه جور حمایت می‌شی و زمانی هم که رابطه ما تموم بشه اگه خواستی همونجا بمونی، بازم حمایت می‌کنم. اگر نه، همونطور که خودم از این‌جا می‌برمت، خودم هم برت می‌گردونم.

کمی سکوت کرد و با لحن اطمینان بخش و محکمی ادامه داد:

-تو تحت نظر من کامل در امانی و خطری تهدیدت نمی‌کنه. کار من قرار نیست بهت آسیبی بزنه و زندگی شخصی من از کارم جداست. پس سعی نکن سر در بیاری چخبره.

#پارت ۲۳

#تصاحب

@Vip Roman

پس از اولم درست حدس زده بودم که این آدم خطرناکه
و ممکنه حتی کارش خرید و فروش دخترا باشه؟

من فقط منشی کایلان بودم. چطور قراره مطمئن باشم
اتفاقی برام نمیفته؟

صداش و شنیدم:

-تو واقعا کوچولویی...

قبل از این که حرفی بزنم گفتم:

-می‌تونم ببرمت نیویورک و تو، تو یکی از
آپارتمان‌های من زندگی کنی. اندازه دو ماه بهت وقت
می‌دم من و بشناسی. بعد اگر خواستی می‌مونی و
رابطه کاملتری داریم. اگر نه، می‌تونی برگردی. اما
قرار نیست تو کارای من سرک بکشی.

برام جالب بود... مرد کنارم زیادی مغرور و سفت و
سخت به نظر می‌رسید، اما در مقابلم کمی انعطاف به
خرج داده بود و من متوجه این بودم.

دچار حالت پروانه‌ای شده بودم. از یک طرف خوشحال بودم از اینکه یکی برای بودن من با غرور کاذبش می‌جنگه قراره کلی برام خرج کنه، تا فقط من و داشته باشه.

با وجودی که میدونم دوست داره تو قراره اولش من و روی تختش پرت کنه، اما باز دوماه بهم زمان داده و حق انتخاب دارم.

ولی ناامید کننده‌ست که این همه برنامه ریزی می‌کنه، اما یه‌جوری حرف می‌زنه، که انگار بعد از سکس رابطه تموم و می‌شه و قراره جدا شیم.

-قرار نیست خودت و اذیت کنی. با من قراره حسابی خوش بگذرونی. و بعدش خاطرات خوبی برات می‌مونه.

حرفاش من و از فکر بیرون آورد، اما بعدش سردرگم‌تر شدم.

ترسناکه که از دوست داشتن حرفی نمی‌زنه. اون حتی به این فکر نمی‌کنه، که ممکنه قلبمون درگیر بشه.

ناراحت کننده‌ست، ولی من فکر کنم همون روز داخل مطب از این آدم خوشم اومد.

فقط بی‌اطلاعی از همه چیز انقدر من و ترسوونده بود که فرصت فکر کردن بهش و نداشتم.

یا شاید غیر قابل دسترس بودنش و این‌که قرار نیست دوباره ببینمش، نذاشته بود بهش فکر کنم.

با تردید پرسیدم:

-تو که، تو کار قاچاق نیستی؟

فوری سرش برگشت سمتم و من معذب کمی جابه جا شدم و گفتم:

-قاچاق دختر؟!!

@Vip Roman

بدون جواب دادن به سوالم نزدیکتر اومد و با لذت گفت:

- هومم پس تو باکره‌ای.

به آنی گر گرفتم و از خجالت نگاه دزدیدم.

لعنت به من که بلد نیستم حرف بزنم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- این‌طور نیست.

لبخند محوی روی چهره‌اش حس کردم، اما بلافاصله جاش با همون جدیت همیشگیش پر شد و عقب کشید.

- نه الوین من تو کار زن و دختر نیستم. این کار کثیفیه. من کار کثیف زیاد انجام می‌دم. اما این کار و نه... زنایی که دور و بر من و آدام هستن با میل و رضایت خودشونه که کاری و انجام می‌دن.

@Vip Roman

و ذهن من درگیر این شد که چه کارای کثیفی می‌تونه انجام بده؟!!

-فقط با من اومدن یه سری قوانین داره. نمی‌خوام اگه اومدی بگی بهت نگفتم.

من خیلی سرم شلوغه، اگه تو خونه‌ام پیش من نباشی، توقع هر روز دیدن من و نداشته باش.

تو اون‌جا نمی‌تونی تنها بیرون بری. فقط با اطلاع قبلی، جاهای تعیین شده و با حضور بادیگارد. این زندگی منه...

کمی سکوت کرد تا حرف‌هاش کامل تو ذهنم بشینه.
-تا فردا صبح می‌تونی فکر کنی. ما فردا ساعت دوازده پرواز داریم و کارای اقامتت درست شده.

ماشین کنار ساختمون پارک کرد و من بدون هیچ حرفی پیاده شدم و با شونه‌هایی افتاده به سمت خونه‌ام حرکت کردم.

@Vip Roman

اما متوجه شدم که جیمز دنبالم میاد.
وقتی رسیدم کنار واحد رو بهش گفتم:
-دارم فکر می‌کنم پیشنهاد متیو رو قبول کنم. فقط
به‌خاطر اینکه بتوانم تو رو بکشم.

به‌نظر می‌رسید می‌خواه بهم حمله کنه، اما چیزی
نگفت و من رفتم داخل خونه و در و محکم روی
صورتش بستم.

دست خودم نبود. ازش کینه به دل گرفته بودم. حق
نداشت من و بیهوش کنه.

چند دقیقه بعد پیامی با همون شماره‌ای که جلوی در
اداره پلیس بهم پیام داده بود، برام اومد.

-جیمز فقط از دستورات پیروی می‌کنه. اگر بیای اون
بادیگارد شخصیت می‌شه. این بدترین تنبیه برای
جیمزه.

@Vip Roman

فکر کردم چیکار کرده که قراره تنبیه بشه؟ و من چی
هستم که تنبیه به حساب میام؟!!!

که دوباره پیام اومد:

-کسی حق نداره روی دختری که مال منه کبودی جا
بزاره.

#پارت ۲۴

#تصاحب

مال من... مال من...

شاید من و با ملک و املاکش اشتباه گرفته، اما لذتی
که به تنم تزریق شده بود خیلی شیرین بود. یعنی
برای کسی بودن انقدر شیرینه؟

یا نه فقط برای متیو بودن انقدر خاصه؟

با همون لباسا روی کاناپه ولو شدم و دوباره و دوباره پیامش رو خوندم.

پیام دیگه ای اومد:

-تو زندگیت خیلی محدوده. هیچکس دورت نیست. تفریح خاصی نداری و دور خودت یه حصار کشیدی. این سفر می‌تونه روحیه تورو مستقل کنه. فکر کن قراره به یه مسافرت چند ماهه بری.

خدایا اگه می‌فهمیدم، که اون یه قاچاقچیه راحت تر کنار می‌ومدم، اون حتی این رابطه و یه رابطه عادی هم در نظر نمی‌گیره.

و مدام داره این و یادآوری می‌کنه و هیچ‌جوره امیدوارم نمی‌کنه. و مطمئنا بعد چند بار سکس دیپورتم می‌کنه.

فوری براش نوشتم:

@Vip Roman

-خیلی راحت حرف می‌زنی. تو احساسات نداری؟ مگه می‌شه چند ماه با کسی باشی و بعد بیخیال بگی خداحافظ؟

طول کشید، اما انقدر به گوشی خیره شدم تا از رو رفت و صداش درومد:

-رابطه‌های من از اولم همه‌شون یک شبه بوده.
من تا حالا چند ماه با کسی نبودم. نمی‌تونم نقطه ضعفی به نام احساس داشته باشم. به بعدش فکر نکن.

خودش داره اعتراف می‌کنه. فقط برای سکس دخترارو می‌خواد.

عقل، منطق، احساس، شیطان سمت چپ شونه ام،
فرشته سمت راست و حتی خود خدا هم می‌گفت، که نرم.

اما نمی‌تونستم هیچانی که کنارش دارم و نادیده بگیرم.

من خیلی وقت‌ها پیشنهاد داشتم، اما همیشه از
تینج‌های هم‌سن و سال خودم.

من همیشه همچین چیزی توی ذهنم داشتم و شاید
هرگز دوباره همچین موقعیتی پیش نیاد.
می‌تونم حتی فقط به اون اقامتم فکر کنم و بعدش برای
همیشه نیویورک بمونم.

و کی از یه مرد جذاب و سکسی بهتر برای این‌که
بکارتم برداشته بشه؟
اونم متیو که خوب هورمون هام و بالا و پایین می‌کنه.

ساعت هفت صبح بود که من تصمیم رو گرفتم.
من نمی‌رفتم!
من عاقل‌تر از این حرف‌ها هستم و جواب من، یک نه
قاطع بود.

گوشیم و بالای کابینت گذاشتم تا دستم بهش نرسه.

و خودمم توی اتاق و زیر پتو خزیدم و به خودم تشر
زدم:

-باید خودت و کنترل کنی الوین. بزار بره.

و بالاخره با همون لباس ها به خواب رفتم.

نمی دونم ساعت چند بود که با حس حضور کسی بالای
سرم، چشمام و باز کردم و خمار خواب دوباره پلک
بستم.

انقدر بهش فکر کردم که انگار همین الان متیو بالا
سرمه.

اما دوباره آروم چشمام و باز کردم و چشمام گرد شد
و سیخ سرجام نشستم و تقریبا جیغ زدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ !

دستی تو صورتم کشیدم منتظر نگاهش کردم:

-فاک...-

این و گفت و در حالی که می‌رفت بیرون گفت:
-لباست و عوض کن بیا حرف بزنیم!

#پارت ۵۲

#تصاحب

لعنت به من که صبح قبل از خواب، سوتینم و از زیر
لباس کشیده بودم بیرون و الان انقدر لباسام اومده
بود پایین که هیچ پوششی رو سینه‌هام نبود.

محکم به پیشونیم کوبیدم و با عجله به سرویس رفتم
و مسواک زدم دست و صورتم و شستم.
اول از همه سوتین لعنتیمو بستم و بعد یه شورتک
جین یخی و یه تاپ آبی پوشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با دلی لرزون، رفتم بیرون، تا
برای تکلیف درِ هرز خونه‌ام و مشخص کنم.

روی مبل شیری رنگم نشسته بود و نگاهش و با
خون‌سردی از پاهای کشیده و سفیدم گرفت و روی
سینه‌ام ثابت موند.

دیگه تحمل نکردم و دستی تکون دادم:
-هی صورت من اینجا نیست.

و به سینه‌هام اشاره کردم. نیشخندی زد و گفت:
-اگه فکر کردی خجالت زده می‌شم اشتباه کردی. من
قبل از این‌که رو خودت کراش بزنم، رو سینه هات
زدم.

از خجالت نگاه دزدیدم و از حرفش گر گرفتم و
مطمئنم، که گونه‌هام گل انداخت.

اما لعنتی یکی جلوی سیخ شدن نوک سینه‌هام و
بگیره که حسابی تحریک شده بود و مطمئن نیستم
سوتین بتونه مخفیش کنه.

فکر کنم فهمید چون کمکم کرد کمتر خجالت بکشم و
به گوشیم که توی دستش بود اشاره کرد:
-چرا این بالای کابینت بود؟ من به تو گفتم ساعت
دوازده می‌رم. جوابت؟

یه کم بهش خیره شدم. تصمیم و گرفته بودم. ولی
مطمئن نبودم و دو تا تصمیم داشتم.

یکی برای صبح قبل از خواب بود، که به خاطر
خستگی زیاد و تحت تاثیر ویسکی دیشب خیلی جدیش
نمی‌گیرم.

یکی هم تصمیم الانم.

-ميام.

گفتم و دهن خودم هم باز موند. گفتم می‌رم؟!

یه کم خیره نگاهم کرد و جدی گفت:

-خوبه.

و خیلی بیخیال تکیه به مبل زد و گفت:

-یک ساعت وقت داری آماده شی. نیازی نیست چیزی

برداری. هر چی خواستی اون جا می‌خری.

کاش فرصت بیشتری برای فکر کردن بود. قدمی به

جلو برداشتم.

-چقدر زود؟ مگه نگفتی می‌تونم خونه‌م و اجاره بدم؟

سری تکون داد.

-الان می‌گم بچه ها بیان بالا و خوراکی‌های خراب

شدنیت و بریزن دور. از این لحظه، تا زمانی که پیش

من هستی این جارو اجاره می‌کنم، خوبه؟

چشمام و تو حدقه چرخوندم.
البته که برای همه چیز یه راه حلی پیدا می‌کنه.

خدایا چقدر بیخیاله. من الان با قبول کردنم برای رفتن
رسمًا قبول کردم دوست دخترش باشم. چرا حداقل یه
لبخند نمی‌زنه؟

آهی کشیدم و عقب‌گرد کردم و به اتاق رفتم و در و
بستم.

یه دوش سریع گرفتم و حوله‌ی تن پوشم و پوشیدم و
با همون، به پذیرایی رفتم.

متیو همون‌جا روی مبل، با گوشیش مشغول بود.
سرش و آورد بالا اول به من و بعد به آشپزخونه نگاه
کرد و با اخم غلیظی گفت:

-برو لباس بپوش.

@Vip Roman

انقدر جدی بود، که ناخواسته چشم آر می گفتم و به
اتاقم برگشتم.

از سر و صداها معلوم بود که کسی تو خونه هست و
نمی‌دونم با این حوله‌ی پوشیده، چرا باید اخم کنه.

خدایا این آدم با فرهنگ غربی زیادی شبیه مامانه،
غیرتی و حساس.

لبخند زدم... خوبه یکی بهت اهمیت بده.

مدارکی که نیاز داشتم و برداشتم و در حدیه چمدون،
کمی خرت و پرت جمع کردم و بیرون زدم.

دیگه کسی تو خونه نبود... گاز و بستم، برق و قطع
کردم و فلکه آب و هم بستم.

دل کندن از این خونه برام سخت بود.

@Vip Roman

متیو اجازه نداد فکر کنم شاید پشیمون شم. چمدونم و
جلوی در به جیمز داد و من و به بیرون از خونه
هدایت کرد.

در و قفل کردم و دیگه به پشت سر نگاه نکردم.
امکانش بود به تصمیم دیشبم برگردم؟

...

#پارت ۲۶

#تصاحب

توی هواپیما روبه روی تایلان نشستم و سعی می‌کنم
از نگاهش معذب نباشم.

جیمز و دو بادیگارد دیگه، تو ردیف پشتی ما نشستن.

نمی‌دونم تو چه مسیری پا گذاشتم و از وقتی اومدیم
متیو بی‌توجه به من، با چند تا پرونده رفته و اون ته
نشسته و من نمی‌دونم چکار می‌کنه.

متوجه شدم، که چندین ساعت پرواز و دو توقف داریم
و اگر این‌طور پیش بره کلافه می‌شم.
-امیدوارم پشیمون نشی...-

تایلان این و زمانی که با دقت بهم زل زده بود گفت.
-من الان توی این هواپیما نشستم. این‌طوری نیست
که پشیمون شم و بتونم پیاده شم. لطفا من و نترسون.

انگار متوجه استرسم شد، که دستاش و به نشونه
تسلیم بالا برد و اومد کنارم نشست دستام و گرفت:
-نمی‌خواستم بترسونمت. بهتره آروم باشی. متیو مرد
خوبی نیست، اما برای تو فکر نکنم بد باشه.

@Vip Roman

حرفش آرومن که نکرد هیچ، بدتر هم شدم. نمی‌دونم
چه اصراری به ترسوندن من داره.

متیو اومد و نگاهی به دستای من و تایلان انداخت.
جوری که من فکر کردم باید هر چه زودتر دستام و
بکشم بیرون.
تایلان اما، خودش بلند و شد و گفت می‌ره کمی
استراحت کنه.

با اشاره مجبورم کرد دنبالش راه بیفتم و من پر از
حرص بابت برخوردش از جا بلند شدم.

این‌که توی هواپیما اتاق خواب باشه یه کم برام غیر
قابل باور بود، آمل بود.
-خوشم نمیاد تا با منی جز من دست کسی بهت
بخوره. من با نافرمانی کنار نمیام الوین.

@Vip Roman

همون قدر که با تایلان راحت بودم، با این که یه زمانی
رئیس بود و هیچ صمیمیتی نداشتیم.

با متیو معذب و خجالتی بودم و تپش قلبم کنارش
دائمی بود و گر گرفتم طبیعی شده بود.

معارض گفتم:

-خدایا یه جور برخورد نکن انگار تو فرمانده ارتشی و
منم زیر دستت. اون برادر خودته.

بدون فکر کردن جواب داد:

-نه فقط راجع به قوانینم سخت گیرم و این چیزیه، که
نیازی نمی بینم دوبار تکرارش کنم.

مایک برادرمه، اما سعی کن خیلی کم پیش بیاد که
دستت به دستش بخوره.

پر سوال پرسیدم:

-مایک؟

@Vip Roman

نفسش و سخت بیرون داد.

-اسم اصلی برادرم مایکه. اون دوست نداشت توی خانواده بمونه، برای همین با هویت جدید به ترکیه اومده بود و زندگی می‌کرد.

سری تکون دادم و با خودم گفتم؛ صد در صد این خانواده خلافکارن.

نمی‌دونستم بترسم یا به هیجان کشف شغلشون دامن بزنم.

البته که من به تهدید متیو گوش ندادم و قراره از همه چیز سر در بیارم.

متیو من و روی مبل سفید رنگ نشوند و کمی از نوشنیدنی، که رنگ یاسی روشن داشت برام ریخت.

کنارم نشست و بدون در نظر گرفتن خجالتم، دستم و گرفت و خونسرد مشغول خوردن شد.

#پارت ۲۷

#تصاحب

آروم پرسیدم:

-چند سالته؟

و بعد به نظرم خنده دار و مسخره اومد. اول سوار
هواپیما شدم و کشورم و ترک کردم. بعد دارم راجع به
سن و سالش می پرسم؟

-سی...-

خدایا اون خیلی از من بزرگتر بود. اما انگار همین
من و هیجان زده تر می کرد!

سرش به طرفم چرخید و نگاه نافذش و بهم دوخت.

-من چیزی نیست که بخوام و به دست نیارم. خیلی باهات راه اومدم. حواست باشه از اعتماد سوء استفاده نکنی، بهم خیانت نکنی و با کسی به غیر از همین چند نفری که اون بیرونن هیچ صحبتی، تا وقتی کنار منی نخواهی داشت. من قوانین خودم و دارم و پای همشون به شدت سخت گیرم، اگر یکیشون نقض بشه من رحمی نخواهم داشت.

چقدر دلم میخواست به اون صورت جذابش چنگ بندازم.

انگار متوجه حالت درونیم بود که چشم ریز کرد و سکوت کرد، تا اگر حرفی هست بزنم. اما من حرفی با این آدم نداشتم!

-دو ماهت از دیروز شروع شده. تو دوماه وقت داری من و بشناسی. و متأسفانه این می‌شه اولین بارم که برای سکس دو ماه مقدمه چینی می‌کنم.

شُک اول... گذاشت پیام تو هواپیما و نتونم پیاده شم و انقدر مستقیم بگه برای سکس با منه؟

تلخ گفتم:

-می زاشتی حداقل یک بار پیام روی تخت، بعد این و بگی. حس می کنم الان باید برگردم.

آزرده خاطر شدم... فهمید، اما سعی نکرد درستش کنه.

-متاسفم... وقتی تصمیم به اومدن گرفتی پا به یه مسیر یک طرفه گذاشتی، تا زمانی که تشخیص بدیم جدا شیم. من دیروز هم قصدم و بهت گفتم. متوجه نشدی؟!

الان احساس خاصی جز یه جذب شدن ساده نداشتم. اما ماه دیگه چی؟ یا بعدش؟

-سعی کن حرفی می زنی پاش بمونی. این یکی دیگه از قوانین منه. جا زدن نداریم الوین.

کمی دیگه از نوشیدنیش مزه کرد و ادامه داد:

-داشتم می‌گفتم... تو دوماه وقت داری. بعدش باید آماده باشی. مثل یه ملکه برای پادشاهش.

تو چشماش نگاه کردم. خیلی جدی بود و خیلی شبیه به یک پادشاه مخوف.

-داداشت می‌گه، که تو پسر خوبی نیستی؟

سوالی پرسیدم، اما جوابی نگرفتم. نیشخندی زد و دست دراز کرد و لیوانم و نزدیک دهنم برد و من مطیعانه کمی ازش خوردم.

بلافاصله لیوان و گرفت و با مال خودش روی میز گذاشت و خیلی ناگهانی من و کشید روی پاهاش.

زانو هام دو طرفش مونده بودن و خودم روی رونش نشسته بودم.

دستش و نوازش وار از گونه‌م کشید پایین و روی گردنم و لمس کرد.

حس مور موری روی کل تنم نشست و حرارتم به آنی
بالا رفت.

با نگاهش تمام عکس العمل‌هام و زیر نظر گرفته بود.
دستش اومد پایین‌تر و یقه تاپم و کمی با انگشتش
کشید و رها کرد.

همون‌طور که بهم خیره بود، از روی تاپ خطای
فرضی روی سینه‌هام کشید.

حس قدرت و تسلط توی نگاهش و دوست داشتم و
این حسش انقدر غالب بود که زبونم و برای مخالفت
فلج می‌کرد.

با دستاش دو طرف پهلوم و گرفت و من کشید جلو،
جوری که شکمم به شکم تخت و مثل سنگش چسبید.

سرش و کمی پایین آورد و لباش و تو فاصله چند
میلی از من نگه داشت و با همون صدای بمش که
حالا کمی خش دار شده بود گفت:

-بیا یه کم بازی کنیم. هوم؟!-

و منتظر جوابم نشد و لباس و خشن و حریصانه روی لبام گذاشت.

وقتی زبونش و روی لب پایینم کشید و لبم و به دندون گرفت آخی گفتم، که اهمیتی نداد و ادامه داد.

از این برخوردش حرصم گرفت و گاز محکمی از لبش گرفتم.

دستی که پشت سرم بود، موهام و کشید و باعث شد لبای متصلمون، با صدا از هم فاصله بگیره.

-جاهایی که معلومه نه! من می‌تونم روی تو نشونه بزارم اما تو نه الوین. حواست باشه. من نمی‌تونم بین اطرافیانم با لب کبود بچرخم!

بی‌طاقت سرم و بردم جلو و این بار من بوسیدمش. و فکر کردم کجاها معلوم نیست؟

از فکرش آهی کشیدم، که تو یه حرکت دستی پشت
سرم و دست دیگه‌اش پشت کمرم نشست من و روی
کاناپه خوابوند و خودش روی من خیمه زد.

من همین الانشم شک دارم روی تخت نریم. دو ماه؟
لعنت به این دوماه.

لباش و ازم جدا کرد و نگاه پر لذتش تو صورتم
چرخ‌ی زد. *exchange group*
سخت بود که نفس نفس نزنم.

با دیدن حال دگرگونم، نیشخندی زد و دهنش و سمت
گوشم برد و مک ملایمی به لاله گوشم زد و کنار
گوشم پچ زد:
- هات.

از هرم نفس‌های داغش تو گوشم، نفس توی سینه‌ام
حبس شد و بدنم نبض زد. *@Vip Romance*

دوباره زمزمه کرد:

-سکسی..

#پارت ۲۸

#تصاحب

دستم چنگ زد به پشت کمرش و بیشتر خودم و بهش
چسبوندم.

لباش، با نوازش پوستم روی گردنم و رفت و بوسه‌ای
خیس به گردنم زدم.

دستش زیر لباسم رفت و قلبم از تپش ایستاد و
همزمان یکی از توی بیسیم صداش زد...
خدایا لعنت.

از من جدا شد و خیلی ریلکس دستم و گرفت و کمک کرد بشینم.

بلوزش و مرتب کرد و من خیره به عضله‌هایی بودم، که از زیر بلوز به شدت نازکش مشخص بود.

اون پکیج کامل منه. قد بلند، صد در صد عضله‌ی خالص، خوشرنگ، جذاب و خواستنی.

لعنت... هات و سکسی بیشتر به اون میومد تا من.

ایستاده خم شد سمتم. البته که فهمیده من روی گوشم حساسم چون بازم کنار گوشم زمزمه کرد:

-برادرم درست گفت الوین. من پسر خوبی نیستم. بد هم نیستم. من وحشتناکم.

آب دهنم و قورت دادم و مطمئن شدم، که از وحشت انداختن تو دل بقیه لذت می‌بره.

صاف ایستاد و گفت:

-می‌تونی این‌جا استراحت کنی. من باید یه سری پرونده‌ها رو با مایک بررسی کنم. خودم میام دنبالت نیازی نیست بیای بیرون.

خیلی ریلکس و البته خونسرد بنظر می‌رسید. انگار نه انگار که تا همین چند لحظه پیش داشتم چنگش می‌زدم.

سعی کردم هیچ نگاهی به پایین تنه‌اش ننذارم و یا حدس زدن راجع به شغلش حواسم و پرت کنم

-یعنی توام وکیلی چیزی هستی؟

با اخم و هشدار نگاهم کرد و بدون توجه به سوالم، بیرون رفت.

تحت تاثیر پرواز کمی حالت تهوع و سر درد داشتم پس تصمیم گرفتم بخوابم و چند لحظه‌ی پیش و از ذهنم پاک کنم.

#پارت ۲۹

#تصاحب

وقتی بیدار شدم همچنان تنها بودم و این نا امید کننده‌ست، چون من اومدم که تنها نباشم.

بلند شدم از سرویس توی اتاق استفاده کردم. اونجا شونه بود و به این امید که متیو موی کوتاهی داره و قبلا کسی از شونه استفاده نکرده به موهام زدم.

در کل دختر حساسی نبودم، اما چند ساعت پیش زبون متیو تو دهنم بود و این که یه شونه ساده‌ست.

تصمیم گرفتم از اتاق برم بیرون و به هوای این که خواب باشن، در و آروم و بی صدا باز کردم.

صدای صحبت میومد. به زبون دیگه‌ای حرف می‌زدن
و من نمی‌فهمیدم.

وقتی به قسمتی که نشسته بودن رسیدم، چشمم خیره
موند رو میزی که یه پارچه سفید روش پهن بود و
تمام قطعات اسلحه روش چیده شده بود.

تایلان بود، که انگار داشت اسلحه‌اش و تمیز می‌کرد.

خیلی ناگهانی چشمش به من خورد و خشکش زد.
حس می‌کردم رنگم پریده و همین الان باید چتر نجات
پیدا کنم و از هواپیما پریم بیرون. چخبر بود؟

صدای بلند متیو رو شنیدم:

-بهت گفتم نیا بیرون.

@Vip Roman

نگاه از تایلان، یا همون مایک گرفتم و به متیو که
عصبی نگاهم می‌کرد خیره شدم. من مقصرم؟ یه
چیزی هم بدهکار شدم؟

دندونام و از خشم روی هم فشردم. یکی دیگه داشت
اسلحه‌اش و برای کشتن کسی روغن کاری می‌کرد،
من باید جواب پس می‌دادم؟؟

دوست داشتم سرش جیغ بزنم، اما چشماش یه جوری
بود که عاقبت اندیشی کردم و کنترل شده و عصبی
گفتم:

-تو حق نداری سر من داد بزنی.

#پارت ۳۰

#تصاحب

@Vip Roman

خون سرد دست به سینه شد و من بیشتر دندون
ساییدم.

اون به راحتی می‌تونه اعصاب نداشته من و تحریک
کنه. موندن و نگاه کردن به اون چهره طلبکار عاقبت
خوبی برای متیو رقم نمی‌زد؛ بنابراین عقب‌گرد کردم
و برگشتم تو اتاق و فوری در و قفل کردم.

روی کاناپه نشستم و فکر کردم که صد در صد توی
هچل افتادم.

دستگیره در بالا و پایین شد و چند تقه به در خورد و
من چاره‌ای نداشتم جز روبه‌رو شدن با آدم‌های
این‌جا.

تایلان بود... متاسفم... متیو حتی فکر نمی‌کنه که الان
اون مثلا دوست پسرمه و باید برام توضیح بده.
بعد می‌گه فاصله‌امو با برادرش حفظ کنم؟ خود لعنتی
مغرورش کجاست؟

تایلان کلافه دستی به موهاش کشید.

-الوین اون اسلحه مجوز داره. من یه وکیلیم برای محافظت از خودم بهش نیاز دارم، ما اجازه پرواز داریم و همه چیزمون چک شده. پس مطمئن باش اگر غیر قانونی بود توی این هواپیما نبود. در ضمن من گفته بودم از متیو راجع به تجارت ما بپرس دیدن این چیزها باید برات عادی بشه.

من باورش کردم ولی چاره دیگه ای هم نداشتم.
عادی؟ چه چیزهایی قرار بود برام عادی بشه؟!

یکی از بزرگترین خلافهای من آب ریختن رو گربه‌ی مزاحم همسایه بود و بعدش، تا حدود دو روز استرس کشیدن و ترس از این‌که از من شکایت کنن.
حالا اسلحه، چیزیه که باید برام عادی باشه؟!

-بیا بیرون یه چیزی بخور خیلی وقته خوابیدی.

متیو همون جای قبلیمون نشسته بود. نیم‌نگاه گذرایی به من انداخت و دوباره مشغول پوشه های زیر دستش شد.

دستام و از عصبانیت مشت کردم. حاضرم قسم بخورم اگر برادرش دنبالم نمیومد حتی یادش نمی‌موند من تو این هواپیما حضور دارم.

به قسمت دیگه‌ای رفتیم، که وقتی درش باز شد متوجه شدم سالن غذا خوریه. تایلان یه صندلی برام بیرون کشید و خودشم میز و دور زد و روبه‌روم نشست.

متیو اما اومد و دقیقا صدر میز جایی، که میزبان می‌شینه، بی توجه به من و حضورم نشست.

انگار یه کم مهربونیش، که اونم خیلی قابل لمس نیست
فقط موقع بوسیدنمونه.

دقت کردم که وقتی متیو دستش به سمت چنگالش
رفت بعد تایلان شروع کرد. احساس می‌کردم تایلان با
این‌که بزرگتره، اما به متیو احترام ویژه‌ای می‌زاره.

برای شروع یه تیکه کوردون برداشتم و تایلان فوری
صداش درومد:

-تو خیلی کم غذایی. غذاهایی که با خودت می‌آوری
دفتر، باعث می‌شد من برم تو اتاقم و کلی بهت بخندم.

چشم از زیتون‌های درشت گرفتم و لقمه‌م و قورت
دادم.

-پدرم همیشه می‌گفت تو با اکسیژن هوا زنده‌ای.
تقصیر مامانم بود تو بچگی نمی‌داشت زیاد غذا
بخورم، می‌گفت هیکلت به هم می‌ریزه.

هوم می‌گفت.

-مادرت خانوم با فکر و آینده نگری بود.

نگاه کلی به من و هیکلم، تا جایی که مشخص بود
انداخت و متیو که تا حالا ساکت بود بالاخره به حرف
اومد.

-مایک! غذات و بخور.

#پارت ۳۲

#تصاحب

یه چیز و خوب فهمیده بودم.

اون تعصبیه...

برای انتقام گرفتن، نقطه ضعف خوبیه.

تایلان اما برگشت سمتش.

-متیو این دختر اگه باهاش حرف نزنن دق می‌کنه. اگه بدونی چقدر من و می پیچوند و تلفنی با آما حرف می‌زد.

از خجالت لبم و گاز گرفتم و چیزی نگفتم. تایلان دوباره به سوال‌هاش ادامه داد، اما شاید بهتر بود نپرسه، تا من ببینم متیو نمی‌خواد یه کم راجع به دختری که با خودش آورده کنجکاوی کنه؟
-مادرت ایرانی بود، درسته؟ تا حالا ایران رفتی؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

-نه مادرم خاطره خوشی از ایران نداشت، به‌خاطر انتخاب پدرم از خانواده طرد شد. برای همین هیچ‌وقت دوست نداشت به ایران برگرده. من به جز آنکارا و استانبول، حتی شهرهای دیگه ترکیه هم ندیدم و جایی نرفتم.

لبخند تلخی از عدم حضورشون تو زندگیم زدم.

-ماماتم خیلی حساس بود و من حتی اجازه نداشتم با
تور مدرسه به سفرهای تفریحی برم.

بلاخره صدای متیو رو شنیدم:

-مادرت و دوست دارم.

و من با صدای ریز و اخم جواب دادم:

-آره به اندازه خودت مستبد بود!

#پارت ۳۳

#تصاحب

تایلان خندید و ابرویی برای متیو بالا انداخت، اما من
جرات نداشتم سرم و برگردونم.

رو به تایلان پرسیدم: @Vip Roman

-جیمز چند سالشه؟

هر دو دست از خوردن کشیدن و تایلان با اخم پرسید:

-چطور؟ چیزی گفته؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-کنج‌کاوی. متیو گفت قراره بادی‌گاردم بشه و من

هیچی ازش نمی‌دونم.

متیو جواب داد:

-نیاز نیست بدونی. اون حتی اجازه نداره باهات

صحبت کنه، فقط مراقبته.

متیو ظرف زیتون و بهم نزدیک‌تر کرد و تایلان که

حالا عضله‌های صورتش آروم به‌نظر می‌رسیدن

جوابم و داد:

-اون بیست و پنج سالشه. از بچگی تحت تربیت

خانواده خودمون بوده و پدرش برای پدرم کار

می‌کرده. می‌تونی بهش اطمینان کنی. اون در نبود
من، مشاور و بادیگارد اصلی متیو، اما چون من
برگشتم، جیمز رو برات انتخاب کردیم.

این چه کاریه که متیو مشاور داره؟ انقدر ضایع به
زیتونا خیره بودم که متیو فهمید باید نزدیک‌ترش کنه؟
چطور فهمید؟!

-انتخاب خوبی نبود، من و جیمز با هم کنار نمی‌آیم.
اون من و بیهوش کرده و این کارش بی جواب
نمی‌مونه.

خندید.

-دختر تو واقعا به درد متیو می‌خوری.

....

#پارت ۳۴

#تصاحب

@Vip Roman

به محض خروج از فرودگاه دو ماشین منتظرمون
بودن.

من و متیو با یه ماشین رفتیم و تایلان با یه ماشین
دیگه از ما جدا شد.

شهر و نمی‌شناختم و مردم و حتی ساختمون‌ها برام
نچسب و شاید ترسناک بود.

ذهنم پر از سوال بود. من کجا بودم؟ تردید داشتم؟ نه
من وحشت زده و پشیمونم. این چه غلطی بود که من
کردم؟!

چهره‌ی مردم برام جدید بود. حتی آب و هوا هم برام
غریب به نظر می‌رسید.

@Vip Roman

مگه الان نباید هیجان زده باشم؟ اما خب با بدبختی
باید اعتراف کنم، که نیستم.

متیو ساکت با گوشیش مشغول بود و من بیشتر
احساس غریبگی می‌کردم.

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم. باید
همین الان بهش بگم پشیمونم، اما از واکنشش
می‌ترسم و این‌جوری نیست که سر کوچه‌امون باشم و
بتونم راحت برگردم.

صادقانه به این قضیه نگاه کنم و بی‌تعارف بخوام
بگم، به من در ازای رفاه و پول، پیشنهاد سکس شده
بود و من با خوش خیالی و شاید امید به آینده، با
کمال میل قبول کرده بودم و مثل احمق‌ها دنبالشون
راه افتاده بودم.

دست متیو روی شونه‌ام نشست و من تکونی خوردم
و از فکر بیرون اومدم.

دهنش که برای حرفی باز شده بود، بسته شد و اخم
ریزی کرد.

-تو ترسیدی؟

انگار منتظر این حرف بودم که لب برچیدم و چونه‌ام
از بغض لرزید.

#پارت ۳۵

#تصاحب

-ببخشید.

-فعلا توی شهر بچرخ.

@Vip Roman

این جمله و به راننده گفت و پارتیشن بینمون و زد و
دستم و گرفت.

-چرا؟ چی شده؟

با پشت دست، اشکای سمجی که دست بردار نبودن و
حالا راهی برای آزادی پیدا کرده بودن و پاک کردم.
-ببخشید ولی من می‌خوام برگردم، من پشیمون شدم.

دستم و گرفت و نوازش‌وار لمس کرد.
-خیلی خب گریه نکن و دل‌یلت و بهم بگو.
-من آخه...

گریه‌ام شدت گرفت و نتونستم ادامه حرفم و بزنم.
نچی کرد و من کشید تو بغلش.
-گریه نکن کوچولو، باشه برت می‌گردونم. هیچ
اجباری برای موندنت نیست.

@Vip Roman

گریه‌ام در لحظه قطع شد و سرم و بلند کردم و با
چشمای خیسم بهش خیره شدم. مگه نه این‌که آوردن
من اینجا کلی دردسر داشته؟ پس چرا انقدر راحت
رفتم و قبول کرد؟
-راست می‌گی؟!-

سری تکون داد.
-برای نگه داشتنت من نیازی به دروغ ندارم. ولی
حالا بهم بگو چرا؟

مردمکای دودو زنم و بهش دوختم.
-من... من نمی‌دونم چرا قبول کردم. ولی من خیلی از
جایی که زندگی می‌کردم دور شدم و الان همون حسی
و دارم که وقتی پدر و مادرم و از دست دادم داشتم،
انگار دوباره تنها شدم.

نگاهش کمی نرم شد.
-ببین اینجا تو اندازه یه شهر آدم پشتت داری. همه‌ی
نیویورک خانواده دنارو رو می‌شناسن. حتی اگر من

نباشم و مشکلی برات پیش بیاد، افرادم تو رو تنها نمی‌زارن.

راستش ترجیح می‌دادم، که بگه من هستم و مثل کوه پشتتم و خودم شخصا، این ترسِ توی دلت و از بین می‌برم.

#پارت ۳۶

#تصاحب

-نگاهی به ساعتش انداخت.

-من یه قرار مهم دارم و نمی‌تونم کنسلش کنم.
می‌تونی یکی دو روز مهمون من باشی تا خودم برت گردونم؟

با غصه سری به نشونه تایید تکون دادم. حالا یه کم حرف می‌زد شاید راضی می‌شدم که بمونم.

من و از خودش جدا کرد و گوشیش و برداشت.
-می‌تونم با هواپیمای شخصیم برت گردونم. اما برای اینکه خیالت راحت باشه، که حرفم دروغ نیست، الان برات بلیط رزرو می‌کنم. خوبه؟

پر تردید توی جام وول خوردم. این برخورد غیر قابل پیش بینیش باعث شد، کلا یادم بره که می‌خوام برم.

موندنم ترسناک بود، اما رفتم وحشتناک. خدایا الوین، کاش فقط یه وقتایی خفه شی.

آروم گفتم:

-نه پشیمون شدم می‌مونم.

اخم کرد.

@Vip Roman

-الوین یا می میونی یا می ری. یه تصمیم بگیر و پاش
وایسا. جرات، الان تنها چیزیه که به کارت میاد.
موندن اینجا یا رفتنت، نیاز به جرات داره.

آب دهنی قورت دادم و چشمم از شیشه‌ی سمت
خودش به بیرون افتاد. می تونستم بمونم نمی تونستم؟
-می مونم.

سری تگون داد و با دقت اجزای صورتم و از نظر
گذروند. چپو چک می کرد؟ من حتی خودمم نمی دونستم
دارم چه غلطی می کنم.

-باشه، ولی بدون هر زمان و هر روزی که تصمیم به
رفتن بگیری من تمام و کمال حمایت می کنم و
هیچ وقت نیاز نیست، که نگران این موضوع باشی.

ازش ممنون بودم، از وقتی دیدمش انقدر حرف نزده
بود که تو این چند دقیقه برام حرف زد و آرامم کرد.

هشدارگونه نگاهم کرد.

-اما دارم بهت اخطار می‌دم، یا میمونی و دو ماه فرصت داری برای تصمیم نهایی، یا من دو روز دیگه برت می‌گردونم.

پلک زدم و مطمئن جواب دادم:
-نه می‌مونم.

#پارت ۳۷
#تصاحب

سری تگون داد و با فشردن دکمه‌ای به راننده خبر داد، که به خونه برن.

-ما الان می‌ریم به پنت هاوس، این مدت جیمز پیشت می‌مونه و مراقبت. امروز و استراحت می‌کنی و فردا با جیمز می‌ری خرید.

اشاره‌ای به لباسای تتم کرد.

-دور لباسای تینیجی و خط بکش و لباسای
خانمانه‌تری تهیه کن. می‌تونی بقیه چیزایی که دوست
داری و وقتی توی خونه‌ای برای من بپوشی.

نگاه ازش گرفتم و سر به زیر انداختم. یه رابطه از
پیش تعریف شده که این حرفا رو نداره.

بین حرفش پریدم.

-یه رابطه معلوم‌الحال، که این حرفا رو نداره. نیازی
نیست بخوایم برای هم تعیین و تکلیف کنیم.

چهار انگشتش روی صورتم نشست و مجبورم کرد
که نگاهش کنم.

-این رابطه برای من و تو عه، و هر چیزی مربوط به
تو رو من تعیین می‌کنم.

-آخه...

@Vip Roman

انگشت اشاره اش و روی لبم گذاشت و سرش و به
طرفین تگون داد:

-ششش... نه الوین، این قابل بحث نیست. لباس
مناسب، برخورد مناسب، سلامت و امنیت تو،
چیزهایی که من روش حساسم. پس کار به تعریف یه
رابطه نداشته باش. چون من و تو قراره خودمون این
رابطه و تعریف کنیم.

لعنت بهش، این جوری که رو من حساسیت به خرج
میده خوب نیست. ذهن من مریض و تا همین الان هم
کلی خیال پردازی داشته.

حق به جانب گفتم:

-پس منم باید برای تو تعیین کنم.

لبش و با زبون تر کرد.

-دامن تن من می بینی که کوتاهی و بلندی و وجب
بزنی؟

نا خواسته نیشم تا گوشم باز شد و متیو با انگشت
ضربه ای به پیشونیم زد.
-نخندیا...

#پارت ۳۸

#تصاحب

سرش و تگون داد و انگار داشت به حال خودش
تاسف می خورد.
-باید از حیثیتم مایه بزارم تا خانوم بخنده.

ریز خندیدم و چشمم روی سینه های پهنش و
عضله های بازوش چرخ خورد. نمی شد و جراتش و

نداشتم، وگرنه که منم برای پوشوندنش ایده‌های خوبی داشتم.

-دو سه روزی نمی‌تونم بهت سر بزنم. چند وقتی نبودم و باید به کارام سر و سامون بدم...

همین‌طور قطاری و پشت سر هم می‌گفت و من بدون حرف بهش نگاه می‌کردم. نه به لحن مهربون و پراطمینان دو دقیقه پیش، نه به جدیت و اخم الان...

بهم گفته بود قوانینی داره، اصلیارو و گفته بود و الان داشت جزئیات می‌داد، پس سکوت بهترین جواب بود.

جلوی برج که توقف کردیم، موهام و پشت گوشم انداخت و با جدیت گفت:

-هر چیزی که ازت می‌خوام به نفع خودته و برای امنیته. حالا لطفا گوشیت و خاموش کن و به من بده. من گوشه‌ای جدید برات می‌فرستم. متاسفم اما هیچ جوره نمی‌تونی با گذشته ارتباط برقرار کنی.

حیرت زده سرم و عقب کشیدم. من با چه اطمینانی
ارتباطم و با دنیای اطراف قطع کنم؟ اگر قاچاقچی زن
یا اعضای بدن باشه، چی؟

-اینارو برام توضیح نداده بودی متیو، اینطوری من
واقعا دارم می ترسم. تو یه شغل خطرناک داری، توی
این شکی نیست، انکارش نکن اما...

اجازه نداد حرف بزنم. گوشیم و از دستم گرفت و خم
شد بوسه کوتاهی روی لبم نشوند.
-الان هر دو خسته ایم. بعدا صحبت می کنیم.

آهی کشیدم، من الان تو کشور اون بودم و فرسنگ ها
با وطن خودم فاصله داشتم، چرا باید خودش و با
متقاعد کردن من خسته کنه؟

اما دوباره من و کشید سمت خودش و این بار کمی
طولانی تر لبام و به بازی گرفت، تا کامل عقل نداشته ام
و از کار بندازه.

وقتی جدا شدیم انگشت اشاره‌اش و روی لبم کشید.

#پارت ۳۹

#تصاحب

-می‌تونی تا خود صبح اینجا بشینی و اجازه بدی ذهنت، با این افکار بیهوده بیشتر از پیش داغون بشه. مشکلی نیست، منم تا خود صبح لبات و مزه مزه می‌کنم و حتی شاید چیزای بیشتری و بچشم.

چشماش روی منه خشک شده چرخید و حاضرم قسم بخورم که پر لذت به جایی روی شرتکم خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و خودم برای باز کردن در پیش‌قدم شدم. وقتی پیاده شدم صداش و شنیدم:
-طعم تو، بی‌شک نابه. مگه نه الوین؟!

قدم تند کردم تا فقط دور شوم. اون یه حروم زاده‌ی با تجربه‌ست، پ. حتی یادم نیست تا قبلش به چی فکر می‌کردم.

بدن من؛ می‌تونه عنوان بی‌جنبه‌ترین و در گینس نصیب خودش کنه. چقدر دلم می‌خواد گازش بگیرم و بگم طعم و بیخیال، حالا نظرت و راجع به دندونام بگو.

بی‌توجه به حال دگرگونم، با راهنمایی جیمز داخل لابی بزرگ و مجلل شدیم.

بی‌شباهت به لابی هتل‌های شیک، که همیشه تو اینترنت سرچ می‌کردم و با حسرت نگاهشون می‌کردم نیست.

برادرش وکیل، شاید خودش پلیس باشه یا مثلاً عضو سی‌ای‌ای یا همچین چیزی.

@Vip Roman

پوف کلافه‌ای کشیدم. ذهنم نمی‌تونه یه جا متمرکز شه، اما بالاخره می‌فهمم.

وقتی جیمز از کارت مخصوصی برای آسانسور استفاده کرد و ما به پنت هاوس برج رفتیم، دل نگرانیم و فراموش کردم.

خوشحال و هیجان‌زده، بابت ویوی زیبایی که داره، با لذت به بیرون خیره شدم. یکی دیگه از رویاهام به حقیقت پیوسته بود.

اما این‌که متیو هنوز یک بار هم، این که دوست پسرمه و گوش‌زد نکرده و الان همراهم نیست غمگینم می‌کنه.

اون من و آورده به یه کشور دیگه، یه دنیا با جایی که به دنیا اومدم و بزرگ شدم فاصله دارم و نیاز به حمایت عاطفی دارم، اما درست تو اولین روز من و تنها گذاشته.

#پارت ۴۰

#تصاحب

با بادیگاردی که مطمئنم، لاله یا مشکل تکلم داره و یا
صداش انقدر نازک و زنونه هست، که خجالت می‌کشه
حرف بزنه و صدا ازش در نیاده.

از یادآوری اتفاقات توی ماشین، لبخندی غیرارادی
صورتتم و دربرگرفت. اون برای به دست آوردن
اطمینان و اعتماد هر کاری می‌کنه و حتی براش
مهمه که من این‌جا غمگین نباشم و این امیدوار
کننده‌ست!

پس الوین اجازه نده این افکار سیاه روت سایه بندازن
و بسپر به زمان، به قول آما؛ کمتر آه و ناله کن،
شاید نتیجه بهتری نصیب بشه.

جیمز چمدونم و برداشت و به اتاق برد و من بی توجه
به دکور و دیزاین شیکِ اطرافم دنبالش راه افتادم.

جیمز هم عضله‌ای و مردونه‌ست. کلا کادر امنیتی
متیو همشون فیت و شیک و پیکن، اما خودش یه
چیز دیگه‌ست.

منحصر به فرد و در حقیقت اون شگفت‌انگیره.

دست خودم نیست که به همه مردا دقت می‌کنم. من
همیشه هیز بودم و کنجکاو. پس نیاز دارم متیو بیشتر
کنارم باشه و به نفعشه که بیشتر بهم توجه کنه.

جیمز چمدونم و کنار کمدی قرار داد. در کمد و برام
باز کرد و بیرون رفت.

پسر بی زبون... خوبه حداقل منظورش و می‌رسونه.
اما من الان فقط خسته‌ام. هم جسمی و هم ذهنی.

لباسام و در آوردم و زیر پتو خزیدم. خدایا حتی تشک
روی تخت هم، می‌تونه جزء همون رویاهام باشه.

انقدر راحت بودم، که حس غریبگیم از بین رفت و
جاش و به یه خواب عمیق و بی‌سابقه داد. البته جت
لگ هم در این خواب عمیق بی‌تاثیر نیست.

#پارت ۴۱

#تصاحب

با صدای زنگ ناشناسی از خواب بیدار می‌شم و قبل
از این‌که حس کنم کجا هستم، یا هر چیز، حس می‌کنم
دارم از گشنگی می‌میرم.

صدای گوشی قطع می‌شه و من با صدای بلند جیمز و
صدا می‌زنم.

وقتی پر شتاب در و باز می‌کنه و بایه اسلحه وارد می‌شه. چشم گرد می‌کنم و تکونی از ترس می‌خورم.

چطور کسی می‌خواد وارد شه. از کنارش رد شه و به اتاق من بیاد؟

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش می‌ندازم و می‌گم:
-چیه؟ نکنه فکر کردی مرد عنکبوتی از پنجره وارد اتاقم شده؟

صورتش حالت لب‌خند می‌گیره، اما خیلی زود جدی میشه و وقتی اطمینان حاصل می‌کنه خبری نیست، سوالی نگاهم می‌کنه.

همون‌طور که پتو دورمه روی تخت می‌شینم، اما نمی‌دونم چی می‌بینم که سریع، سرش و پایین می‌ندازه.

-من گشتمه جیمز.

@Vip Roman

سری تگون می‌ده و بیرون می‌ره و دوباره صدای
گوشی باعث می‌شه چشمم بچرخه و روی پاتختی
پیداش می‌کنم و برش می‌دارم.
-بله.

-الوین! امیدوارم آخرین باری باشه، که تماس من
میس کال می‌شه.

عصبی‌ام... من و تنها گذاشته و حالا حتی سعی
نمی‌کنه کمی مهربون باشه.

-یکم انعطاف به جایی بر نمی‌خوره متیو، من خواب
بودم. و این‌که گوشیم و گرفتی. من از کجا بدونم این
گوشی برای منه؟!!!

-بله می‌دونم. انقدر خوابیدی که مجبور شدم از جیمز
بخوام چک کنه و ببینه سالمی یا نه، این خوب نیست
که انقدر خوابت سنگینه.

@Vip Roman

خدای من اون حتی می‌خواد خواب من و هم کنترل کنه.

لبام و از حرص روی هم فشار می‌دم و پتوم و کنار می‌زنم و به خودم نگاه می‌کنم و ناله‌ای از دهنم خارج می‌شه.

-من لباس مناسب تنم نیست، وقتی خوابم نباید کسی و به اتاقم بفرستی.

لحظه ای سکوت می‌کنه و زمزمه‌ش به گوشم می‌رسه:
-خودم باید می‌ومدم.

#پارت ۴۲

#تصاحب

@Vip Roman

دهنم از جوابش باز می‌مونه. خدایا باید مراقب باشم
اون خیلی بیشتر از این‌ها وسواسی و حساسه و من
نباید تو این قضیه بهش کمک کنم.

-باشه حالا که بیدارم. می‌خوام یه چیزی بخورم و برم
دوش بگیرم، تو به کارات رسیدی؟

نفس عمیق و صدا داری می‌کشه.

-نه قبل از این‌که پیام هم کارم بهم ریخته بود و الان
شده یه کلاف سردرگم. منتظر من نباش. می‌تونی با
جیمز بری قدم بزنی، خرید کنی و شب آگه دوست
داری بری کلاب. جیمز می‌برتت به یکی از کلاب‌های
خودم، فقط از جیمز جدا نشو.

وقتی می‌بینم متوجه ناراحتیم نیست، یا به روی
خودش نمیاره، که من الان خودش و می‌خوام، با یه
باشه قطع می‌کنم.

حالا که این‌طوره چرا من خوش نگذرونم؟ نیازی
نیست خودم و از لحاظ احساسی درگیر کنم.

دختر خوش بگذرون و بعد از دو ماه ساکت و ببند و
برو. مفت و مسلم!

با این فکر، به سمت حموم می‌رم و برای یه روز
طولانی برنامه ریزی می‌کنم.

من قراره به اندازه تموم عمرم خوش بگذرونم و دهن
متیو و کارت‌های اعتباریش و سرویس کنم.

....

#پارت ۴۳

#تصاحب

کل روز و با جیمز توی مراکز خرید گشتم. لباس،
جواهرات، لوازم آرایش و هر چیزی که حتی نیاز
نداشتم هم تهیه کردم.

لعنتی... من حتی یه گلدون و یه تابلو برای پنت
هاوس خریدم!

تمام خریدام، تو همون مغازه ها موند و جیمز آدرس
داد تا برامون بفرستن، ولی من اصلا دلم نمی خواست
خریدهام و تنها بزارم. چون من از اون دسته آدم هام
که پولشون و تو بالشتشون قایم می کنن.

با دیدن مغازه ای پر از عروسک، از حرکت ایستادم و
به جیمز و همراهش که حالا می دونستم اسمش آدامه،
با ذوق گفتم:

-اوه... چطور اینجا رو ندیده بودیم؟!

توی فروشگاه چرخ زدم و چند مدل عروسک انتخاب
کردم. خدایا وقتی گونه ام و به پارچه نرمشون می مالم،
اون هم زمانی که صدای دندون ساییدن دو نفر و پشت
سرت می شنوی، بهترین حس دنیاست.

@Vip Roman

به چهره خسته و کلافه اشون نگاه کردم و بی توجه از
فروشگاه بیرون زدم.

با دیدن یه سالن اسپا به همون سمت رفتم. من واقعا
نیاز به یه مانیکور و پدیکور اساسی داشتم.

صدای آدام به گوشم رسید:
-به خاطر خدا! بیا بیهوشش کنیم و ببریمش.

ریز خندیدم... این تازه اولشه.

وقتی دو ساعت بعد بیرون زدم، با ماساژی که گرفته
بودم بیشتر از هر چیزی نیاز به خواب داشتم.

هم زمان گوشیم زنگ خورد و من با صدای خش داری
جواب دادم:

-متیو... کارتای اعتباریت در چه حالن؟!

#تصاحب

کمی سکوت شد و با صدایی که انگار کمی به خنده می زد گفت:

-تا خود صبح هم خرید کنی، باز هم این گردش حساب لطف بزرگی در حق منه الوین. به پاهای خودت و به اونایی که باهات هستن رحم کن و برید خونه، استراحت کنید.

دستم و از حرص مشت کردم. توقع داشتم برای این خرج کردن حداقل کمی حرص بخوره.
-نه من هنوز خرید دارم.

صدام و کمی پایین آوردم.

@Vip Roman

-در ضمن من شنیدم که جیمز تصمیم داره من و بیهوش کنه و من احساس می‌کنم در خطریم. اگه به پنت هاوس برم و بلایی سرم بیاره چی؟

متیو جدی گفت:

-اون همچین اجازه ای نداره الوین، از کی شنیدی؟

عذاب وجدانم و کنار زدم. من زورم به متیو نمی‌رسید و هیچ جوره حرصش در نمیومد، اما به جیمز که میرسید.

با بغض ساختگی گفتم:

-از خودش شنیدم. اون فکر میکنه انگلیسی من خوب نیست، اما من مطمئنم که چی شنیدم.

-خیلی خب... قطع کن ببینم چخبره.

@Vip Roman

تلفن و قطع کردم و لبخند خبیثی زدم. جیمز؟ حقت، حق...

وقتی جیمز از کنار ما رفت و با چهره‌ای سرخ شده برگشت و خمصانه نگاهم کرد، دلم برای خودم و عاقبتم سوخت، اما همینکه زنده‌ام، یعنی اجازه نداره به من چیزی بگه و این خوبه.

با دیدن لباس‌های شیک و رسمی یه فروشگاه به همون سمت رفتم. و به خودم قول دادم که این آخریش باشه.

جیمز و آدام مثل مجسمه ایستاده بودن و من با فروشنده سر صبر و حوصله مشغول انتخاب بودم.

و تقریبا کل مغازه انتخاب من بود، اما از ته دل پیراهن ماکسی و مشکی، بد جور دلم و برده بود و گذاشتم به عنوان آخرین لباس فروش کنم.

هر لباس و می‌پوشیدم و با حوصله از اتاق بیرون می‌ومدم. قدم می‌زدم و تایید فروشنده و می‌گرفتم.

و بالاخره نوبت به پیراهنِ مورد علاقه‌ام رسید و پوشیدمش.

#پارت ۴۵

#تصاحب

-نیاز به کمک دارید؟!

چشم غره‌ای به فروشنده، که از این همه سرخوشی من بابت آزار پسرها، سوء استفاده کرده بود رفتم و با صدای بلندی گفتم:

-ممنون خیر. فقط کفش مناسبش و برام بیارید، سایز هفت و نیم. "سی و هشت"

کفش ستنش هم پوشیدم و نگاهی تو آینه انداختم.
لعنتی من همین الان با این استایل متیو رو کنارم کم
داشتم. ما واقعا زوج خوبی می شدیم. چرا اون مثل من
ذوق نداره؟!

دیگه واقعا خسته بودم. تصمیم گرفتم دست از اذیت
کردن پسرا بردارم، به خونه برم و فقط بمیرم.

با باز شدن در، هینی گفتم و ترسیده چرخیدم تا سر
این پسره پررو داد و هوار راه بندازم، اما با دیدن
متیو چشمام گرد شد و دهنم باز موند.

نگاهم و از تتوی دستش گرفتم و به چشما و صورت
عصبیش خیره شدم.
-س...سلام.

چشم ریز کرد.

-سلام و کوفت. چیکار کردی که اون دو تا مرد گنده،
کم مونده گریه کنن؟

و شکارتر پرسید:

-و بدتر از اون، چه برخوردی با اون پسر داشتی که
اینطوری نیشش بازه؟

لبم و با زبون تر کردم.

-من نمی‌دونم متیو. شاید باید خودت بودی و می‌دیدی.
من فقط دارم خرید می‌کنم.

چند قدمی بهم نزدیک شد. نگاه تیز و برنده‌ش از
چشم‌هام کنده شد و روی لباسم چرخ خورد.

-شاید لم تو اینه که دائم بهت یاد آوری شه، که چرا
به نیویورک اومدی، آره؟!

#پارت ۴۶

#تصاحب

@Vip Roman

آب دهنی قورت دادم. من دقیقا برای همین صدای بم
و این مرد، به نیویورک اومده بودم.
-متیو تو قابل انکار نیستی، من می‌دونم چرا اومدم.

دستش پشت گردنم نشست و من و کشید سمت خودش
و لبام و با حرص بوسید.

یکه خورده و صامت فقط پلک زدم. ته دلم غوغایی
بود، از تپش قلبی که درکش نمی‌کردم.

از ضربان بی‌قراری، که چرا هر بار، با نزدیک شدنش
نصیبم می‌شه و اجازه نمی‌ده یه کم منطقی باشم.

ازم جدا شد و برق خیزی روی لبه‌اش، ترغیبم می‌کرد
برای ادامه‌ی این بوسه.

نگاهی به چشمای تبارش انداختم و خواستم دهن
باز کنم که پیشی گرفت:

-دختر خوبی باش. بزار وقتی پیشت نیستم، ذهنم درگیره این نباشه که کجا داری آتیش می‌سوزونی.

و همون‌طور که بیرون می‌رفت گفت:

-کسی قرار نیست تو رو بیهوش کنه. دفعه بعد مستقیم بگو دلت تنگ شده.

پر حرص گفتم:

-نخیرم، نشده. آدام گفت بیهوشش کنیم.

دستی تو هوا تکون داد.

-بلاخره جیمز یا آدام؟ این و برمی‌داریم. آخرین خرید امشبه. می‌ری خونه کوچولو.

#پارت ۴۷

#تصاحب

@Vip Roman

زمزمه‌ی آخرش و شنیدم:

-زیادی بهت میاد، باید برای خودم بپوشیش.

آب دهنم و قورت دادم و هَنگ، سری به نشونه تایید
تکون دادم.

وقتی بیرون رفت نفس حبس شده‌ام و بیرون فرستادم
و بی‌جون به آینه تکیه زدم.

راستش با اون عصبانیت اولیه، توقع یه بزن و بکوب
درست و حسابی داشتم. نه یه بوس خشن و پر از
حس مالکیت.

لبخندی زدم، من دخترِ بدی‌ام متیو، خیلی بد. چون
قرار نیست اجازه بدم ذهنت از من دور بشه.

بیرون که اومدم. من فروشنده و متفاوت دیدم. رنگ
پریده بود و حتی به صورتش نمی‌خورد که در طول
عمر لبخند زده باشه، چه برسه به نیش باز!

ساعت هشت بود که رسیدیم خونه. متاسفانه وقتی از
اتاق پرو بیرون اومدم متیویی در کار نبود.

بله ساعت‌ها پاساژگردی و اون همه خرید، حاصلش
شد چند دقیقه دیدن متیو.

فکر می‌کنم باید برای یک روز نگه داشتتش پیش
خودم، حداقل سه روز مرکز خرید و بالا و پایین
می‌کردم و صد نیش باز، روونه خودم.
اون مثل یه رویا می‌موند، که گاهی باورم نمی‌شد
واقعیه.

فقط چهره راضی جیمز و آدام بود که نشون می‌داد
متیو اومده و با دستوری که داده، دلشون و خنک
کرده.

#تصاحب

اجازه ندادم جیمز غذا سفارش بده. پیتزای باقی‌مونده
ناهار رو تو ماکروویو گرم کردم و دو اسلایس برای
خودم برداشتم و بقیه‌ش و روی عسلی جلوی جیمز
گذاشتم.

حالا درسته که من بر علیه حرف زدم و شاید دروغ
گفتم، اما نمی‌تونم انقدرها هم بی‌معرفت باشم و اجازه
بدم گرسنگی بکشه.

اصلا می‌تونه این و یه پیش‌کشی، برای جبران دروغ
عصر در نظر بگیره.

ولی این باعث نمی‌شه که من یادم بره اون من و
بی‌هوش کرد و دستام و کبود کرده.

@Vip Roman

نیم نگاهی بهم کرد و مشغول خوردن شد. اون تنها
کسیه که دائم پیش منه. شاید بهتر باشه باهاش طرح
دوستی بریزم.

با همین فکر، منم کنارش نشستم و پیش دستی به بغل
شروع به خوردن کردم. کمی روی مبل جا به جا شد
و دوباره شروع کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم. یه جوری از من فاصله
می‌گیره که انگار من یه متجاوزم و ممکنه هر لحظه
بپریم روش.

باشه جیمز من قصدم خیر بود. خودت گند زدی بهش،
پس منتظر تیرِ بعدی من باش.

خبری از اون خشنِ جذاب نبود. متیو من و برای
سکس می‌خواد و من چیزی بیشتر.

ولی حتی برای سکس، اون باید وقت بیشتری برای
من بزاره چون قبول کرد که پارتنر منه.

اون از کارِ مهمش می‌زنه و من و تو اتاق پرو یه
فروشگاه خفت می‌کنه، پس باید بعدش جوابگوی ذهن
خیال‌بافم باشه و حداقل خبری از من بگیره.
حتی شده یه پیام.

#پارت ۴۹

#تصاحب

صبح وقتی بیدارم شدم تمام صورتم از خواب زیاد پف
کرده بود.

دوش سریعی گرفتم و جوری تند و با عجله، که انگار
روز پر مشغله‌ای دارم!

صبحانه خوردم، کمی تی‌وی نگاه کردم و به در و
دیوار خونه و وسایلم زل زدم.

متوجه شدم جیمز، طوری توی خونه کنار منه که از سقف خونه حس وجودیت بیشتری می‌گیرم تا جیمز.

و این واقعیت، که واقعا متیو من و برای تختش می‌خواد و این وقت برای اینه که من هم پذیرمش عصبیم می‌کرد.

-جیمز من حوصله م سر رفته، به نظرت می‌تونی کمی سرگرم کنی؟! -

جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواد بگه؛ هنوز دروغ دیروزت یادم نرفته.

توی جام وول خوردم و شمرده گفتم:

-اون‌طور نگام نکن جیمز من چشمت و از کاسه در میارم و می‌دم به خورد خودت، به قول مامانم تو یه خیره سری، که نیاز به ادب شدن داره.

البته که به ایرانی گفتم. ولی هیچ تاثیری نداشت و طلسم حرف نزدن جیمز همچنان با پرچا موند.

آهی کشیدم و نا امید از جیمز به گزینه بعدیم چنگ زدم.

-باشه، پس لطفا شماره تایلان و بهم بده؟

کمی نگاهم کرد.

-چیه؟ تایلان برادر متیوعه. می‌خوای زیر سوال ببریش؟ من چند ماه براش کار کردم. اگه اون موقع چیزی نشده، الان هم اتفاقی نمی‌افته.

با این حال، اول کمی با گوشیش مشغول شد و بعد گوشیم و گرفت و شماره تایلان و وارد کرد.

به اتاق رفتم و شماره‌اش و گرفتم.
-هی سلام..

کمی مکث کرد و قبل از این که پرسه بگفتم:
-الوینم.

کمی صداش پر انرژی شد.
-الوین همه چی روبه‌راهه؟ چیزی شده؟

-اوم... من تقریبا سه روزه به نیویورک اومدم و سه روز تمام توی خونه موندم. واقعا حوصله‌ام سر رفته و از متیو خبری نیست، نمی‌دونی کجاست؟!

#پارت ۵۰

#تصاحب

پ دلیلی نداشت از دیدار چند دقیقه‌ای دیروزمون حرفی بزنم، داشت؟

نفس صدا داری کشید.

-دختر متیو خیلی کار می‌کنه، یعنی مجبوره. چند روزی که نبوده یکم کاراش قاطی پاتی شده. حالا که اومدی یه کم تحمل کن. بهت قول می‌دم خوش می‌گذره، با متیو هیچ وقت بد نمی‌گذره.

به نفعشه که همین باشه.

-واقعا کلافه شدم تایلان. الان کجاست؟

-فکر کن یه قرار کاری، و این قرارها تا شب ادامه داره.

منِ منی کردم.

-متیو کسی و داره؟ یعنی می‌گم...

با خنده کوتاهش حرفم قطع شد و منتظر موندم.

-خدای من از دست خانوم‌ها. نه الوین. متیو با تو طلسمی و شکسته که من هنوز باورش نمی‌کنم. به

جز تو هیچ زنی بیشتر از یک روز تو زندگیش نبوده
و نیست.

اون خبر داره که تنها تفاوت من با خانوم های دیگه
اینه که زمان بیشتری موندگارم، نه چیز بیشتر؟

برای رهایی از عذاب این واقعیت با خواهش گفتم:
-پس منم پیام به همون کلاب؟

-نه اون تورو سر قرارای کاریش نمی بره. متیو رو به
جون من ننداز.

اصرار کردم.

-من که نمی خوام برم سر جلسه شون. من از بار
استفاده می کنم. شاید کمی هم رقصیدم، لطفا به جیمز
بگو من و بیاره. کدوم کلابه؟

@Vip Roman

تیکه آخر و کودک درون ملتسمه، که درخواست می‌کنه.

-باورم نمی‌شه، گولم زدی که بفهمی متیو کجاست.

سر خوش خندیدم... پس فکر کرد زنگ زدم حالش و
بپرسم؟!

#پارت ۵۱

#تصاحب

تا شب انقدر روی تخت نشستم و با گوشی جدیدم
مشغول شدم که آخرش نگران خودم و باسنم بودم.

برای بالاتر نشون دادن سنم، تصمیم گرفتم بیشتر
آرایش کنم.

@Vip Roman

پیراهن آستین حلقه‌ای قرمز تا روی زانو. یقه هفتی،
که یقه‌اش زیادی عمیق بود و تا روی شکم باز، و
مابینش با حریر بدن نما تزئین شده بود.

علاقه خاص متیو به سینه‌هام، باعث شده بود بیشتر
روی یقه لباسا تمرکز کنم. شاید بهتر بود نزاره من
بفهمم رو کدوم تیکه از بدنم ضعف داره.

موهام و آزاد دور شونه‌ام ریختم و از برداشتن گوشیم
صرف نظر کردم.

جیمز نیم‌نگاهی بهم انداخت و راه افتاد سمت در.
چشم‌غره ای بهش رفتم. می‌تونست کمی ازم تعریف
کنه، تا من با اعتماد به نفس بیشتری پیش متیو برم،
کاش یه بادیگارد خانوم داشتم.

تمام طول راه بی‌قرار بودم و دلشوره داشتم. و توقع
همچین کلابی رو اصلا نداشتم.

این کلاب بزرگ و شلوغ، حسابی باب میلمه و این
نگاهایی که قایمکی جیمز بهم انداخته می‌شه خنده
داره.

سر جیمز، عین کله جغد دور و اطراف می‌چرخه و
انگار دنبال شکاره، اما من بیخیال نوشیدنی و تموم
می‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شم.

می‌دونم که متیو اگه اینجا باشه هم، تو قسمت
وی‌آی‌پی و قراره ملاقاتش اونجاست.

ولی خب پیچوندن جیمز و قایمکی به متیو رسیدن،
کار آسونی نیست.

پس فعلا بیخیالش می‌شم. متیو باید دنبال من باشه،
همونطور که تو کشورم دنبالم اومد.

#پارت ۵۲

#تصاحب

@Vip Roman

یک سِری هم هستن که یه قسمت سالن، روی یه
کاناپه نشستن و از تیپ و قیافه حسابیشون، مشخصه
که صرفا برای خوش گذرونی نیومدن.

ولی حالا که من اومدم و شک دارم متیو هم قرار
کاریش و این جا برگزار کرده باشه و احتمالا خودشم
با کسی مشغوله، پس شاید بشه کمی باهاشون خوش
گذروند.

واقعا با این همه دخترِ بلوند و لوند چرا من و انتخاب
کرد؟!

پس متیو هم می‌تونه بره درش و بزاره. با اون قرار
مثلا کاریش...

@Vip Roman

لعنتی فکر کنم مست شدم، اما ناراضی به نظر
نمی‌رسم. متیو طلسم مشروب نخوردن من و شکسته
و بابت این حالم، ازش ممنونم.

یه کم دیگه نوشیدنی می‌خورم و می‌رم سمت پیست
رقص. جیمز هم با من میاد وسط و من فکر می‌کنم
این چوب خشک قراره برقصه؟!

اما همونطور که من می‌خندم و می‌چرخم و می‌رقصم،
جیمز دور من می‌چرخه و همه بهش تته می‌زنن و
مراقبه که کسی به من نخوره.

خنده از ته دلم، برای تته‌هایی که جیمز می‌خوره.
اینجا بیشتر، شبیه فستیوالی ترکیه شده تا یه کلاب
شلوغ و بزرگ، و این به لطف منه و شیطناتِ فوران
زدهم.

یه لحظه به‌خاطر شلوغ کاری و جیغای من، وسط
حسابی شلوغ شد و بین من و جیمز کلی فاصله افتاد.

چشمکی برای جیمز، که سعی می‌کرد به من نزدیک
شه زدم و پشتم و بهش کردم و جوری جیم شدم و که
متوجه نشه من تو جمعیت نیستم.

چشمم روی همون کاناپه های کنار سالن موند،
همونجا که چندتا مرد نشسته بودن.

اما حالا متیو اونجا نشسته بود. دستاش و به کاناپه
تکیه داده بود و داشت با خونسردی به من نگاه
می‌کرد.

#پارت ۵۳

#تصاحب

@Vip Roman

نگاهش خط و نشونِ دیروز و نداشت. این خوبه، ولی
ناامید کننده‌ست. چون بعید می‌دونم عاقبتش مثلِ اتاقِ
پرو بشه.

انگار داره بهم می‌گه، خیلی خب احمق جان، برو ببینم
تهش به کجا می‌رسی؟

چشمکی براش می‌زنم و حالا که دختری پیشش نیست
دوست دارم برم نزدیکش، اما قبل از این که بخوام
واکنشی نشون بدم دستی، دستم و می‌گیره که باعث
می‌شه بچرخم و یکی از همون مردها رو ببینم.
-خوشگله اونی که همراهته، بادیگاردته؟

پشت چشمی نازک می‌کنم.
-بود... فکر کنم الان که دستم و گرفتی حکم مرگش
امضا شد.

@Vip Roman کوتاه می‌خنده.

-پیچونش، بز نیم بیرون؟

لبخندم جمع می‌شه. برای بیرون زدن با این پسر،
زیادی توی این کشور غریبم و الان یه پارتتر نصفه
نیمه هم دارم. دستم و از دستش جدا می‌کنم.

من واقعا نمی‌تونستم. با همه ادعای شیطنت،
نمی‌تونستم.

الان فقط دلم متیو رو می‌خواست که بشناسمش. برام
حرف بزنه و براش حرف بزنم و مثل همه تینیج‌ها از
توجه‌هاش غرق لذت شم.

متیو که کنارم می‌رسه. آب دهنم و سخت قورت می‌دم.
جیمز کنار اون پسر قرار می‌گیره و هم‌زمان، آدام هم
اضافه می‌شه.

@Vip Roman

از ترس متیو و افرادش، به خودش پناه می‌برم و
دستم و تو دستش می‌زارم.

دستم و محکم فشار می‌ده، اما از فشارش بیشتر،
اطمینان خاطر حس می‌کنم تا درد.

متیو تکونی به سرش می‌ده و آدام دستش دور بازوی
پسر که حالا قیافه‌اش ترسیده به نظر می‌رسه، حلقه
می‌شه.

آروم پچ می‌زنم:

-متیو اون کار...-

فقط نگاهش کافیه تا دیگه حرفی نزنم و به فکر
عاقبتم باشم.

#پارت ۵۴

#تصاحب

@Vip Roman

آدام پسر رو می‌بره و جیمز کمی فاصله می‌گیره. حالا فقط منم و متیویی که عصبانیت از چشمای شکارش بیداد می‌کنه.

تتم می‌لرزه و برای خودم می‌ترسم. وقتی که فشار دستش، دیگه از اطمینان خاطر گذشته و داره بهم اطمینان قطع شدن می‌ده.

خودم و به اون راه می‌زنم.
-من قبل از این اتفاق داشتم میومدم پیش تو. می‌شه با من برقصی؟!

چند بار پشت هم پلک می‌زنم، سرم و کمی به سمت شونه‌ام متمایل می‌کنم و مظلوم نگاهش می‌کنم.

دستم و ول می‌کنه و نگاه دلخورم و نادیده می‌گیره. پشتش و بهم می‌کنه و وقتی به خودم میام، متیو رفته.

می‌دونم کارم خوب نبوده، اما توقع داشتم که عشوه،
بازدهی مثبت داشته باشه.

به ناچار سمت نارفیق، بی‌زبونِ این روزهام می‌چرخم.
جیمز دستش به سمت هندزفری توی گوشش رفت و
با دست به من اشاره کرد که برم نزدیک‌تر.

کاش با همون در و دیوار خونه یه کنفرانس هم
تشکیل می‌دادم، اما اینجا نمیومدم. حسم در این حد
مذخرفه.

اما خب کاشکی و کاشتن سبز نشد. دست از خوش
خیالی بر می‌دارم و دست عشوه بی‌مصرفم و می‌گیرم
و دنبال جیمز راه می‌افتم.

به قسمتی رسیدیم، که پله‌های الماسی شکلی داشت و
به پایین پیچ می‌خورد.

جیمز ایستاد و به من اشاره کرد که برم پایین.

مارپیچ و طولانیه و با این کفشای پاشنه بلند، قدم گذاشتن روی پله‌های شیشه‌ای کمی ترسناک به نظر می‌رسه.

هنوز پاهام و از پله آخر روی زمین نذاشته بودم، که دستی من و کشید و به دیوار کوبوند.

#پارت ۵۵

تو همین مدت کم، متوجه شدم که فقط یک نفر اجازه همچین برخوردی با من داره.

متیو به من نزدیکتر شد و با لحن عصبی گفت:

-هیچی و جدی نمی‌گیری نه؟

چطور وقتی انقدر بهم چسبیده و گرمای وجودش
کاملاً من و تحت کنترل داره می‌تونه راحت حرف بزنه
و حواسش پرت نشه؟!

کاش منم یه‌کم گرمای وجود داشتم و الان به دردم
می‌خورد.

حالا که تنه‌ایم کمی بیشتر ترسیدم. آب دهنم و قورت
می‌دم و حرفای تلنبار توی دلم و می‌زارم برای فرصت
مناسب‌تر.

فقط بی جون می‌گم:
-ببخشید.

نگاهش نمی‌کنم. دستش کمی محکم‌تر از حالت عادی
چونه‌ام و می‌گیره و سمت خودش برمی‌گردونه.
-برای چی ببخشم؟

حالا که چونه. ام توی دستاشه، مردمکم روی یقه باز
لباسش می‌شینه. تاب و توان نگاه کردن به چشمای
عصبیش و ندارم.

جرات نمی‌کنم بگم برای عشوه اومدنم واسه مردا.
فقط زمزمه می‌کنم:
-شیطونی کردم.

-خوب بلدی خودت و نجات بدی، هوم؟

حس می‌کنم برداشتن دستش دیگه بی‌فایده‌ست. قطعاً
این گرمای ساطع شده از دستاش با من موندگاره.
فقط به سختی سری به نشونه آره تکون می‌دم.

-چرا فکر کردی اتفاق بالا با یه ببخشید حل می‌شه؟
اونم وقتی که با خودت حال نمی‌کردی و داشتی جلب
توجه می‌کردی؟

@Vip Roman

آروم و با تاکید حرف می‌زنه. صبور بودنش ترسناکه.
سبکش این‌جوریه که برای تلافی کار بدم، دست
می‌زاره روی روح و روانم.

#پارت ۵۶

#تصاحب

من زود رنجم. تحمل این‌که کسی باهام تند صحبت کنه
و ندارم. آب دهنم این‌بار با بغض پایین می‌ره و
چونه‌ام می‌لرزه.

تتهایی این چند روز، تتهایی این چند سال، همه با هم
بهم هجوم میارن و می‌شه یه قطره اشک و روی
انگشتاش که قفل چونه‌ام، می‌چکه.

دستش و بر می‌داره و می‌چرخه.

پشتش به منه وقتی کف دستاش و روی میز می زاره
و کمی خم می شه و به منظره بیرون از پنجره اتاقش
خیره می شه.

آروم، با صدایی که از بغض می لرزه میگم:
-حوصله م سر رفته بود.

برمی گرده به میز تکیه می ده و دست به سینه می شه
و بی توجه به حرفم می گه:

-مشکلی نیست با جیمز برو. عصبانیت من برای تو
خوب نیست و من تو مسائلی که برای تو تفریح به
حساب میاد، خیلی صبور نیستم. وسایلت و جمع کن،
می گم بلیط برگشتت و بگیرن من حوصله بچه داری
ندارم.

اشکام از این حرفش که به راحتی زده خشک می شه.
شکه با دهن باز بهش نگاه می کنم که با چشمای سرد
نه، بلکه یخ زده بهم نگاه می کنه.

ناباور می‌گم:

-تو خودت پیشنهاد کلاب و به من دادی...

-ولی نگفتم بیای و کاری کنی که همه حواسا سمت تو
باشه و توجه مردا رو برای خودت بخری. اونم
عمدی. تو...

با انگشت اشار به شقیقه‌اش می‌زنه.
-اینجا به چیزی فکر کنی قبل از انجام دادنش، من
می‌فهمم.

سری به نشونه تاسف تکون می‌ده.
-ولی تو فقط بهش فکر نکردی، بلکه با شجاعت
احمقانه‌ای انجامش دادی.

#پارت ۵۷

#تصاحب

@Vip Roman

با تو نمی‌شده مثل بقیه آدم‌های دورم برخورد کنم.
روز اول بهت گفتم وقتی با منی، یعنی همه چیزت با
منه. گفتم دو سه روز سرم شلوغه تهش شد این. با
تو نمی‌شده.

انگار تیکه اپاخرش و با خودش.
-نمی‌شده که، جای کشتنت دارم با گفت و گو حلش
می‌کنم، کاری که از من بعیده.

نفس عمیقی می‌کشه.
-اونم در عرض چند روز.

نمی‌دونم منظورش چیه و نمی‌دونم چی بگم. از این‌که
بخوام برگردم ناراضی‌ام.

اون من و با کلی سختی به این‌جا آورده و حالا راحت
می‌تونه بیخیالم بشه. اونم سرِ یه شیطننت بچگانه‌ی
من.

می‌فهمم که هنوزم عصبیه برای همین بلند نه، اروم
می‌گم:

-من نمی‌خوام برم.

مردمکش از جای دیگه می‌چرخه و روی صورتم
می‌شیننه و پوزخندی می‌زنه.

-حق داری، چند روزی که ترکیه بودم، متوجه شدم
که مردای اینجا خیلی متفاوتن.

دوباره اشکم می‌چکه. اشتباه کردم یه همچین
شخصیتی، اون هم اول راه از خودم نشون دادم.

-من فقط می‌خواستم کمی شیطونی کنم.

بی‌حوصله دستی تکون می‌ده و پشت میزش می‌ره و
مشغول گشتن می‌شه.

-من نه حرفام و برات تکرار می‌کنم، نه تکرارش
فایده‌ای داره. شاید توافق من و تو برای تخت من

بوده، اما همزمان با چند نفر اصلاً تو مخيلم نمی‌گنجه.
برو الوین، تو بچه‌ای و کار من اشتباه بود، سخته اما
قبول می‌کنم اشتب...

حرفش کامل نمی‌شه...

#پارت ۵۸

#تصاحب

چون من خودم و بهش می‌رسونم و دستم و روی
صورتش می‌زارم.

به سمت خودم برش می‌گردونم و خم می‌شم و لبم و
روی لباش می‌زارم.

اون باید بفهمه که انتخابش درست بوده و این می‌شه،
ماتِ اون کیشی که تو اتاق پرو کرده بود.

چشم‌ام بسته می‌شه و خودم آروم میشم، اما حس متیو رو نمی‌دونم.

همین... شاید من همین لمس ساده و کمی توجه نیاز داشتم که به دیوونگی امشب نرسم.

حرکتی نمی‌کنه و پس نمی‌زنه، اما همراهی هم نمی‌کنه.

برام مهم نیست، من اشتباه کردم و شجاعانه قبولش دارم.

ازش که جدا می‌شم. هنوزم چشماش سرده، اما من حالا آروم ترم.

بغضم رفته اما صدام، هنوز لرزش داره -نمیتونی من و فرسنگ‌ها از کشورم دور کنی و ببوسی. اجازه بدی خیالبافی کنم و بعد هم بایه اشتباه دیپورتم کنی، من نمی‌رم.

@Vip Roman

صاف می ایستم. این همه جرات بعد از چیزایی که ازش دیدم از من بعیده.

اما خوشم میاد وقتی چهره سردش، با یه ابروی بالا رفته تبدیل به چهره کمی متعجب می شه.

خدایا چرا اینجوری نگاه می کنه. اون زیادی جذابه و من واقعا تاب و توان این نگاه های سنگینش و ندارم.

از جراتم، راضی تر از عشوه بی مصرفم هستم. بنابراین دست جراتم و با افتخار می گیرم و می چرخم. بهش پشت می کنم و به سمت خروجی می رم.

صداش به گوشم می رسه:

-در ضمن، دفعه بعد چیزی خواستی از خودم می گیری. برادرم، بدون هماهنگی من کاری انجام نمی ده.

#تصاحب

لبخند ناخواسته‌ای می‌زنم و سرم می‌چرخه و از روی
شونه نگاهش می‌کنم.
-من و می‌رسونی؟

انگار چیزی که می‌خواست‌ه و پیدا کرده چون بلند
می‌شه و با اون جذبه خاصش، خودش و به من
می‌رسونه.

دستم و که دور بازوش حلقه می‌کنم، متوجه منقبض
شدنش و ناراضی بودنش می‌شم.

@Vip Roman

اما با حسی که همین چند لحظه پیش گرفتم، من سعی‌ام و می‌کنم که بفهمه نمی‌شه برای کسی اینقدر تلاش کرد و فقط برای سکس خواستش.

و نمی‌شه که رو پارتتر سکست، که هنوز به اون مرحله هم نرسیدین، انقدر حساس باشی.

و باید رو لاشی درونِ خودم هم کار کنم، یعنی چی که یکی و بخوای و ازش توقع توجه داشته باشی، بعد اینجوری خراب بازی در بیاری؟!

من شاید الان حس خاصی نداشته باشم، اما هر حسی‌ام که هست، نمی‌زاره راحت ازش بگذرم، چون اون راحت از من نگذشت.

وسيله‌ای که دستشه و به جیمز می‌ده.

جیمز نگاه از دست من، دور بازوی متیو می‌گیره و سوالی بهش خیره می‌شه.

و نمی‌دونم سواش برای اون وسیله دستشه، یا دستِ حلقه شده من.

-می‌ریم پنت هاوس.

فقط سرتکون می‌ده و بعدش حس می‌کنم متیو می‌خواد دستش و از دستم بکشه.

فوری می‌گم:

-یعنی نمی‌خوای با من برقصی؟

قدماش کمی آروم می‌شه و بازوش و از دستم می‌کشه، اما خیلی زود دست مردونه‌اش دستم و می‌گیره و من و سمت بار می‌کشونه.

لبخند عمیقی می‌زنم و به پشت نگاه می‌کنم و برای جیمز زبون درازی می‌کنم.

@Vip Roman

نمی‌دونم چرا اما حس کردم با اون نگاهش به
دستمون، این زیون درازی حقشه، اون حق نداره
متیو رو معذب کنه.

#پارت ۶۰

#تصاحب

چشم‌اش گرد می‌شه اما من توجهی نمی‌کنم و لیوان
ویسکی که متیو سمتم گرفته و با کمال میل قبول
می‌کنم.

-این کارا یه کم برای من سخته الوین. می‌دونم تو
نوجوونی و اولین رابط‌ه‌ات اونطور که می‌خواستی
پیش نمی‌ره.

نگاهم می‌کنه و من مظلوم پلک می‌زنم تا بدونه
حرفش درسته.

کمی دیگه از ویسکیش می خوره.

-ولی تو می دونستی داری پا تو یه رابطه متفاوت می زاری. یکبار دیگه هم گفته بودم و دوباره تکرارش می کنم، پای تصمیمت وایسا.

دستش روی رون پام می چرخه و مغز منم به آنی مختل می شه.

-می بینی؟ این رابطه من و توعه... من روح نخواستم، من جسم خواستم. جایی که الان دستم داره لمس می کنه. من...

-خواب می بینم؟ متیو این تویی؟ تو این جمعیت و شلوغی؟

متیو حرفش نصفه مونده و به نظر میاد که از این قضیه راضی نیست، اما نگاه و صورتش هنوز سمت منه.

ولی من سرم می چرخه و به دختر زیبا و ملیحی که
چند قدمیون ایستاده خیره می شم.

لبخند قشنگی داره. خدای من اون عین یه الهه
می مونه. قلوپ بزرگی از ویسکیم می خورم و حالا
متیو هم برگشته سمت دختر.
-زیتا...

اون گفت زیتا یا زیبا؟! باید دستم و جلوی چشمای
متیو بگیرم تا این همه زیبایی و نبینه.

نالهای که می خواد از گلوم خارج شه و با یه قلوپ
دیگه ویسکی قورت می دم و متیو بلافاصله لیوانم و
می گیره و روی میز می زاره.

دختر قدمی نزدیک میشه و با ناز می گه:

-متیو، بچه داری می کنی؟

@Vip Roman

و لیوان متیو رو بر می‌داره که بخوره. نه نمی‌تونم
اجازه بدم...

#پارت ۶۱

#تصاحب

تو یه حرکت لیوان و از دستش چنگ می‌زنم و برام
مهم نیست که چقدر این حرکت احمقانه بوده.

می‌خنده ولی فرصت نمی‌کنه حرف بزنه، چون متیو
با اخطار می‌گه؛

-زیتا من بهت گفته بودم اجازه نداری پات و توی
کلاب من بزاری، یادته؟

لبخندش جمع می‌شه و با حالت خاصی به متیو نگاه
می‌کنه.

-آره متیو یادمه. از آخرین شبمون با هم دو هفته هم نمی‌گذره. چطور یادم بره؟ اصلا مگه می‌شه شور و هیجان اون شب و فراموش کرد؟

حالا منم که لیوان متیو رو سر می‌کشم. متیو نچی می‌کنه و این لیوان هم از دستم می‌کشه. لعنتی نباید با من مثل یه بچه برخورد کنه.
-مگه تو نمی‌خواستی برقصی؟

نا امید بهش نگاه می‌کنم. حس بدبختی که نه حس مردن دارم. با وجود این دختر اوامده بود دنبال من و من انقدر خیال‌بافی می‌کردم؟

از روی صندلی بلند می‌شم. لابد می‌خواد با اون تنها صحبت کنه و یه شب دیگه و با هم رقم بزنن. من هنوز وقت دارم برای برگشتن!؟

متیو هم بلند می‌شه و دستم و می‌گیره.

-زیتا، من عادت ندارم با خانما بد برخورد کنم. ولی
بار بعد که ببینمت، کلا از امریکا دیپورت می‌شی و به
کشور خودت برمی‌گردی.

و بی توجه به چهره شاید ترسیده اون دختر، من و
دنبال خودش می‌کشه و بین جمعیت می‌بره.
-برقص الوین.

ولی من دیگه هیچی نمی‌خوام. باید تنها باشم و کمی
به اون الهه زیبایی که دیدم فکر کنم.
-الوین دوست ندارم یکبار دیگه عصبی بشم. الان
برای من برقص و شادی کن، تا یادم بره داشتی برای
مردای دیگه دلبری می‌کردی.

#پارت ۶۲

#تصاحب

@Vip Roman

من و سمت خودش می‌کشه و تو گوشم پچ می‌زنه.
-نمی‌تونی گیر گذشته من شی الوین. این اجازه و بهت
نمی‌دم. این شرایط برای یه رابطه احساسیه، نه رابطه
ما.

راستش خودم که نه، اما قلبم یه جور خاصی مرده و
نمی‌زنه. چه توقعی ازم داره، که نقاب خریت به
صورتم بزنم و برقصم و شادی کنم؟
و این سنگ بی احساس، از یادآوری دلیل این رابطه
چی عایدش می‌شه که هی تکرار می‌کنه؟

من الان غمگین‌ترینم، من حتی برای سکس هم،
انگشت کوچیکه دختری که دیدم نیستم.

اما نمی‌تونم هیچ اعتراضی بکنم، خودم خواستم که
این‌جا باشم.

می‌خندم... شاید کمی غمگین...

-باورم نمی‌شه...

می‌گم برای انتخابش... باورم نمی‌شه من انتخابش
باشم اما نمی‌دونم اون چی برداشت می‌کنه که سری
تکون می‌ده و شاید چشماش لبخند می‌زنن.

میاد و من و تو بغلش می‌کشه و پیچ می‌زنه:
-یه فرقی هست بین وقتی که خودت انتخاب کردی، با
وقتی که می‌گی برات انتخاب کنن.

حرکاتم کمی آروم می‌شه... منظورش و فهمیدم و
این بار لبخند متفاوت‌تری بهش هدیه می‌دم.

من می‌رقصم، اما اون فقط با دستاش اطراف من، از
من محافظت می‌کنه.

برام قشنگه...

@Vip Roman

حتی اگر با من هم پای رقص هم می‌شد، انقدر لذت
نداشت.

نه به اندازه حس حمایتی که بین این جمعیت ازش
گرفتم.

#پارت ۶۳

#تصاحب

یه جوری دستاش ازم محافظت می‌کنه و نگاهش فقط
به منه که اعتماد به‌نفسم به راحتی، به هزار می‌رسه.

اگه فقط اون دختر و نمی‌دیدم همه این حس‌ها صد
برابر بود. اما چرا باید یه گذشته انقدر من و تحت
تاثیر قرار بده؟ همین حالا اون نگاهش روی هیچ
دختری نمی‌چرخه.

یاد بگیر الوین، ببین به هیچ زنی نگاه نمی‌کنه احمق.
این تو بودی که داشتی برای مردای دیگه عشوه
میومدی، ببین چه حس گوهی داره و آدم شو.

می‌گن چوب خدا صدا نداره، اگه بزنه دوا نداره،
همینه.

دیگه برام مهم نیست که اون الهه یونانی زشت، تو
زندگی متیو چیکار می‌کرده.

می‌دونم این رقص به خاطر من بوده و خواسته
خودش نیست، پس بیشتر اذیتش نمی‌کنم.

می‌رم جلو دستم و دور گردنش حلقه می‌کنم و کمی به
طرف خودم می‌کشمش و کنار گوشش می‌گم:
-ممنون.

از کلاب که بیرون می‌ایم متیو اشاره‌ای به آدام می‌کنه
تا نزدیک شه.

-خیلی فوری آمار زیتارو برام در بیارید، به خونه
نرسیده می‌خوام.

آدام سر تګون مې ده و دور مې شه. حس بدې
نمې ګیرم، چون از جنبه پارانوید شخصیت متیو به
خوبی آګاهم.

تو ماشین که مې شینیم هنوز طرح لېڅند و رضایت
توی صورتم پیدا مې شه. خوشحالم که فکر اون دختر
مانع رقصیدنم نشد، با متیو شاید یه چیزایی دیګه
هیچوقت تګرار نشه و من نباید از دستش بدم.

اره من دارم با مردی خیالبافی مې کنم که مستقیم گفته
من و برای جسمم مې خواد، اما من از روز اول جور
دیګه ای روش حساب کردم و نمې دونم چرا به جسم
اعتماد دارم.

بابت کاری که باعث عصبانیتش شد، کمی شرمنده ام
و آروم شروع به حرف زدن مې کنم و برام مهم نیست
که جیمز هم مې شنوه.

شاید بهتر باشه بدونه که خودش هم مقصره. اصلا،
کلا جیمز مقصره.

#پارت ۶۴

#تصاحب

-من تو خونه تک و تنها واقعا حوصله‌م سر رفته بود
و نیاز به تخلیه انرژی داشتم، از قهوه روی میز صدا
در میاد، از جیمز نه.

صدایی از گلوی جیمز خارج می‌شه و چشم غره‌ای
می‌رم و ادامه می‌دم:

-من تنها زندگی می‌کردم، ولی کل روزم و بیرون
بودم. هیچوقت انقدر احساس بدبختی نمی‌کردم.
اینجوری نیست که اینجا ترکیه باشه و من تا دلم
گرفت برم مغازه اوستا علی، یه بستنی قهوه عسل
بخورم و راحت به خونه برگردم و همه غمام و
فراموش کنم.

نفس عمیقی می‌کشیم و ادامه میدم:

-این جا نیویورکه متیو، من نیاز به حمایت دارم تا با این تغییر محیط کنار بیام.

متیو بلافاصله جواب می‌ده:

-اگر این باعث می‌شه کمتر غز بزنی، من برات یه مغازه اوستا علی می‌زنم خوبه؟

لبام و روی هم فشار دادم تا تو این بحث روحی و عاطفی، نزنم زیر خنده.

اون یا تو احساس، نفهم‌ترین آدم روی زمینه یا نمی‌خواد روی خوش به من نشون بده.

-نه متیو. اصلاً بیخیال، من نمی‌تونم منظورم و برسونم.

به رو به رو نگاه کردم و چشمم به جیمز افتاد، از شدت کنترل خنده صورتش سرخ بود.

با دیدن اون چهره، پقی زدم زیر خنده...

اما مقاومت جیمز بیشتر بود که فقط قرمز شد و من بیشتر خندیدم.

-ببند الوین، من هر کاری می‌کنم که غر زدن تو رو نشنوم، تو متفاوت غر می‌زنی!

با اخم سرش توی گوشه رفت و ادامه داد:

-برای فردا استخر برات رزرو می‌کنم، خوبه؟

اومممی کردم، امیدوار کننده‌ست.

-خوبه، ولی نهایت این دوساعت از تایم روزم و بگیره.

-مشکلی نیست، کل روز و برات رزرو می‌کنم!

#پارت ۵۶

#تصاحب

@Vip Roman

آآآ درمونده ای از دهنم خارج شد.

-مگه می‌خوای من و بکشی؟ من دو ساعت بعدش به
غش و ضعف می‌رسم.

نفس عمیقی کشید و گوشیش و تو دستش تگون داد.

-پس یه مدت صبر کن تا به عمارت بیای. اون جا
استخر و باشگاه هست. اصطبل و سالن تیراندازی هم
داریم، به هر چیز دیگه هم علاقه داشتی می‌گم برات
آماده کنن.

فقط سر تگون دادم. بی شک من به جای متیو، عاشق
اون عمارت می‌شم.

-بیشتر به پنت هاوس بیا، من باید شناخت بیشتری از
تو داشته باشم متیو.

@Vip Roman

کشی به بدنم دادم و دکمه‌ای که همیشه متیو برای
خصوصی کردن فضا مون می‌زد و زدم.

ابرویی بالا انداخت.

-تو همه چیز و زود یاد می‌گیری الوین. این خوبه
حتی هوش تو می‌تونه به خوبی تحریکم کنه.

لبم و با زبون تر کردم و نگاهم و به دستام دوختم.

-تو چند وقت پیش اومدی ترکیه؟

-سوال اشتباه. از من همونی و بپرس که منتظر
جوابش، تو مغرتی.

حالا که به قول خودش می‌دونست تو مغزم چی
می‌گذره پس منم بی‌تعارف پرسیدم:

-آخرین رابطه تو با اون دختر کی بود؟ اون دختر
زیباست، چطور تونستی تدهاش بزاری یا ازش
بگذری؟ ما حتی قابل...
@Vip Roman

با تګون ډاډن سرش و ګډی نګاه ګرډن، باعث شد
حرفم و قطع ګنم.

-من تو رو با کسی مقایسه نمی ګنم الوین. خودت هم
این کارو نګن.

از پنجره به بیرون خیره شد.

-من کسی ډورم نبوده که برای موندن با من اومده
باشه، خودم نخواستم که باشه.

#پارت ۶۶

#تصاحب

از تو هم نمی ګوام...

تو خودت ډاری همه چیز و سخت پیش می ګری و
متوجهم که فګرای خوبی ډاری.

برگشت و نگاهم کرد.

-چرا فقط از شرایط استفاده نمی‌کنی و یه کم
ماجراجویی، چاشنی زندگیت نمی‌کنی؟ من که گفتم
همه جوره حمایت من و داری.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم خودش ادامه داد:

-اون دختر کارش یه شب موندن کنار مردهاست، من
چطور به‌خاطر زیبایی نگهش دارم. وقتی انتخاب
خودش این سبک زندگی بوده؟ قضاوتش نمی‌کنم، اون
چیزی عرضه می‌کنه که تقاضا داره. اون به‌خاطر من
و دلتنگی نبود، که امشب نزدیکم شد.

جوابی نداشتم، پس برای چی بود؟ یعنی سکس با
متیو انقدر براش خوب بوده؟

زمزمه کرد:

-نه کوچولو، پول خوبی گرفته بود.

@Vip Roman

باید مغزم و چک کنم و مطمئن شم متیو توش شنود
نداشته باشه. این حجم از خواندنِ ذهنِ من، وقتی حتی
یک درصد از احساسم و نمی‌فهمه، زیادی مشکوکه.

-و این چیزی نیست که اجازه بدم بیشتر راجع بهش
فکر کنی یا حرف بزنی. مگه من می‌دونم تو گذشته
تو، چه خبر بوده؟ هزار مدل رابطه و سکس وجود
داره.

صداش خش دار شد.

-نمی‌خوام هم بدونم.

وا خودش می‌پرسه، خودشم قاطی می‌کنه.

تلفنش زنگ خورد و بی‌مکت جواب داد. نمی‌دونم
پشت خط چی می‌گفتن که هر لحظه ابروهای متیو
بیشتر به هم نزدیک می‌شد و شاید کمی عصبی شده
بود.

-خیلی خب، ادامه بدین و تمرکزتون رو قبل از این دو
هفته هم باشه.

..-

-نه با اون کار نداشته باشید، اون شکار خودمه. گفتی کجاست؟!

تلفن و که قطع کرد، دکمه ای از روی پنل زد و اعلام کرد:

-جیمز برو تای وارنر... امشب سوئیتم می‌مونم.

#پارت ۶۷

#تصاحب

بغ کرده نگاهش کردم، تا آخر شب کلی وقت بود و می‌تونستیم بیشتر پیش هم بمونیم، مطمئنم این رفتن یه ربطی به تماسش داشت.

-قیافت و اونجوری نکن، تورو هم با خودم می‌برم جوجه.

-می‌خواهی تنها باشی مزاحمت نمی‌شم.

طره ای از موهام و گرفت و بین دستاش چرخ داد.
-بیا اینجا ببینم. مظلوم می‌زنی، از تو بعیده. چی تو
فکرته؟

من و کشید سمت خودش و روی پاش نشوند. من
قرار بود برای اولین بار، یه شب و باهاش صبح کنم
و این سخت بود.
-اخه من که لباس ندارم.

انگشت اشاره‌اش روی یقه بازم کشید و می‌تونستم
لبخند محوش و ببینم.
-وقتی با من اومدی، یعنی من باید فکر داشتم‌ها و
نداشتم‌ها باشم. هر جا که خونه من باشه، قطعا
وسایلی برای تو خریداری شده.

لوس گفتم:

@Vip Roman

-کی خرید کردی؟

و معذب روی پاش وول خوردم بلکه دست از انگشت
کردن سینه‌هام و نگاه ازشون بگیره.

چشمش چرخید و روی صورتم ثابت شد و بی توجه
به حرفم پرسید:

-بگو ببینم، تو اگه بخوای یه جای ممنوع سکس
داشته باشی، کجاست؟

معذب نگاه گرفتم و به جایی روی یقه بازش و پوست
خوش‌رنگش خیره شدم.

-خوشم نمیاد از من خجالت بکشی، من باید تو و
تمایلات و بشناسم و الان نیاز به حواس پرتی دارم،
بلدی ذهنم و بچرخونی؟!

#پارت ۶۸

#تصاحب

@Vip Roman

لبم و با زیون تر کردم، من راستش، پ*ورن زیاد می‌دیدم و فانتزیای خاص خودم و داشتم. اما بیانشون، سخت‌ترین کار دنیا بود.

اون هم برای این مرد رو به روم. همین‌طوریش من یه پسرِ عادی می‌دیدم دست و پام می‌لرزید. متیو که یه مردِ جذاب و کامله.

-مثلا من دوست دارم وقتی همه تبت و با روغن ماساژ دادم، روی زمین چرب، وقتی زیر دستام لیز می‌خوری، سخت بکنمت.

هین آرومی کشیدم و چشمم و بستم. این چه حرفی بود؟ با صدایی که حالا بم تر شده بود، اعتراض کرد:

-باز کن چشم‌تو، وقتی می‌گم قراره چه کارایی باهات بکنم، تو چشم‌مام نگاه کن. حالا تو یه چیزی که تو ذهنت تصور می‌کردی و بگو.

کمی نزدیک‌تر شد و سرش و خم کرد تا بتونه چشمای
به زیر افتاده مو ببینه.

-یه چیزی که با من تصور کردی.

دستش دقیقاً لای پام و نزدیک به بدنم ثابت مونده
بود.

خودم متوجه حرارت و داغی تنم بودم و نمی‌دونم این
مرد لعنتی، می‌خواد چه بلایی سرم بیاره.

کاش مثل همیشه، فقط باهام بازی کنه و در حد همون
ماچ و بوس دوست داشتیمون پیش ببریم.

-تا نگی هیچ جا نمیریم الوین. چشمت و وقتی هورنی
شدی و دیدم، تو همه زندگیت با فانتزی و رویاست و
من باید همشون و بدونم.

دستش تکون ریزی خورد و من فوری دستم و روی
دستش گذاشتم و برای اینکه بیشتر پیش نره گفتم:

-برم پایین بشینم، می‌گم.

هومی کرد و من و بیشتر کشید تو بغلش. سرم روی شونه‌اش بود و با لباس روی گردنم و نوازش می‌کرد.

پچ زد:

-تو گوشم بگو.

#پارت ۶۹

#تصاحب

آهی کشیدم و متیو مکِ آرومی به گردنم زد.

-من، اون‌جوری مثل تو بلد نیستم، من فقط فیلم دیدم.

دستش روی رونم چنگ زد و جدی گفت:

-دیگه پورن نمی‌بینی. هر چیزی که دیدی و فراموش کن. ما قراره خودمون خالقِ اثر باشیم الوین...-

-تو فیلم ندیدم... ولی من دوست دارم یه سکس سریع و خشن تو آسانسور، وقتی استرس دارم که هر لحظه در باز شه داشته باشم.

با نفس هاش تو گردنم زمزمه کرد:

-لعنتی... من باید تا حالا تو رو به صد روش کرده بودم. تو که نمی‌تونی به من نه بگی. بترس از روزی که به تخت من میای، بدجور جبران می‌کنم برات.

لرزی تو تتم نشست و بیشتر توی گردنش فرو رفتم.
-عه... نگو.

-آسانسور؟ آخ الوین. من دهنِ تو نیم وجبی و همه جای دنیا سرویس می‌کنم.

@Vip Roman

خدایا فکر کنم همه گردنم کبود بود. اون همین الانم داشت سرویسم می کرد.

بدنم به شدت نبض می زد و تو این مدت، انقدر متیو تحریکم کرده بود که دل دردم دائمی شده بود و حس نیازم، من و به مرز فلج شدن کشونده بود.

-به چی فکر می کنی؟

وول خوردم و برای پرت کردن حواسش به اولین دل نگرانی توی دلم چنگ زدم.

-اینکه تو کلاب رقصیدم و عرق کردم، بو می دم.

عمیق بو کشید و من معذب سعی کردم جدا بشم. چرا هر چی می خوام حواسش و پرت کنم بدتر می شه؟!

هوممی کرد...

@Vip Roman

#پارت ۷۰

#تصاحب

-تو بوی رُزِ بری می‌دی الوین.

خدا رحم کرد که ماشین ایستاد، وگرنه متیو با اون
حال که قطعا تحریک شده بود، تا یک دقیقه دیگه من
و تبدیل به مارمالادِ رزِ بری می‌کرد.

حس شیرین تعریفش بدجور به دلم نشسته بود ولی
حالا اون می‌خواست من و از خودش جدا کنه و من
محکم به بازوش چنگ زده بودم.

با صدایی که شاید می‌خندید گفت:

-الوین الان جیمز در و باز می‌کنه.

و دقیقا همون لحظه جیمز در و باز کرد.

نالهای کردم.
-خدایا محوم کن.

شیطون گفت:

-من یه راه هایی برای محو کردن دارم الوین. شروع کنم؟

محکم من و به خودش فشار داد.
-می‌تونم تو وجودم حلت کنم.

به سختی ازش جدا شدم. در نیمه باز بود و جیمزی وجود نداشت. فکر کنم خدا اون بدبخت و محو کرد.

بدون اینکه به متیو نگاه کنم، جسم لرزون و بی حال و از روش کشیدم و خودم و به پایین رسوندم.

@Vip Roman

متیو که کنارم ایستاد. به اون شق و رق ایستادنش
نمیومد که تا حالا تو ماشین، با حرفاش یه سکس
کامل برام رقم زده بود. چرا یادم رفت چک کنم تحریک
شده یا نه؟

زیر چشمی نگاهی به شلوارش انداختم که تشر زد :
-نگاهت و کنترل کن. وگرنه این جا و این لحظه،
می شه اولین تجربه سکست.

هل شده نگاه دزدیم و از دستش آویزون شدم. واقعا
توان ایستادن نداشتم.

#پارت ۷۱

#تصاحب

@Vip Roman

جیمز پشت سرمون بود و خوبه که تلاشی برای چشم
تو چشم شدن نمی‌کرد. اصلا چی می‌خواد از جون ما؟

توی آسانسور من واقعا تمایل داشتم که با چتر نجات
بپریم پایین.

بله چون من یه فانتزی به متیو داده بودم و اون حالا
با اون چشمای قشنگش، یه جوری به من نگاه می‌کرد
که انگار من لختم و همین الان داریم یه کارایی با هم
می‌کنیم.

خوشبختانه آسانسور به طبقه ما رسید و من فوری
بیرون پریدم و زیبایی بیش از حد محیط، تونسست به
خوبی حواسم و پرت کنه.

تمام دیوارها پر بود از مثبت کاری و تزئیناتی با
پارچه های طلاکوب، چنان چشم رو خیره می‌کرد که
انگار اومدی موزه.

آروم پرسیدم:

-این جا برای خودتونه؟

متیو دستش و پشتم گذاشت و کارتی از جیمز گرفت.

-نه، من اینجا فقط یه سوئیت دارم.

خدای من، یه جور سخت این و می‌گه که انگار نه انگار، خوردنِ یه لیوان آب تو این هتل، برابر با یک سال حقوقِ منه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-انقدر پولدار بودین، بعد برادرت مثل خسیسا به من حقوق می‌داد؟

کنار یه اتاق ایستاد و رو به جیمز کرد.

-شب و بیرون نمی‌رم. نمی‌خواد بری خونه. سوئیت بغلی و رزرو کردم، یه حالی به خودت بده، مهمون منی.

جیمز لبخندی پر از قدردانی زد و رفت. حتی متیو هم
با حرف نزدنش مشکل نداشت. فقط منم که دلم می‌خواد
بزنم لهش کنم؟

متیو در و باز کرد و منتظر موند، که من وارد شوم.
اما من باید از قبل این سوئیت و می‌دیدم تا بتونم
کنترل دهنم و دستم بگیرم که اینجوری باز نمونه.

#پارت ۷۲

#تصاحب

-مایک یه زندگی نرمال و تجربه می‌کرد. نمی‌تونست
افراطی رفتار کنه.

خوبه که حواسش به من و صورتم نبود، حداقل
تونستم کنترل عضلاتم و دست بگیرم.

- چرا ایستادی؟

سرش تو گوشیش بود و همزمان انگار دنبال چیزی می‌گشت.

- می‌تونی تو اتاق سمت چپی لباسات و عوض کنی.
با یه ریموت پرده ها رو کنار زد و من به جای اتاق،
قدمی به پنجره‌ها نزدیک شدم.

یه نمای زیبا و سیرصد و شصت درجه از شهر. خیره
کننده و بی نظیر، تنها تعریفیه که می‌تونم ازش داشته
باشم.

دست به سینه کنارش ایستادم و خیره به منظره شهر
پرسیدم:

- کلا با زندگی ساده مشکل داری، نه؟

سرش و از گوشی بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت.

-مشکل تو با زندگی تجملاتی چیه؟

شونه ای بالا انداختم.

-من زندگی تجملاتی و تجربه نکردم، اما این همه
بادیگارد و محافظ دورت، واقعا خسته کننده‌ست.

بی توجه به حرفم گفت:

-برو تو اتاقت و بخواب، نظرت چیه؟

تکونی خوردم، اگه قرار بود به محض رسیدنمون برم
بخوابم، دیگه چرا من و با خودش آورد؟

-تو گفتی اون دختر برای یک شب بوده. نمی‌تونم
رابطه خودمون و درک کنم.

نفس کلافه‌ای کشید.

-این سبک زندگی زیاده‌الوین. با یه نفری که همه
جوره ساپورتت می‌کنه و همه جوره با هم هستید. فقط

تعهد و احساس توش جایی نداره، واضح‌تر از این
نمی‌تونم برات توضیح بدم.

#پارت ۷۳

#تصاحب

انگشت اشاره‌ام و روی شیشه گذاشتم و دنباله روعه
تدیس بزرگ و نئونی که خیلی دورتر خاموش و
روشن می‌شد کشیدم.

- همین دیگه. شاید من نیازی نداشته باشم تو من و
ساپورت کنی.

جدی گفت:

- این بحثا برای ترکیه بود، نه الان که اینجا.

-می‌رم، اما قبلش بهم بگو. تو اصلاً تا حالا جز به
شب با کسی بودی؟ رابطه احساسی؟

نمی‌دونم به چی خیره بود و انگار کلا، حواسش پیش
من نیست.

-نه، احساس؟ من به احساس اعتقادی ندارم، اما به
عادت چرا... فقط سعی کن به چیزی عادت نکنی...

کمی خم می‌شه و انگار روی چیزی تمرکز داره.
-عادت همه چیز و ویران می‌کنه، ویران...

-فقط می‌خوام بدونم، چجوریه که انقدر، به لباس
پوشیدن و برخورد به نفر که فقط برای سکس تو
زندگیت اهمیت می‌دی؟

نفس کلافه‌ای کشید و بی‌حوصله به سمت کمد کنار
سالن رفت.

@Vip Roman

-تو واقعا استاد به هم ریختن اعصاب و کلافه کردنی،
چون من خوادخواهم و کمال گرا. وقتی با منی همه
چیزت با منه. تو که نمی‌خوای بفهمی من چی می‌گم،
دیگه این همه سوال پرسیدن چیه؟

رو گرفتم و به سمت اتاق قدم برداشتم.
-برو به جهنم.

-من فارسی می‌فهمم الوین.

با لجبازی جواب دادم:

-به یه ورم.

-چی گفتی؟!

لبخند خبیثی زدم.

-تیکه‌های فارسی هم یاد بگیر، به دردت می‌خوره.

#تصاحب

-در اتاقتم ببند.

برو بابا، یواشی گفتم و در و نیمه باز گذاشتم. پسره
جذابِ روانی، خب من می‌خواستم جدا بخوابم همون
پنت‌هاوس بود دیگه.

حالا نه این‌که خیلی دلم بخواد پیشش بخوابم. ولی خب
نمی‌شه من و مثل یه جنتلمن ببره تو تختش و تا خود
صبح خوابیدنم و تماشا کنه؟

اگر خواست می‌تونه یه کمی هم من و ببوسه، من
مشکلی با بوسیده شدن ندارم.

@Vip Roman

چشم غره‌ای به در نیمه باز رفتم. تو ماشین داشت من
و می‌خوردها، اون وقت اینجا شد قدیس اعظم.

تو کمد پر از لباس نو و تمیز بود. یه تاپ و شورتک
ساتن لیمویی برداشتم و روی تخت انداختم.
خواب؟ اونم وقتی متیو یه اتاق با من فاصله داره؟

با توجه به تحرک و تحریکِ امروز، دوش بهترین
گزینه پیش روم بود.

مخصوصاً حالا که متیو همینجا کنار گوشمه. اگه یه
وقت شبی نصف شبی دوباره هوس کارای ماشین به
سرش زد، حداقل تمیز باشم.

نه اینکه من منتظر باشم، من سرِ حرفم هستم و فعلاً
تو مرحله‌ای هستم که ببینم اون هم برای من جاذبه
جنسی داره یا نه.

یه نفر ته دلم می‌گفت؛ آره جونِ عمه نداشته‌ات. اما
کی اهمیت می‌ده؟

همون طور که نم مو هام و می گرفتم، آهی کشیدم. اون چرا این پیشنهاد مسخره و برای اومدنم به اینجا داد؟

و من با اومدنم پیشنهادش و قبول کردم، بقیه مسائل وقت تلف کردنه. الان فقط باید برم تو تخت لعیش.

با دیدن در بسته اتاق، لبام و از حرص روی هم فشردم. من تو یه جای غریبه‌ام. نمی‌فهمه که ممکنه بترسم؟

پر حرص در و باز کردم و بیرون رفتم، اما متیو نبود. کنجکاو دوری تو سوئیت زدم، اما هیچی.

پر ترس به اطراف نگاه کردم، کجا رفته؟ من و تنها گذاشته؟

#تصاحب

لرزی به تتم نشست... کاش کمتر غر می زدم. یعنی
پشیمون شد؟

من از پس هزینه این جا بر نمیام. چه بلایی تو کشور
غریب سرم میارن؟ چشم روی میز نزدیک پنجره
ثابت موند، اونا چی بودن؟!

قدم تند کردم به همون سمت و با دیدن دوربین
شکاری، دوربین عکاسی و یه پوشه، آب دهنم و
سخت قورت دادم. اینجا چخبره؟

نالیدم:

-کجایی متیو؟

@Vip Roman

برای برداشتن پوشه تردید داشتم. نمی‌دونستم قراره چی ببینم و راستش همون قدر که کنجاو بودم سر از کار متیو در بیارم، به همون اندازه هم از فهمیدنش می‌ترسیدم.

در آخر، حس کنجاویم پیروز شد و پوشه و باز کردم اما با دیدن عکس اول نفس راحتی کشیدم.

انگار چند تا مرد تو یه پارکینگ دور هم جمع شده بودن.

با خیال راحت تری عکس بعدی و برداشتم، تو این عکس دور صورت یکی از مردها دایره قرمز کشیده بودن.

با چشمای خیره و با عجله عکس بعدی و ورق زدم. تو این عکس یکی از مردها، یه باکس مشکی دستش بود که داشت به کسی دیگه می‌داد.

با تحلیلیم از عکس چشمام برقی زد، این مردها داشتن
معامله می‌کردن، اما چی؟ چی تو اون جعبه‌ست؟

با محکم بسته شدنِ در، فرصت نشد عکس بعدی و
ببینم و کل پوشه از دستم افتاد.

متیو به سرعت به سمتم می‌ومد و حالا من ترسیده
عقب عقب می‌رفتم.

-کجا بودی؟ من ترسیدم، می‌خواستم...

به محض رسیدن به من دستش چنگ یقه لباسم شد و
من و سمت خودش کشید و عصبی خرید:

-گفتم تو اتاقت بمون... حالا اومدی فضولی تو کارای
من؟ چی می‌خواستی؟ چرا حرف حالیت نمی‌شه؟!

#پارت ۷۶

#تصاحب

@Vip Roman

اب دهنم و سخت قورت دادم. عصبانیتش ترسناکه و
لرز به تنم می‌ندازه. با چشمایی که دو دو می‌زد گفتم:
-من... من...

من و کمی به عقب هل داد.
-تو چی؟

یقه لباسم و صاف کردم و حالا که کمی فاصله داشتیم،
کنترل شده اما عصبی گفتم:

-این دومین باره که سر من داد می‌زنی. من که زندانی
نیستم، دوست داشتم پیام بیرون.

خیز برداشت سمتم و جیغ خفه‌ای کشیدم و دویدم
سمت اتاق.

-وایسا چرا فرار می‌کنی؟ من به تو گفته بودم سرت
تو کار خودت باشه.

وقتی دیدم دنبالم نمیاد و نشسته عسارو جمع می‌کنه، ایستادم و کنار در اتاق و آماده باش برای فرار جواب دادم:

-من تو پنت هاوس هم می‌تونستم بخوابم. نیازی نبود من و بیاری پیش خودت وقتی اصلا حواست به من نیست.

با صبر و حوصله حرص دراری، پوشه و روی میز برگردوند.

-باشه تو درست می‌گی، الان برو تو اتاق من یه کار مهم دارم، فردا صبح حرف می‌زنیم.

نچی کردم.

-نخیر من خوابم نمیاد، اصلا من و آوردی این‌جا باید برام وقت بزاری، نه این‌که به کار شخصیت بررسی.

از پشت میز بیرون اومد.

-بیا این‌جا برات وقت بزارم الوین. یه جوری وقت
بزارم که یه عمر باهاش سر کنی. اتفاقا امشب، منم
سرِ بی‌خوابی دارم.

#پارت ۷۷

گفت و راه افتاد سمتم. اما من فوری پریدم تو اتاق و
در و قفل کردم.

ضربه‌ای به در خورد و من از ترس جیغ کشیدم و
صداش به گوشم رسید:

-باز کردنِ این در برای من کاری نداره. اما بیرون
نیا، نیا که چشمم بهت بخوره تا خودِ صبح که نه تا
آخر دنیا، دیگه رنگ خوابم نمی‌بینی.

@Vip Roman

سری به نشونه باشه تکون دادم، اما یهو یادم افتاد
اون که نمی‌تونه ببینه. اخم کردم و دست به کمر و
طلبکار گفتم:

-من ازت نمی‌ترسم متیو. دلم بخواد، بازم میام بیرون.

-خوبه، از احمق های شجاع خوشم میاد، منتظرتم
کوچولو.

آب دهنی قورت دادم و روی تخت نشستم. برم بیرون؟
خب اون اشتباه فهمید، من یه باهوش ترسوام و
بیرون نمی‌رم.

خودم و روی تخت پرت کردم و به سقف خیره شدم،
یعنی داخل اون باکس چی بود؟ متیو داشت با دوربین،
کی و چک می‌کرد؟

سوال های زیادی که وقتی بهشون فکر می‌کردم،
صدتا سوال دیگه کنارش سبز می‌شد.

و من حتی توان جواب دادن یکی از اونا رو نداشتم،
تا بلکه کمی این ذهنِ آشفته آروم بگیره.

با همین افکار درهم و برهم و استرس، از آینده‌ای نا
معلوم که خودم دستِ پررنگی تو رقم زدنش داشتم،
پلکام سنگین شد و خوابم برد.

...

با حس خشکی گلو و تشنگی زیاد از خواب بیدار
شدم. اتاقِ تاریک گزینه خوبی برای من که همیشه تو
خونه با برق روشن می‌خوابیدم نیست.

گیج بلند شدم و کمی فکر کردم تا موقعیت و لوکیشنِ
حالِ حاضرم و درک کنم و قفل در و باز کردم و بیرون
رفتم.

#تصاحب

متیو روی صندلی راک، کنار پنجره نشسته بود و هم‌زمان با دوربینش به جایی نگاه می‌کرد. یعنی از اون موقع خوابیده؟

همونطور که با پشت دست چشمم و می‌مالیدم به سمتش رفتم.

لحظه ای سرش سمت چرخید و نمی‌دونم چی شد که مات و با حالت خاصی، چند ثانیه خیره به من موند.

تازه یادم افتاد که بهم گفته بود دستش بهم برسه حسابم و می‌رسه.

مظلوم پلک زدم و خوابالو غر غر کردم:
-تشنه‌م بود، الان می‌رم.

دوربینش و روی میز گذاشت و دستش و سمتم دراز کرد.

-بیا این جا ببینمت توله سگ.

پاهای لختم و روی زمین حرکت دادم و دستم و جلوی دهنم گرفتم و خمیازه‌ای کشیدم.

به محض نزدیک شدن توی بغلش خزیدم و متیو با کمال میل من و روی پاش نشوند.

-همیشه تو همین حالت باش، چی می‌شه؟

کمی از لیوان آبی که مقابل دهنم گرفته بود خوردم و سرم و روی شونه‌اش تکیه دادم و پر لذت از جای گرم و راحت، پچ زدم:

-چرا نخوابیدی؟

@Vip Roman

دستی که روی بازو هام و نوازش می کرد کمی فشرده
شد و نالید:

-حتی وقتی خوابی هم فضولی...

ناخودآگاه بوسی روی گردنش زدم.
-خودتم داری غر می زنی.

با حرص گفت:

-نکن، نفس نکش تو گردنم.

#پارت ۷۹

#تصاحب

@Vip Roman

فقط یه کاور تنش بود و پوست صورتم، به راحتی تن
داغش و لمس می‌کرد. پر لذت گونهم و به شونه‌اش
مالیدم.

-بگو دیگه، دوربین برای چیه؟ چکار می‌کنی؟

لحظه ای سکوت کرد و حالا دستش نوازش وار روی
کمرم، می‌لغزید.
-کمین...

پلکای سنگین شده‌ام و به زور باز کردم، اما دوباره
روی هم افتاد.
-یعنی چی؟

-یعنی لذت... اون خوشحاله. فکر می‌کنه برده و من
و دور زده. اما برنامه‌های خوبی برای فرداش دارم.
ترسش، حتی تصور ترس توی چشم‌اش، وقتی تو
چنگِ منه، لذت بخشه.

.....

@Vip Roman

من در حالی چشم باز کردم که باورم نمی‌شد تو
بیداری باشم.

من توی بغل متیو، روی صندلی راک، وقتی دستاش
قفل شده تا من بین حصار دستاش راحت بخوابم.

پلک زدم تا چشمای خمارم با روشنایی روز خو پیدا
کنه، عادت؟

متیو می‌گفت عادت نکنم؟

این مدل بیدار شدن عادت نمی‌شه. این مدل چشم باز
کردن، می‌شه رویای بیداری و می‌شه جوونه‌ی
احساس توی قلبم...

اون چی فکر کرده؟ که هر چی تو ذهنشه و بی فکر
انجام بده و تهش از من توقع داشته باشه هیچ چیز تو
وجودم تغییر نکنه؟

با این فکرها دستم پر از ترس و تردید از آینده، روی
لباسش چنگ شد و سرم و بلند کردم.

به محض قرار گرفتن صورتم مقابل صورتش، با چشم
بازش رو به رو شدم. چشماش خمار نبود و مشخصه
که خیلی وقته بیداره.

-خوش خوابی...

#پارت ۸۰

#تصاحب

امان از صدای بم و قشنگش وقتی برات زمزمه می‌کنه
تکونی به بدن خشک شده‌ام دادم.

خجالت و گذاشتم کنار و به میل سرکشم، پاسخ مثبت
دادم و بوسه ارومی کنار لبش نشوندم.

انگشت اشاره‌ام و روی گونه‌اش کشیدم و اروم گفتم:
- همیشه تا صبح چندین بار از خواب می‌پریم. خواب
ارومم و مدیون توام.

دستش انگشتم و گرفت و از صورتش جدا کرد.
- دیشب اومدی برای آب، همین‌جا خوابت برد. نخواب
دیگه، بلند شو.

دوباره سرم و روی شونه‌اش گذاشتم. مشخص بود
معذبه و از این وضعیت راضی نیست.

می‌تونست من و تو بغلش نگه نداره، که الان نخواد
توضیح بده و توجیه کنه.

اما من ادامه این روز رو، همین‌طور اروم و پر از
آرامش می‌خواستم.

@Vip Roman

اونم وقتی تو بغلشم و متیو با همه خشونتش، انقدر
قشنگ و با احتیاط بغلم کرده.

نچی کرد.

-نخواب، باید بریم. امروز روزِ شلوغیه.

حرف های دیشبش قبل از خوابم خیلی محو توی ذهنم
چرخ خورد.

-گفتی کسی باید بترسه؟ امروز چخبره متیو؟ خودت
و تو دردسر نندازی. من به امید تو، به این شهر
اومدم، نبودنت من و وحشت زده می‌کنه.

-گفتم که من باشم یا نه، تو در امانی.

عین یه گربه هومی کردم و کمی توی جام، جا به جا
شدم.

-من با تو اومدم، همه جا هم خودت باید باشی.

@Vip Roman

همون طور که من تو بغلش بودم بلند شد.
-می گم بلند شو نمی شی. هی آم خودت و می مالی به
من.

#پارت ۸۱

#تصاحب

هیچی حالت نیست که منم بزنم به نفهمی، همینجا به
دل سیر بکنمت.

هینی گفتم و از ترس و خجالت بیشتر بهش چسبیدم.
غر زد:

-آره بیشتر بچسب. عاقبت تو گند می زنی به همه
باورای من.

@Vip Roman

دستم و روی سینه‌ش گذاشتم و خواستم جدا بشم که
ضربه آرومی به باسنم زد و من و گذاشت پایین.

بدون این‌که نگاهش کنم چرخیدم و خواستم فرار کنم
که بازوم، اسیر دست متیو شد و من و سمت خودش
کشید.

-تا خود صبح روی من وول خوردی، تو خودت
می‌خاری بچه...

صدایش بیشتر ترسناک بود تا شوخ. بدون این‌که
نگاهش کنم با خجالت نالیدم:

-من خواب بودم، بزار برم.

دستم و آزاد کرد و من پا تند کردم سمت اتاق.
-نیفتی...

@Vip Roman

در و پشت سرم بستم و به در بسته تکیه دادم و
بلاخره نفس عمیق و راحتی کشیدم. چرا انقدر ذهنش
منحرفه؟

دستی به پیشونیم کشیدم. من هیچی بلد نیستم. باید
سرچ کنم و کمی اطلاعات بگیرم. هیچی راجع به مردا
و بدنشون نمی‌دونم و انگار هر غلطی می‌کنم فوری
تحریک می‌شه.

منم تحریک می‌شم و دوست دارم باهاش باشم، اما
راستش دلم می‌خواد بیشتر بشناسمش و با هم وقت
بگذرونیم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و مشغول تعویض لباس
شدم.

متیو دقیقا می‌دونه چی می‌خواد و برعکس، من به
هیچ وجه سر از خودم، کارم و احساسم در نمی‌ارم.

@Vip Roman

بیشتر از سکس، من دوست دارم همیشه تو بغلش
باشم و دائم لبام، قفل لبای خوش طعمش باشه.

#پارت ۸۲

#تصاحب

بیرون که رفتم، متیو حاضر و آماده در حالی که تند
تند روی لب تاپ چیزی تایپ می کرد ایستاده بود.
-من حاضرم...

در حالی گفتم که به هر جایی، جز متیو نگاه می کردم.
خیلی دوست داشتم راجع به دیشب و اون عکسها
صحبت کنیم، اما نمی خواستم دوباره یه بحث و جدل
جدید درست کنم.

متیو همون پوشه و گرفت ستم.
-این و برام نگه دار.

ازش گرفتم و به سمت در رفتم.
-برات استخر رزو کردم، بعدش هم ماساژ می‌گیری.
امروز دیگه نمی‌بینمت بیکار بشین و کمتر سر به سر
جیمز بزار.

دلخور نگاهش کردم.
-منم با خودت ببر، حوصله‌ام سر می‌ره تو خونه.

دستش و پشتم گذاشت و آروم گفت:
-بحث نکنیم باشه؟ استخر و ماساژ انقدر خسته‌ت
می‌کنه که بقیه روز و خوابی. مگه من باباتم هر جا
می‌رم با خودم ببرمت؟ یه کم صبر کن تا روی روال
بیفتی، خود به خود سرگرم می‌شی و کلا من و یادت
می‌ره.

@Vip Roman

بعد خم شد و کنار گوشم گفت:
-که اون وقت من می‌دونم و تو...-

با حس مور موری سرم و کج کردم و غر زدم:
-چه کاریه؟ یهویی بیهوشم کن و خلاص.

دستش و پشتم گذاشت و به بیرون هلم داد:
-برو شروع نکن. مایو هم می‌تونی از همون جا بخری.

جیمز بیرون بود و باز هم ناخواسته، بودنش یه
فاصله‌ای بینمون می‌نداخت.

آروم پچ زدم:
-من اینترنت گوشیم فعال نیست.

#پارت ۸۳

#تصاحب

@Vip Roman

پوشه و از دستم گرفت و به جیمز داد.
-امروز انجامش می‌دم، تو فقط حواست به الوین
باشه.

چهره جیمز ناراحت و ناراضی به نظر می‌رسید، اما
فقط سر تکون داد. اما من طلبکار منتظر جواب حرفم
بودم.
-می‌دونم نداری، فعلا لازمت نمی‌شه.

دستم و به کمرم زدم.
-من باید تشخیص بدم چی لازم می‌شه و الان به
اینترنت نیاز دارم.

بیخیال و خونسرد نگاه ازم گرفت و به جیمز گفت:
-بسپر مراقبتش باشن، تو قسمت عمیق نره.

دست دیگه‌ام هم روی کمرم نشست و عصبی گفتم:
-من شنا بلدم. من اینترنت می‌خوام.

اما آسانسور ایستاد و متیو هم، هم‌چنان بی‌توجهی به
من انتخابش بود.

دندونام و از خشم روی هم ساییدم. چطور دلش می‌اد
و می‌تونه در عرض چند ثانیه، انقدر حرصم بده که
دلم بخواد جیغ بزنم و گریه کنم؟

رو گرفتم و به سرعت از آسانسور خارج شدم، اما
محکم به کسی برخورد کردم و قبل از این‌که بیفتم
متیو از پشت من و گرفت.

چشمم و باز کردم و با خجالت به خانوم رو به روم
گفتم:

-متاسفم.

@Vip Roman

لبخندی زد.

-مشکلی نداره، مراقب باش صورت قشنگت آسیب
نبینه.

دست متیو روی بازوم سفت شد و من فقط به
مهربونی خانوم روبه روم، لبخند زدم و راهم و کج
کردم.

-اگر فقط بتونی یه جا آروم بگیری. صبحونه نخورده،
انقدر انرژی داری؟!

#پارت ۸۴

#تصاحب

جوابش و ندادم. مکالمه ما یک طرفه‌اش بهتر پیش
می‌رفت، چون به محض باز شدنِ دهن من، متیو یا

ساکت می‌شه یا انقدر عصبی که باید یه سوراخ موش پیدا کنم.

کمی بازوم و کنار کشیدم و با غیض فاصله‌امون و زیاد کردم، اما متیو مانع نشد.

متوجه شدم چند نفری یه جور خاصی نگاهمون می‌کنن و انگار براشون موجودات ناشناخته‌ای هستیم. چند نفری که انگار مثل ما منتظر ماشینشون بودن، متیو از لای دندونای کلید شده با عصبانیت گفت: -ماشین من کجاست جیمز؟

جیمز دوباره تو لاک جغد بودن فرو رفته بود و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد.

فرصت نشد جواب بده، چون ماشین رسید و جیمز فوری در و برای متیو باز کرد.

@Vip Roman

متیو بلافاصله من و فرستاد داخل و بعد خودش نشست.

-آدمایی که دورمون بودن و چک کن، این همه نگاه تو
یه مکان و یه روز مشکوکه.

آدام جواب داد:

-چک شدن رئیس. اجازه بدید خانوم و برسونیم
توضیح میدم. یه ماشین جلوی ماشینتون پارک بود
که فکر می‌کنم عمدی بوده.

متیو دیگه چیزی نگفت و من کنجکاو و پر از هیجان
گفتم:

-خب مگه خانوم خار داره؟! بگید منم بدونم.

کله‌ام و چرخوندم تا ببینم پشت سر خبری هست یا نه.

اما متیو دستش و روی پام گذاشت .

-بشین یه جا. نزدیک شیشه نشو.

@Vip Roman

پر استرس سری تکنون دادم. انگار وسط یه فیلم پلیسی بودم و هر لحظه ممکن بود به سمتون تیر اندازی بشه.

#پارت ۸۵

#تصاحب

-می‌خوای بریم اونجا بشینیم؟

این جمله‌ی سوالی و در حالی گفتم که پرترس، با دستم کف ماشین، بین دو نشیمن لیموزین رو نشون می‌دادم.

متیو لحظه‌ای نگاهم کرد و لبش و باز زبون تر کرد و سری به نشونه نه تکنون داد.

یه کم قدم و کوتاه‌تر کردم و پیچ زدم:

-من برم پنت هاوس؟

نمی دونم چرا چشمات می خندید.

-نه الوین، ماشین ضد گلوله ست. راحت بشین.

راحت که نشدم، بدتر هم شد، گلوله؟ کف دستام و روی دامنم کشیدم بلکه کمی آرام بگیرم.

-الان من جونم در خطر. هنوزم نمی خوام بیگی چخبره و چه کاری انجام می دی که به اینجا می رسه؟

متیو سری تکنون داد.

-شروع شد.

و خودش دوباره ادامه داد:

-خبری نیست. امروز یکی از عادی ترین روزهای زندگی منه. فقط کمی به اطرافم شک کردم، همین. نیازی نیست بترسی، من یه دناروام الوین. به من و قدرتم شک نکن.

تا می‌خواستم جوابش و بدم. ماشین تکون بدی خورد
و آدام با صدای بلندی حرف زد.

چشم بستم و جیغ بنفشی کشیدم. احتمالاً
لاستیکمون ونشونه گرفتن.

اما وقتی سکوت و بلافاصله صدای خنده شنیدم. یه
چشمم و باز کردم و با دیدن متیوی خونسرد، که شاید
چشم‌ماش قهقهه می‌زنن و آدامی که داره می‌خنده و
ماشینی که سالمه با عصبانیت می‌گم:
-دردِ یه ساعته! خب مثل آدم رانندگی کنید.

Vip_Admin94@

#پارت ۸۶

#تصاحب

@Vip Roman

خودم و به صندلی می‌کوبم و دست به سینه و با اخم
به بیرون خیره می‌شم.

هنوزم قلبم تند می‌زنه و تمام تنم، از ترس و ضعف
می‌لرزه.

تحمل نمی‌کنم و غر می‌زنم:

-چرا دعواش نمی‌کنی به من می‌خنده؟ زشت نیست؟
یه چیز بهش بگو دیگه.

باز متیو سرگرم اون گوش‌های لعنتی شده. باید اون
گوشی و در اولین فرصت سر به نیستش کنم.
-خودت خوب زبونت درازه.

ابرویی بالا انداختم.

-نخیرم تو باید بگی، من به فارسی گفتم.

متیو نچی کرد و به زبون دیگه‌ای چیزی گفت و ماشین سرعتش بیشتر شد.

بغ کرده دوباره به صندلی تکیه دادم، احتمالا گفت سریع‌تر برن تا از شر من راحت بشه.

باشه متیو اگه دیگه باهات حرف زدم، این آرزو رو به گور می‌بری.

ماشین که توقف کرد، خواستم پیاده شم که متیو دستش و روی پام گذاشت.

-نه اجازه بده جیمز در و برات باز کنه و به هیچ وجه از کنارش جم نخور، باشه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم. کلا با واژه قهر آشنا نیست و نمی‌فهمه هر بار، چقدر من و با برخوردش ناراحت می‌کنه.

-حسابی خوش بگذرون و سعی کن امروز، زیاد سر به سر جیمز نزاری. اون از اینکه نمی‌تونه من و همراهی کنه ناراحته.

در باز شد و من باز هم بی هیچ حرفی روی صندلی
تکون خوردم تا پیاده شوم، اما انگار برای متیو هم
مهم نبود، که هر چقدر این پیاده شدن و طولش دادم
چیزی نگفت.

#پارت ۸۷

#تصاحب

به طرز مشکوکی ورودی استخر خلوت بود.
یه خانوم منتظرم بود و کارهای پذیرش و جیمز انجام
داد.

همون خانوم کمکم کرد مایو انتخاب کنم و در کمال
تعجب، وقتی جیمز از یه جایی به بعد نیومد، همون
خانم با من وارد سالن استخر شد.

وقتی دیدم سالن خالیه و هیچ کس نیست، با تعجب
گفتم:

-چرا هیچ کس نیست؟

لبخندی زد.

-استخر، امروز برای شما رزرو شده. آب عوض شده
و همه چیز آماده است. هر چیزی نیاز دارید کافیه امر
کنید.

یکه خورده بهش نگاه کردم.

-یعنی چی؟

لبخندی زد.

-عزیزم یعنی استخر اختصاصی...

حرفش و قطع کردم و راهی که اوادم و برگشتم.

جیمز کنار در بود و با دیدنم، سوالی بهم خیره شد.

بی‌توجه از کنارش گذشتم و گوشیم و از کدم بیرون
آوردم و شماره متیو رو گرفتم و دعا کردم که جواب
نده. چون من عصبی نیستم، جهنمی‌ام.
-چی شده الوین؟

چشم ریز کردم. پس خودشم می‌دونه که یه چیز شده.
-من اگر می‌خواستم استخر و اختصاصی داشته باشم،
تو پنت هاوس هم بود. این چه کوفتیه؟ یه استخر
خالی؟

سر و صدای زیادی بود و به‌نظر می‌ومد که متیو در
حال راه رفتنه.

-تو گفתי از تجملات خوشت نمیاد، منم یه جای نرمال
و برات در نظر گرفتم.

خندیدم... هیستریک و عصبی.

@Vip Roman Vip_Admin94@

#پارت ۸۸

#تصاحب

-متیو این نرماله؟ تو استخری که انقدر بزرگه که به راحتی چهل نفر و تو خودش جا می‌ده، من تنهام. این ترسناکه...

جیغ زدم:

-چند روزه این جام و یه آدم عادی ندیدم. حالا هم میام می‌بینم با یه سائن روح زده طرفم.

من و مسخره کردید؟ من به امید هم‌کلام شدن با یه نفر شبیه به خودم به این استخر اومدم، تا بلکه یادم بیاد زندگی عادی چجوریه. بعد می‌بینم، عه این جا هم قراره کیک بزنم و خبری نیست.

متیو غرید:

-تو چه جراتی داری؟ تحسینت می‌کنم و برو دعا کن چشمم بهت نیفته، این داد زدنات بی‌جواب نمی‌مونه. هر غلطی دوست داری بکن، فقط صدات و نشنوم.

گوشی که قطع شد، نفس منم قطع شد. حق نداره انقدر بهم زور بگه.

جیغ کشیدم.

-من برمی‌گردم ترکیه، عوضی هوسباز.

و هم‌زمان گوشی و با همه توانم به سمت جیمز پرتاب کردم که جا خالی داد و گوشی، محکم به دیوار برخورد کرد.

-اصلا همه‌تون، با هم برید به جهنم.

با این حرف چرخیدم و پا تند کردم به سمت خروجی.

ولی کجا برم؟ قدم‌های تندم، رفته. رفته. تحلیل رفت و
آروم تر شد...

حالا جیمز به من رسیده بود. کجا می‌رفتم؟ من جایی
نداشتم برم.

هر جا می‌رفتم، متعلق به متیو بود و تنها پناهم، خود
متیو.

متیویی که هیچ چیز از نیاز اولیه یه دختر که نه، حتی
یه انسان هم نمی‌دونه!

اصلا چرا من انقدر بچگانه برخورد می‌کنم؟ این چه
کاری بود من کردم؟!

#پارت ۸۹

#تصاحب

@Vip Roman

بغض کرده و درمونده به جیمز نگاه کردم. نمی‌دونم
چی دید که لحظه‌ای با یه حالتی متفاوت‌تر از همیشه
نگاهم کرد.

آه درمونده ای کشیدم... کاش حرف بزنه، من این
زندگی که با انتخاب خودم داخلش‌م و درک نمی‌کنم و
انگار ترس و وحشتم، من و برخورد و متفاوت‌تر از
همیشه کرده.

به ناچار دنبالش راه افتادم. اون لحظه من حواسم
نبود اما حالا که فکر می‌کنم، از دیدن دوباره متیو
وحشت دارم.

اون تهدید توی صداش پشت تلفن، به شدت جدی
به نظر می‌رسید و من یادم رفته بود که الان جز
خودش کسی و ندارم که بهش پناه ببرم.

با بدبختی پرسیدم:

-اون من و می‌کشه، مگه نه؟!-

سر جیمز که به نشونه تاسف تکون خورد، فهمیدم
بدجور کند زدم.

-متیو از من توقع داره همه چیز رو بدون توضیح
قبول کنم و هیچ چیز اطراف شما طبیعی نیست. من
فقط ترسیدم و حس می‌کنم، تو یه کابوس گیر افتادم.

بازم حرف نزد و من نالیدم.

-به خودِ خدا قسم جیمز، یه روز از تو انتقام سختی
خواهم گرفت.

چشم غره‌ای بهم رفت و من غصه‌دار و با دلی گرفته،
راهم و کج کردم.
-می‌خوام قدم بزنم.

جیمز پشت سرم راه افتاد و من با سری افتاده دنبال
راه حل بودم. راستش نه سن و سالم و نه روح و
روانم توانِ یه بحث و یه تنش دیگه نداشت.

-جیمز می‌شه شماره متیو رو بگیری؟

پر تردید نگاهم کرد و با بیچارگی گفتم:

-لطفا، حالم خوب نیست، باید باهاش حرف بزنم.

#پارت ۹۰

#تصاحب

جیمز شماره متیو رو گرفت و من گوشی و گرفتم و به راه رفتن ادامه دادم. نمی‌دونم من این‌طور حس می‌کنم یا واقعا نگاه‌ها روی من متفاوت.

-تو، بهترین نیروی منی و نمی‌تونی از پسِ یه دختر بچه تخس بریای و یه روز سرگرمش کنی؟

دلخور گفتم:

-من نه تخسم نه بچه... فقط از چیزایی که درک نمی‌کنم ترسیدم، همین.

غریب:

-من گفتم صدای تو رو نشنوم. بازم که تویی؟

با بغض گفتم:

-من داد زدم ببخشید، ولی برای بقیه‌اش حق با منه. تو باید برام توضیح بدی.

-جیمز کجاست؟ وسط خیابون داری گریه می‌کنی؟

فین فینی کردم.

-گریه نمی‌کنم که...

پوفی کشید و کلافه گفت:

-الوین، جیمز کنارته دیگه؟

از روی شونه نگاهی به عقب انداختم.
-آره پشت سرمه، فقط...-

با پشت دست اشکم و پاک کردم.
-من نفهمیدم...-

حرفم و قطع کرد.

-کوچولو من خیلی کار دارم، اصلاً اتفاق امروز و
فراموش می‌کنیم خوبه؟ گریه نکن و توی خیابون
حواست به خودت باشه.

-باشه... اما تو من و اذیت می‌کنی.

#پارت ۱۹

#تصاحب

@Vip Roman

انگار دیگه حواسش به من نبود.
-نه دختر کوچولو، این تویی که دهن سرویس می‌کنه!
حالا گوشی و بده به جیمز.

راضی از مکالمه، گوشی و سمت جیمز گرفتم. حالا
دیگه خیالم راحت‌تره که قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

مسیرمون و عوض کردیم و انگار خیابون جدید خوش
رنگ و لعاب‌تر بود.

نه این‌که بتونم امروزم و فراموش کنم و نخوام راجع
بهش حرفی بزنم، اما با فکری باز تر، نگاهی به
فروشگاه‌ها و مردم دورم انداختم.

نمی‌دونم من عجیب بودم، یا واقعا نگاه‌هایی که بهم
می‌شد یه جورایی غریبه بود. انگار می‌دونن که من
عضوی از این جامعه نیستم و این حس خوبی نداره.

با دیدن یه مغازه پت شاپ، چشم‌ام برقی زد و
پرهیجان گفتم:

-جیمز من یه هاسکی سفید می‌خوام، با چشم‌های آبی.

پر هیجان به همون سمت قدم تند کردم.

-به‌نظرت باید با متیو هماهنگ کنم؟

وقتی جوابم و نداد، برگشتم سمتش و با دیدن جای
خالی جیمز، دلم هری ریخت.

به آنی همه حس خوبم پر کشید و جاش و داد به
ترس، جیمز ادا از من جدا نمی‌شد و دلم گواه خوبی
نمی‌داد.

دور خودم چرخیدم، اما خبری نبود...

به سمت راهی که می‌ومدیم رفتم.

جیمز پشت سرم بود و من مطمئنم که سایه‌اش و
به‌خوبی روی خودم حس می‌کردم.

همه راهی که اومدیم و چک کردم، اما نه راه آشنا
بود و نه جیمزی وجود داشت.
حتی احتمال این که گم شدم، حکم مرگ داشت.

#پارت ۹۲

#تصاحب

وحشت زده وسط پیاده روی شلوغ ایستادم و به
مردمی که در جهت مخالف و موافق می رفتن خیره
شدم، اما دریغ از چهره‌ای آشنا.

با بدبختی و عجز نالیدم:

-من گم شدم...

@Vip Roman

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. با اونه‌مه مراقبت و
سفارش متیو، یعنی الان من در خطرم؟
من نه شماره متیو رو حفظم، نه آدرسی از پنت‌هاوس
دارم.

دستم و به سرم گرفتم. من حتی اسم کاملشم درست
یادم نیست. ناخواسته بلند صدا زدم:
-جیمز؟!!

مردم یه جوری نگاهم می‌کردن. چرا فاصله می‌گیرن؟
یکی باید کمک کنه. جیغ زدم:
-جیمز؟

چرخیدم و به سرعت به سمت همون پت شاپ رفتم.
شاید جیمز رفته بود داخل و من ندیدمش. اما هیچ پت
شاپی نبود.

-خانوم این نزدیکی یه پت شاپ هست؟

@Vip Roman

این و به اولین آدمی که دیدم، چنگ زدم و پرسیدم.
زن با تردید نگاهم کرد.
-حالتون خوبه؟

با بغض سری به نشونه نه تکون دادم.
نمی‌دونستم چی بگم، لب فشردم و خیره نگاهش کردم.
-می‌خواید با پلیس تماس بگیرم؟

وحشت زده سر تکون دادم. من نمی‌دونستم با این‌کار
برای متیو در دسری درست می‌کنم یا نه؟
-نه لطفا اگر این نزدیکی، پت شاپی هست بهم آدرس
بدید.

#پارت ۳۹

#تصاحب

@Vip Roman

بلاخره تونس‌تم آدرس بگیرم و با عجله به همون سمت رفتم، اما اون فروشگاه‌ای که دیده بودم، نبود.

درمونده روی جدول نشستم. آخه مگه چقدر دور خودم چرخیدم که هیچ چیز اشنایی دورم نیست؟

به همه چیز فکر می‌کنم. شاید متیو از جیمز خواست که من و تنها بزاره.

طعم تلخی توی وجودم چرخ می‌خوره و تلخ‌تر اینکه که حس می‌کنم کسی دنبالم نمی‌گرده. مگه می‌شه جیمز من و گم کنه؟

دستم و بغل می‌کنم و به ماشین‌هایی که با سرعت می‌رن خیره می‌شم. چه بلایی سرم میاد؟ نه مدارکی همراهمه، نه هیچ چیزی از این شهر می‌دونم و نه می‌تونم پیش پلیس برم.

@Vip Roman

تتم می‌لرزه از فکر به تاریکی شب و تنهایی، ذهن
مریضم تا جایی پیش می‌ره که گریه‌های بی صدای
همیشگیم، تبدیل می‌شه به هق‌هق...
-خانوم مشکلی پیش اومده؟

گریه‌ام قطع می‌شه و به مردی که این و ازم پرسیده
خیره می‌شم. برای لحظه‌ای می‌ترسم و بلند می‌شم و
با تمام توان می‌دوام.

نمی‌دونم کجا می‌رم، فقط امیدوام و به خودم که میام،
وسط یه چهارراه توی شهر شلوغ ایستادم.

دقیقا روبه‌روم یه افسر پلیس ایستاده و یه دستش
ازاد و دست دیگه‌اش روی تفنگشه. آب دهنی قورت
می‌دم و یه قدم به عقب بر می‌دارم.

مشکوک نگاهم می‌کنه و می‌خواد نزدیک شه.
یه لحظه حرفای متیو تو ذهنم تکرار می‌شه:

-تمام شهر متیو دنارو رو می شناسن.

اگر فرار کنم و من و بگین براش در دسر می شه و
اگر این جور بلامتکلیف بچرخم، حکم می شه مرگ یا
تجاوز...

با این فکر، لرزون و پرتردید، قدمی به جلو بر
می دارم و اون افسر پلیس هم داره به سمت میاد و من
مطمئن تر نزدیک می شم.

#پارت ۹۴

#تصاحب

کمی با فاصله از من می ایسته.

-شما حالتون خوبه؟ چرا دویدید وسط خیابون؟

آب دهنم و قورت می‌دم و آروم می‌گم:
-من گم شدم...

نگاهی به قد و هیکلم می‌ندازه. لابد براش عجیبه، گم شدن؟ اون هم تو سن و سال من؟
-چیزی مصرف کردید؟ همراه من بیایید.

با کمال میل نزدیکش می‌شم.
-نه من تازه از ترکیه به این‌جا اومدم و گم شدم.

کنار ماشین می‌ایسته و با بی‌سیمش یه کد اعلام می‌کنه.
-چی شده؟

یه مامور مرد هم نزدیک می‌شه و این سوال و می‌پرسه.

زن براش توضیح می‌ده و مرد فوری یه دستگاه از ماشین بیرون میاره و جلوی دهنم می‌گیره.

کاری نکردم اما در حد مرگ ترسیدم. همیشه از پلیس‌ها می‌ترسیدم.

کاری که می‌گن و انجام می‌دم و ازم تست الكل می‌گیرن. وقتی می‌بینن مست نیستم، می‌پرسن:
- آدرس محل اقامتتون کجاست؟ ما شمارو می‌رسونیم.

با این حرف دوباره بغض به گلوم برمی‌گرفته و با صدایی که می‌لرزه می‌گم:

- نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم. من مهمون متیو دنارو هستم. مایک دنارو برادرشه، اون وکیله.

انگار صورت زن می‌خنده و مرد کمی جدی‌تر بهم نگاه می‌کنه.

- خانوم شما با ما به اداره پلیس بیایید، اونجا به مشکلاتون رسیدگی می‌کنیم.

@Vip Roman

#تصاحب

بار دیگه با امیدواری به اطراف نگاه می‌کنم، بلکه
متیو یا جیمز و بینم اما خبری نیست.
دست زن که روی ساعدم می‌شینه، به خودم و میام و
ناامید توی ماشین می‌شینم.

یه مسیری و که طی می‌کنیم، با یاد آوری چیزی پر
هیجان می‌گم:

- ما دیشب هتل تای وارنر اقامت داشتیم. اون جا
می‌تونن با متیو تماس بگیرن.

- مگه نگفتید که مهمون آقای چی بود؟ دانارو، هستید؟
پس چرا هتل اقامت داشتید؟

@Vip Roman

خدای من اون ها باورم نکردن. نکته من و بفرستن
دیوونه‌خونه؟

-دنارو... بله من تو پنت هاوس متیو می‌مونم، اما
دیشب برای کار شخصی رفتیم هتل. شما فقط کافیه، با
هتل تای وارنر تماس بگیرید تا تایید کنن.

-آروم باشید و اجازه بدید تا به ایستگاه برسیم.

ولی شنیدم که زن به مرد گفت:

-تای وارنر؟ پنت هاوس؟

مرد اما جدی گفت:

-باید بررسی شه.

دستام و توی هم پیچ می‌دادم و دیگه آب دهنی برای
قورت دادن نداشتم. از صبح جز حرص و استرس
هیچ غذایی نخورده بودم و واقعا حالم خوب نبود.

بالاخره رسیدیم. حالا می‌فهمیدم که وجود جیمز، چقدر
غنیمت و چطور همیشه مراقبم بوده.

هیچ کس باورم نمی‌کرد و همه یا بهم می‌خندیدن یا با
ترحم و دلسوزی نگاهم می‌کردن.
اشکم و قبل ریختن گرفتم. اصلاً متیویی بود؟

#پارت ۹۶

#تصاحب

اون افسر مرد، از زمان اومدنمون ناپدید شده بود و
حالا اون خانوم به سمت میومد.
-با من بیا و هر چیزی و که یادته بنویس، از روزی
که به اینجا اومدی تا الان.

از روی صندلی بلند شدم و پشت یه استیشن رفتیم.

-خیلی خب بگو ببینم با کی اومدی؟
-با متیو دنارو.

مشکوک پرسید:

-مگه نگفتید ایشون میزبانتون بودن، الان می‌گید با
شما اومدن؟

سر تکون دادم.

-بودن، اما اومدن ترکیه دنبالم. با هم برگشتیم.

-خانوم شما مطمئنید حالتون خوبه؟ نیازه که به
پزشک ارجاعتون بدم؟

لحظه‌ای نگاهش کردم و نمی‌دونم چی شد، که همه‌ی
ترس و بدبختیم با هم فوران کرد و جیغ زدم:

-دارم می‌گم من گم شدم. حالم خوبه. تو این اداره
پلیس کسی هست که متیو دنارو رو بشناسه؟ اون به

من گفته همه شهر می‌شناسنش. اصلا چرا با هتل
تماس نمی‌گیرید تا مطمئن شوید؟

کسی با یه چیز مشکی توی دستش نزدیکم اومد و
چشم‌ام از ترس گشاد شد و با تردید گفتم:
-می‌خوای به من شوکر بزنی؟ به خدا قسم که متیو از
همتون شکایت می‌کنه!

خودمم از حرفی که زدم مطمئن نبودم. فقط امیدم به
مرد قوی‌ای بود که تو رویاهام قوی‌ترین بود و
سخت‌ترین کارها رو به راحتی انجام می‌داد.

-خانوم ازتون می‌خوام اروم باشید و همراه من بیایید.

#پارت ۸۹

#تصاحب

@Vip Roman

اون احمقی گفت که با یه شوکر توی دستش نزدیک
می شد.

-چخبره؟

هر دو به سمت صدا برگشتیم. مردی نسبتاً میان سال
با موی گندمی و لباس رسمی.

-قربان ایشون گم شدن و هیچ اسم و آدرسی ندارن،
فکر می کنیم باید سلامت روانشون تایید شه.

نالیدم:

-روانی خودتی! قسم می خورم که سالمم. تنها چیزی
که می دونم متیو و مایک دنارو عه.

مرد لحظه ای مکث کرد و با چشمای ریز شده بهم
خیره شد.

-دناړو چی؟

امیدوار توضیح دادم:

-من مهمونشون هستم، با بادیگاردشون اومدم بیرون
و گم شدم، جیمز.

مسخره بود، خودم می‌دونستم این مدل حرف زدن، جز
دیوونه جلوه دادم عاقبتی نداره، ولی دستم به چیز
دیگه‌ای هم بند نبود.

-بیا اینجا ببینم دختر، تو مهمون متیویی؟

مشکوک به لحن صمیمی شده‌اش، نگاهی به دستاش
انداختم تا مطمئن بشم قرار نیست بیهوشم کنه.

دستاش و بالا برد.

-ببین من هیچی دستم نیست. متیو رابرت دناړو،
درسته؟

@Vip Roman

پر تردید و نامطمئن سر تکون دادم من حتی فامیلی
کاملش هم نمی‌دونستم.

-پس بیا تا صحبت کنیم. می‌گم باهاشون تماس بگیرن.

قدم‌های بی‌حال و لرزونم و روی زمین کشیدم و به
سمتش رفتم.

-یه نوشیدنی خنک برای این دختر بیارید، این چه
طرز برخوردیه؟!

#پارت ۹۹

#تصاحب

آروم پرسیدم:

-شما واقعا متیو رو می‌شناسید؟

@Vip Roman

کوتاه خندید.

-اون حرومزاده و کل شهر می‌شناسن. تو از کجا می‌شناسیش؟

در اتاقی و باز کرد و منتظر موند که وارد شم.
نمی‌دونستم چی بگم. بی‌جون زمزمه کردم:
-یه مهمون ساده‌م.

بازم خندید.

-مهمون ساده و تای وارنر؟!!

دستی به چونه‌اش کشید و متفکر گفت:
-بعیده... از متیو بعیده.

نگاه کلی بهم انداخت. نگاهش حس بدی نداشت ولی
معذب می‌کرد.

-با متیو تماس گرفتید؟

سری تکون داد.

-نگران نباش. اون افسر آقایی که همراهتون بود به من اطلاع داد و خودم شخصا با متیو صحبت کردم.

اشکام، اشک شوق بود و کمی آروم‌تر بودم.

-متیو تو رو از ترکیه آورده؟

حالا که خیالم از پیدا شدنم راحت بود. اخم کردم. متیو از فضولی خودش نمیومد.

دست به سینه شدم و با طلبکاری گفتم:

-من که دستگیر نشدم، چرا سوال می‌پرسید؟

لبخند مهربونی زد.

-تو فکر کن کنجکاوی. من و پدر متیو دوستان خوبی بودیم و این رفاقت با پسرهایش ادامه پیدا کرد.

کمی از حالت تدافعی خارج شدم اما جدی گفتم:

-اگر این یه بازجوییه، من تا اومدن وکیلم حرفی ندارم!

#پارت ۱۰۰

#تصاحب

خندید.. بلند و بی پروا...

-لابد وکیلتم هم اون مایکه بی همه چیزه؟

سر تکون دادم.

-البته.

کمی روی میز خم شد.

-خیلی خب خانوم جوان، من با خانواده دنارو در نمی

افتم، ولی...

لبخندش جمع شد و جدی بهم نگاه کرد.

-مراقب خودت باش.

لحنش و کلامش، حتی نگاهش برام بد معنی نمی‌شد.
اما حرفی که زد، انگار اخطار بود.

اما این اخطار باعث نمی‌شد حس بدی به متیو بگیرم.
من هیچ انرژی منفی از متیو نمی‌گرفتم و هیچ کس
نمی‌تونست حسی که دارم و عوض کنه.

من از متیو خوشم می‌ومد، حتی اگر به قول خودش
وحشناک باشه.

منم کمی خم شدم. من نمی‌تونستم اجازه بدم کسی حتی
غیر مستقیم راجع به متیو بد بگه:
-شما هم همینطور.

اینبار کمی بلندتر خندید.

-من اشتباه کردم. متیو باید مراقب خودش باشه.

بلند شد ایستاد و با خنده‌ای که تبدیل به لبخند شده
بود، زمزمه کرد:
-الهه‌ی شرور...-

به سمت در رفت و هم‌زمان گفت:
-همین‌جا منتظر بمون، متیو به زودی می‌رسه.

فقط سر تکون دادم و بعد از بیرون رفتش. روز
جهنمی و سختم و دوره کردم.

این‌که متیو داره میاد خیالم و راحت کرده و دیگه هیچ
ترسی ندارم ولی این و هم میدونم که دیگه، حاضر
نیستم حتی تو ترکیه لحظه‌ای تنها بمونم.

#پارت ۱۰۱

#تصاحب

@Vip Roman

تنها بودن سخت‌ترین کار دنیاست و دیگه نمی‌خوام تجربه‌اش کنم.

تقه‌ای به در خورد و خانمی اعلام کرد که همراهش برم. از وسط مامورهایی که این‌بار، نگاهشون شُکه به‌نظر می‌رسید گذشتم و پشت دری ایستادیم.
-تشریف ببرید داخل منتظرتون...-

قبل از ورودم جیمز، آدام و مایک و به همراه یه مرد دیگه ته راهرو دیدم،

لبخند از ته دلی زدم. هیچوقت فکر نمی‌کردم دیدن چهره اشنا توی یک روز برام شبیه به بهشت باشه.

بی‌طاقت در و باز کردم و وارد شدم. با دیدن متیو که روی صندلی نشسته بود و چیزی و مطالعه می‌کرد. دوباره بغض کردم و همه سختی این چند ساعت توی ذهنم مرور شد.

سرش بلند شد و تن بی حس و حالم انرژی زیادی از دیدنش گرفت و قدم های بی جونم، جون تازه ای برای رسیدن.

قدم تند کردم به سمتش و به محض رسیدن خم شدم دستام و روی شونه اش، و لبام و روی لباش گذاشتم.

این بوسه، پر از گله و ترس بود. متیو دستاش و قاب صورتم کرد و تو این گله گذاری شاید مشترک همراه شد.

از هم جدا شدیم و نگاهش تک به تک اعضای صورتم و از نظر گذروند و کلافه گفت:
-به خدا قسم دردسری، دردسر.

پلکی زدم و قطره اشکی از چشمم چکید.
-من تنها بودم، ترسیدم.

#تصاحب

بلند شد ایستاد و کمی خم شد تا مقابل صورتم قرار بگیره.

-بهت گفته بودم این جا تنها نیستی. متاسفم کوتاهی از جیمز بود و من باید همه شرایط و در نظر می گرفتم.

نگران گفتم:

-مجبور شدم به پلیس بگم، مشکلی برات پیش نمیاد؟

سری تکون داد.

-نه فقط من عادت ندارم به کسی بدهکار شم و تو من و مدیون کردی.

لبخندی زدم.

-رئیسشون آدم خوبیه.

صاف ایستاد و دستش و پشتم گذاشت و من به سمت در هدایت کرد.

-حتی آدم‌های خوب هم یه روی شیطانی دارن الوین، باید منتظر بمونم تا ببینم در ازای این لطف چی می‌خواد.

زمزمه کردم.

-متاسفم.

-مهم اینه که سالمی. برو بالای جون برو که یه حساب و کتاب اساسی داریم.

نترسیدم اما با تردید سر تکون دادم، یعنی امروز و فراموش نکرده بود؟

@Vip Roman

با دیدن جیمز، این بار اخم کردم. اون من و گم کرده بود و حالا متیو می‌خواست با من حساب و کتاب کنه؟!

-جیمز گوشیم و پرت کرد و شکست.

جیمز چشم گرد و کرد و من پشت چشمی نازک کردم، حقش بود و من هیچ عذاب وجدانی بابت این دروغ نداشتم.

-که جیمز گوشی و پرت کرد؟

سر تکون دادم...

-بله، البته!

#پارت ۱۰۳

#تصاحب

@Vip Roman

آدام و مایک و نمی‌دیدم و نمی‌دونستم کجا رفتن.
به محض نشستمون تو ماشین بی‌قرار چنگ زدم به
آستین متیو. دیگه حتی لحظه‌ای ازش دور نمی‌شدم.

متیو دستش و روی دستم گذاشت و شروع به صحبت
کرد.

-اگه تو اون خونه احساس تنهایی می‌کنی، به پیشنهاد
اولم گوش بده. می‌تونی بیای عمارت، اونجا هم من
هستم و هم مایک، بیشتر می‌تونیم همو ببینیم. اگه
بیرون قراری نداشته باشم، تو خونه به کارهام
می‌رسم. فقط اونجا خیلی شلوغ‌تره.

می‌گه و پارتیشن بین ما و راننده و می‌زنه و فضا مون
خصوصی می‌شه.

-چیکار می‌کنی؟ می‌مونی پنت‌هاوس؟

متیو می‌پرسه و کمی به سمت من می‌چرخه.
-نه، میام. من واقعا تو اون قفس دیوونه می‌شم و
ممکنه به زودی جیمز و بکشم.

نیشخندی زد.

-مشکل تو با جیمز چیز دیگه‌ست.

-لطفا اگه قراره بادیگاردم باشه، بهش دستور بده با
من حرف بزنه.

سری تکنون می‌ده و همزمان، طره‌ای از موهام و
می‌گیره و کمی می‌کشه که باعث میشه من بهش
نزدیک شم و لب می‌زنه:

-دفعه بعد که خم شدی و من و بوسیدی، همون طور
خم می‌مونی.

گیج پلکی می‌زنم و خیره به چشماش کمی جمله و بالا
و پایین می‌کنم، اما یهو چشمم گرد می‌شه و دهنم از
جمله سنگینش باز می‌مونه.

@Vip Roman

مردمکش روی صورتتم می چرخه و انگار فهمیده که
منظورش و گرفتم که موهام و رها می‌کنه و من آزاد
می‌شم.

#پارت ۱۰۴

#تصاحب

ناخواسته فوری عقب می‌رم و دوباره به صندلی تکیه
می‌دم و نفس حبس شده‌ام، فرصت رهایی پیدا می‌کنه.

لعنتی حتی فکر کردن به اینکه چرا خم می‌مونم،
دگرگونم می‌کنه.

آب دهنی قورت می‌دم و زیر چشمی به پاهاش که حتی
عضله‌هاش از روی شلوار هم مشخصه خیره می‌شم.

جایی که الان خیلی دوست دارم، روش بشینم و از همون کارهای کثیفی که قبلا گفته انجام بدیم.

دستش که میاد سمت فوری چشم می‌گیرم.
از بازوم می‌گیره و من و می‌کشونه سمت خودش و
دقیقا همون جایی که تو فکرم بود می‌نشونه.

کف دستش روی سینه‌ام می‌شینه و کمی هلم می‌ده و
کمرم به عقب متمایل می‌شه.
-گفتم هر چی تو ذهنت بچرخه می‌فهمم.

لبم و با زبون تر می‌کنم و سعی می‌کنم تو ذهن لعنتیم
چیزی نچرخه. نفس عمیقی می‌کشم و با ناز می‌گم:
-عه، متیو...-

چشماش می‌خنده وقتی می‌گه:
-خب رو پام بشینی چیکار کنی؟ نگاه کردنِ خالی که
مزه نداره.

کمی فکر می‌کنم اگه الان ببوسمش که خم نیستم،
هستم؟

نمی‌دونم چی میشه اما حس می‌کنم چشماش بیشتر از
یه لبخند پر شده. و کمی بیشتر شبیه روز اولی شده
که به اینجا رسیدم.

کمی خم می‌شه و روی گردنم و می‌بوسه، و به راحتی
همه وجودم و به هم می‌ریزه.

پیج می‌زنم:

-من و ببوس-

#پارت ۱۰۵

#تصاحب

@Vip Roman

سرش و از گودی گردنم بیرون میاره و کمی به
چشمام خیره می‌شه و من سعی می‌کنم احساس چند
روزه‌ام و بهش منتقل کنم.

نمی‌دونم از چی اما اخم ریزی بین ابروهاش جا خوش
می‌کنه و چهره‌اش دیگه لذت چند لحظه قبل و نداره.
خم می‌شه و بوسه کوتاهی روی چشمم می‌زنه.
راستش با اون همه هوس توی چشمش، توقع این
بوسه و ندارم و از کارش حیرت زده می‌شم.
-رنگ چشمت خیره کننده‌ست.

و دیگه جا برای متعجب شدن بیشتر ندارم. لبخند کجی
می‌زنه.
-رابطه این شکلی می‌خوای؟!

کمی سرش کجه و یه جوریه که نمی‌دونم جواب بدم یا
نه.

@Vip Roman

من و روی صندلی برمی‌گردونه و منتظر جوابم
نمی‌شه. توقع برگشت روی صندلی و ندارم، اما جمله
بعدیش... امان از جمله بعدیش.

-زیادی خوش خیالی دختر. من کی بهت وعده همچین
چیزی و دادم؟

خودم و قلبم و جمع می‌کنم و دهنم و می‌بندم. حتی
نمی‌خوام بهش نگاه کنم.

سرم بر می‌گرفته سمت پنجره و همه ذوق کور شده‌ام
از برخورد رویایش می‌چسبه به بغض توی گلوم و
همونجا موندگار می‌شه.

همه سعی‌ام و می‌کنم که تبدیل به اشک نشه چون به
اندازه کافی غرورم شکسته.

حق نداشت من و مسخره کنه. از خودم حرصم
می‌گیره که چرا نمی‌گم اون بلیط لعنتی و بگیر، چون
می‌خوام برگردم.

@Vip Roman

و بیشتر حرص می‌خورم که فکر می‌کنم، متیو آخرین
مرد روی زمینه و این‌جوری گیر دادم بهش.

به پنت هاوس که رسیدم مستقیم به اتاقم رفتم و در و
محکم بستم.

مستقیم نمی‌شه، غیر مستقیم که می‌شه بزنم تو
گوشش.

#پارت ۱۰۶

#تصاحب

زیر دوش، اشکام بالاخره آزاد می‌شن و یه دل سیر
گریه می‌کنم. برای یک روز بار زیادی رو دوشم
مونده و تحملش از توان من خارجه.

@Vip Roman

تو بد هچلی افتادم، اون برای من زیادی بزرگ و با تجربه‌ست و من هیچی بلد نیستم.

خودم با پای خودم رفتم وسط طوفانی که مستقیم به قلبم وصله، نه می‌تونم و نه می‌شه که برگردم.

یعنی می‌دونم که می‌شه، اما نمی‌خوام. حس می‌کنم متیو دیگه هیچوقت تکرار شدنی نیست و این فکر مذخرفیه که در حال حاضر دارم.

و باید اعتراف کنم، بله من از اول هم یه رابطه عاشقانه برای خودم با متیو تصور کردم. پارتنر سکس کسی بودن، اصلا تو مخ من نمی‌ره.

دوش آب گرم و گریه، حسابی سبکم کرده و با ذهن بازتری به این فکر می‌کنم که از هر روزم لذت ببرم و اجازه بدم زمان تصمیم بگیره.

@Vip Roman

البته اگه منه احمق بتونم به اين فکرها جامه عمل
پوشونم ديگه غصه‌اي ندارم، اگه فقط بتونم.

يا يه روزي متيو از ته دل بهم مي‌گه چشم‌مام خيره
کننده‌ست و يا اين‌که من هم، مثل آلمان که خيلي وقتي
دلش شکسته، از يه رابطه با دل شکسته بيرون ميام
و باز هم، منتظر کسي شبیه به متيو مي‌مونم.
ولي خودم هم مي‌دونم ته دلم به همچين چيزي اعتقاد
ندارم.

با همه وجود دوست دارم که عاشقي کردن و با متيو
تجربه کنم و اون حس نابي که آلمان مي‌گفت و من هم
لمس کنم.

نمي‌خوام متيو بيشتر از اين بهم لقب بچه و کوچولو
بده پس قهر و کنار مي‌زارم و بيخيال از اتاق بيرون
مي‌زنم.

@Vip Roman

متیو با یه کاور ورزشی و شلوارک روی مبل لم داده
و من برای اولین بار هیکل عضله‌ای و به شدت خیره
کننده‌ش و می‌بینم.

#پارت ۱۰۷

#تصاحب

یه دستش کامل تتو داره و نمی‌دونم اگه اون کاور
تتش نباشه، تا کجاها پیش می‌ره.

ته دلم هنوز ازش ناراحته پس نگاه می‌گیرم و تحسین
توی چشمام و ازش دریغ می‌کنم. هرچند اونم سرش
توی گوشیه و توجهی به من نداره!

رو به روی جیمز می‌ایستم دست به کمر خم می‌شم و
صورت‌م و مقابل صورتش می‌گیرم.

-من گشـنمه جـیمز، میـشنوی؟ یا تو این مورد هم
ضعف داری؟

پر حرص نگاهم می‌کنه. چشم غره‌ای بهش می‌رم و
رو کاناپه دیگه‌ای می‌شینم و بازی‌هایی که این چند
روز تو گوشی جیمز نصب کردم و با صدای بلند بازی
می‌کنم.

هیچ‌کدوم حرفی نمی‌زنن اما من زیر چشمی حواسم به
جفتشون هست و از چهره کلافه جیمز غرق لذت
می‌شم.

-کمش کن الوین

این درخواست متیو بود. با کمی مکث سرم و از روی
گوشی بلند می‌کنم.

-نمی‌شه، آخه من با صدای بازی تمرکز می‌کنم.

دوباره سرم و توی گوشی می‌برم.

-حرفم بار دوم نداره الوین، بلند شم گوش‌ی و ازت می‌گیرم.

پر حرص نگاهش می‌کنم.

-می‌تونی بگیر.

اخم می‌کنه.

-جیمز گوشیش و بگیر.

حرص می‌خورم. حتی الانم که هست خودش برام وقت نمی‌زاره، خب چی می‌شه خودت بیای بگیری؟

جیمز که از خداخواسته بلند می‌شه جیغ خفه‌ای می‌کشم و فوری گوشیم و زیر باسنم می‌زارم.

می‌دونم که جیمز نمی‌تونه من و بلند کنه یا بهم دست بزنه.

#پارت ۱۰۸

#تصاحب

جیمز مات و یکه خورده، وسط راه از حرکت می ایسته. سرم و کج می کنم و از کنارش به متیو نگاه می کنم و ابرویی برایش بالا می اندازم.
- فکر کنم قدرت حرکتش، مثل تکلمش نابود شد!

پر اخم بلند می شه و من توی جام، از ترس و هیجان وول می خورم. جیمز لبخند مشهودی می زنه و می چرخه و به اتاق می ره و در و می بنده.
لغنتی چرا رفت؟ مگه می خوایم چکار کنیم؟

متیو بالا سرم می ایسته و یه دستش و روی دسته مبل می زاره و خم می شه روم.

-اونجایی که من تو رو انتخاب کردم، مهد کودک بود
یا دفتر وکالت الوین؟!!

توی مبل جمع می‌شم و پاهام و بغل می‌کنم.

-انقدر اذیتم نکن. همینجوری پیش بری، سر دو ماه
من قطعاً به دیوونه زنجیری شدم که به درد تیمارستانم
نمی‌خوره .

لبزند کجی می‌زنه. همونجوری که جمع شدم بغلم
می‌کنه و من از ترس افتادن، فوری دستم و دور
گردنش حلقه می‌کنم و پاهام و دور کمرش و به کل
همه ناراحتیم دود می‌شه و یادم می‌ره، تو ماشین
چطور دلم رو شکست.

نچ کلافه‌ای می‌گه و صداش رو می‌شنوم:

-خوابیدن با دیوونه‌ها رو امتحان نکردم. اگه بشه،
تجربه جدید و خوبیه.

@Vip Roman

عضله‌های سرشونه و کولش بدجور چشمک می‌زنه.
طی یه تصمیم آنی سرم و نزدیک می‌برم و گاز
محکمی ازش می‌گیرم.

اگر چه سفتی بیش از حد، باعث می‌شه خیلی موفق
نباشم اما می‌گیرم و کمی حرصم و خالی می‌کنم.

وقتی نه صدایی می‌شنوم و نه دیگه حرکتی از جانب
متیو حس می‌شه، سرم و ازبین گردنش بیرون می‌ارم
و حلقه دستام و شل تر می‌کنم و با کنجکاوای فاصله
می‌گیرم و به صورتش خیره می‌شم.

#پارت ۱۰۹

رمان #تصاحب

@Vip Roman

با دیدن مردمکای خندونش اما صورت جدیش، حس
ترسم پر می‌کشه و دوباره صورتم و بین گردنش قایم
میکنم و ریز میخندم. با لبای ورچیده می‌گم

-بگو آخ، بگو آی و دردت بیاد. خب مگه چی میشه؟

ضربه ارومی به باسنم میزنه

-این کارت بی جواب نیمونه. آخ گفتن برای دهن من
نیست الوین... بازی دوست داری؟

ذهنم میچرخه به بازی که تو هواپیما داشتیم و تو
گردنش پچ میزنم

-اره متیو، با من بازی کن.

خیلی اروم پس کله ام میزنه و به سمت تراس میره.

-فکر می کردم، فقط میل جنسی من اونقدر احمقه که
یه دختر و از ترکیه میکشونه نیویورک، من منظورم
اون بازی نبود.

تقصیر خودش و نظر کارشناسیش برای، آخ، گفتن
بود.

اما این باعث نمیشه شرمزده نشم، خجالت زده سرم و
تو گردنش بازی میدم بلکه بتونم بیشتر قایم شم. خدایا
محوم کن، اگر یکبار دیگه ذهنم منحرف شد، لطفا
محوم کن.

در و باز میکنه و من با دیدن تراس زیبا و ویوی زیبا
تر شهر، به وجد میام.

از روف گاردن میگذره و چهار پله و به سمت استخر
بالا میره و مستقیم به سمت لبه تراس حرکت میکنه،
سرم و میچرخونم تا منم بتونم برای تماشای شهر
همپای متیو باشم.

و حالا، ما لبه محافظای شیشه ای، بالا ترین نقطه
برج ایستادیم.

خیلی دوست دارم بگم من و بزار پایین، تا بتونم در
کنارت از این زیبایی لذت ببرم اما تو یه روز، دوباره
ضدِ حال خوردن در توانم نیست.

دوباره سرم و توی گردنش میبرم و اینبار عطرش
تنش و عمیق نفس میکشم، نمیدونم عطر خاصی زده
یا عطر تشنه اما بوش و دوست دارم.

#پارت ۱۱۰

#تصاحب

@Vip Roman

-جات راحته؟!!

مسخ شده از عطر تنش هوممی می‌کنم.
-خوبه، فقط یه کم من و بکش بالاتر.

تکونی به دستش می‌ده و من دوباره جام و فیکس می‌کنم.

اما نمی‌دونم چی می‌شه که یهو نزدیک به شیشه های محافظ می‌شه، خم می‌شه و من ترسیده حلقه دستم و محکم‌تر می‌کنم.

-هعییی.. چکار می‌کنی؟

جدی می‌گه:

-جبران...

دستم چنگ می‌شه پشت گردنش و تشر می‌زنه:

-هی گربه! چنگ ننداز ولت می‌کنما.

جیغ می‌زنم:

-متیو. من و ببر عقب و بعد بزار پایین.

صداش می‌خنده وقتی می‌گه:

-منتظر دستورت بودم، دیگه چی؟!

کمی بیشتر خم می‌شه. دستاش دورم محکمه و خودم هم عین کوالا بهش چسبیدم.

اما ارتفاعی که می‌بینم من و وحشت زده می‌کنه. حتی نمی‌تونم تو این فاصله آدم‌ها رو از بقیه اشیا، تفکیک کنم.

با صدای بلندی جیغ می‌زنم:

-جیمز...

متیو یه دستش و آزاد می‌کنه.

-گفتم که جبران می‌کنم. عادت ندارم بدهکار کسی بمونم، من و گاز گرفتی؟

دوباره جیغ می‌زنم:

#پارت ۱۱۱

#تصاحب

-جیمز... بیا تو مثلاً بادیگار منی.

و فوری اضافه می‌کنم:

-من؟ نه... من نبودم. به خاطر خدا متیو، من و بزار زمین، آرزو به دل می‌مونیا.

جیمز با عجله خودش و به ما می‌رسونه و وسط تراس هنگ از حرکت می‌ایسته.

با خوشحالی می‌گم:

-جیمز بیا، من و از متیو بگیر و از این تراس لعنتی دور کن.

جیمز ابرویی بالا می‌ندازه و دست به سینه به من نگاه می‌کنه.

معلومه اون فرصتی برای انتقام پیدا کرده.

متیو از جیمز می‌پرسه:

-نظرت؟ بندازمش؟

جیمز اما چیزی نمی‌گه. چهره بادیگارد، کمی شُکه به‌نظر می‌رسه.

ناامید از کمک، غر می‌زنم:

-متیو من و هزار زمین و عاقل باش.

کمی از کنار شیشه‌ها فاصله می‌گیره و ضربه آرومی به پشت می‌زنه، که می‌دونم اگه جیمز نبود، شاید این ضربه نصیب باسنم می‌شد. باید یه فکری برای این مزاحمتای جیمز بکنم!

نفس راحتی می‌کشم و آروم می‌گم:

-تو خیلی سنگ‌دلی متیو، چطور دلت اومد؟ توام بیا گاز بگیر. من حالم خوب نیست.

@Vip Roman

من و می زاره زمین، اما حس می کنم تراس دور سرم
می چرخه. گرسنه بودم و حالا این ترس و هیجان،
خارج از حد توان بدن منه.

متیو من و رها می کنه و بیخیال می ره سمت پله ها.
دوست دارم بهش حمله کنم و انتقام کارش و بگیرم
اما قدم اول و برنداشته، سرم گیج می ره و انگار
می خوام با صورت بخورم زمین.

#پارت ۱۱۲

#تصاحب

خوشبختانه قبل از برخوردن با زمین، جیمز مانع این
اتفاق می شه.

بی حال می گم:

@Vip Roman

-الان این کمک بخوره تو سرت جیمز. من یه روز از تو، انتقام سختی خواهم گرفت.

متیو میاد و دوباره بغلم می‌کنه و همزمان جدی می‌گه:
-جیمز، چی گفته بودم؟

جیمز فاصله می‌گیره و من بی‌حال می‌گم:
-با این‌که ازش خوشم نمیاد، اما اگه من و نمی‌گرفت صورت خوشگلم خراب می‌شد.

صدایی تمسخر مانندی از گلوی جیمز خارج می‌شه و
با حرص می‌تویم:
-زشت خودتی.

متیو لبش و با زبون تر می‌کنه و الان دیگه متوجه شدم، که با این‌کار لبخندش و کنترل می‌کنه.
تشر می‌زنه:

-شما دو تا بس کنید. نمی‌خوام دیگه بینتون گل‌کلی
صورت بگیره.

جدی می‌گم:

-چشم. اما من انتقام تا اینجارو ازش می‌گیرم.

متیو نچی می‌کنه.

-به‌خاطر خدا الوین. تو مثلاً حالت بده، یه دقیقه حرف
نزن.

ترسیده چشم می‌بندم و آروم می‌گم:

-باشه باشه، عصبی نشو.

-چقدرم که تو یه ذره بچه، ترس‌حالیه!

#پارت ۱۱۳

#تصاحب

@Vip Roman

یه چشمم و باز می‌کنم و وقتی می‌بینم هیچ خنده‌ای رو
صورتش نیست، لبام و از حرص جلو می‌دم و دوباره
چشم می‌بندم.

من و روی مبل می‌ندازه.
- عه. مگه من یه گونی سیب زمینی‌ام که اینجوری
می‌ندازیم؟

دستی تو هوا تکون می‌ده و می‌گه:
- جیمز این و سیرش کن.

برمی‌گرده سمت جیمز و با زبون دیگه‌ای حرف
می‌زنه. نمی‌دونم چی می‌گه، اما جیمز خنده کوتاهی
می‌کنه و من می‌فهمم صداش، زنونه نیست.

با کنجکاوی نیم خیز می‌شم.

-خب بگید منم بخندم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و دوباره، به حالِ بدم ادامه می‌دم و خودم و روی مبل پرت می‌کنم.

با بوی غذا چشم باز می‌کنم و با دیدن سینی توی دست جیمز چشمم برق می‌زنه و فوری سرجام می‌شینم.

-من حالم خوب نیست بزار توی دهنم.

متیو نچی می‌کنه و فوری یه دونه از سیب زمینی می‌خورم و با ذوق می‌گم:

-خودم می‌خورم خب. وای چه خوشمزه‌ست.

جیمز پیشمون نمی‌مونه و دوباره به اتاق می‌ره. اشاره‌ای به سیب زمینی می‌کنم.

-نمی‌خوری؟

بی توجه به سوالم غر می زنه:

-می شد وقتی ازت درخواست کردم، با من به تخته
بیای هم همین قدر بچه باشی؟

شونه ای بالا می اندازم.

#پارت ۱۱۴

#تصاحب

-مامانم همیشه می گفت؛ لذت چیزی که با تلاش به
دست میاد بیشتره، تلاش کن متیو، تلاش.

-اون کی بود تو ترکیه باهش حرف زدم؟ خودت
بودی؟

ریز می خندم.

-فکر کنم دون پاچیدم.

دستی به صورتش می‌کشد و بلند می‌شه.
-من می‌رم بخوابم.

با تهدید می‌گه:
-الوین سر و صدا نمی‌کنی.

سرتکون می‌دم و با همون سر تا زمانی که به اتاق
بره و در و ببندد تعقیبش می‌کنم.
به در بسته خیره می‌شم. خوبه بعضی شب‌ها تو بغل
یکی خوابت ببره، نه؟!!

آهی میکشم و یاد بابا و محبتاش می‌افتم. مامان و
نوازشاش. بغضم و بایه سیب زمینی بزرگ قورت
می‌دم و سینی و نزدیک‌تر می‌کشم. خیلی گرسنه‌ام
بود.

@Vip Roman

من تو ترکیه، وقتی متیو بهم پیشنهاد داد، یه دختر تنها بودم، که باید به خوبی از خودم مراقبت می‌کردم.

این الوین، شخصیت واقعی منه. چون دیگه خیالم راحت بود حداقل اون پسر بدی نیست فقط زیادی سفت و سخته. اون حتی بیشتر از خودم مراقبمه.

یعنی هر چقدر هم وحشتناک و بد باشه، برای من بد نیست.

شاید اون هم مثل آما خیلی شکست عشقی خورده و می‌ترسه دوباره، این حس و تجربه کنه.

#پارت ۱۱۵

#تصاحب

صبح قبل از ترک پنت‌هاوس، با متیوی کلافه‌ای روبه‌رو شدیم، که از خوردن صبحانه حاضری بیرون امتناع کرد و یه شخصیت جدیدی از خودش به نمایش

گذاشت. اون تجملاتیه و عادت داره به خدم و حشم دورش.

حتما باید، میزش با گل طبیعی دیزاین بشه و بلور و سرامیک براش غیر قابل قبوله.

این برای من که می‌تونم پاکت کاغذی سیب زمینی هم لیس بزنم، کمی غیر قابل درک بود!

و ناخودآگاه باعث می‌شد فکر کنم وسواس‌های سکسیش به کجا می‌رسه؟!

بله در کمال تعجب، من حتی این مسئله هم به سکس ربط دادم و بیشتر از پیش خودم و درگیر کردم. درگیر اینکه اون توی رابطه چطوره؟

خدا لعنت بزنه بهت الوین... این تو بودی که شناخت می‌خواستی، پس کمی خوددار باش و مثل اون برخورد کن.

توی مسیر، متیو با لپتایش مشغول بود و من گه‌گاهی خیلی نامحسوس چشمم روی صفحه می‌چرخید، اما متأسفانه متیو از بغل هم چشم داشت و من موفق به دیدن چیزی نمی‌شدم.

به‌نظرم همین که عکس نود و پورن نمی‌دید کافی بود. البته با سی سال سن و این همه تجهیزات دورش، اون می‌تونست به‌صورت زنده و واقعی همه اینها رو داشته باشه.

از حرص لبام و روی هم فشار دادم. من باید همه جا باهاش برم. اون خیلی جذابه و نمی‌شه تنه‌اش گذاشت. بله این دغدغه جدیدم بود، متیو بیرون از خونه چیکار می‌کنه؟ یعنی دو ماه منتظر من می‌مونه؟

لعنت به هر چی دو ماه توی کل دنیاست.

به قول آما مردا وقتی آمپر بچسبونن، دیگه خودِ خدا هم نمی‌شناسن.

-متیو آما هم برای شما کار می‌کرد؟ می‌تونم باهاش
حرف بزنم؟

#پارت ۱۱۶

#تصاحب

نگاه گذرایی بهم انداخت و دوباره با کارش مشغول
شد. نچی کردم و قبل از این‌که غر بزنم، پرسید:
-چکارش داری؟

شونه‌ای بالا انداختم.

-اون تنها دوستم بود و نصیحتای خوبی بهم می‌کرد.

هوممی کرد.

-منم خوب می‌کنم.

@Vip Roman

به صورت جدی و متمرکزش روی لپ تاپ نگاه کردم،
نصیحت و می‌گفت دیگه؟!!

-راجع به چی می‌خوای نصیحت بگیری حالا؟!!

می‌خوام نشونه‌های آمپر چسبوندن و ازش بپرسم که
ببینم دو ماه دووم میاری یا نه. البته که نمی‌گم.
-همین جوری.

-الان ماموریته. می‌گم کارش تموم شد، بیارنش اینجا،
دیگه؟

-این بار کارش چیه؟

چشم غره‌ای بهم رفت.

-زیاد سوال می‌پرسی، از منظره لذت ببر.

@Vip Roman

دلم می‌خواست در اون لپ تاپ کوفتی و انقدر محکم
ببندم که دستش قطع شه. اون نگاه خیره و پرتمرکز
باید به من باشه، نه اون لپ‌تاپ کوفتی.

با این‌که دوست نداشتم دیروزم یادآوری شه، "اما
پرسیدم:

-جیمز چرا من و گم کرد؟ من نزدیکش بودم.

متیو نگاه سرزنش‌واری نصیب جیمز کرد.

-تو که گوشی و دادی به جیمز، کسی بهش تنه زد و
گوشی از دستش افتاد، گوشی و که برداشت دیگه تو
رو ندید.

آهی کشیدم... فقط چند ثانیه غفلت، چندین ساعت
جهنمی برام رقم زده بود.

#پارت ۱۱۷

#تصاحب

@Vip Roman

مسیر خیلی دوری بود و به نظر اومد که از شهر خارج شدیم. کم کم داشت خوابم می برد، که وارد یه جاده باریک، که اطرافش کلا زمین های صاف بود شدیم.

دو طرف دیده بانی داشت و ساختمونا طوری زیبا ساخته شده بود که انگار یه قسمتی از یه قلعه سفید رنگ هستن.

متیو به دیده بانیا و زمینا اشاره کرد.
- برای امنیت بیشتر، خونه وسط این زمینا ساخته شده. این دیده بانیا و کلا هر چیزی که می بینی، طرح منه. وقتی طرحم و روی کاغذ آوردم، پدرم خوشش اومد و طی سه سال ساخته شد و به اینجا منتقل شدیم.

متعجب و حیرت زده به همه جا نگاه می کردم.

- دور تا دور زمی‌نا تیم امنیتی هست. همین‌طور کل باغ و اطرافش دوربین‌های حرارتی و حصارهای الکترونیکی. این‌جا در امنیت کاملی و خطری تهدیدت نمی‌کنه.

- هر کی ندونه فکر می‌کنه رئیس جمهور این‌جا زندگی می‌کنه. فکر کنم باید پنت هاوس می‌موندم، نه؟

لبخند کجی زد. exchange group
- نه بیبی... تو باید ترکیه می‌موندی.

با لذت و تفریح نگاهم کرد. باید می‌ترسیدم، نه؟! اما ترس به کنار. چقدر بیبی گفتن، با اون صدای بم و مردونه‌اش به دلم نشست!

اون خوب بلده قلبم و به بازی بگیره.

@Vip Roman
با شیطنت خودم گفتم:

-دلم نیومد ناامید برگردی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و لبخندم و به زور جمع کردم.
متوجه شده بودم که متیو دوست نداره، این‌که من و
خواسته و به این‌جا آورده و به روش بزنم.

#پارت ۱۱۸

#تصاحب

اما این خواستن و پروسه‌ی رسیدنم به نیویورک،
برای من لذت داشت و نمی‌تونستم هر روز تکرارش
نکنم.

بلاخره به یه گیت بزرگ رسیدیم و درها خودکار باز
شدند.

@Vip Roman

من حتی نمی‌دونستم، با رد شدنم از این گیت و ورودم به این قصر، زندگیم وارد یه سرازیری هولناک می‌شه.

از یه راه پر از سنگریزه، که خیلی دورتر از اون‌ها یه فضای جنگلی و پر از درخت می‌دیدم گذشتیم.

و در نهایت، یه ساختمون گرد و استوانه‌ای سفید. دقیقاً شکل یه قلعه وسط قرار داشت و بغلش با فاصله دو قلعه کوچولوی دیگه بودن و دو استوانه‌ی باریک و بلند، که نوک تیزی داشتن.

خدای من این‌جا بی‌شباهت به قصرهای انگلیسی نبود. متیو با انگشت به ساختمون بزرگ اشاره زد. -اونجا ساختمون اصلی و...-

انگشتش بین اون دو تا استوانه‌ی کوچک‌تر چرخید.

-اونا یکیش قسمت ورزش و تمرینه، اونا یکی هم استخر و سونا.

-خیلی خوشگله، اونا قلعه ریزه‌ها چین؟

در باز شد و من و متیو پیاده شدیم و توضیح داد:

-یه جورایی دیده بانی هستن، البته طبقه‌ی آخرش.

دستش پشتم نشست و من و به طرف ساختمون اصلی راهنمایی کرد.

-طبقه‌های پایین‌تر برای هر نفر از تیم امنیتی، یه سوئیت در نظر گرفته شده که نزدیک باشن. خدمه هامون و همه پرسنل، که متاهل هستن سمت دیگه این زمین‌ها براشون خونه ساخته شده و همین‌جا زندگی می‌کنن.

ابرویی بالا انداختم. همچین سبک و استایلی، برام کمی غیرقابل باور بود.

- کلا افرادی که این‌جا هستن، زندگیشونم همین‌جاست. بعدا یه سری می‌زنیم. اسبامون هم

همون سمت هستن حتما برای سوارکاری
می برمت.

ذوق زده پرسیدم:

-پونی هم داری؟

کجکی نگاهم کرد.

-تو بچه دور ما می بینی که پونی داشته باشیم؟!

#پارت ۱۱۹

#تصاحب

بادم خالی شد. من عاشق پونی بودم. همیشه دوست
داشتم یکی داشته باشم، اما خیلی چیزها دوست
داشتم. مهم داشته که ندارم.

@Vip Roman

سکوت کردم و از کنار متیو که منتظرم بود گذشتم. با دیدن محوطه شلوغ، ترس جاش و داد به تعجب. شگفت زده بودم از این همه تجمل، این تعداد نگهبان و بادیگارد و این خونه که انگار برای جنگ ساخته شده.

تجملی که از تمایلات متیو سرچشمه می‌گیره و با وجود این همه بادیگارد و محافظ، حالا بیشتر برخورد اولش با خودم و درک می‌کنم.

به محض رسیدنمون، با جیمز و متیو به طبقه دوم رفتیم.

متیو اتاقم و نشون داد، که دقیقا کنار اتاق خودش بود و این امیدوار کننده‌ست که حالا به اتاق فاصله بینمونه.

اما عمیق‌تر که فکر می‌کنم این اصلا خوب نیست که من به هفته نرسیده از پنت هاوس، خودم و به اتاق بغلیش رسوندم. چون با این پیشرفت احتمالا فردا تو تختشم!

جیمز همون جا جلوی در اتاقم ایستاد و متیو رفت که دوش بگیره.

خدایا جیمز جیش نداره؟ من تاحالا ندیدم این بشر جایی بره؟ تو این خونه هم می‌خواد بچسبه به من؟

از حمام بیرون اومدم و خیسی موهام و با حوله گرفتم و همون‌طور نمدار، آزادشون گذاشتم.

یه دامن کوتاه تا بالای زانو و تاپ پوشیدم و تصمیم گرفتم برم بیرون.

متیو ازم خواسته بود لباسای خانمانه تر بپوشم و من الان دقیقا با قد صدوشتوپنج و این هیکل ظریف، تیم شبیه به بچه‌ها بود.

البته با این سایز سینه و باسن، هر کسی ببینه می‌فهمه که من یه دوشیزه‌ی بالغم.

@Vip Roman

خوابم نمیومد و می‌تونستم کمی تی‌وی تماشا کنم.
توی اتاقم تلوزیون بود، ولی اگر تو این اتاق تلوزیون
ببینم، دیگه خوابم نمی‌بره.

گوشی که صبح متیو بهم داده بود و برداشتم و در و
باز کردم. از اون جایی که سرم توی گوشی بود محکم
به جیمز برخورد کردم.

دستم و روی بینیم گذاشتم و پرحرص غر زدم:

#پارت ۱۲۰

#تصاحب

-می‌شه بگی وسط راه چیکار می‌کنی؟ اصلا می‌شه
بگی تو چی از جون من می‌خوای؟!

@Vip Roman

بازم سکوت... فقط گوشیم و از روی زمین برداشت و
وقتی دید چیزیش نشده بهم داد.

غر زدم:

-احتمالا همون جونم و می‌خوای.

گوشی و از دستش چنگ زدم و همون‌طور که بینیم و
می‌مالیدم رفتم طبقه پایین.

حداقل می‌تونه عذرخواهی کنه.

جیمز مثل درخت سرو می‌مونه، محکم و پررو...

از یکی از خدمتکارا خواستم که برام قهوه بیاره و با
راهنمایی جیمز، به نشیمن خصوصی که درش قفل
بود و بازش کرد، رفتم.

نمی‌تونم خودم داوطلبانه برم نزدیک متیو.

یعنی امتحانش کردم، اما ضد حال بدی خوردم.
می‌تونستم الان برم توی اتاقش و با هم بیاییم پایین.

متاسفانه اون شانس این‌که، اجازه بده من به جای
اون هم تلاش کنم تا براش راحت‌تر پیش بره و از
دست داد و انقدر سفت و محکمه که نزدیک شدن
بهش سخت به نظر می‌رسه.

جوری برخورد می‌کنه، نمی‌دونی الان قراره بهت
بخنده یا نه با پشت دست، توی دهنت بکوبه.

اون از من بزرگتره و کنترل‌گراست و وقتایی که
نزدیکش می‌شم می‌ره تو حریم خودش و بیشتر دور
می‌شه، پس شاید باید خودش پیش قدم بشه.

با همه این تفاسیر، باز هم تحمل نکردم و براش یه
پیام نوشتم:

-متیو من تو نشیمنم. تو کجایی؟

آدرس دادم که اگه من و تو این هزارتو گم کرده، به
راحتی پیدا کنیم!

خوابم نمیومد، اما با خوردن قهوه کم‌کم چشم‌ام
سنگین شد و نفهمیدم چطور همون‌جا خوابم برد.

#پارت ۱۲۱

#تصاحب

متیو

وقتی مطمئن شدم که مایک از پس وظایفی که ترک
کرده بود، بر میاد یه قسمت عظیمی از حجم کار از
روی دوشم برداشته شد.

یه سری تماس با ایتالیا داشتم که دو روزی عقب
افتاده بودن.

@Vip Roman

تماس ها و انجام کارها، زمان و انرژی زیادی ازم می‌گرفت و باعث می شد من یک شب دیگه، خیلی کم بخوابم.

چیزی که نیاز داشتم یه گلاس شراب، ماساژ، یه سکس خوب و یه خواب طولانی بود. اما فعلا نه وقت ماساژ داشتم نه شرایط سکس.

آره من کثیفم... کارای کثیف زیادی انجام می‌دم، اما هم‌زمان با دو نفر بودن... این حتی برای من هم ممنوعه.

الوین... آخ امان و فغان از الوین...

دختر ساده، اما عاقلی که استایل متفاوتش از دخترهای نیویورک من و جذب خودش کرد و مثل یه پسر احمق دبیرستانی، هیجانی برخورد کردم و دنبال خودم به نیویورک کشیدمش.

@Vip Roman

و متاسفانه حق گفت.. اون دون پاچیده بود. چون هر چیزی بود غیر از عاقل. اون به تنهایی خودش خطری، به بزرگی صد دشمن بود.

کاری که رقیبام، موفق به انجامش نمی‌شدن و الوین در عرض چند دقیقه تمام و کمال انجامش می‌داد. بله اون خیلی ساده و راحت اعصاب من و خط خطی می‌کرد و حس شکست بهم می‌داد.

#پارت ۱۲۲

#تصاحب

متیو

کارها و تصمیمات اشتباه من، همیشه پایان خوبی داشت چون توسط من کنترل و هدایت می‌شد. اما

الوین، صددرصد یک اشتباه متفاوت با پایانی متمایز خواهد شد.

آره... مسخره به نظر می‌رسه، اما من درمونده شدم. چیزایی که الوین تصور می‌کرد، حتی فکر کردن بهش خنده داره.

مثلا می‌تونم تصور کنم الان رویای قدم زن و بستنی خوردن با من و داره.

پوزخند زدنم غیر ارادیه... من از اول گفتم چرا می‌خوامش.

این فرصت برای اینه که لذت روی تختم، با خواستن از سمت الوین، بیشتر بشه و حس انزجاری که بعد از خوابیدن با هرزه‌هام بهم دست می‌ده و نداشته باشم.

ولی متاسفانه، الوین من و شاهزاده‌ای به دنبال پرنسس می‌بینه و این خوب نیست.

@Vip Roman

نگاهی بهش که خوابیده می‌ندازم. وقتی که او مدم
پایین و دیدم جیمز بیرون ایستاده، عصبی شدم که
تنه‌اش گذاشته.

تو قهوه‌ا، داروی خواب‌آور بود. برای مراقبت ازش
باید به سری کارها انجام بشه که نیاز نیست خودش
بدونه. بعد از اتفاق دیروز دیگه ابدًا کوتاهی نمی‌کنم.

تن لرزون و چشمای ترسیده الوین و وقتی که به‌خاطر
اطمینان از بودنم لباس و روی لبام گذاشت، چیزی
نیست که دلم بخواد دوباره ببینمش.

قرار بود وقتی بیهوش می‌شه خودم کنارش باشم، اما
تماس هام طولانی شد و نمی‌تونستن جلوی قهوه
خوردنش رو بگیرن.

وقتی دیدم الوین خوابیده و دامنش کاملاً بالا رفته،
متوجه شدم چرا جیمز بیرون بود.

دستام و مشت کردم. جیمز تا چقدر دیده؟ باید یه
بادیگار خانوم براش بگیرم!؟

#پارت ۱۲۳

#تصاحب

متیو

تا وقتی اسم من روی این دختره، فقط چشمای منه که
می‌تونه وجب به وجب تنش رو حفظ کنه.

فکرم رفت به زمانی که این رابطه تموم می‌شه و فکم
و از عصبانیت روی هم فشردم. اون دیگه زندگی
عادی نخواهد داشت.

@Vip Roman

قانون جدید؛ دخترایی که با من می‌خواین، حق ندارن
با مرد دیگه‌ای باشن.

کمی فکر کردم... نه! نمی‌تونم الوین و با هرزه‌های
دورم مقایسه کنم. اون زیادی پاک و معصومه.

نفس عمیقی کشیدم...
خیلی خب، فقط الوین. اون، این حق و نداره.

موهایش و از صورتش کنار زدم.

می‌تونست قبول نکنه. اون از اول متوجه غیر عادی
بودن شرایط من شده بود، باید می‌فهمید که بودن با
من عاقبت خوشی نداره.

من انتخابش کردم و اون و به زندگی سیاهم راه دادم.
سیاهی، برای من قشنگ بود، پس باید برای اون هم
باشه.

@Vip Roman

من اون و دعوتش کردم به زندگیم، پس باید باهاش کنار بیاد حتی اگر عاقبتش مرگ برای هر دومون باشه.

پایانی دو ماهه، که شاید به خاطر بچه بازیای الوین، قبول تموم شدن این رابطه برای من هم غیرقابل باور شده باشه. دو ماه؟

کوچولو، تو تنها کسی هستی که باعث شده من نتونم سر حرفام بمونم. من باید همین الان تو رو به کشورت برگردونم، اما نه. این ممکن نیست.

نگاهم روی چهره‌اش ثابت موند. اون منو محصورِ معصومیتش می‌کنه. معصومیتی متفاوت، که من تا به حال تو زندگیم نداشتم.

@Vip Roman

#پارت ۱۲۴

#تصاحب

متیو

ذهنم چرخ می خوره و روی شبی که تو هتل بودیم،
قفل می شه.

دختر کوچولوی خواستنی ای، که همه وجودم و
لرزوند. انگار رو همون لحظه موندم و دلم تکرار هر
روزه اون نگاه و اون صورت و می خواد.

خوادخواهانه دوست دارم صداش بزنم تا برق چشمای
خوش رنگش و موقع دیدن خودم شکار کنم.

من لقب شکارچی دارم، اما نگاه متفاوت و شیفته اون
روی من، قشنگترین شکاریه که به عمرم انجام دادم.
ارزش داشت وقت بیشتری براش بزارم؟ داشت و
لعنت به این اعتراف.

اخم ناخواسته‌ای کردم... دقایق طولانی بالا سر این دختر ایستادم و به چیزهایی جز سکس فکر می‌کنم؟!!

کلافه دستی روی صورتم کشیدم. بچه بازیای اون ذهن من و به هم ریخته. باید خودش و درست کنه. من احمق هم، همین‌طور.

دامنش و دادم پایین و بغلش کردم، کلا با الوین شبیه پرستارهای بچه شدم.

یه وقتایی فکر می‌کنم نباید می‌اوردمش. یه مسئولیت به مسئولیت‌هام اضافه شده، چون من بهش قول دادم مراقبش باشم و متاسفانه اون به یه مراقبت و توجه دائمی نیاز داره.

اما دوست ندارم من و جای پدرش ببینه. من متوجه هستم که الوین نگاهش یه وقتایی رنگ و بوی هوس و خواستن نداره، اون از من کمی بیشتر از یه پارتنر

ساده برای سکس می‌خواد و متاسفم که نمی‌تونم این
و بهش بدم.

فعلا هیچکس متوجه الوین کنار من نشده، اما به
زودی با مهمونی‌ای، که برگزار می‌شه و مهمون‌های
زیادی که برای دیدنم از ایتالیا میان توجهشون به
الوین جلب می‌شه و متاسفانه به محض اینکه کنار
من دیده بشه، می‌شه یه هدف برای بقیه.

می‌خوام برای جلوگیری از شایعات، یه زن کنارم باشه
و الوین نه یه هرزه پولیه و نه از دخترهای دور و
اطرافیانیه که به جاسوس بودنش شک داشته باشم.

#پارت ۱۲۵

#تصاحب

@Vip Roman

متیو

فقط باید بیشتر مراقب باشم که کسی گولش نزنه، اون ساده و صادق و نمی‌دونه که اینا چقدر باعث ضعفش می‌شه.

و این غیر قابل انکاره که الوین با این درجه از کنجکاوی، به زودی متوجه بیزینس من می‌شه. هر چقدر هم که تهدید کنم که باید سرش تو کار خودش باشه.

بدم نمیاد که بفهمه... من کارم افتخارمه و نمی‌تونم مخفیانه انجامش بدم. دونستش، می‌تونه از بهونه جویی‌هایی بعدیش جلوگیری کنه و این خودش یه حسنه.

مخصوصا که حالا می‌دونم، اون در عرض چند ثانیه کند می‌زنه به صبر و خونسردی من، که سال‌ها به خوبی حفظشون کردم.

حتی خود خدا هم، راضی نیست غر زدن یه زن رو
تحمل کنه.

تصمیم جدیدم اینه که باید بدونه و بعد از این که متوجه
شد و عکس العملش رو دیدم، می‌تونم کمی بهش
نزدیکتر بشم یا اینکه می‌تونه بره.

من نمی‌تونم با اصرارم برای داشتنش این همه ضعف
به جون بخرم. الوین یا قبول می‌کنه و می‌مونه، یا
اینکه می‌تونه بره و من دیگه هیچ پیشنهادی براش
نخواهم داشت.

روی تخت، اون زیادی کوچولو و خواستنی بود.
کلماتی مثل، کوچولو یا بیبی، قطعا برای الوین ساخته
شده.

لبخندی می‌زنم، توله سگِ خواستنی...

روی شکم خوابوندمش و کیت ردیابی که آماده کرده
بودیم و از توی جلد خارج کردم و توی دستگاه تفنگی
شکلش گذاشتم و پشت گردنش فرستادم.

فردا کمی سوزش حس می‌کنه اما انقدر ریز هست که دیده نشه و بعد چند روز قرمزش از بین می‌ره.

دوباره برش گردوندم و پتورو روش کشیدم و با میل سرکشم، برای موندن تو اتاق جنگیدم و به اتاق خودم رفتم.

#پارت ۱۲۶

#تصاحب

الوین

صبح وقتی بیدار شدم اولین چیزی که دیدم، متیو بود که روی صندلی راک کنار پنجره نشسته بود و با گوشی مشغول بود.

کاش هر روز صبح چشم هام همين منظره و بينه.
مرد مرموز، جذاب و خواستنی کنار تخت من، در
انتظار چشم باز کردنم.
البته امیدوارم این فکرِ خوشبینانه حقیقت داشته باشه
و منتظر من باشه.

با صدای خش داری گفتم:
-صبح به‌خیر.

صندلی از حرکت ایستاد و متیو چشم از بیرون گرفت
و به سمت من چرخید.
-صبح بخیر. حالت خوبه؟

دستی پشت گردنم کشیدم.
-احتمال می‌دم پشه نیشم زده باشه، اخه اینجا هم شد
جا؟

@Vip Roman

متیو دستم و که به گردنم می‌کشیدم دنبال کرد اما چیزی نگفت.

-سرم کمی درد می‌کنه.

-دیشب که اومدم پایین روی کانپه خوابت برده بود، شاید بد خوابیدی. من آوردمت بالا.

با یادآوری دیشب، تازه یادم افتاد که من توی اتاق نیومده بودم. کاش خواب نبودم تا وقتی تو آغوشش بودم و کامل حس می‌کردم.

-اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد.

بلند شد و اومد سمتم. حس می‌کردم از دیروز کمی ملایم تر برخورد می‌کنه. این امیدوار کننده‌ست. یعنی من تونستم جوری برخورد کنم که حساب کار دستش بیاد؟!

-اشکال نداره الوین، اما دامنِت کاملاً بالا رفته بود و لباس زیرت مشخص بود. متوجه هستی که جیمز همیشه کنارتَه؟

خجالت زده نگاهم و ازش گرفتم و بی حال و خمار
گفتم:

#پارت ۱۲۷

#تصاحب

-باشه حواسم هست، ببخشید. می شه یه کم دیگه
بخوابم؟ احساس می کنم یه عمره نخوابیدم.

بالا سرم ایستاده بود و نمی دونم چه چیزی و توی
چهره ام چک می کرد. اون راحت ذهن من و می خوند
اما متاسفانه، من عاجز بودم از درک متیو. دراز
کشیدم و بهش نگاه کردم و کمی کنار رفتم.
-تو ام چشمات خسته ست، بیا بخواب.

اینارو در حالی می‌گفتم که چشم‌ام، دوباره بسته می‌شد.

متیو نفس عمیقی کشید و گفت :

-من بلام خودم و خوب کنترل کنم، اما نه وقتی، بغلم
یه دختر سکسی خوابیده باشه.

با گنجی لبخندی زدم.

-بیا بخواب متیو. تو همین مدت کم فهمیدم که چقدر
روی حرفات هستی و تنها چیزی که زوری نمی‌خوای،
سکسه.

متیو تیش‌ترتش و درآورد با همون چشمای خمار و
تارم، متوجه چند تا جای زخم پشتش شدم.
هوممم... بعدا می‌تونم دلیش و بپرسم.

اما... لعنتی عضلات پروانه‌ای پشتش، باید لمسشون
می‌کردم. باید با دستام، تمام عضله‌های خیره‌کننده‌اش
و فتح کنم.

کنارم دراز کشید و سرم و روی دستش گذاشتم و متیو
بلافاصله بوسه کوتاهی روی پیشونیم نشوند.
چقدر بوسیده شدن قشنگه...

باید به لیست علایقم، بوسیده شدن و از جانب متیو
رو اضافه کنم.

غر زد:

-اون چشمای وحشی و خمارت و ببند و بخواب.

پلک زدم و کلافه نچی کرد.

-تو مگه خوابت نمیومد کوچولو؟

سرم و بین بازو و سینه‌اش پنهان کردم و چشمام و
بستم.

این بار من غر زدم:

-خب تو نگاه نکن، من نگاهت و حس می‌کنم.

دستش روی موهام نشست و دیگه چیزی نفهمیدم.

#پارت ۱۲۸

#تصاحب

وقتی بیدار شدم دقیقا همون جایی بودم، که به خواب رفته بودم.

لبخندی زدم. خوبه که وقتی بیدار می شدم جای اون تخت سرد و خالی تو اتاقم، جای اون خونه بی روح که جز خودم کسی داخلش نفس نمی کشید، این جا اسیر، بین بازوهای متیو هستم.

گرمای تنش آرامش بخش بود و با توجه به نیت اون برای این رابطه، خیلی ترسناکه که بخوام این حصار و این گرما دائمی باشه.

اما من تو همین مدت کم هم به این مرد تخس و بداخلاق عادت کردم.

مهم نیست چه کاری انجام می‌ده، من ازش خوشم
میاد. اصلاً مگه همه مملکت می‌تونن دکتر و مهندس
باشن؟!

هیچ دکتر و مهندسی، نمی‌تونه استایل و برخورد متیو
رو داشته باشه.

اون خاصه، من از این استایل خوشم میاد. منحصر
به‌فرد و بی‌همتا.

وقتی کسی و دوست داری باید با همه نکات مثبت و
منفی‌ش بپذیریش.

این و همیشه مادرم می‌گفت. اون، پدرم و دوست
داشت و این دوست داشتن، به قیمت از دست دادن
خانواده‌اش تموم شد، اما اون پذیرفت و تا تهش رفت.
من نمی‌دونم دو ماه دیگه یا یک سال دیگه چی
می‌شه، اما می‌تونم براش تلاش کنم. برای تبدیل ماه،
به ماه‌ها و بعد شاید، سال‌ها.

آره من می‌خواستم دیده، اما نشناخته، این مرد برای همیشه مال خودم باشه.

یادم اومد خودم از متیو خواستم کنارم بخوابه. خیلی گیج و منگ بودم، وگرنه همچین درخواستی نمی‌کردم.

اون تو خواب دوست داشتتیه، اما حتی زمان خواب هم اون اخم ظریف و جدیت همراهشه.

#پارت ۱۲۹

#تصاحب

دستم و روی عضلات و خط‌های عمیق شکمش کشیدم و سرم و کمی بالا بردم و لبام و روی چونه‌ش گذاشتم و ریز بوسیدم.

@Vip Roman

خوبه که خوابش سنگینه. من می‌تونم ساعت‌ها اون و نگاه کنم و مشغول دوره کردن رویاهای ذهنم بشم، بدون این‌که حتی متوجه باشه.

یه بوسه دیگه هم زدم و اومدم دستم و بردارم که مچ دستم و گرفتم.

-یییی ترسیدم.

-کجا؟! -

چشمای سیاهش، خمار و خسته به‌نظر می‌رسید. دلم لرزید...

خدای من...

کاش این لحظه و شکار نمی‌کردم...

چشمای اون، قشنگ‌ترین سیاهیه که تا حالا دیدم.

طولانی شدن سکوتم، باعث شد چشم ببندم.

-از فکرای توی ذهنت خوشم نمیاد، هر چی که هست.

پلک زدم و برای اینکه فکرای من و بلند تکرار نکنه
و حتی ذهنش نخواد بهش فکر کنه، بیجون زمزمه
کردم:

-خیلی گرسنه‌م.

هوممی کرد و پلک آرومی زد. بالا و پایین شدنِ
ضربان قلب وابسته به چیه؟ چرا باید ضربان قلب من
هم آروم‌تر بشه؟

-منم روحم تشنه‌ست، دوست داری اول روحمون و
سیر کنیم؟

کنجکاو چند باری پلک زدم و منتظر بهش نگاه کردم.
-یعنی چطوری؟

نفس صداداری کشید.

-توله سگ... ساده بگم، می‌خوام یه لقمه چیت کنم.

@Vip Roman

#پارت ۱۳۰

#تصاحب

لبام و روی هم فشار دادم که لبم از حرفش کش نیاد.
اما هجوم خون به صورتم و تنی که گر گرفته،
نمی‌تونست از دید متیو مخفی بمونه.

من و انداخت روی خودش و تا جایی که صورتم مقابل
صورتش قرار بگیره کشید بالا.

روی گوشم و بوسید و باعث یه برق گرفتگی کوچیک
تو کل وجودم شد.

-تو که طاقت نداری، قرار دوماهت چی بود؟

سوال خوبی از منه احمق پرسیده بود. خودم هم
جوابی نداشتم. اما الان جدا از سکس، من تصورات
دیگه‌ای هم با این مرد داشتم.

@Vip Roman

همه حرارت تنم و داغ شدنم، بخاطر هورمون های جنسی مسخره نبود و متیو با این همه تجربه باید من و به خوبی بفهمه.

سکوت طولانی شد و خوشبختانه متیو بحث و عوض کرد.

-دیشب دیر، اما رفتم برای خواب و نشد، خوب خوابیدم.

-چرا؟

-یه سری تماس ضروری داشتم. باید صحبت کنیم از مشغله ذهنی بیخودی خوشم نیاد.

دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به سینه اش تکیه دادم و پر لذت بهش خیر شدم.

شاید حواسش نیست که داره برام از دلیل بیخوابیش حرف میزنه.

-منم میخوام باهات صحبت کنم.

-می‌شنوم...-

-الان نه، می‌تونیم بعد از ناهار صحبت کنیم.

موهایی که تو صورتم ریخته بود و کنار زد.
-بگو الوین، الان.

پوفی کشیدم... کلا خودرای بود و باید همه چیز طبق
خواسته خودش باشه.
-می‌خواستم بگم باهام صحبت کن، بزار من دست از
فکر و خیال راجع به بیزینس تو بردارم و کامل رو
خودت تمرکز کنم.

#پارت ۱۳۱

#تصاحب

@Vip Roman

اگه نگرانی من به کسی چیزی بگم، باید بهت بگم
هنوز من و نشناختی، من اونقدر ا هم که فکر می‌کنی
بچه نیستم. می‌تونم منطقی، با یه سری مسائل کنار
بیام و قول می‌دم قضاوت نکنم.

من و چرخوند و روم خیمه زد. پاهاش دو طرفم بود و
خودش چسبیده به تنم. با فاصله‌ای که نمی‌داشت
درست رو هیچی تمرکز کنم.

متیو، با این حرکتای ریز سرش با این پیچ و تاب‌ی که
بهمون می‌ده و این دقتی که تو نگاهش انکار عین یه
مار می‌خواد طعمه‌ش و اندازه بزنه و استراتژی شکار
بچینه.

فقط نمی‌دونه که من سیاست اون و ندارم و همه چیز
جور دیگه‌ای برام ترجمه می‌شه.

-نگرانی؟ سالهاست نگران چیزی نبودم. دلیلش فقط
محافظت از توعه، همین.

@Vip Roman

چشماش خوب تونست ذهنم و پرت کنه و بین سیاهیش گیرم بندازه.

این جور که دستام زیرش زندانی بودن، کلافه کننده بود. الان باید دستم صورتش و نوازش کنه و بگه :
-تا تو هستی، فکر نکنم خطری تهدیدم کنه.

البته که من احمق فکرم رو بلند بلند جار زدم.
لحظه ای اون دو تیله سیاه بی قرار بین چشمام چرخید.
نفس عمیقی کشید و بی توجه به حرفم گفت:
-خودم هم همین تصمیم و داشتم کوچولو. قراره صحبت کنیم، بعدش می تونی تصمیم بگیری بری یا بمونی.

ناراحت گفتم:

-حتی برات مهم نیست برم یا بمونم. تو چجور دوست پسری هستی؟ من ترجیه می دم دستور بدی اون جیمز بی زبون، دستام و ببنده و من و مثل راپونزل تو این قلعه زندانی کنه.

نوک بینیم و کشید و هومی کرد.

#پارت ۱۳۲

#تصاحب

-بعید نیست دست و پات و ببندم الوین. فکر خوبیه.
اما این کار منه. من می‌بندمت و من تو این قصر
زندانیت می‌کنم.

با تاکید گفتم:

-خوبه! تو باید برای خواسته‌ها تلاش کنی. حالا هر
چی که باشه.

چشماش سرخوش بود وقتی که سرش کج شد و روی
گونه‌م و بوسید.

-به شرطی که انقدر ناز نریزی تو اون بی‌صاحبها، که
منم به جای تلاش به زور متوصل نشم.

دستش زیر لباسم رفت و نوازش وار لمس کرد. پیچ و تاپی خوردم و قبل از این که جوابی به حرفش بدم، فاصله لبامون به صفر رسید.

پلکم روی هم افتاد و زبونش که روی زبونم نشست به هیچی جز حس لذت و ارامشی که می گرفتم فکر نکردم.

نه تجارت کوفتیش، نه رفتم و نه هیچ چیز دیگه ای.

من بی تجربه بودم و اون باید می فهمید حتی نگاهش من برای تحریک من کافیه. اونم وقتی کاملاً آگاهم که هوس، تو این رابطه حرف اول و می زنه.

ناله ای کردم که بوسه امون کمی خشن تر پیش رفت.

من تصمیمم و گرفته بودم، قرار بود که بمونم و تا تهش برم. اما بر عکس اون نه برای سکس، من کمی بیشتر از همه چیز می خواستم.

دستم و روی کمرش کشیدم و پاهام و دورش حلقه کردم.

اما با حس برجستگی و سفتی بدنش روی بدنم، که از روی شلوار هم کاملاً مشخص بود چیزی تو دلم فرو ریخت و ناله ریزی کردم.

اگه بیشتر ادامه می دادیم صدرصد تا تهش می رفتیم. سرم و بی هوا کمی کج کردم و مقصد بعدی لبش کنار گوشم بود...

چشمم و بی قرار بستم و عطر تنش و عمیق نفس کشیدم. باید همون جا می.موندم.

من و متیو مثل آتشفشان در حال فوران بودیم و انگار هر حرکتی شرایط و بدتر می کرد.

#پارت ۱۳۳

تصاحب

@Vip Roman

خوشبختانه خودش، قبل از این که حرفی بزنم، این
اتصالِ دوست داشتنی و قطع کرد و بلند شد.

-یه دوش بگیر بیا، بعد از ناهار با هم صحبت می‌کنیم.

و بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق خارج شد. در عرض
صدم ثانیه کلا عوض می‌شد. دستی رو لبم کشیدم و
غلطی روی تخت زدم...

این مرد من و می‌کشت...

خدایا یه کاری کن ما عاشق هم بشیم...

یه کاری کن کارش، دلیلی نشه برای فاصله...

یه کاری کن تا آخر عمرم پیشش باشم...

و یه کاری کن که احمق نباشه و اونم با من هم‌فکر و
هم‌دل باشه...

@Vip Roman

خنده کوتاهی کردم و ذهنم توی رویاهام به پرواز
دراومد...

روزِ همدلی من با متیو...

دل به دل دادنمون...

حتی شاید عاشقی کردنمون...

بی‌شک می‌شه قشنگ‌ترین روزِ خلقت...

اون هر چقدرم جدی و سخت باشه، به‌نظر مهربون
میاد و انقدر برام خاص بوده که تو همین زمانِ کم،
شده گزینه اول تو لیست آرزو هام.

اصلاً اگه قرار نبود ما به نتیجه‌ای برسیم، چرا اون
باید از نیویورک به ترکیه بیاد؟

اون توی سرنوشت من بوده. خودت مقدر کردی. پس
خدای مهربونم، اجازه بده بمونه.

من همین الانم یه جای، کوچولو قد یه نقطه تو دلم
بهش دادم.

#پارت ۱۳۴

تصاحب

ناهار فقط من و متیو بودیم. تایلان خونه نیست و این نبودن خوبه. من نیاز به دوتایی بودن داشتم برای شناخت بیشتر، یا شاید عمیق‌تر کردن احساسم.

داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم که متیو برگشت و دستش و ستم دراز کرد.

لبخندی زدم و دستش و گرفتم. من متوجه شدم متیو جلوی بقیه با من سرد و سنگین، اما وقتی تنها می‌شیم کمی ملایم‌تر می‌شه.

شاید فهمیده من چقدر از این‌که کسی بهم توجه نکنه افسرده و غمگین می‌شم.

با هم، طبقه دوم و رد کردیم و به سمت طبقه سوم رفتیم.

نمی‌دونم، شاید چون از من بزرگ‌تره یا خیلی مردونه بنظر میرسه، انقدر جذبش شدم یا شاید از تنهایی زیاد.

اما من همیشه، مردای قوی و مستقل و به یه نوجوون همسن و سال خودم، ترجیح می‌دادم.

اون قوی و محکمه، مثل یک پادشاه می‌مونه و فرمانروایی می‌کنه و جذابه.

یه جوری خودش و شخصیتش به چشمم اومده که حس می‌کنم اگر الان بزرگ‌ترین مشکل دنیا هم داشته باشم، فقط کافیه با متیو در میون بزارم تا حل بشه.

من کنار متیو یه هوس شدید و غیر قابل کنترل دارم و هر چقدر بیشتر می‌گذره همه چیز پر و بال بیشتری می‌گیره.

این کشش جنسی و از طرف اون هم حس می‌کنم. اما
ازش ممنونم که من و مجبور نمی‌کنه، حتی وقتی
می‌تونه از بی تجربگی و کم تحملی من استفاده کنه
این‌کار و نمی‌کنه.

ذهن آشفته و درگیر من همه‌اش دنبال همینه. که از
متیو دفاع کنه، خوبی بسازه و همون و بلدش کنه.

به یه سالن بزرگ رسیدیم که دور تا دورش کلی
عکس بود. تابلوهایی که جلال و جبروت اشخاص
داخلش لرز به تنم مینداخت.

-ما اصالتاً ایتالیایی هستیم!

#پارت ۱۳۵

#تصاحب

@Vip Roman

پس اون زبون دیگه‌ای که حرف می‌زد ایتالیایی بود.
اون واقعا با استعداد. ایتالیایی، انگلیسی، ایرانی و
ترکیه‌ای.

منم با استعدادم... ایرانی و ترکی و کمی انگلیسی!
چونه‌ام و با افتخار کمی بالاتر گرفتم و دنبالش راه
افتادم.

متیو ته سالن، روبه‌روی یه تابلوی بزرگ ایستاد.
مردی با ابهت توی عکس به تصویر کشیده شده بود
که قدرت، اولین حسی بود که تصویر بهت القا می‌کرد.
اون چشم‌هاش کاملا شبیه چشم‌های متیو بود.
-ماتئو رابرت دنارو...

متیو گفت و بعد دستم و رها کرد و دست به سینه شد.
-من وارث اسم اون هستم. این‌جا توی نیویورک متیو
چیزیه که از بچگی صدام کردن. پدر بزرگم معتقد بود که
من خیلی شبیه ماتئو هستم. اون با دستای خالیش به

راحتی استخون‌ها رو خورد می‌کرد و می‌گن با
دندوناش شاه‌رگ دشمناش و پاره می‌کرد.

آب دهنم و سخت قورت دادم، این یه شوخیه بزرگه،
مگه نه؟

برگشتم و به چهره سفت و سخت متیو نگاه کردم، که
شاید رگه‌هایی از شوخی تو صورتش ببینم اما
جدی‌تر از همیشه بود.

-اون دنباله‌روعه جدمون بود و تجارتش قاچاق زن و
دختر بود و اسمش به‌عنوان موفق‌ترین رئیس، بین
مافیا همیشه موندگاره.

قدم زد و من بلافاصله و سریع پشتش راه افتادم،
حس می‌کردم که سرم سنگینه و شاید دارم می‌لرزم.

متیو گفت می‌گن شبیه‌شه؟ یعنی متیو شغلش همینه؟
یعنی اون با دروغ من و به اینجا کشوند؟ مافیا؟!
همون که تو اخبار راجع بهش می‌گن؟!!

#پارت ۱۳۶

#تصاحب

من ازش پرسیده بودم و اون گفته بود نه. تو این مدت فهمیده بودم شاید چیزی و توضیح نده، اما دروغ نمی‌گه. با این فکر، عضلات منقبضم کمی اروم گرفت.

روبه‌روی عکس بعدی ایستاد.

-گابریل رابرت دنارو، پدر بزرگم. اون بعد از کلی جنگ و خون و خونریزی تونسست تجارت خانواده و عوض کنه. چون بر عکس پدرش اون تو این تجارت موفق نبود و باعث شد به راحتی توی زندگیش تاثیر بزاره و مادر بزرگم خودکشی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و لحظه‌ای کلا صدای متیو برام محو شد و دوباره پررنگ شد.

-تو سن کم، همسر پدربزرگم شده بود و بعدها هم هیچکس اجازه نداشت بهش بگه خانواده مشغول چه تجارویه. وقتی فهمید، خودکشی عکس العملش بود.

خدایا دوست نداشتم ادامه بده. هر چقدر قدم می‌زدیم اوضاع وخیم‌تر میشد. خانواده افتضاح و داغون، بهترین تعریف برای الانم بود.

دوباره قدم زد و مقابل عکس بعدی ایستاد.

-آنتونیو رابرت دنارو، پدرم. اون از زندگی پدرش درس نگرفت و عاشق یه دختر معمولی شد و برای همین خیلی ناگهانی، دست اون زن و گرفت و به نیویورک اومد. طبق قانون مافیا اون باید با یه دختر از داخل خاندان ازدواج می‌کرد. اما خب، اون یه قانون ممنوعه و مهم و فراموش کرده بود. نقطه ضعفی به اسم عشق.

ضعف؟ عشق ضعفه؟!

@Vip Roman

-اون كاملا از مافيا جدا شد و اينجا، با سرمايه‌اي كه داشت و با حمايت تعداد محدودى، تونست يه سازمان مستقل براى خودش تشكيل بده و موفق هم شد.

ناخوداگاه از دهنم پريد.

-پس عشق نقطه ضعف پدرت نشد، بلكه نقطه قوتش بود!

#پارت ۱۳۷

#تصاحب

برگشت سمتم و يه جورى نگاهم كرد كه خودم و زبونم و جمع كردم و به تابلو خيره شدم.

راستش، همين كه پدرش انقدر عاقل بوده كه از اون گذشته جدا بشه دوباره زبونم و باز كرده بود.

كمى مكث كرد و ادامه داد.

- پدرم مارو کامل از مافیا خارج کرد و ما الان فقط یه سازمانیم که مافیا با همه قدرتش، گاهی بهمون نیاز پیدا می‌کنه.

اما سال‌ها بعد، اون دوباره راهش و به مافیا باز کرد و تونست بدون اینکه زیر سلطه‌ی اون‌ها باشه تجارتش رو گسترش بده و حتی این‌جا میزبان خیلی از ایونت‌های مهم باشه.

و به زودی ما دوباره یه مهمونی و مراسم داریم و میزبان تموم سر دسته‌ها، از چند منطقه مخالف و موافق هستیم.

جدی نگاهم کرد.

- مهمونی خطرناکیه. ولی این خونه، همیشه منطقه آزاد بوده برای صحبت کردن و به توافق رسیدنشون. خیلی از آتش‌بس‌ها این‌جا اعلام شده و بعد از مرگ پدرم برای اولین بار این مراسم، با میزبانی من برگزار می‌شه.

@Vip Roman

لبم و با زبون تر کردم. باید بعدا این مکالمه و دوره کنم. چون مثل تاریخ می‌مونه و من ضعف بزرگی تو یادگیری تاریخ دارم!

-من هم متعهدهای خودم و دارم اما مافیا به من سوگند نمی‌خورن. اسما جزعی از خاندان نیستیم اما رسما، روحشونم خبرنداره که چقدر از تجارتشون با وجود خانواده دنارو پیش می‌ره.

ابرویی بالا انداختم. پس تمام حسم راجع به قدرت زیادش درست بود.

-اون ها حتی برای تفریح هم تو کازینوهای ما عضون. یه نقطه ضعف‌هایی ازشون داریم و به وقت نیاز رو می‌کنیم که روحشونم خبر نداره.

بی‌طاقت شدم.

-می‌گی جزء مافیا نیستید ولی انگار هستید. من گیج شدم می‌شه بگی این سازمانی که می‌گی چیه؟ چه کاری انجام می‌دین؟

@Vip Roman

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به عکس پدرش خیره شد.

#پارت ۱۳۸

#تصاحب

-کار اصلی ما تجارت اسلحه‌ست. کاری که استارتش و پدرم زد و مدیریت کرد و من وارثشم.

تاکید کرد.

-البته خورده کاری‌های دیگه ای هم انجام می‌شه که مهم ترینشون همین بود که شنیدی.

توی جام وول خوردم و با تردید پرسیدم:

-تو آدم می‌کشی؟

برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

-این سوالی نیست که باید بپرسی، من قرار نیست
تورو بکشم، حتی اگه با وجود این اطلاعات از اینجا
بری.

سرم و تکون دادم.

-من نگران خودم نیستم. نه از روزی که برای حل
سوال‌های ذهنم حتی به مرگ هم فکر کردم. باید بهم
بگی تاحالا کسی وکشتی؟

تیشرتش و زد بالا و جای زخمی و با دست بهم نشون
داد.

-اولین باری که تیر خوردم چهارده ساله بودم و یکی
از خدمه‌های پدرم جاسوس بود و برای کشتن
جایگزین‌های پدرم، یعنی و من و مایک اومده بود.

بلوزش و پایین داد.

-ما از هشت سالگی آموزش دیدیم. من چاقوم و پرت
کردم و مستقیم به قلبش خوردم؛ پس بله من ادم کشتم،

اگه نیاز باشه باز هم اینکار و می‌کنم. اما بی‌گناه، نه نکشتم.

قلبم گرفت، دوست نداشتم تایید کنه. بیزینسش یه طرف، این‌که انقدر خونسرد می‌گه آدم کشتم، یه طرف.

-کایلان هم مثل توعه؟ یعنی می‌گم...

نمی‌دونستم چی بگم. پس دهنم و بستم و پر التماس بهش خیره شدم تا بگه که همه اینا یه شوخی زشت و شاید یه کابوسه.

#پارت ۱۳۹

#تصاحب

چشم‌اش تیره‌تر شد و کمی قدم زد و من فوری دنبالش راه افتادم و روبه‌روی عکس یه خانم زیبا ایستادیم.

-مایک پسر ارشد خانواده‌ست ولی من جانشین پدرم هستم. مایک نه علاقه‌شو داشت نه استعدادشو. اون وکیل خانواده‌ست. در کنار یکی از پسر عموهام که اون هم اینجا مشغوله، کارهای حقوقی شرکتها و بقیه چیزارو انجام می‌دن. اگه منظورت به کشته‌اره، هست.

یه‌جوری برخورد می‌کرد که انگار من نیستم. تند و رگباری می‌گفت و فکری به حال من در حال سخته هم می‌کرد؟ فکر نکنم.

-این عکس متعلق به مادرمه. سیلوپا، اون بعد از اینکه اومد اینجا با حمایت پدرم درس خوند. رشته‌ش هتل‌داری بود و بعدها یکی از هتل‌های پدرم و اداره می‌کرد.

صدای متیو از خشونت خارج شده بود و به‌نظرم این از عشقی بود که به مادرش داشت.

-عاشق کارش و بچه‌هاش بود. ولی وقتی پدرم بر عکس شخصیت اصلیش، به‌خاطر یه آتش بس خواهرم و به یکی از اعضای مافیا داد، مادرم سه ماه

بعدش دق کرد و مرد و با فاصله یک سال، پدرم رو هم از دست دادم.

-اوه متاسفم. خواهرت زنده‌ست؟

لبخند محوی زد.

-به طرز معجزه اسایی خوشبخت و سالم. من فکر می‌کنم این اتفاق هم مثل همه تصمیمات پدرم حساب شده بود و مادرم باید فقط به تصمیمش اطمینان می‌کرد. شوهر اون تو وحشی‌گری زبان‌زده اما نمی‌دونم چطوری که یه زندگی قشنگ دارن، حتی اگر نخوان علنیش کنن.

دوست داشتم خواهرش و ببینم و بفهمم چطور یه مرد وحشی و رام خودش کرد!

-تو مهمونی خواهرم و همسرش هم حضور دارن. اگر تصمیم به موندن گرفتی می‌تونی ببینیش. حالا به چی فکر می‌کنی؟

@Vip Roman

#پارت ۱۴۰_۱۴۱

#تصاحب

-هیچی... تا امروز هر فکری می‌کردم اشتباه بوده و الان واقعا مغرم هنگه. من بعد از رابطه‌ام باتو حتما باید هیپنوتیزم بشم و اینارو فراموش کنم.

-خوبه که حالا تو هم می‌تونی به پایان فکر کنی. پس الان می‌تونی درک کنی؟ چون تجارت من نمی‌تونه بزاره که یه زن دائم کنارم باشه.

یه قدم بهش نزدیک شدم.

-چرا نمی‌زاره؟

دستاش و فرستاد پشتش و با دقت نگاهم کرد.

-اکثر زن های کنار ما خیانت می کنند. یا نمی تونن طبق خواسته های ما عمل کنن، یا بهتر بگم ذات خودخواه هر انسانی بهش اجازه نمیده که بخواد از خودش بگذره. یه زن برای کنار ما موندن نیازه که تو موقعیت های مهم از خودش بگذره.

و مهم تر از همه نقطه ضعف... رقبای کثیف، برای رسیدن به اهدافشون از زن و بچه هامون استفاده می کنن.

-اما تو گفتی جزء مافیا نیستین؟

-نه نیستیم اما باهاشون در تعاملیم و مثل ما، اون ها هم منتظر یه سوتی یا نقطه ضعفن. ما هم قوانین خاص خودمون و رقبای قدرتمندی داریم و نیازه که برای زنده موندن حساب شده پیش بریم.

کمی خم شد.

@Vip Roman

-تو مادرت ایرانی بوده الوین، با فرهنگ ایران آشنا هستم. تو بهتر از همه می‌تونی معنی غیرت و تعصب و درک کنی، یه زن کنار من بزرگ‌ترین نقطه ضعفه.

این قصر، تمام ثروت و تجارت و ازم بگیرن، من می‌تونم دستم و به زانوم بگیرم و دوباره از نو بسازم، مثل پدرم.

اما یه نگاه کج به زن من، به مال من... خیلی راحت فلجم می‌کنه.

دستش و جلو و گونه‌ام و لمس کرد.

-گفتنی‌های من تموم شد. لزومی نداشت اما گفتم تا یه روزی ازت نشنوم گولت زدم و به تخطم بردمت. تا نگی نمی‌دوستنتی با کی خوابیدی. رفتن یا موندن پای خودت.

یه قدم رفتم عقب...

نمی‌دونم چرا یه لحظه از دستاش و این‌که به خون آلوده هستن ترسیدم.

لباش و با زبون تر کرد و نگاه ازم گرفت و دستش و
عقب کشید.

-برو توی اتاقت الوین، من باید برم بیرون. می‌تونی
تا هر وقت بخوای فکر کنی.

سری تکون دادم و از خدا خواسته، فوری به طبقه
پایین رفتم یا شاید بهتره بگم فرار کردم.

#پارت ۱۴۲

#تصاحب

توی وان دراز کشیدمو آب داغ روی تنم و عطر ترنج
پیچیده شده توی فضای حمام، حسایی بهم ارامش
می‌داد.

@Vip Roman

تو این هشت روز حتی دوش هم نگرفته بودم و حالا
دوازده شب طی یه تصمیم آنی تو حمومم و کلی نقشه
دارم.

مطمئنم متیو برای این که من بتونم فکر کنم این هشت
روز و به خونه نیومده، یا اگر اومده باشه من
ندیدمش.

من یکبار دیگه، به اصل خودم تو ترکیه برگشتم و با
خودم و تذهاییم خلوت کردم، تا هیچ چیز من و تحت
تاثیر قرار نده و بتونم به خوبی فکر کنم.

توی اتاقم راه رفتم و فکر کردم...

راه رفتم و اشک ریختم...

راه رفتم و نتیجه گرفتم...

درمونده شدم، ولی انگار مردم و دوباره زنده شدم.

با وجود تنها بودنم یه زندگی سالم و ساده داشتم،
فکرشتم نمی‌کردم روزی به همچین نقطه‌ای برسم و
جذب پسری بشم که خودش قبول نداره عضو
مافیاست، ولی عملاً کمتر از اون هم نیست.

تجارت کثیفی داره و هیچ پشیمونی بابتش نداره. بلکه
افتخار هم می‌کنه. آدم می‌کشه، و چون خطاکار بودن،
این عمل رو حق خودش می‌دونه و توجیه می‌کنه.

نمی‌دونم، از درکش عاجزم. منطق خاصی داره که با
منطق من یا هر آدم عادی دیگه‌ای متفاوته. شاید
همین تفاوت، این تصمیم‌گیری و در حد مرگ سختش
کرد.

هشت روز، فکر من هر دقیقه و هر ثانیه‌اش مشغول
این مسائل بود.

الان و این‌جا تو این نقطه ایستادم اما هر چقدر هم
انکار کنم از روز اول، می‌دونستم چخبره.

شاید بدون جزئیات، اما می‌دونستم...

#پارت ۱۴۲

#تصاحب

توی وان دراز کشیدمو آب داغ روی تنم و عطر ترنج
پیچیده شده توی فضای حمام، حسایی بهم ارامش
می‌داد.

تو این هشت روز حتی دوش هم نگرفته بودم و حالا
دوازده شب طی یه تصمیم آبی تو حمومم و کلی نقشه
دارم.

مطمئنم متیو برای این‌که من بتونم فکر کنم این هشت
روز و به خونه نیومده، یا اگر اومده باشه من
ندیدمش.

@Vip Roman

من یکبار دیگه، به اصل خودم تو ترکیه برگشتم و با خودم و تذهاییم خلوت کردم، تا هیچ چیز من و تحت تاثیر قرار نده و بتونم به خوبی فکر کنم.

توی اتاقم راه رفتم و فکر کردم...

راه رفتم و اشک ریختم...

راه رفتم و نتیجه گرفتم...

درمونده شدم، ولی انگار مردم و دوباره زنده شدم. با وجود تنها بودنم یه زندگی سالم و ساده داشتم، فکرش نمی‌کردم روزی به همچین نقطه‌ای برسم و جذب پسری بشم که خودش قبول نداره عضو مافیاست، ولی عملاً کمتر از اون هم نیست.

تجارت کثیفی داره و هیچ پشیمونی بابتش نداره. بلکه افتخار هم می‌کنه. آدم می‌کشه، و چون خطاکار بودن، این عمل رو حق خودش می‌دونه و توجیه می‌کنه.

@Vip Roman

نمی‌دونم، از درکش عاجزم. منطق خاصی داره که با منطق من یا هر آدم عادی دیگه‌ای متفاوت. شاید همین تفاوت، این تصمیم‌گیری و در حد مرگ سختش کرد.

هشت روز، فکر من هر دقیقه و هر ثانیه‌اش مشغول این مسائل بود.

الان و این‌جا تو این نقطه ایستادم اما هر چقدر هم انکار کنم از روز اول، می‌دونستم چخبره. شاید بدون جزئیات، اما می‌دونستم...

#پارت ۱۴۳

#تصاحب

همون روزی که گفتم همه نباید دکتر و مهندس باشن، خبر داشتم که چیزهای خوبی در انتظارم نیست.

اگر می‌خواستم این‌جا نباشم، اصلاً نباید توی ترکیه به
اون قرار می‌رفتم و اون جعبه لعنتی و باز می‌کردم.

تصمیم به موندن و بودن و من، اون روز توی ترکیه
گرفتم نه الان و اینجا.

از احساسی که دارم، از حس تازه جوونه زده توی
دلم می‌ترسم.

از عاقبتش، از نتیجه‌ش و از بلایی که سر من و
احساسی که می‌دونم نباید باشه میاد، می‌ترسم.

این چند روزه ندیدن متیو، دلتنگم کرد و صادقانه باید
اعتراف کنم که اره دلتنگشم.

یه پسر که هیچوقت تکرار نمی‌شه...

نه خودش و نه استایل و اخلاقش...

یه زندگی مرفه و یه مافیا استایل واقعی...

@Vip Roman

رویای این مسئله حتی تو ذهن من هم جای پرواز
نداره و حالا من دارم واقعیش و تجربه می‌کنم و نیمه
تاریک درونم به شدت خواهان این تجربه‌ست.

روز اول تصمیم داشتم با اولین پرواز به ترکیه برگردم
و همون چمدون نصفه و نیمه‌ام رو جمع کردم.

روز دوم من از حرص و ناتوانی زیادم، تصمیم داشتم
متیو و کایلان رو به یه مبارزه خونین دعوت کنم،
چون زندگی من و به‌هم ریختن و کشتنِ اونا حق من
بود، ولی خب در نهایت چمدونم و دوباره باز کردم.

روز سوم تصمیم گرفتم کمی شجاع باشم و این سبک
زندگی و تجربه کنم و لذت ببرم و برعکس دو روز
قبل حتی یه لقمه غذا هم نخوردم.

سه روز بعدیش، من دوباره حالِ دلم بد و غمگین
بود...

دل‌تنگ متیو، توجه‌های ریزش، اقتدارش، چشم‌مای
مشکی خوش‌رنگش و البته لب‌های هوس‌انگیز و
دست‌های مردونه‌ش زیر لباسم شدم.

من دیگه از هیچ چیز و هیچ کس جز شخصِ متیو
عصبی نبودم، اون نباید من و تنها می‌زاشت تا با
افکاری که داشت مغزم و می‌خوره به مرز جنون
برسم.

طلسم جیمز شکسته و باهام صحبت می‌کنه. می‌فهمم
نگرانه و فکر کنم کایلان و جیمز می‌دونن که چخبره.

که کایلان می‌خواست باهام حرف بزنه و جیمز با
نگرانی ازم می‌خواد که خوب غذا بخورم.

اما اینا باعث نمی‌شه من انتقام اون بیهوشی و از
جیمز نگیرم... بله من باید انتقام بگیرم، مخصوصا
حالا که خودم و عملا سر دسته مافیا می‌دونم و نیمه
قدرِ درونم احساس قدرت می‌کنه.

به یه سری نتایج رسیدم و یه سری تصمیم‌ها دارم و
در نهایت من نمی‌تونم برم. من می‌خوام بمونم، تمام و
کمال.

دخترِ مافیا بودن، من و نمی‌ترسونه...

فقط و فقط ترغیب می‌کنه به ادامه...

ولی نه برای همیشه...

فقط تا وقتی که با هم خوش باشیم...

شاید بهتر باشه به تهش فکر نکنم و اجازه بدم متیو
تایم رفتن و برنامه ریزی کنه.

نه من می‌تونم دائم، یه مرد با این زندگی و گذشته و
تو زندگیم داشته باشم.

نه اون به قول خودش می‌تونه یه نقطه ضعف به نام
عشق تو زندگیش داشته باشه.

بله من ناامیدم، چون متیو عشق و نقطه ضعف
می‌دونه...

@Vip Roman

#پارت ۱۴۵

#تصاحب

تتها چیزی که به من تردید و دو دلی می‌ده، همین
موضوعه، نه تجارتش .

و این من و می‌ترسونه. نیمه تاریک من چه کارهایی
می‌تونه انجام بده؟

همون نیمه تاریکی که هر آدمی تو وجودش داره و
شاید سرکوب شده و تا شرایطش پیش نیاد خودش و
نشون نمی‌ده.

یه روزی من برای باز کردن یه جعبه ساده، رسماً
مردم. اما حالا، من خیلی راحت‌تر از اون‌چه فکر
می‌کردم با این تجارت و حرف‌های متیو کنار اومدم.

کنار که نه، اما خب همین که به پلیس خبر ندادم، غش نکردم و به خودکشی فکر نکردم و الان ترکیه نیستم، یعنی باید از خودم و نیمه تاریک وجودم بترسم و مراقب باشم.

فوری از حموم بیرون اومدم و بی توجه به حوله‌ام در و باز کردم، که جیمز فوری سمت من چرخید و قبل از این که بخواد رو بگیره آستین کتش و کشیدم داخل.
-باید حرف بزنیم.

چهره‌اش نگران تر شد. لابد بعد از شکستن وسایل اتاق، فکر می‌کنه این بار قراره یه جنازه تو اتاقم پیدا کنه.
-باید متیو رو ببینم.

فوری گوشیش و بیرون آورد، اما من اجازه ندادم و از دستش چنگ زدم.
-نه می‌خوام کمک کنی. کجاست؟

-اوضاع یکی از کازینوها به هم ریخته بود. این چند روز و اونجا بوده، همونجا هم یه سوئیت برای استراحت داره.

اینکه می‌دونم دور بودن از این عمارت و امکاناتش، برای متیو راحت نیست اما بخاطر من بهونه‌ای برای دور شدن پیدا کرده هم برام شیرینه.

-پس خونه نیومده؟

سری به نشونه نه تکون داد.

#پارت ۱۴۶

#تصاحب

-می‌خوام بدون اینکه کسی متوجه بشه یا به متیو خبر بدی، من و ببری اونجا.

@Vip Roman

خیلی جدی گوشیش و از دستم گرفت.
-نمی‌تونم، این ریسک بزرگیه.

-باشه، پس به متیو خبر بده من می‌خوام برگردم
ترکیه.

لباش و روی هم فشرد و فکش منقبض شد.
-نمی‌تونی بری.

سرم و تکون دادم.

-اگه انقدری اختیار نداشته باشم که بتونم برم دیدن
متیو و بهش بگم می‌خوام بمونم، پس ترجیح می‌دم
برم.

برای اولین بار تو کل آدمای اینجا بلاخره یه نفر یه
لبخند واقعی زد.

-می‌خوای بمونی؟

@Vip Roman

-می‌خوام بمونم، البته اگه کمک کنی تا برنامه‌ام خراب نشه. من و متیو به این نیاز داریم، دوست ندارم تا خودم بهش نگفتم خبر دار بشه.

-باشه اما نمی‌تونم بدون اطلاع از خونه بیرمت بیرون. اون رئیسه منه و من، به اون جواب پس می‌دم.

حوله موهام و از سرم کشیدم.
-تو نگران نباش، فقط کمک کن. من الان آماده می‌شم.

انگشت اشاره‌ام و به نشونه‌ی تهدید بردم بالا.
-تو بادیگارد منی، بزار بهت اعتماد کنم. این‌طور شاید اون مچ کبود و اون بیهوشی یادم بره.

-تو من و گاز گرفتی.

پر حرص و با اخم گفت و با لذت خندیدم...

-خیلی خب! برو حاضر شم-

جیمز که در و بست، فوری موهام و خشک کردم و دم
اسبی بالای سرم بستم.

#پارت ۱۴۷

#تصاحب

ست لباس زیر سفید و پیراهن آستین بلند سفید تا
روی زانو، انتخابم بود.

یقه خشتی و باز و آستین سه ربع داشت و اندام
باریکم رو به خوبی نشون می داد.

همون طور که متیو می خواست، شیک و خانمانه. فقط
کمی یقه اش باز بود که دست من نیست من همیشه
وسواس خاصی رو یقه لباسام داشتم و حالا با نگاه

خیره و همیشگی متیو روی سینه هام، وسواسی‌تر
شده بودم.

گوشواره آویز طلا سفیدم و که جلوه زیبایی به گردنم
می‌داد و انداختم.

و کمی آرایش بعد از هشت روز رنگ و لعاب خوبی
به پوستم داد.

کفش پاشنه بلند مشکی باعث شد کشیدگی پاهام بیشتر
به چشم بیاد و من راضی از نتیجه‌ی کار، بدون
برداشتن کیف و گوشی بیرون رفتم.

جیمز برگشت و نگاه کلافه‌ای بهم انداخت.
می‌دونستم چقدر سخت‌شده که طبق دستور متیو نباشه.

تو این چند روز متوجه شدم که چقدر متیو رو دوست
داره و بهش وفاداره.

@Vip Roman

جیمز خیلی حرف نمی‌زد، اما همین که دیگه سوالا و حرفام بی‌جواب نمی‌موند، عالی بود. اون کلا از حرف زدن خوشش نمیاد و این چند کلام هم مدیون دستور متیو هستم.

تمام طول راه و فکر کردم که چی باید بگم؟ شرایط خاصی داشته باشم یا با همون شرایط قبل پیش بریم؟ اما انگار همه چیز از ذهنم پریده بود.

برای پرت کردن حواسم پرسیدم:
-جیمز وقتی گفتم می‌مونم. چرا لبخند زدی؟

کمی فکر کرد تا جواب بده.
-من از تو خوشم نمیاد. یعنی هیچ کدوم راضی به بودن نیستیم. تو رئیس و عصبانی‌تر از همیشه کردی.

اما وقتی رئیس از چیزی خوشش بیاد و بخوادش،
خوشایند ما اینه که داشته باشتش.

لبام و از حرص روی هم فشردم من شیء نبودم، ادم
بودم. پر حرص گفتم
-حرف نمی‌زدی بهتر بود، من که کاری با رئیس‌تون
ندارم.

لبخند عمیقی زد و باز بهم ثابت شد که جیمز چقدر
متیو رو دوست داره که این لبخند، از صورت همیشه
جدیش دور نمی‌شه.

جیمز توضیح داد که از درپشتی که کلیدش رو آورده
می‌ریم داخل چون اگه کسی به جز نگهبانا مارو ببینه

متیو بدجور عصبی می‌شه و تیر عصبانیتش هر دومیون و شکار می‌کنه.

در پشتی داخل یه کوچه خلوت و تاریک بود که هیچ کسی جلوی درش نگهبانی نمی‌داد و این از متیوی همیشه محافظه کار، بعید بود.

جیمز به سبک خاصی در زد و کلید انداخت و در و باز کرد.

دو نفر داخل نشسته بودن که با دیدنمون بلند شدن.

وقتی جیمز بی‌توجه و بدون توضیح رفت. منم پشت سرش راه افتادم و بعد از طی کردن یه راهروی طولانی و گذشتن از آشپزخانه و چند در سفید، بالاخره به یه در مشکی رسیدیم.

جیمز نفسش و سخت بیرون داد و کارتی از جیبش درآورد و آروم گفت:

-رئیس الان خوابه. دوساعت پیش گفت می‌خواد استراحت کنه و جز ضرورت بهش زنگ نزنیم. باید مراقب باشی و این‌که زود بفهمه تویی چون ممکنه بکشتت.

عالی شد.. کم استرس داشتم. این دیگه چه کوفتی بود؟ آب دهنم و سخت قورت دادم و با چهره‌ای شاید ترسیده و پر هیجان، سر تگون دادم. و بلاخره کارت و کشیدم و در با صدای تیک آرومی باز شد.

#پارت ۱۴۹

#تصاحب

همین که وارد شدم، متیو رو نیم خیز با یه چاقوی آماده پرتاب توی دستش دیدم.

تو کسری از ثانیه، چشمام از ترس گشاد شد و دستم
و روی صورتم گرفتم.

-نزنیا...-

متیو دستش و پایین آورد و عصبی نگاهم کرد.

-الوین؟؟ این جا چکار می‌کنی؟ بدون هماهنگی کدوم
احمقی تو رو آورده؟ جیمز کجاست؟

در و بستم و رفتم نزدیک‌تر و نفسم و پر صدا بیرون
فرستادم. این همه جرات از من بعید بود.

-حالا که نکشتی.

نیم‌تنه بالایی متیو لخت بود و کامل نشسته بود. روی
تخت نشستم و گفتم:

-عصبی چرا؟ نزدی که.

-با کی اومدی؟

@Vip Roman

-جیمز. لطفا چیزی بهش نگو برات توضیح می‌دم.

شاید توقع داشتم کمی از دلتنگی هشت روزه خودم و تو صورت متیو و تو چشماش حس کنم، اما خبری نبود. دستش و گرفتم و چاقو و از دستش کشیدم و کنار گذاشتم.

-من تصمیم و گرفتم.

متیو نفسی گرفت و بیخیال و خونسرد، سری تگون داد.

-نبودم که درست تصمیم بگیری.

اشاره‌ای به پا تختی کنار میزش کرد.

-بلیط گرفتم، برای ترکیه.

نگاه ناامیدم و از بلیط گرفتم. قرار بود اون حتی شده من و ببینده و بهم اجازه رفتن نده.

#پارت ۱۵۰

#تصاحب

-اما من می‌خوام بمونم!

با صدای آرومی و بی‌جونم تصمیم به موندنم و اعلام کردم.

-چی گفتی؟

-گفتم می‌مونم. اما...

فرصت تموم کردن جمله‌ام و پیدا نکردم چون متیو من و کشید سمت خودش و لباس و روی لبام مهر کرد.

توقع داشتم بگه باشه... حالا برو می‌خوام بخوابم و حتی تو خواب هم توقع این عکس‌العمل هیجانی و نداشتم.

می‌دونستم اگه بهش بگم دلم برات تنگ شده بود.
برای متیو خنده دار و مسخره می‌شه. برای همین
تمام احساسم و با زبونم بهش نشون دادم و همراهیش
کردم.

نفس زنون از هم فاصله گرفتیم و بلافاصله دهن باز
کرد:
- همه زندگیت تغییر می‌کنه.

- اون موقعی که جلوی مطب دندون پزشکی دیدمت
زندگیم تغییر کرد. بعدش هم یکی بهم گفت وقتی یه
تصمیمی می‌گیری پاش وایسا و منم دارم همین‌کار و
می‌کنم.

لبخند کجی زد و به پشتی و تخت تکیه داد و بلافاصله
پشت کردم بهش و خودم توی بغلش جا کردم.
- چی شد تصمیم به موندن گرفتی؟

- فکر کنم عظم و از دست دادم، از پروسه تصمیم
گیریم نپرس که حسابی خنده داره. از این به بعد چی
می‌شه؟

دستش نوازش وار بازوم و لمس کرد.
- از این به بعد مثل قبله. ما یه قراری داشتیم و طبق
همون پیش می‌ریم. فقط شاید نیاز بود کامل بدونی
چند وقت و با کی روز و شبت و می‌گذرونی.

بیشتر بهش تکیه زدم. همین الان می‌دونستم.
- شاید آدم خوبی نباشم، اما برای تو وجدانم قبول
نکرد، که اجازه بدم بعدا از اینکه کنار شخصی مثل
من خوابیدی داغون بشی.

#پارت ۱۵۱

#تصاحب

@Vip Roman

نه که فکر کنی از خودم و چیزی که هستم ناراضی‌ام،
اما تو متفاوت از منی. این و بدون که من باید توی
ترکیه این موضوع و می‌گفتم و پای این تصمیم
اشتباهم هستم.

دلم می‌خواست عین یه گربه خودم و بهش بمالم و
بعدش، از این همه با فکریش نسبت به خودم تو بغلم
لهش کنم.

اون به من گفته بود وحشتناکه، اما قسم می‌خورم که
برای من حتی بد هم نبوده.

-من نمی‌خوام مثل قبل باشه چون قبلش تو از من دور
بودی. من از راه نرسیده، اومدم باهات زندگی می‌کنم
و می‌خوام دور نباشیم. با هم حرف بزنیم از روزمون
بگیم.

کمی سکوت کردم و ادامه دادم:

-یک هفته، یک ماه و دو ماهش و کار ندارم، رابطه و کوفتش به کنار. انقدر روش تاکید نکن که هوس، ماهیت اصلی این رابطه ست. بیا تا وقتی هستم یه رابطه نرمال داشته باشیم. اصلا خودت هم امتحانش کن، بیا تا با همیم خوش بگذرونیم متیو. چه یک روز چه چند ماه.

دستم و که تو دستش بود فشرد.

-نمی‌تونم چیزی که می‌خوای و بهت بدم اما سعی خودم و می‌کنم، تو قرار نیست بیشتر از این تو مسائل کاری من وارد بشی.

می‌دونستم که می‌تونم متیو رو نرم کنم، اما راه درازی داشتم. منظور من سرکشی توی کارش نبود. منظور من این بود که، گاردش و کمی پایین‌تر بگیره ولی الان جای بحث نبود.

-خب آقای ماتئو رابرات دنارو الان چیزی به اون قانون‌هایی که گفتی اضافه می‌شه؟!

#پارت ۱۵۲

#تصاحب

ابا لحن ملایم و شوخی گفتم. اما اون جدی جواب داد:
-نه. ولی تو تا الان یه زندگی ساده داشتی و حسابی
بی تجربه‌ای. فقط ازت می‌خوام هر کاری و قبل از
انجام دادن با من هماهنگ کنی. برای تو به جز من
همه غریبه‌ن، حتی مایک. پس با من هر طور
می‌خوای باش، اما تو جمع مثل ملکه رفتار کن، نه
پرنسس.

زیادی حساس بود این مرد.

-اسم من روته. کسی جرات نمی‌کنه نزدیکت بیاد، اما
همیشه یه سری احمق بین باهوشا هستن. اگر کسی
نزدیکت شد بدون قصد و قرضی بوده، کم کم خودت
متوجه می‌شی.

سری تګون ډاډم. سخت تر از اون چيزی که فکر
می کردم بود. حالا می فهمم چرا مایک می گفت متیو
به واسطه شغلش بد بین و شکاکه. چون اگر این حس
و نداشت زندگیش تو خطر میفتاد.

متیو پتو رو از روش کنار زد و من متوجه شدم جز
شورت باکسری چیزی تنش نیست.

-چیزی می خوری؟

بدون اینکه به پایین تنه اش نگاه کنم و دلم بخواد
اون عضله های سفت و محکمش و لمس کنم گفتم:
نه.

شلوارکش و پوشید.

-برمی گردی خونه؟

@Vip Roman

تخت دو نفره داشت و قبلا هم پیش هم خوابیدیم. ولی
چرا انقدر زود چهره اروم و خونسرد به حس و
حالش، غالب می‌شه؟
قسم می‌خورم که از تصمیم موندنم هیجان زده شده
بود.

برای موندنم مستقیم تلاش نکردم و آروم گفتم:
-لباس راحتی نیاوردم!

#پارت ۱۵۳

#تصاحب

به قلم: شیوا.اس

در کمدش و باز کرد و یه تیشرت بیرون آورد.
-می‌تونم لباسام و بهت قرض بدم.

متیو حداقل صد و نود قدش بود و تیشرتش انقدر
بزرگ بود که کامل من و بپوشونه. پس مخالفت
نکردم.

-کجا می‌تونم عوض کنم؟!

روی تخت نشست و کف دستاش و تکیه گاه روی
تخت گذاشت. کمی به عقب مایل شد و سرش و کج
کرد.

-همین‌جا!

این پسر شیطان‌ه و من دقیقا امشب همین روی
شیطانی متیو رو می‌خواستم. همین امشب که قرار
بود به خواسته‌ش برسه.

می‌تونستم توی سرویس عوض کنم، اما حقیقتا پاهام
نمی‌کشید.

تیشرتش و روی میز گذاشتم و زیپ لباس که از بغل
بود و باز کردم و پیراهن و از روی سرم در آوردم.

حالا چشماش مثل تلسکوپ ریز شده بود و با دقت نگاه می‌کرد.

پیراهن و با آرامش تا کردم و با لباس زیر و کفش پاشنه بلند، با کلی خجالت زیر نگاه تیز و براق، درست مثل لبه چاقوی متیو، داشتم قدم می‌زدم و لباس و می‌بردم که توی کمد بزارم.

می‌گن کرم از درخته... دختر خوب، حداقل اول اون تیشرت لعنتی و بیوش تا کمتر خجالت بکشی.

اما هشت روز بود که نگاه‌های پر از خواستش ازم دریغ شده بود و نیاز داشتم دوباره بهم یاد آوری بشه، که من یه دختر ساده و معمولی، چطور یه پسر جذاب و خواستنی و با این همه امکانات و تشکیلات، جذب خودم کردم.

تیشرت متیو رو پوشیدم و از زیر تیشرت سوتینم و باز کردم و بیرون کشیدمش.

وقتی دیدم متیو خیلی حس گرفته، سوتین و پرت کردم
سمتش و خنده ریزی چاشنی این شیطنت کردم.

متیو خیلی راحت سوتین و توی هوا گرفت و بلافاصله
بلند شد و به سمت حرکت کرد و...

#پارت ۱۵۴

#تصاحب

-دوست داری بازی کنی؟

یه قدم رفتم عقب و سرم و به نشونه آره تکون دادم.
اون می‌دونه من این کار و دوست دارم و هر بار
می‌پرسه و این بیشتر من و هیجان زده می‌کنه.
خشن جواب داد:

-اکی کوچولو. من رحم ندارم می‌دونی که؟

با ناز جواب دادم:

-همینت و دوست دارم.

چشماش برق چشمای شیر و داشت وقتی آهو رو به دندون گرفته.

دیگه رسیده بودم به میز و نمی‌تونستم عقب‌تر برم. خودش و بهم چسبوند و کامل بغلم کرد.

حسرم روی سینه‌اش بود و متیو داشت کش موهام و باز می‌کرد. موهام و جمع کرد و کامل توی دستش گرفت که با کشیدن موهام، سرم به عقب متمایل شد.

منتظر بودم لباش و روی لبام حس کنم اما متیو یقیه شل تیشرتش توی تنم و کنار زد و سرم و کج کرد و بوسه خیزی روی چونه‌ام، کمی پایین‌تر به گردنم و مک عمیقی به سرشونه‌ام زد و همون‌جارو گاز گرفت.

آخ آرومی گفتم و اون عقب کشید.
بغلم کرد و من و روی تخت گذاشت و کفشام و از پام
درآورد.

برخورد و توجهش برای من قشنگ بود... اون
مغروره و توجه کردن براش سخت بود، اما بیشعور
نبود و این برام ارزشمنده که توجه خاصش برای منه.

وقتی کنارم دراز کشید کلافه بود و نفس‌هاش، تموم
این کلافگی و واضح نشون می‌داد.

-من این لاس زدن و که تهش باید سکس باشه و
نیست، اما تو خوششت اومده و بهش می‌گی بازی،
گاییدم.

#پارت ۱۵۵

#تصاحب

@Vip Roman

من بازی و که شروع می‌کنم باید تا تهش برم الوین...
انقدر سر به سر من نزار.

ریز خندیدم و سرم و روی دستش گذاشتم و به
نیم‌رخش خیره شدم. تا حالا به زاویه قشنگ فکش
دقت نکرده بودم، دستی روی استخون فکش کشیدم
که روشو از سقف‌گرفت و برگشت سمتم.
-خب انگار دلت می‌خواد تا تهش بریم...

گفت و دستش رفت زیر بلوزم. سری تکون دادم و
پیچ زدم:
-نه!

-پس از لاس زدن خوشت میاد؟

لعنت... حرف دلم بود اما چیزی نگفتم. دستش و
برداشت و چراغ خواب و خاموش کرد. حالا فقط برق
چشم‌امون معلوم بود.

-می‌خوام باهات لاس بزnm الوین. اما وقتی قایم
موشک بازی می‌کنی، نمی‌شه تو چشم بزاری و کسی
قایم نشه.

منتظر جوابم نشد و خودش سر حوصله، لباسامون و
درآورد.

من و کشید روی خودش و دستش و پشت سرم
گذاشت و فاصله لب‌هامون به صفر رسید.

با یه شورت روش بودم و تن لختم به تنش می‌کشید و
این برخورد جرقه هوس و خواستن می‌زد و آتیشش
کل وجودم و گرفته بود.

دستای متیو بی‌ملاحظه، روی پستی و بلندی تنم چرخ
می‌خورد و من بی‌قرار مقصد بعدی دستای داغش
بودم.

دستم و روی موهاش که کمی بلندتر شده بودن و بین
دستام میومد گذاشتم. دل انگشتم پوست سرش و لمس

کرد و گرمایی که به سر انگشتم خورد لذت بخش بود.

#پارت ۱۵۶

#تصاحب

من و از خودش جدا کرد و حالا که چشم‌مامون به تاریکی عادت کرده بود، می‌تونستم تن عضله‌ای و سینه‌های پهن و بازوهای پرپیچ و خمش و ببینم.

کامل روش نشستم که باعث برخورد آتش به بدنم شد و آه جفتمون در اومد.

متیو زیر شرتش حسابی سفت و سخت شده بود و می‌دونستم که به خوبی خیزی شورتم و حس می‌کنه.

یه‌بار دیگه هیکلش و نگاه کردم و خم شدم و رگای بیرون زده روی بازوش و بوسیدم.

شاید نباید این کار و می‌کردم اما من بی‌تجربه بودم و همه کارهام، از روی حسی بود که اون لحظه داشتم.

لبام و روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و بوسیدم نبض روی گردنش جای خوبی برای فرود بعدی لب‌هام بود. روی گوشش و زبون زدم و لاله گوشش و آروم بین دندونم کشیدم.

مثل گرگ با چشماش دنبالم می‌کرد و خیره به حرکاتم بود و این کمی معذبم می‌کرد.

متیو مرد آرومی نبود اما صبورانه و با لذت مشغول تماشای من بود و انگار این حرکات دلخواهم، برایش قشنگ بود.

روی چشمش و بوسیدم که باعث شد، چشماش و ببندد.

@Vip Roman

خدایا من این تیلہ های سیاه و دوست دارم. دوباره
لبام و روی لباش گذاشتم که دستش اومد روی کمرم
و انگشتاش راهشون و به بدنم پیدا کردن.

کنار گوشم لب زد:

-می‌خوام اون بدنت، که برای من خیس شده و بخورم.

نالہ ای کردم و لرزی توی تنم نشست و از شدت
هوس و نیاز، زیر دلم تیر کشد.

آخ ارومی گفتم که متیو فوری چرخید و جاهامون و
عوض کرد و حالا من زیر بودم و اون روم.

-می‌دونی این آخ یعنی چی الوین؟ یعنی تو خیلی بیشتر
از من می‌خوای و بدنت نیاز به چیز بیشتری داره.

نالہ‌ی آرومی کردم...

اون درست می‌گفت...

همه‌ی وجودم پر از خواستن بود.

@Vip Roman

#پارت ۱۵۷

#تصاحب

شورتم و درآورد و نگاهی بهم انداخت.
اگه منتظر اجازه بود پس لعنت بهش، باید عجله کنه
چون من دارم می‌ترکم.

-می‌بینی برام خیس شدی الوین؟

اومد بالا و چنگی به سینه‌ام زد و زبونش و روی
نیپلم چرخوند و دیگه صدای ناله‌هام دست خودم نبود.

صدای جذاب و سکسش و شنیدم.

-آره بیبی برام ناله کن.

حرفاش بیشتر هوس به دلم می‌نداخت. من همین
امشب می‌خواستمش.

دستام رو سرش بود و محکم به خودم فشارش
می‌دادم.

-متیو.

بوسه خیزی به بالای سینه‌ام زد و نگاهم کرد. روی
لبم و بوسید و من بی‌طاقت گفتم:
-می‌خوامت همین الان.

فهمید منظورم چیه و دوباره لمس و بوسیدنش و از
سر گرفت.

و بلاخره رضایت داد و شورت باکس‌ریش و از تنش
گند و از دیدن آلت بزرگ و آماده‌ش آهم بلند شد.
ترسیدم یا هوس بود؟ شاید هم هر دو.

نزدیک بود از شدت شهوت، بزخم زیر گریه و این
خوب نبود چون بر عکس من، اون صبور و هیچ
عجله‌ای نداشت.

@Vip Roman

کم کم پایین رفت و روی نافم و بوسید. این بوسه‌های ریز ادامه داشت، تا به بدنم رسید و زبونش بی‌مکت روی بدنم کشیده شد و پلک‌هام از لذت زیاد روی هم افتاد.

آهی کشیدم و دستم و روی سرش گذاشتم. با زبونش روی کلیتم ضربه می‌زد و تا پایین می‌کشد. حسابی خیس بودم و متیو رحم نمی‌کرد و انقدر با زبونش روی بدنم بازی کرد که برای یه لحظه چشمام بسته شد، اسمش و با صدای بلندی صدا زدم و رها شدم.

رها شدن چند تا معنی داره؟ من این حس و هیچ‌وقت تجربه نکرده بودم.

#پارت ۱۵۸

#تصاحب

@Vip Roman

متیو انقدر با زبونش باهام بازی کرد، که من دوباره
تحریک شدم.

اومد روی من و لباس و روی لبام گذاشت. طعم خودم
و از روی لباس لیس زدم و با لذت نگاهم می کرد.
-بی تجربگی تو قراره من و دیوونه کنه الوین.

بازم نگاهش روی صورتم چرخید و نمی دونم چرا
جوری به من نگاه می کرد، که انگار واقعی نیستم.

آروم لب زد:

-مطمئنی؟

جوابش و ندادم. درک نمی کردم، حالا که من مطمئنم و
اون هم، که از اول خواسته اش همین بود، چرا تردید
داره؟

@Vip Roman

به جای جواب دادن، پاهام و دور کمرش حلقه کردم،
که آلتش روی بدنم قرار گرفت و ناله جفتمون بلند
شد.

کنار گوشم گفت:

-درد داره. اگر نتوانستی بگو ادامه ندم. فقط جیغ نزن،
اینجا عایق نیست.

سرم و تکون دادم. متیو سر آلتش و روی بدنم
می مالید و من به یه ارگاسم دیگه نزدیک بودم.

نفس زنون با دستم به کمرش چنگ زدم. لبش و روی
لبم گذاشت و خیلی ناگهانی حس کردم بدنم به شدت
کش اومد.

چشمام گرد شد و از درد، تموم حسم پرید و جیغم تو
دهن متیو خفه شد.

متیو همونجا کمی بدنش و عقب و جلو کرد و دهنش
و از روی دهنم برداشت و پیچ زد:

-خوبی؟! -

با چشمای وق زده پرسیدم:

-تموم شد؟

-نه... هنوز به نصف هم نرسیده!

#پارت ۱۵۹

#تصاحب

نالهای کردم. من فکر کردم کامل رفته. نمی‌تونستیم
نصفه بیخیال شیم و با این عقب و جلویی که می‌کرد،
لذت و درد و با هم تجربه می‌کردم.

فقط با ناله گفتم:

@Vip Roman

-خوبم، تمومش کن.

متیو دستش و روی دهنم گذاشت و با زبانش لاله‌ی
گوشم و بین لباش گرفت و روی گوشم با نفساش
زمزمه کرد:

-ولی واقعا چشمت خیره کننده‌ست.

دهنم زیر دستش طرح لبخند گرفت. خوب تونست
حواسم و پرت کنه و یهو آلتش و فرستاد داخل کانال
تنگم.

این بار دیگه درد شدیه قطره اشک و از چشمم به
سمت شقیقه‌ام راه گرفت.

کنار گوشم زمزمه کرد.

-هی گریه نکن. تموم شد سکسی...

-می‌خوای تمومش کنم؟

-نه...

-وقت زیاده، نمی‌خوام اذیت کنم.

واقعا اذیت نمی‌شدم. نه وقتی این همه توجهش و داشتم. تصورم از سکس با متیو چیز دیگه ای بود .

-اذیت نمی‌شم ادامه بده.

متیو چندباری آروم عقب و جلو کرد و بعد که دوباره نفسای من بلند شد و به پشتش چنگ زدم، فهمید راحتم و کمی سرعتش و زیاد کرد.

-الوین...

جوابم فرو رفتن ناخن‌ام توی پوستش بود و ناله‌ای پر از لذت و درد.

-خیلی تنگی...

تو دلم گفتم برای تو زیادی بزرگه لعنتی.

لبم و روی سرشونه‌اش گذاشتم و به اندازه تموم درد و لذتم گازی از سرشونه‌اش گرفتم.

#پارت ۱۶۰

#تصاحب

یهو انگار متیو از کنترل خارج شد و ضرباتش تند تر
و عمیق تر شد.

قبل از این که صدام بره بالا، لبش و روی لبم گذاشت
و اون توی دهن من ناله می کرد و من توی دهن اون.

لعنت به شرایط بد...

اما خوردن ناله های هم، خودش کلی احساس قاطی
اولین تجربه سکسم می کرد و من متوجه احساسی که
ترکیب این رابطه پر از هوس شده بود، بودم.

متیو ناله ای کرد و یهو بدنم داغ شد و من برای بار
دوم، هم زمان با متیو اومدم.

ضرباتش آروم و آروم تر شد و همون طور که داخلم
بود چرخیدیم و خودش، زیر خوابید و من روش.

هر دو خیس عرق بودیم و صدای نفس‌هامون، تموم
اتاق و پر کرده بود.

سرم و روی سینه‌اش گذاشته بودم و متیو موهام و
نوازش می‌کرد.

این اولین سکس من بود و باید بگم، این هیزی و
حریصی نسبت به سکس که درون من موج می‌زد،
حق بود.

من از این رابطه پشیمون نبودم. من از بودن با متیو
پشیمون نبودم.

-خوبی؟

@Vip Roman

بی‌جون و حال بودم، اما اون زیادی نگران بود.
همین‌که من، تو حصار دستاشم و تو بغلش آروم
بگیرم و ضربان قلبم نرمال شه برام یه دنیاست.

من کارِ یه پارتتر سکس و خیلی خوب می‌دونم و این
تصورم نبود.

-خوبم، فقط کمی بدنم می‌سوزه.

داشت خوابم می‌برد و حس می‌کردم جونی توی تنم
نیست.

دست متیو هنوز نوازش وار روی موهام می‌چرخید.
-الوین نخواب، باید ببرمت دوش آب گرم بگیری که
کمتر اذیت شی.

پر حرص گفتم:

-خیلی تجربه داری.

#پارت ۱۶۱

@Vip Roman

- نه کوچولو، تجربه زياد دارم. اما خب تاحالا با يه ويرجين نبودم، فقط يكم راجع بهش خوندم.
چشم غره اي بهش رفتم كه باتوجه به موقعيتمون نمديد.

من و از روش بلند كرد و من تازه يادم افتاد خجالت بكشتم، چرا يكم ناله هام و كنترل نميكردم؟ اون من بودم كه زير متيو پيچ و تاپ ميخورد و ناله ميكرد؟

بهش نگاه نميكردم، كه اين از نگاه تيز بين متيو مخفي نموند، نشست و دستش و زير چونه ام گذاشت و سرم و آورد بالا

-دیگه از من خجالت نکش، من برای تخته یه دخترِ
پررو و بی حیا میخوام.

میتونی از اون زبونِ درازت برای تخمون استفاده
کنی و این خجالت و بزاری در طول روز، تا کمتر من
و عصبی کنی.

روی لبم و بوسید و بلند شد. از زبونم روی تخت چه
استفاده ای کنم؟ خاک بر سرت الوین الان سکس
داشتی و هنوزم ذهنت کثیف میچرخه.

اب متیو از بدنم، روی رونام میریخت و متیو با لذت
نگاه میکرد، جوری انگار داره به شاهکار قرن نگاه
میکنه.

دستم و حائل تنم کردم و با شرم گفتم

-نکن... نگاه نکن. @Vip Roman

نگاه خیره اش و از روی تن و بدنم گرفت و حالا به
چشمام خیره بود.

- عادت کن به نگاهم. تو اولین بارت با من بوده...
با خودش بود انگار... که کم کم صداش تحلیل میرفت
اما شنیدم که گفت

- حواسم نبود دارم چپو تجربه میکنم.

به جز روی الت متیو و کمی هم بدن من جایی خونی
نبود. اما روتختی کثیف شده بود.

#پارت ۱۶۲

رمان #تصاحب

@Vip Roman

متیو کلافه بود، وقتی به سمت حموم میرفت. بعد از
چند دقیقه او مدیه دستش و زیر زانوم و یه دستش و
دور کمرم گذاشت و من بغل کرد.

زیر دلم درد داشتم و تنم می لرزید، نمیدونم این لرزش
از ارگاسم هایی که داشتم بود یا از ضعف.
سرم و روی سینه اش گذاشتم و اجازه دادم از من
مراقبت کنه. تن داغش، برام مثل مُسکن بود.

نه به دوش اب گرم نیاز داشتم و نه لازم بود که کاری
برام انجام بده، تو بغلش بودن و به هر چیزی ترجیح
میدادم.

من و توی وان گذاشت و کمی شامپو بدن توی وان
ریخت، خودشم به من ملحق شد و من و توی بغلش
کشید.

ماساژ دل و کمرم با دستای مردونه متیو، لذت بخش
بود و تاثیر زیادی توی دردم داشت.

-فردا میریم دکتر که هم چک بشی، هم تزریق
جلوگیری از بارداری انجام بشه.

اوه حواسم به بارداری نبود. حالا حامله نشم؟ چشم
مامانم روشن اگه بفهمه چه غلطی کردم.

-خدای من، حامله نشم؟

دستش کمی مکت کرد

-کوچولو تو لذت ببر و بزار من نگران بقیه ش باشم.

#پارت ۱۶۳

رمان #تصاحب

@Vip Roman

دستم و روی دستش گذاشتم و دوباره با ارامش چشم
بستم، اون مراقب همه چیز هست.

با حس معلق شدن دوباره گیج چشم باز کردم، من و
زیر دوش شست، خشکم کرد و دوباره تیشرتش و تنم
کرد.

ملافه روی تخت و جمع کرد و من و خوابوند، خودشم
لباساش و پوشید و من همه مدت بی جون، به متیو
که دقیقه ای اروم نمیگرفت نگاه میکردم.

راستش من توقع داشتم یه شب متیو بیدار توی تخت،
به کارش برسه و بعد راحت بره.

نه این همه مراقبت و توجه، اصلا وقتی کسی میاد و
از اول تاکید میکنه فقط برای سکس، نیازه اینهمه
توجه خرج کنه؟

@Vip Roman

پلکی زدم و با لذت نگاهش کردم، حالا انگار همه چیز
پررنگ تر شده بود.

خدایا این بار از ته دل ازت میخوام...
من دلم رفت...

یه کاری کن دلِ اون هم بره، برای من بره...
گوشیش و برداشت و چیزی تایپ کرد. وقتی کنارم
دراز کشید و بغلم کرد، خمار لب زدم

-چرا انقدر پریشونی؟ خودت هم استراحت کن.
نفس صدا داری کشید

-تو بخواب.

#پارت ۱۶۴

رمان #تصاحب

@Vip Roman

شاید رابطه امون اون چیزی که توقع داشت نبود.
غمگین نگاهش کردم، یعنی من برای اون کافی نبودم؟

کم کم کوفتگی تنم و خستگی غالب شد و من و از این
حس بد نجات داد که پلکهام روی هم افتاد و خوابم
برد.

....

وقتی بیدار شدم متیو توی اتاق نبود و من سرم توی
دستم بود، سرم چرا؟

با صدای در چشمام و بستم. حسی که داشتم شرم نبود
فقط نگاه کردن بهش الان برام سخت بود، مخصوصا
که حالا حس میکردم همه چیز بد پیش رفته.

@Vip Roman

صدای قدم هاش و شنیدم که نزدیک میشد. اومد و
دستی نوازش وار روی گونه ام کشید و اروم صدام
زد

-الوین...

دوست داشتم حداقل من و ببوسه و جور دیگه ای
صدام کنه اما قبل اینکه بیدار بودم لو بره، اروم چشم
هام و باز کردم و بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم

-چی شده؟

-ضعف داشتی، نگران نباش خودم برات زدم، کسی
متوجه نشد.

بعد کنارم نشست و با انگشت ضربه ای به بینیم زد

@Vip Roman

-باید حسابی تقویت کنیم. یه سکس سریع داشتیم و
این شد، زیر من دووم نمیاری تو.

#پارت ۱۶۵

رمان #تصاحب

چشمم گرد شد و شکه شده بهش نگاه کردم. فکر
خجالت من و نمیکنه که انقدر مستقیم اشاره میکنه؟

متعجب تر فکر کردم. خدای من به رابطه دیشب
میگفت سریع؟

ولی چرا تا قبلش ناراحت بود؟ اروم گفتم

-من... چیزه...

آهی کشیدم

-هیچی

سرم و از دستم خارج کرد و همزمان پرسید

-چی میخواستی بگی؟

کمکم کرد بلند شم و همونطورو که مشغول بستن
سوتینم بود گفتم

-میگم. یعنی... میشه یه چیز بخورم؟

اره این بهتر بود. اگر فکری که میکردم درست باشه،
دوست ندارم بشنومش.

من و چرخوند و صورتم و قاب دستاش کرد

@Vip Roman

-این و میخواستی بگی؟

فقط سر تکون دادم و نگاهم روی کبودی سرشونه ش
ثابت شد. اینم کار من بود؟

-این و نمیخواستی بگی اما تا لباس پوشی برات غذا
میارم.

خوبه که اصرار نکرد، چون بنظر نمیاد هیچکدوم
دلمون بخواد راجع به اتفاقی که بینمون افتاده صحبت
کنیم و عملا داریم نادیده ش میگیریم.

موهامو با کشم جمع کردم و توی اینه از دیدن چهره
رنگ پریدم متعجب شدم. هیچ لوازم آرایشی با خودم
نداشتم و اینجوری برم بیرون هر کی نفهمه، جیمز
خیلی خوب میفهمه چخبر بوده.

متیو با یه سینی خوراک رست بیف برگشت و روی
تخت گذاشت

#پارت ۱۶۶
رمان #تصاحب

-پس خودت چی؟

-من نمیخورم.

-من تنها نمیخورم متیو. اگه دهنی میخوری و میتونی
امروز از بشقاب نقره ت دست بکشی بیا.

این و گفتم و بی توجه به نگاه چپش روی تخت
نشستم و متیو هم رو به روم.

@Vip Roman

کمی خودم میخوردم و کمی هم به متیو میدادم،
مشخص بود از این مدل خوردن معذبه و فکر کردم
خوبه که ازش نخواستم توی دهنم بزاره.

با اینحال فک کنم رعایت حال و کرد که چیزی نگفت
و اجازه داد هر طور که دوست دارم، امروز و پیش
ببرم.

بعد از غذا خوردن از متیو مسواک گرفتم و توی
سرویس دست و صورتم و شستم.

-متیو میشه بگی جیمز بره؟ نمیخوام کسی این چهره
ام و ببینه...

-نمیتونم ریسک کنم تنها بریم، تیم پشت ما با ماشین
جدا میاد.

نگران نباش، ماشین دم در امدست کسی مارو
نمیبینه. با پزشک هم هماهنگ کردم میاد پنت هاوس.

#پارت ۱۶۷

رمان #تصاحب

دکتر بعد از معاینه ام تا یک هفته بخاطر زخم شدن
بدنم رابطه جنسی و ممنوع کرد. برام یه سری قرص
و امپول تقویتی تجویز کرد و تزریق اول جلوگیری از
بارداری هم انجام شد.

بیشتر روز و در حال استراحت بودم و ناخواسته
خوابم میبرد اما حالم خوب بود، شاید فقط یه درد مبهم
زیر دلم داشتم. این بین متیو چند ساعتی و رفته
بیرون و هنوز نیومده.

سراغ یخچال رفتم و کمی میوه برداشتم و روی کانتیر نشستم و مشغول خوردن شدم، گرسنه بودم و غذایی برای خوردن نداشتم واقعا نگران بودم، نکنه متیو من و یادش رفت؟

توقع نداشتم اتهام بزاره، نمیدونم فقط احساس کمبود میکردم و توجه بیشتری از جانب متیو میخواستم.

با صدای بسته شدن در از همون روی کانتیر سرک کشیدم

-سلام کجا موندی پس؟

متیو با دیدنم روی کانتیر یکه خورده گفت

-تو اون بالا چیکار میکنی؟

@Vip Roman

اومدم بپریم پایین که خودش و بهم رسوند و جدی گفت

-نشیدی دکتر چی گفت؟ میمونی مگه بالا و پایین
میپری؟

من و که بغل گرفت، قبل از اینکه پایین بزاره سرم و
روی شونه اش گذاشتم و چشم بستم

-حوصلم سر رفت، کجا بودی؟

با یه دست من و بغل گرفت و با دست دیگه مشغول
باز کردن کیسه شد

-کوآلا هم شدی؟ چرا هر جا گیرت میاد میچسبی؟
برات شام خریدم کوچولو میخوری؟

#پارت ۱۶۸

رمان #تصاحب

@Vip Roman

خب این یعنی به تو ربطی نداره... متیو برخورد بدی
نداشت. اما به خوبی صبح هم نبود، نه اونطور که تا
قبل اومدن دکتر با من برخورد میکرد.

غر زدم

-تو هر جا حساب میشی؟

ضربه ای به شونه اش زدم

-اینجا جای منه دیگه.

هومی کرد

-بیا پایین و با این شرایط کمتر شیطونی کن بچه.

با ذوقی کور شده پایین اومدم و پشت میز نشستم،
حتی یه بوس کوچولو هم میتونست کمی من و سر حال
بیاره.

دلم گرفته بود، از یه طرف یه رابطه پر شور و خاص
و تجربه کرده بودم و از طرف دیگه حس میکردم یه
چیز مهم و از دست دادم و دیگه هیچ ارزشی ندارم.

بغضم و با لقمه م قورت دادم و سعی کردم ذهنم و از
این فکرای وحشتناکی که رسماً داشت نابودم میکرد
دور کنم.

تقریباً بیشتر از نصف ساندویچم مونده بود که دیگه
اشتهام کور شد و روی میز گذاشتمش.

-دیگه سیر شدم. ممنون

@Vip Roman

متیو بی تعارف جعبه و کشید جلو و مشغول خوردن شد.

-چی شده؟ ناراحتی.

بغضم مهار شده بود. اما حالِ دلم جوری بود که دلم میخواست بارون بزنه و من زیر اون بارون، یه دل سیر گریه کنم و جیغ بزنم تا شاید این حس سنگین روی دلم، دست از سرم برداره.

جوابی ندادم و دلم نمیخواست حرفی هم بزنم. دوباره خودش پرسید

-حالت خوبه؟

-اره هیچ مشکلی ندارم. دقت کردی با من گشتی غذا خوردنت عوض شده؟

@Vip Roman

#پارت ۱۶۹

رمان #تصاحب

این و شیطون و با خنده گفتم، میخواستم تمرکز روی
من نباشه تا درد دلم سر باز نکنه. کلافه نگاهم کرد

-دقیقا همه چیو بهم ریختی.

بغ کرده نگاهش کردم، اصلا میفهمید حرفاش چقدر
دل بیچاره من و میرنجونه؟ بیخیال بابت ناراحتیم
ادامه داد

-پس آماده شو برگردیم عمارت. باید این چند روز
اونجا باشیم و تدارکات مهمونی و ببینم.

توی ماشین که نشستیم متیو در داشبورد و باز کرد و
جعبه ای از توش درآورد و بهم داد.

جعبه و باز کردم. یه سرویس خیلی ظریف داخلش بود، چشمام از قشنگی سرویس نه، اما از هدیه ای که متیو برام خریده برق زد.

-واو خیلی قشنگه برای منه؟

متیو نیم نگاهی بهم انداخت.

-اره برای مهمونی، همیشه همراه من ساده باشه، ازش استفاده کن.

پشت چشمی نازک کردم. نمیشد بگی بخاطر اولین رابطه امون بود؟

-ممنون خیلی قشنگه.

فقط سر تکون و داد و من بی طاقت گفتم

-نمیشه یه دور توی شهر با این ماشین خوشگلت
بزنی؟

چپ چپ نگاهم کرد

-نه نمیشه.

لب پایینم و کمی جلو دادم و با ناراحتی گفتم

-ولی حوصله ام خیلی سر رفته بود.

از اینه نگاهی به پشت سر انداخت

-میگم جیمز ببرت بیرون.

چشم غره ای بهش رفتم

-من میخوام تو من و ببری.

جوابم و نداد و من پا فشاری کردم

-متیو من و ببر بیرون. یه کم قدم بزنیم...

خیلی سریع، سرش چرخید سمتم و با دیدن چشمای
جدیش دهنم و بستم.

#پارت ۱۷۰

رمان #تصاحب

-گفتم میگم جیمز ببرت، دیگه حرفی نشنوم.

@Vip Roman

انقدر جدی و محکم گفته بود که من دوباره تکرار نکنم. اما الان ازش توقع عصبانیت و بی حوصلگی نداشتم، بغض کرده به بیرون خیره شدم.

اون حق نداره برای طبیعی ترین خواسته ام، بد اخلاقی کنه. امروز و این لحظه زمان مناسبی برای بد خلقی کردنش با من نبود.

به خونه که رسیدیم انگار مثل کازینو و پنت هاوس هماهنگ شده بود. که من هیچ کس و ندیدم یا انقدر دور بودن که من و چهره درب و داغونم و تشخیص ندن.

بی توجه به متیو که انگار اون هم توجهی به من نداشت خودم و به اتاقم رسوندم.

لباسام و عوض کردم، بغض هنوز باهام بود اما دوست نداشتم برم حموم. الان خونه کوچولوی خودم و میخوام که هر جایش بودم، راحت گریه می کردم.

به پرده های بلند نگاه کردم، گزینه خوبی بود. روی
شاه نشین پنجره نشستم، انگار منتظر رسیدن به نقطه
امن بودم که اشکم چکید.

پرده و جوری تنظیم کردم که اگر کسی اومد تو اتاق
من و نبینه.

زانو هام و تو شکم جمع کردم و دستام و دور پام
حلقه کردم، سرم و روی زانوم گذاشتم و بی صدا
اشک ریختم.

گریه های من همیشه بی صدا بود. مامان میگفت
اونجوری گریه نکن مگه مادرت مرده؟ دلم و نسوزون
دختر قلبم میگیره اونجوری گریه میکنی.

اره خب مادرم مرده بود. اما حالا تنها کسی که داشتم
هم با من بد اخلاق بود و من و دوست نداشتم و من،
فقط و فقط توجهش و میخواستم.

فین فینی کردم... اشکام و پاک کردم و از پشت پرده
بیرون اومدم.

#پارت ۱۷۱

رمان #تصاحب

نامرد بیشعور، من حتی اینترنت هم نداشتم. تا کی
میخواستتم اینجوری زندگی کنم؟ یعنی خودش هم
اینترنت نداشت؟

یه لحظه عصبی شدم. گوشی و بلند کردم و به جای
دیوار آینه میز و نشونه گرفتم.

همزمان در اتاق باز شد، تکونی از ترس خوردم و
گوشی و پایین اوردم. متیو با کنجکاوی نگاه از
گوشی گرفت و به من خیره شد، چند لحظه ای سکوت
کرد و متعجب دهن باز کرد

-بخاطر خدا... الوین تو برای یه بیرون ساده گریه کردی و این بلارو سر چشمت آوردی؟

با این حرفش دوباره بغض کردم و چونه ام لرزید. در و بست و نزدیک شد اما من پتو رو کشیدم رو خودم و سرم و توی زانوم قایم کردم.

پتو از روم کشیده شد و سرش و بیشتر بهم نزدیک کرد

-هی... بگو ببینم چی شده؟

نالیدم

-برو میخوام تنها باشم.

نچی کرد

-ای بابا چی شده خب؟ درد داری؟

از همون زیر، چشم غره ای بهش رفتم.

-نخیرم.

کمی سکوت کرد و اروم تر پرسید

-خیلی خب. پس چی شده الوین؟ ببینمت؟

فین فینی کردم و سرم و بلند کردم

-بگو جیمز بیاد به اون میگم.

#پارت ۱۷۲

@Vip Roman

#عاشقانه #مافیایی #بزرگسال ①۸

کنجکاو ی بابت گریه کردم جاش و داد به اخم

-جیمز بادیگاردته. درد و دل میبری پیشش؟

بینیم و بالا کشیدم

-وقتی قراره قدم زدنم با جیمز باشه. درد و دلم میبرم
پیش جیمز دیگه.

از موهام گرفت و من کمی به سمت خودش کشید
-نشنیدم چی گفتی الوین؟

صدای اخطار گونه و لحن عصبیش باعث شد گریه
کردن یادم بره اما جوابم سکوت بود

-دوباره بگو؟

اینبار شاید صداش کمی هم خش داشت. من که چیزی نگفته بودم اما جرات تکرار ناچیز گفته شده هم نداشتم. با بغض گفتم

-دعوا نکن، عصبی نباش.

موهام و ول کرد، دردم نیومده بود. اما الکی سرم و ماساژ دادم

-سرم و بیوس دردم اومد.

روی تخت نشست، هنوز اخم داشت اما چشماش دیگه عصبی نبود.

-بیوس دیگه.

سرتق این و گفتم و مستقیم به چشماش خیره شدم

-از رو نمیری نه؟

پشت دستم و روی چشمم کشیدم و همزمان سری به نشونه نه بالا انداختم.

دستش و پشت سرم گذاشت و من به جلو کشید، روی موهام و بوسید و با شیطنت گفت

-تو که دردت نیومد، یه کلمه بگو دوست داری من ببوسمت.

پشت چشمی نازک کردم، البته که همینه.

#پارت ۱۷۳

رمان #تصاحب

@Vip Roman

-حالا واقعا برای یه قدم زدن گریه میکردی؟ گوشیت
و چرا بالا گرفته بودی؟

دلخور بهش نگاه کردم

-قرار شد، این رابطه هر چقدر هم زمان برد نرمال
باشه. بیرون رفتن، قدم زدن، بستنی خوردن هم جزء
نرمال ترین کارهای یه رابطه‌ست.

کلافه دستی به صورتش کشید

-متاسفم من نمیتونم یه همچین ریسکی کنم. نمیتونم،
اما اگه یک درصد یه چیزی از نگاه خودم و تیم
امنیتیم دور بمونه و تو در کنار من آسیب ببینی برام
خیلی سنگین تموم میشه، من به تو قول دادم مراقبت
باشم.

غصه دار نگاهش کردم

-تو در روز با کلی ادم در ارتباطی و حرف میزنی،
هزار جور کار انجام میدی و هزار جور مشغله داری،
من تو این خونه دق میکنم.

گوشیم و اوردم بالا و بهش نشون دادم

-این گوشی حتی اینترنتم نداره.

نفس صدا داری کشید. انگار چشماش میگفت برگرد
به کشورت اما دهنش باز نمیشد به این حرف.

آرزو کردم که این حرف از دهنش در نیاد و خدا
بلاخره یکبار صدام و شنید.

@Vip Roman

به آنی اروم بودنش ته کشید و چشم های عصبیش و
به من دوخت

-من چندین و چند بار همه شرایط و برات دوره کردم
الوین و تو هم قبول کردی.

حرف زدن الان راجع بهش هیچی و حل نمیکنه پس
هر چقدر دوست داری گریه کن، چون رو من تاثیری
نداره.

#پارت ۱۷۴

رمان #تصاحب

@Vip Roman

یکه خورده به متیو که حالا داشت بیرون میرفت خیره شدم. چرا نمیفهمیدمش؟ یه لحظه مثل نسیم اروم بود و لحظه ای بعد میشد طوفانی عظیم.

-اگر مهم نیست پس وقتی میای میبینی حالم خوب نیست دلیل نخواه، نه وقتی که هیچ کاری برام انجام نمیدی.

جوابی نداد، رفت بیرون و در و محکم بست، انقدر محکم که از ترس تکونی سر جام خوردم.

مشت محکمی رو تخت کوبیدم و جیغ بلندی کشیدم. کاش عایق نبود و این جیغ مستقیم به صورت متیو کوبیده میشد.

.....

صبح با صدای دانا بالا سرم چشم باز کردم، چند باری پلک زدم تا بتونم درست ببینمش. عالی شد حالا جای متیو دانا میومد. اخم کردم

-چی میخوای دانا؟

لبخندی زد

-صبح بخیر خانوم. اقا گفتن دوش بگیرید، صبحانه
بخورید و با جیمز برید طرف دیگه زمینا.
اخم کردم

-به اقا بگو تو حموم چه مراحل انجام بدم که باب
میلشون باشه؟ مگه من بچه شم که اینجوری برنامه
برام چیده؟

اداش و در اوردم

-دوش بگیر، صبحانه بخور، با جیمز برو...
چشم گرد کردم

-برو بهش بگو بشین تا پیام.

بعد هم پتو رو روی خودم کشیدم

-برو میخوام بخوابم.

من منی کرد

-خاتوم جان اقا امروز عصبی بودن. من که جرات
نمیکنم رو حرفشون حرف بزنم.

#پارت ۱۷۵

رمان #تصاحب

کلافه پتو رو دادم پایین

-باشه دانا تو بهش چیزی نگو من خودم میگم. این اقاتون کی عصبی نیست؟

فقط با تردید سری تگون داد و بیرون رفت. با بی حالی بلند شدم خب با این شکم گرسنه و ضعف، اعتصاب غذا جزء گزینه هام نبود پس لباسام و عوض کردم و بی توجه از کنار جیمز گذشتم و به طبقه پایین رفتم.

-ملیسا من خیلی گرسنه ام.

ملیسا همیشه روی دور تند بود، نمیدونم چرا اما همیشه کارهاش و با عجله انجام میداد و انگار تو یه مسابقه اشپزی شرکت کرده اما امروز تند بودنش به ماکسیموم رسیده بود.

-چشم خانم... صبح پنکیک درست کردم. میخورید؟

سر تکون دادم

-اره دستت درد نکنه. فقط میز و قطار خوراکی نکن،
همون پنکیک و عسل برام بیار. با یه فنجون قهوه.

-چشم چشم

با این حرفش چیزی از دستش افتاد و صدای بلند و
بدی داد. حس سوزش توی پام باعث شد به جای چک
کردن موقعیت ملیسا، سرم خم بشه و پای خودم و
چک کنم.

با دیدن پام که کمی بریده بود و احتمال میدادم تکه
های شکسته این بلارو سرش آورده باشن، اه از
نهام بلند شد.

-خانوم چیزی شد؟

@Vip Roman

سرم و اوردم بالا تا جوابش و بدم اما با دیدن متیو که
دم ورودی اشپزخونه ایستاده بود، نگاه گرفتم و گفتم

-نه. مراقب باش دستت و نبری!

#پارت ۱۷۶

رمان #تصاحب

پام سوزش داشت. اما دوست نداشتم اعلام کنم، نه
وقتی برای کسی مهم نیست. با صدای ارومی گفتم

-صبح بخیر.

خب اونی که تو تخت بلبل زبونی میکرد، الوین
خوابالو بود نه الوین عاقل. سر تکون داد، اومد
نزدیکتر و نگاه از ظرف خورد شده روی زمین گرفت

-ملیسا، اگر نیاز به استراحت داری، میتونی چند روزی بری مرخصی.

ملیسا با صدایی که می لرزید گفت

-نه اقا، ببخشید اصلا نفهمیدم چطوری از دستم لیز خورد.

متیو پشت میز نشست، دستاش و تو هم گره زد و روی میز گذاشت

-ظرف مهم نیست ملیسا، تو چند روزه حالت خوب نیست. حداقل یه روز برو، کمی رو به راه شو برگرد. اگر هم مشکلی هست بگو میشنوم.

@Vip Roman

جالب بود برام که متیو حتی مراقب خدمه خونه ش هم بود. فقط من خار داشتم؟ ملیسا دست از کار کشید. اشک جمع شده توی چشمش و گرفت و دهن باز کرد

-آقا کامرون...

حالا دیگه رسماً گریه میکرد و من کنجکاو، منتظر بودم ببینم چخبره

-کامرون چی ملیسا؟

-چند شبه خونه نمیاد اما صبحا می بینمش پیش شماست. این یعنی شما نفرستادینش ماموریت، اما خونه نمیاد.

متیو ابرویی بالا انداخت انگار خودش هم غافلگیر شده بود. منم نگران پام و خونی که ازم می رفت بودم، نه میتونستم بلند شم و نه میشد بشینم.

میدونستم برای متیو مهم نیست اما دلم نمیخواست بی
توجهیش رو ببینم.

-با خودش حرف زدی؟

ملیسا اشکش و پاک کرد

-نه اقا باهام حرف نمیزنه و ازم دوری میکنه.
با کنایه گفتم

-به جهنم، توام دوری کن. فکر کرده تهفه ست؟!

#پارت ۱۷۷

رمان #تصاحب

@Vip Roman

متیو چپ چپ نگاهم کرد و من پشت چشمی نارک کردم.

-جیمز کامرون شبا کجاست؟ چند وقته دورم شلوغه غافل شدم ازتون؟

جیمز نگاه گذرایی به ملیسا کرد و لبش و با زبون تر کرد.

متیو که امروز صبر همیشگی و نداشت اخم غلیظی صورتش و پر کرد و عصبی توپید -نشندم

-رئیس من چی بگم؟

متیو پوزخندی زد

@Vip Roman

-جواب خوبی نبود. کجا میره؟

جیمز توی جا تکونی خورد.

-میره کلاب رئیس.

ابروهای متیو بالا پرید. سرش چرخید و لحظه ای ناباور به جیمز خیره شد، کف دستش و روی صورتش کشید و حس کردم صداش تحلیل رفت
-یادتونه شما سه تا چرا شدید نزدیک ترین ادما به من؟

جیمز سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت، یه جوری شرمنده بود که انگار خودش کار بدی کرده. متیو سری تکون داد و سمت ملیسا برگشت

-ملیسا دو روز مرخصی، برو خونه. کامرون هم فعلا خونه نمیاد، تا من نگفتم حق نداره ببینت.

ملیسا هقی زد

-اقا کلاب چی داره مگه؟ نوشیدنی تو خونه هم داریم،
شما ببخشیدش.

منم مداخله کردم

-زن و شوهر و از هم جدا میکنی؟ گناه دارن بابا.
مردمکش چرخید و با هشدار به من نگاه کرد، توی
جام وول خوردم

-جدا کن به من چه اصلا؟!

#پارت ۱۷۸

رمان #تصاحب

@Vip Roman

چشم و ابرویی برای جیمز اومدم که متیو رو برداره
بیره، یکی دیگه دائم الخمر شده به من چه؟ اما جیمز
فقط شونه بالا انداخت.

-نمی دونم چی شده که تو این خونه حرفای من باید
تکرار شه؟ روزی که گفت تو رو میخواد و توام تایید
کردی، گفته بودم زندگیتون غیر از خوب باشه، باید
جواب پس بدید.

حالا این جوابشه، برو ملیسا بزار من بدونم و
کامرون.

میخواستم زودتر این بساط جمع بشه با حرص گفتم

-خیره بازی در نیار ملیسا، بیا برو دیگه.

نمیخواستم اون روی دیگه متیو رو ببینم و ملیسا
هنوز تردید داشت

-آخه آقا دانا از پس اشپزی بر نمیاد.

لب فشردم و اروم گفتم

-بیا برو، دو روز و میتونم بگردونم که.

دیگه پام سوزشش زیاد شده بود. نامحسوس سری
خم کردم و با دیدن رگه خون روی پام لپم و گاز
گرفتم، همین و کم داشتم

متیو بلند شد و همونطور که میز و دور میزد گفت

-ملیسا تو کلاب زن و دختر هست. میفهمی یعنی چی؟
برو خونت تا مطمئن نشدم چخبره، حق نداری با
کامرون حرف بزنی.

@Vip Roman

همزمان به من رسید روی زانو خم شد و پام و توی
دستش گرفت

-چیزی نشده.

بی توجه به حرفم تیکه ای شیشه و از روی پام کنار
زد

-جیمز جعبه کمک های اولیه و بیار.

خب انگار مثل همیشه کار خودش و میکنه و نیاز
نیست حرفی بزنم. سرم و بالا اوردم و به ملیسا که
رنگش پریده بود و شکه، ساکت و صامت ایستاده بود
نگاه کردم. غر زدم

-الان سخته میکنه، نباید میگفتی.

#پارت ۱۷۹

@Vip Roman

رمان #تصاحب

متیو همونطور که پام توی دستش بود سرش و
چرخوند

-ملیسا. من باید برم دوربینارو چک کنم. حق نداری
قضاوت کنی تو فقط به حرفم گوش بده.

ملیسا سر تکون داد

-پس با اجازه اتون اقا.

ملیسا که رفت متیو همونطور که بتادین و روی پام
میریخت کلافه پرسید

-از اول زبون نداشتی حرف بزنی و بگی پام بریده؟

بعد بدون اینکه منتظر جوابم بمونه گفت
-جیمز یه دستمال خیس کن و برام بیار.

پام و تمیز کرد و روی زخمم و چسب زد. حتی شیشه
های توی آشپزخونه هم جمع کرد و این برای من غیر
قابل باور بود.

رسیدگی به من، تمیز کردن آشپزخونه به جای ملیسا.
اون همیشه من و غافلگیر میکرد.

-بخور صبحونت و الوین.

تکه ای پنکیک برداشتم و صداش و شنیدم

-جیمز این چند روز. تو، آدام و کامرون به کارای
آشپزخونه میرسید.

@Vip Roman

صدایی از گلوی جیمز خارج شد. لبام و روی هم
فشردم که نخندم، تصور جیمز که پیشبند بسته و
اشپزی می‌کنه خنده دار بود.

متیو دوباره ادامه داد

-دانا کم تجربه ست و به تنهایی از پس کارا بر نمیاد،
غریبه بیارم جفتشون احساس خطر میکنن.

ملیسا الان به اندازه کافی ذهنش بهم ریخته هست،
نمیخوام نگران شغلشون باشن. مشکلی هست؟

جیمز آهی کشید

-چشم رئیس.

#پارت ۱۸۰

#تصاحب

@Vip Roman

اروم گفتم

-منم کمک میکنم.

نگاه قشنگی بهم انداخت

-بیا برو تو اتاق.

بعد برگشت سمت جیمز

-این خونای روی زمین و تمیز کن و کامرون و
بفرست اتاقم.

زخم روی مچ پام بود و اونقدر عمیق نبود که نتونم
راه بیام. همونطور که دنبالش کشیده میشدم گفتم

-اروم تر برو، برای همه مهربونی الا من.

دستم که تو دستش بود و کمی فشرد

-صبح دانارو فرستادم دنبالت که بیای برای
سوارکاری. لیاقت مهربونی نداری.

پر حرص دستم و از دستش کشیدم

-تو راست میگی من لیاقت ندارم. کامرون و تو
بازخواست میکنی، اما کی تو رو بازخواست کنه؟
برگشت سمتم بازوم و گرفت و کمی به سمت خودش
کشید

-کامرون رفته سکس کلاب، اونم وقتی زن داره و
تعهد داده. من به تو تعهدی ندارم الوین پس مراقب
زبونت باش.

نیاد روزی که تصمیم بگیرم زبونت و کوتاه کنم، خیلی دارم با خودت و بچه بازیات راه میام. انقدر متوقع نباش نه وقتی از اول میدونستی از این خبرا نیست.

شونه ام و کمی هل داد و رها کرد و پا روی پله ها گذاشت، پا تند کردم و خودم و بهش رسوندم و با عصبانیت پرسیدم

#پارت ۱۸۱

#تصاحب

-یعنی میخوای بگی تو ازادی با بقیه سکس داشته باشی؟ اونم وقتی با منی و اجازه نمیدی یه پشه نر از کنار من رد بشه؟

نفس خسته ای کشید

@Vip Roman

-نه الوین. این مرحله، حتی برای منم قفله.
لبخندی زدم و به آنی همه عصبانیتم دود شد
-خب پس این چی بود که گفتی؟

-منظورم رفتاریه که تو میخوای. یه مرد مهربون که
هدیه بخره، بیرون ببرت، شب تا صبح خوابیدنت و
تماشا کنه یا همین مسخره بازی.
اصلا اگه همه این اتفاقا هم بیفته، باز من از اول به
تو تعهد عاشقی ندادم. یادته؟

از اتاقم رد شدیم و من همینطور دنبالش بودم که یهو
ایستاد و چرخید، که باعث برخوردم به شکمش شد.

نچی کرد و دستش و روی سینه ام گذاشت و کمی به
عقب هلم داد. ذهنم تو ثانیه فلش بکی زد و توی
گذشته چرخ خورد بی توجه به بحثمون پرسیدم

-بار اول همینجوری من و از خودت دور کردی.

اون روز، تو سینه هام و لمس کردی درسته؟

برق چشم‌ماش، امان از برق چشم‌ماش، و با کمی
جستجو شاید میتونستی لبخند محوی توی چهره اش
ببینی. خندیدم

-لغتی من فهمیدم.

رو گرفت

-کجا میای دنبال من؟ برو تو اتاق.

اروم پیچ زدم

-بزار منم پیام، با هم حال کامرون و بگیریم.

#پارت ۱۸۲

#تصاحب

حالا با سرعت زیاد کنارش بودم و نیم رخش و
میدیدم. میدونستم الان میگه باز من به تو رو دادم
بچه؟

-نه... من به غرور سربازام نیاز دارم و قرار نیست
جلوی تو غرورش بکشنه، برو تو اتاقت الوین.
اصلا مگه تو با من قهر نیستی؟

این و گفت مکث کرد و ستم چرخید. لبام و جلو دادم

-عه دیدی چی شد؟ یادم رفت.

@Vip Roman

چشماش میخندید، ولی صورتش میمیک جدیش رو
حفظ کرده بود. دستش و جلوی دهنش گرفت و چند
لحظه ای بهم خیره شد.

-خیلی خب الوین برو تو اتاقت و به ادامه قهرت
برس.

سر تکون دادم

-باشه باشه... اما حالش و خوب بگیر، اون حق نداره
به زنش خیانت کنه. بعدش بیا پیش من.
سری به نشون تاسف تکون داد

-خیلی خب برو.

چشم غره ای بهش رفتم و به سمت اتاقم رفتم
بلند گفت

@Vip Roman

-این دیگه چه کوفتی بود؟

مثل خودش بلند جواب دادم

-ادامه قهرم بود رئیس.

صدای لعنتی ارومش و شنیدم به اتاقم رفتم و با لبخند
درو بستم.

#پارت ۱۸۳

#تصاحب

تقریبا یک ساعتی مشغول نوشتن لیستی از وسایل
مورد نیازم بودم تا بتونم در نبود ملیسا هم کمی از
چیزهایی که خودم هوس دارم بپزم، هم یه خودی
نشون بدم.

وقتی دیدم خبری از متیو نیست، دیگه پیگیرش نشدم.
شاید بهتر بود کمی به حال خودش بمونه و بتونه با
اتفاقات بینمون کنار بیاد.

از اتاق بیرون زدم و متعجب شدم از نبودن جیمز.
شونه ای بالا انداختم، احتمالا هنوز درگیر تمیز کردن
اشپزخونست.

وقتی پایین رسیدم با دیدن مایک توی نشیمن لبخندی
زدم و متعجب گفتم

-چه عجب ما تو رو دیدیم.

خسته دستی به چشمش کشید

-دارم میمیرم برای یه شب خوابِ بی دغدغه، مثل
زمانی که تو ترکیه بودم.

صداش و اروم کرد و پچ پچ وار گفت

-متیو گاییده منو

چشم گرد کردم و انگار خودشم تازه فهمید که چی گفته. ضربه ای به پیشونیش زد

-ببخشید من واقعا رد دادم.

خودم و روی مبل پرت کردم

-حق داری، با متیو گشتن ادم و روانی میکنه. این داداشت چرا بر عکسِ توعه؟

پوفی کشید سیبی از روی میز برداشت و از وسط نصف کرد و به سمت پرتاب کرد

-چه میدونم، دیوونست.

سیب و توی هوا گرفتم و اخم کردم

-دیوونه خودتی، راجع به متیو درست حرف بزن.

#پارت ۱۸۴

#تصاحب

چشم گرد کرد و تک خنده ای کرد

-اول تو شروع کردی پشتِ برادرم حرف زدن.

حق به جانب گفتم

-بله... ولی من فرق میکنم.

@Vip Roman

سری تګون داد و هنوزم چهره ش خندون و متعجب
بود

-گفته بودم تو به درد متیو میخوری، نگفتم؟

گازی به سیب زدم و سمتش خم شدم و پچ زدم

-ببینم توام تحریمی یا اینترنت داری؟

یکه خورده پرسید

-یعنی چی؟

شونه ای بالا انداختم

-من اینترنت ندارم. هنوز اجازه صادر نشده

به طبقه بالا اشاره کردم

-یه اهنگ بزار برقصم یکم روحیمون عوض شه.
کانالای تی وی چرت و پرت پخش میکنن.

مایک حالت کجی به صورتش داد

-لابد اهنگ ترکی؟ خوشم نیاد از رقصشون.
چشم غره ای بهش رفتم. من یه رگم از تبار ترک بود
و تعصب خاصی داشتم.

-لیاقت میخواد بتونی رقص ترکی و معنی و مفهومش
و درک کنی، من قرار نیست این افتخار و نصیبت کنم،
یه اهنگ ایرانی بزار.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر پرسید

-تو ترکیه بزرگ شدی نگو که بلدی؟
پشت چشمی نازک کردم

-آهنگِ قشنگ بزار میرقصم. اما اگه بلد بودم

منم مثل خودش پچ زدم

-من و ببر بیرون تا یکم شیطونی کنم. با جیمز
نمیشه، اینجا پوکیدم.

#پارت ۱۸۵

#تصاحب

دیگه داشتم میمیردم برای یه روز عادی و متیو به
روی خودش نمیآورد.

خودشم اروم جواب داد

-باشه ولی باید قایمکی بریم.

@Vip Roman

سری تګون ډاډم... ځنډه ام ګرځته ېوډ، من اګر
میتړسیدم تقریبا هجده ساله ېوډم. مایک با سی و
پنج سال سن چرا انقدر از متیو حساب میبرد؟
مایک مشغول ګشتن توی ګوشی شد و من نگاهی به
لباسام انداختم، دامن مشکی تا تقریبا روی زانوم با
تیشرت سفید.

با شنیدن اهنگ ابرویی بالا انداختم

-تو از کجا این و دانلود کردی؟

حیرت زده پرسیدم

-آهنگ اندی؟ اونم شیطنت؟ لعنتی میدونی چه انرژی
ای باید بسوزونم؟

تایلان که ګوشیش و به تی وی وصل کرده بود تحت
تاثیر صدای بلند و شاد اهنگ پر انرژی خندید

-من زدم اهنگ ایرانی، برای رقصیدن دختر ایرانی.
برقص الوین بهونه نیار.

خنده سرخوشی کردم و بی مکث خودم و به قسمت
خالی تر سالن رسوندم.

متوجه شدم که با شروع حرکات من صدای اهنگ بلند
تر هم شد.

من میرقصیدم و تحت تاثیر حرکات من، مایک هم بلند
شد ولی با توجه به این اهنگ، شلنگ و تخته انداختن
مایک و جوگیر شدنش خنده دار ترین صحنه دنیا بود.

-برقص الوین، من باید یه سر به ایران بزنم اگر نصفه
و نیمشون انقدر لونده، وای به اسیلاشون.

پشت چشمی نازک کردم و حالا رو به روی مایک که
ایستاده بود و با لبخند جدا نشدنی از صورتش نگاهم
میکرد ادامه دادم.

نگاهش برام قشنگ بود مثل این میموند که داره یه
خاطره دور و با من دوره میکنه.

اهنگ به اونجایی رسیده بود که میگه؛ شیطننت از قد
و بالات میریزه...

#پارت ۱۸۷

#تصاحب

با ناز دستم و از بالا تا پایین روی تتم کشیدم و چرخ
زدم...

هنوز چرخیدم کامل نشده بود که حس حضور نفر
سوم، باعث شد دیگه ادامه ندم. چرخیدم و نگاهم
روی متیو ثابت موند

یه شونه اش و به دیوار تکیه داده بود و دست به
سینه نگاه میکرد

-ادامه بده، مزاحم شدم؟

اب دهنی قورت دادم، نترسیده بودم راستش کار بدی
نمیکردم اما متیو بود و اخلاق های خاصش و باید
منتظر میموندم ببینم ناراحت میشه یا نه.

صدای مایک و شنیدم

-من برم. اون تو رو نمیزنه اما قطعا من و خواهد
کشت.

وبه آئی نیست و نابود شد.

لبخندی زدم، متیو عصبی نبود متیو چشماش حس
قشنگی داشت که معنیش و نمیفهمیدم. چرا برادرش
اون و درست نمیشناخت؟

رفتم نزدیکش

-بیا متیو، تو نیومدی و من بیکار بودم. دوست داری
برات برقصم؟

اجازه داد دستش و بگیرم و دنبالم اومد

-من رقص ایرانی و دوست دارم.

از حرکت ایستادم و پر اخم به سمتش برگشتم
-رقص کیو دیدی؟

شونه ای بالا انداخت و روی مبل ولو شد، منتظر
جوابش کنترل و برداشتم و صدا رو کم کردم

-من چند وقتی ایران بودم، عروسی دوستم دعوت
بودم و رقصشون و اونجا دیدم.

#پارت ۱۸۸

#تصاحب

روی پاهاش نشستم و دستم و روی سرشونه اش
گذاشتم

-یعنی میگی دوست دختر ایرانی نداشتی که برات
برقصه دیگه؟

انگشت اشاره اش روی چونه ام نشست و از همونجا
کشیده شد روی گردنم، پوست من بخاطر رقص داغ و
حرارت تنم بالا بود و حالا هم دما، با دستای همیشه
گرم متیو.

-در حال حاضر یه پارتنر ایرانی دارم که برای برادرم
میرقصه.

سرم و کج کردم

-برام وقت بزار، من کارایی زیادی میتونم برات انجام بدم اگر فقط وقت بزاری.

یقه تیشترتم و گرفت و کشید سمت خودش

-این نفس نفس زدن فقط باید کنار من و تو بغل من اتفاق بیفته الوین،

شیطون روی گوشش و بوسیدم و همونجا لب زدم

-ببین چقدر خوبه وقتی منطقی، حقیقت و بیان میکنی

چنگی به پهلوم زد

@Vip Roman

-همیشه انقدر اروم نیستم پس تکرارش نکن. اخطارِ
آخر.

محکم سرش و توی بغلم فشردم و قائم کردم
-پس ارامش الان و مدیونِ چی هستم؟

کمی من و از خودش جدا کرد

-مدیونِ شانسِ خوبت... فقط خیلی شانس آوردی که
من متنفرم اون بغضِ دیروزی و تو صورتت ببینم.

#پارت ۱۸۹

#تصاحب

پیشونیم و به پیشونیش تکیه دادم و چشم بستم تا
حسِ تو چشمام و نبینم.

-چی شد کوچولو؟

با صدای ارومی گفتم

-سسس... هیچی نگیم متیو. میترسم حرف بزنینم و خراب شه.

وسط این طوفانِ ارامش، صدای بم و گیراش به گوش رسید

-چی کوچولو؟ چی خراب شه؟

چشم باز کردم و خیره به نگاه قشنگش گفتم

-چرا نباید موندگار باشیم؟

موندن برای یه نفر معرفت میخواد نه بهونه.

به من نگو متیو، اما از خودت بپرس تجارتت بهانه
ست یا نه؟

چشماش تیره تر شد و به آنی همه حس قشنگش پرید

-برو...-

یکه خورده به صورت عصبیش چشم دوختم. اون
خودش با من بازی احساس راه میندازه اما وقتی من
میخوام مستقیم راجع بهش حرف بزنم چی میشه که
اینجور دلم و میشکنه؟

وقتی دید حرکتی نمیکنم، من از روی پاش کنار زد و
بلند شد و فوری بیرون رفت.

قدم تند کردم و خودم و به پنجره رسوندم. متیو وسط
محوطه ایستاده بود، دستش توی جیبش بود و سرش
سمت اسمون.

نگاهم چرخید و به اسمون پر ستاره خیره شدم و
زمزمه کردم

-به چی فکر میکنی پسر؟

#پارت ۱۹۰

#تصاحب

-اون همیشه تو عشق و احساس ضعف داشته.
حالا تایلان هم کنار من به متیو نگاه میکرد. پر غصه
پرسیدم

-چرا اون به دوست داشتن هیچ اعتقادی نداره؟
آهی کشید

-خیلی زوده برای اینکه ادعای عاشقی کنی.

سعی کردم بغض و قورت بدم، چرا هیچ کس
نمیتونست من و باور کنه؟

-من مدعی عشق نیستم اما نسبت بهش یه

حسایی دارم، بهم بگو چی تو زندگیش گذشته؟
مایک چرخید و به پنجره تکیه داد حالا اون داشت به
من نگاه میکرد

-اون چیزی که فکر میکنی نیست.

آهی کشیدم حالا جیمز برای متیو ماشین آورده بود و
متیو سوار شد و به سرعت دور شد.

دو قدم به عقب رفتم و چرخیدم

-شب بخیر مایک-

کاش با هم رابطه نداشتیم، بعد از رابطه حس میکنم همه چیز و همه حسام تشدید شده و توقع بیشتری ازش دارم.

متیو همیشه گفته که زنا برای یک شب تو زندگیش میمونن، یعنی ممکنه اون عشق و تجربه کرده باشه؟

اشکی از چشمم چکید، الان من تو زندگیش بودم اما حتی به حدس تجربه عشق تو زندگیش هم حسودی میکنم.

#پارت ۱۹۱

#تصاحب

@Vip Roman

کاش مثل من تو این رابطه، همه چیز برای اون هم تجربه اول و جدید بود.

اولین اعتماد...

اولین خواستن...

اولین دوست داشتن...

اولین عشق...

اولین ها همیشه موندگارن...

کاش برای تو هم مثل من بود تا با هم از این اولین لعنتی مراقبت میکردیم.

به در اتاق نرسیده بودم که دستم کشیده شد قبل از اینکه جیغ بزنم دست متیو روی دهنم نشست

- هیس... چته تا تقی به توقی میخوره جیغ میزنی؟

دستش و برداشت، لبم و با زبون تر کردم و شکار و
عصبی جواب دادم

- چون تنها کسی که حق داره به من دست بزنه تویی
و خودم دیدم چند لحظه پیش با اون ماشین خوشگلت
رفتی بیرون.

- برو بیوش ببرمت بیرون.

دست به سینه شدم

- برو من و دست ننداز.

اخم کرد و من یه قدم رفتم عقب تر

@Vip Roman

-اون زبونت و خودم کوتاه میکنم الوین، حالا میای یا برم؟

من که هنوز باورم نشده بود اروم گفتم

-اخه قهرم باهات.

کلافه دستی به صورتش کشید و درمونده نالید

-من با تو چیکار کنم؟

#پارت ۱۹۲

و لحظه ای بعد خونسرد گفت:

-ولش کن برو بخواب.

هُل زده گفتم

@Vip Roman

-نه نه... بریم من آماده ام.

نگاهی به لباسام انداخت و من جلوتر راه افتادم.
همونطور که پشتم میومد خط و نشون کشید

-به جاش باید تا دو روز انقدر به جون من غر زنی،
انقدر هم قهر نکن.

سه تا انگشتم و بالا اوردم
-باشه قول میدم دو روز اذیت نکنم.
با حرص و غیض گفت

-من اخر تو رو میکشم.

ریز خندیدمو قری به سر و گردنم دادم.

-دلت میاد؟

@Vip Roman

عاصی و شاکى پچ زد
-صبر كن بهت بگم دلم مياى يا نه.

قدم تند كردم و دو پله آخر و پریدم، غريد:
-توله سگ... مراقب باش نيفتى!

سرخوش از كنار مايك گذشتم، نگاهش مى گفت كه به
من اميدى نيست.

اما من اميدوار بودم، اميدوار به اينده با متيو.
اون نميتونسـت از من، از خودش و از اين جدال
بينمون بى تفاوت بگذره.

تا جرقه اى نباشه، قطعا آتيشى هم نخواهد بود.
و جدال، جرقه هر روزه اين رابطه ست.

#پارت ۱۹۳

@Vip Roman

#تصاحب

دیشب لیست خرید به جیمز دادم و صبح زود برام خرید کرده بود.

امروز من، تایلان، متیو و سه تفنگدارو ناهار دعوت کردم. البته تو عمارتیم اما قراره من به جای ملیسا اشپزی کنم و اگه متیو تایید کرد اشپز ایرانی هم بیاریم و به منوی غذایمون، برای مهمونی اضافه کنیم.

تو این مدت انقدر غذاهای اینجارو خوردم حالم داره بد میشه.

به جرات میتونم بگم که غذاهای ترکی و ایرانی خیلی بهترن. حالا که ملیسا مرخصیه و فرصتش پیش اومده کمی به اصل خودم برگردم بد نیست.

@Vip Roman

بعد از فوت مامان، بخاطر اینکه هوس غذاهایی که درست میکرد و داشتم همیشه آشپزی میکردم و دستپختم بی شباهت به مامان نیست.

ماست و خیار که درست کردم و توی یخچال و گذاشتم و شروع به درست کردن سالاد شیرازی کردم.

نیم نگاهی به چهره کامرون انداختم، ناراحت و غمگین به نظر میرسید.

-من اینجا کاری ندارم، میتونی بری کامرون.

نمیدونم متیو باهاش چیکار کرد اما میدونم که شب و اینجا، اون هم روی کاناپه خوابیده بود.

یعنی حتی اجازه نداشت به سوئیت های مجردی بره. کامرون که رفت، اروم از جیمز پرسیدم

-خیانت کرده؟ با زنی دوست شده؟

جیمز نگاهی به بیرون انداخت و پچ زد

-نه فقط نگاه کرده.

#پارت ۱۹۴

#تصاحب

لب فشردم

-خاک بر سرش.

جیمز لبخند محوی زد

-تقصیر ملیساست اما تو دخالت نکن درست میشه،

این دو تا جانشون برای هم میره.

پشت چشمی نازک کردم.

-خوبه معنی جون دادن هم فهمیدیم. تو این عمارت
همه چیز یه جور دیگه ترجمه میشه.

جیمز دوباره پچ پچ کرد

-زیاد به جون رئیس غر نزن که عاقبت این نشه.
با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم. خنده ارومی کرد

-چیه؟

کفگیر و سمتش گرفتم

-بیا، خودت اشپزی کن.

لبخندش جمع شد

-شوخی کردم، لطفا این یه کار و به من نسپر.

چشم غره ای بهش رفتم

-خیلی خب برو بیرون، نبینمت.

-خودت و نسوزونی.

بلند جیغ زدم

-گمشو بیرون جیمز.

خب دیگه نه خودش و دیدم و نه صداش و شنیدم و
اینطوری بهتر بود. من غر میزدم؟ البته که نه، من
خاتوم بودم. بعدشم دختر به این خوشگلی، متیو
مشکل مغزی داره وگرنه من چی کم دارم که نمیخواه
عاشقم بشه؟

#پارت ۱۹۵

#تصاحب

@Vip Roman

اصلا اون ذات کثیف بعضی از مردهاست که اینجور
چیزها رو بخاطر خیانت خودشون بهونه میکنن،
متیوی من کثیف نیست.

اون شاهکاره... با یادآوری دیشب و دور دورمون،
لبخند عمیقی روی صورتم نشست و پر انرژی به کارم
ادامه دادم

ظرف ترشی و برداشتم اما هر کاری کردم باز نمیشد،
نگاهی به بیرون انداختم، دلم متیو رو میخواست.

از اشپزخانه بیرون رفتم و به جیمز که روی مبل با
گوشیش مشغول بود اشاره زدم

-میشه متیو رو صدا کنی؟

@Vip Roman

سری تګون داد و من دوباره به اشپزخونه برگشتم و
ریز خندیدم... یعنی عصبی میشه؟

-چی شده الوین؟

برگشتم سمتش و با ناز قدمی نزدیکتر شدم
-مگه حتما باید چیزی بشه من صدات کنم؟

لحظه ای نگاهم کرد و اخم ریزی روی پیشونیش
نشست، اما نگاه کنجکاوش روی من و صورتم قشنگ
بود. به ورودی اشپزخونه نگاهی کردم و اروم پچ
زدم...

-گفتی هر کاری داشتم اول به تو بگم.

منتظر نگاهم کرد و من دیگه کامل مقابلش بودم. روی
پنجه پا بلند شدم و دستم و قفل یقه اش کردم و به
سمت خودم کشیدمش

-متیو؟

شُکه به نظر میرسید و وقتی با هوم ارومی جوابم و داد. کنار لبش و بوسیدم و لبم و تا پیش گوشش، با لمس ریزی کشیدم. روی گوشش و بوسیدم و با نفسهام حرف زدم

-من نمیتونم این ظرف ترشی و باز کنم عزیزم!

#پارت ۱۹۶

#تصاحب

ازش جدا شدم و با چشم و ابرو، شیطون به ظرف ترشی اشاره کردم. چپ چپ نگاهم کرد.

@Vip Roman

جان و آخ جانم، برای همین وقت هاست دیگه؟ برای
همین نگاه کلافه و در عین حال پر از خواستش؟

ظرف ترشی و باز کرد و روی میز گذاشت.

زمزمه کردم

-عاشق دستاتم و کارایی که ازشون بر میاد!
چشمای سیاهش تیره تر بنظر میرسید، وقتی پرسید

-دیگه چی توله؟

لبخند محوی زدم و صورتم و به سمتش کج کردم
-من و ببوس، خیلی خسته م.

دستش پشت گردنم گذاشت و من خشن سمت خودش
کشید

@Vip Roman

-کمتر ناز بریز، این دومین هشدار...

پیچ زدم

-چشم.

روی گونه ام و بوسید، فاصله گرفت و چرخید
-خسته نباشی.

و به سرعت از اشپزخونه خارج شد، ادامه کارم شد
همراه با لبخندی جدا نشدنی از اجزای صورتم. این دل
به دلم دادناش من و بیشتر اسیرش میکنه. خبر داره؟

دسر و دانا از دیشب درست کرده، برای پیش غذا هم
کمی الویه درست کرده بودم.

متاسفانه تایلان و متیو هر دو عادت به تشریفات دارن
و حتما باید سر میزشون تکمیل باشه.

#پارت ۱۹۷

#تصاحب

باقی خریدام و جابه جا کردم و بعد از گذاشتن ته دیگ
سیب زمینی برای برنج مشغول چیدن میز شدم.

از اونجایی که میز این خانواده بدون سرو نوشیدنی
الکی میز نمیشد، شراب سفید هم به میز اضافه شد
و زنگ اشپزخانه و زدم و اعلام کردم که غذا
آماده است.

متیو زودتر از همه اومد و نگاهش و اون لبخند
محو که فقط من تشخیص میدادم، یادآور لحظه
کوچولومون تو اشپزخانه بود

@Vip Roman

تایلان که اومد نفس عمیقی کشید و هومی کرد
-نه انگار واقعا بوی غذا میاد. سالمه دیگه؟ یه وقت
نمیریم؟

چشم غره ای بهش رفتم، همون بهتر بود که زیاد
اینجا نمیومد. اون خودش و کاراش واقعا روی مخ
بود. دیس مرغم و که با سبیب زمینی تزیین کرده
بودم روی میز گذاشتم.

میز با اومدن سه تفنگدار تکمیل شد، بدم نمیومد تو
غذای کامرون کمی ملین بریزم اما خب فکر کردم،
تنبیه متیو بدتر از این حرف ها بوده و به همین اندازه
بسشه.

نگاهی به میزم انداختم برنج زعفرونی، برنج با
زرشک و زعفرون، مرغ و قرمه سبزی. سالاد
شیرازی، ماست و خیار، زیتون. لعنتی، به خودم
افتخار میکنم چه میزی چیدم.

صندلی کنار متیو رو کشیدم بیرون و با ذوق نشستم.

قانون این خونه این بود که اول متیو شروع میکنه،
بعد بقیه...

نگاهی به متیو انداختم که با اخم به غذاها نگاه
میکرد. از حالتش زدم زیر خنده

-چرا نمیکشی؟

#پارت ۱۹۸

#تصاحب

-من دوست ایرانی داشتم، ایران بودم ولی تاحالا این
غذاها رو ندیدم.

سری تکون دادم و بشقابش و برداشتم.

-خودم براتون میکشم. چطور چند ماه تو ایران بودی
این غذاهارو نخوردی؟

کمی زرشک پلو کشیدم و یه تیکه مرغ و کمی سیب
زمینی کنارش ریختم و جلوش گذاشتم، رو به بقیه
گفتم

-شما هم همینطوری بکشید.

و خودمم مشغول خوردن شدم که راحت باشن.

تقریبا میتونم بگم بیشتر از تموم عمرم غذا خوردم.
برای سری دوم برای خودم برنج زعفرونی کشیدم و
کمی قرمه سبزی ریختم.

نگاهی به بقیه انداختم، دیدم همه به من نگاه میکنن
و هر کاری انجام میدم پشت سر من تقلید میکنن.

نگاهم به بشقاب جیمز افتاد، قرمه سبزی و با اب
مرغ قاطی کرده بود و با ولع میخورد، خنده ام و با یه
قاشق پر قورت دادم. خدای من چجوری میخوره؟

تایلان نفس عمیقی کشید

-باور کن فکر کردم قراره بمیریم اما عالی بود،
ممنون.

لبخندی زد

-نوش جان...

متیو از زیر میز دامنم و کنار زد و دستش و لای پام
برد و همزمان جدی گفت

-این غذاها، میتونه به منومون اضافه بشه!

رسمًا خفه شدم و زبونم برای جواب دادن نمی چرخید،
استرس اینکه بقیه بفهمن، باعث شده بود درون لرزه
بگیرم. اما لعنت به بدنم که حالیش نبود و تحریک
شده بود.

#پارت ۱۹۹

#تصاحب

پر ترس، در جواب حرف متیو، فقط سرتکون دادم.
تایلان و سه تفنگدار بعد از تشکر رفتن و من با
چشمایی خمار و حالی خراب پچ زدم

-چیکار میکنی؟

حالا انگشت متیو شورتم و کنار زده بود و روی کلیتم
بازی میکرد.

@Vip Roman

متیو خیلی جدی نگاهم کرد

-تشکر میکنم.

چشمام و بستم و سعی کردم نفهمه چقدر لذت میبرم.

-متیو یوقت...

نتونستم کامل بگم چون انگشتش داخلم رفت و با انگشت دیگه روی کلیتمو میمالید.

-چی گفتی؟

آه ارومی کشیدم و چنگ زدم به دستش...

-نکن

@Vip Roman

انقدر جدی گفت که دستم و عقب کشیدم و به صندلی
تکیه دادم و پاهام و براش باز کردم. حالا دو تا
انگشتش داخلم بود و با شصتش به کلیتم ضربه های
اروم میزد.

چشمام و بستم و دستم و لبه میز گرفتم.

نتونستم صدام و کنترل کنم و ناله ارومی از دهنم
خارج شد و همزمان ارضا شدم.

بدنم شل شد و بی حال، خودم و کج کردم و سرم و
روی بازوش گذاشتم و بهش تکیه دادم. انقدر من و
مالید که دوباره تحریک شدم اما اینبار چیز بیشتری
میخواستم.

کنار کشید و بی توجه به نگاه معترضم دستش و با
دستمال پاک کرد.

-بیا توی اتاقم.

#پارت ۲۰۰

#تصاحب

و رفت بیرون، لعنتی...

مطمئنم اون از اینکه، من همه ش دنبالش بدوام لذت
میبره.

میز و برای دانا گذاشتم و بی حال از پله ها بالا رفتم،
چند تقه ای به در زدم و وارد شدم و در و پشت سرم
قفل کردم. متیو بایه شورت باکسری بدون اینکه
پتویی روش کشده باشه به پشتی تخت تکیه داده بود.

نگاهی به سرتا پام کرد

-بیا نزدیکتر...

کمی با ناز، در حالی که چشمای خمارم خیره به نگاه
تبدارش بود نزدیک شدم.

-برام لخت شو کوچولو.

میدونست چیکار کنه و چی بگه که من بیشتر تحریک
شم، اون خیلی خوب تونسسته بود من و بدنم و
بشناسه.

بهش نمیگم که پرو نشه ولی خوشحالم که
باتجربست و مثل من ذهنش، محدود نیست.

با آرامش لباسام و در اوردم، یه زانوم و روی تخت
گذاشتم و کف دستام و روی تخت تکیه دادم و خودم و
جلو کشیدم و لباسو بوسیدم.

@Vip Roman

عقب کشیدم و دستم و زیر کشش شورتش بردم و از تنش دراوردم، این لذت داره وقتی میبینم که متیو هم بدنش، مثل من فوری تحریک میشه و برام امداست.

#پارت ۲۰۱

#تصاحب

انگشت اشاره ام روی آلتش و ابی که حاصل از تحریک شدنش بود کشیدم و سر آلتش پخشش کردم.

خودم و روش بالا کشیدم، طوری که آلتش به همه جای بدنم می مالید و این من و بیشتر تحریک میکرد.

بلاخره صورتم مقابل شورتش قرار گرفت و لبامون مثل اهنربا جذب هم شد، متیو با نیپلم بازی میکرد و یوقتایی سینه های کردم و توی مشتش چنگ میزد.

کم کم التث و بهم فشار داد و خوبه که این اتاق
عایق صدا بود. این دومین بارمون بود، دردش برای
من مثل همون سری پیش بود از درد زیاد سرم و
روی شونه متیو گذاشتم و ناله کردم.

دستش و روی کمرم گذاشت و تویه حرکت محکم
خودشو داخل فشار داد که جیغی کشیدم و چنگی به
بازوهاش زدم.

-کوچولو باید عادت کنی، من نمیتونم خیلی ملایم
باشم.

از دهنم پرید

-حرومی...

متیو سرم و از خودش جدا کرد و نگاهی بهم انداخت.
از دیدن قیافه جدیش، ضربان قلبم از صد به هزار
رسید.

من و روی تخت پرت کرد و به پهلوی چرخوندم و دوباره محکم واردم شد.

صدای ناله و جیغم قاطی شد، اینقدر محکم بهم ضربه میزد که فقط نگفتم غلط کردم. البته که منم همین و میخوام، یادم باشه روی واژه حرومی حساسه.

#پارت ۲۰۲

#تصاحب

زیر ضربه های خشن و بدون مکث متیو بدنم نبض زد، منقبض شدم و پلکم روی هم افتاد.

دستم و روی دستش که دور شکمم بود گذاشتم و خودم و بیشتر بهش چسبوندم من هیچوقت از لمس کردنش و تن داغش، سیر نمیشدم.

اما کار متیو تازه شروع شده بود.

...

آخرین لباسام چیدم

-از تایلان خجالت میکشم.

متیو همونطور که با لب تاپ کار میکرد جوابم و داد

-تو فقط وسایلت و اوردی توی اتاقم، جلوی تایلان
نکردمت که.

چشم غره ای بهش رفتم و بی ادبی زیر لب گفتم.

-فردا مهمونیه و من نمیخوام پشتم حرف باشه، اون
انگشتر و که بهت دادم دستت کن.

قراره تورو نامزدم معرفی کنم. پارتتر بین اینا معنی نداره، اینا یا زن دارن یا هرزه، بگم پارتترمی هر کسی یجور تلاش میکنه مالکت بشه.

-انگار من ملک و املاکم.

-تو ملک نیستی. حالا بگو مال کی هستی؟

چشم و توی حدقه چرخوندم

-مال توام متیو، مال تو. از آخرین باری که پرسیدی هیچ فرقی نکرده

راضی سری تکون داد و دوباره مشغول شد.

فردا مهمونی بود، لباسم همون پیراهنی بود که با جیمز و ادام و در اخر با تایید متیو خریده بودم.

تمام عمارت و تو این چند روز انقدر ساییده بودن که
حس میکردم همه چیز دو درجه روشنتر شده.

خواهر متیو مارتینا با دامادشون، همینطور
پدربزرگش که متوجه شدم هنوز زنده ست، امروز
میرسن.

#پارت ۲۰۳

#تصاحب

ما بقی مهمون ها، اینجا اقامت ندارن و برای شب
دعوت شدن.

متیو میگه مهمونایی که میان یک سری دوستن و
رابطه کاری خوبی باهامون دارن و یک سریشون
مخالف و دشمن سرسختن.

@Vip Roman

کمی استرس دارم چون قراره با یه مشت قاتل و جانی
یه هم پیاله شم و این راحت نیست. با متیو کنار اومدم
چون فرق داشت اون با همه ادم های دنیا فرق داره.

-متیو؟

سرش و آورد بالا و منتظر نگاهم کرد.

-تو مراقبمی... مگه نه؟

لپ تاب و بست و دستش و سمتم گرفت

-چرا نگرانی؟ بیا اینجا ببینم کوچولو

لباسم و روی میز گذاشتم و تقریبا پرواز کردم سمتش،
صندلی و چرخوند و من روی پاش نشستم.

-بگو ببینم. بنظرت کسی جرات میکنه وقتی من کنارتم
بهت اسیبی برسونه؟

سرم و روی شونه اش تکیه دادم

-نه متیو، تنها کسی که جرات داره اذیتم کنه خودتی.

هومی کرد و در کشوش و باز کرد. یه شکلات راسِل
بیرون کشید و ستم گرفت

-پس این شکلات و بخور و دیگه نگران نباش.
ریز خندیدم و همونطور که شکلات توی دستش بود
گازی بهش زدم.

-من بچه نیستم متیو.

لباش و روی موهام گذاشت و همونجا جوابم و داد

-تو کوچولویی،

@Vip Roman

لوس شدم

#پارت ۲۰۴

#تصاحب

-کوچولوی تو؟

به جای جواب پچ زد

-شکلات توی دهنتم و میخوام.

سرم و بلند کردم و لباش و نزدیک کرد، لبم روی
لباش گذاشتم و شکلات و توی دهنش سر دادم.

لیسی به لبم زد و من و پایین گذاشت، بدون اینکه
نگاهم کنه نصفه دیگه شکلات و سمتم گرفت
-بیا، بخاطر یه شکلات قهر نکنی حالا.

قلبم هنوز از این درخواست متیو و این حسی که
گرفته بودم، شُکه بود و تند میزد. آب دهنم و سخت
قورت دادم و خم شدم، اینبار بعد از گرفتن شکلات،
مَکِ ارومی به انگشت شصت و اشاره اش هم زدم.

-لعنت بهت الوین تو شیطونم درس میدی... برو
نزدیکِ من نیا.

چشمکی بهش زدم و تا روی صندلی نیم خیز شد بلند
خندیدم و از اتاق فرار کردم.

تایلان خیلی وقت بود که رفته بود دنبال خانواده متیو
و کم کم باید پیداشون میشد.

شلوار بلندی که متیو تایید کرده بود و با بلوز استین
بلند عروسکی سفید رنگم پوشیدم. موهام و دم اسبی
بستم و کمی رژ زدم. با پوشیدن صندل، نگاه آخر رو
توی آینه انداختم و به پایین رفتم.

متیو با حس قدم هام پشت سرش چرخید و نگاهی از صورتم روی لباسام چرخید، در آخر دستش به سمتش دراز شد و من با کمال میل دستش و گرفتم. متیو بود و سبک خاص خودش، این یعنی اینکه همه چیز عالیه.

روبروی در ورودی، کنار متیو ایستادم و منتظر شدم. کمی بعد در باز شد، اول یه پیرمردی رو ویلچر وارد شد.

#پارت ۲۰۵

#تصاحب

و پشت سرش دختری شبیه همون عکسی که بالا دیده بودم و احتمالا خواهرش، در کنارش مردی که روی ابروش جای زخم عمیق و شکستگی داشت. درشت هیکل و عضله ای بود، اما در نهایت کمی خوفناک به نظر می رسید!

نمیدونستم حتی چطور باید سلام کنم و خوشامد بگم،
و این بد بود. اینجور مواقع زیون من خودش و گم
میکرد. متیو کمی خم شد و دست پدر بزرگش رو
گرفت.

-خوش اومدید!

و کنار رفت تا وارد بشن.
همین؟! العنتی من واقعا شرمنده شدم، من یادمه مامان
صد بار برای مهمون می میرد و زنده می شد تا برس
به داخل خونه.

لبخند دستپاچه‌ای زدم و به پدر بزرگش سلام ارومی
دادم. کمی من و سرتاپام رو اسکن کرد و به جای
جواب فقط سری تکون داد.

@Vip Roman

تو دلم چشم غره ای بهش رفتم. نباید برای نامزد نوه
اش ذوق کنه؟ یا حتی کمی اشک شوق، برای متیویی
که دل به کار داده و حالا به دختر زیبا کنارش بریزه؟!
پرستارش اون و به داخل هل داد و دام پشت سرشون
رفت.

خواهر متیو مستقیم به سمتون اومد و متیو رو بغل
کرد، چه عجب بالاخره کمی احساس تو این خانواده
دیده شد.

متیو چند لحظه ای خواهرش و توی بغل گرفت و
وقتی جدا شد دستش و پشتم گذاشت.

-الوین، نامزدم.

خواهرش متعجب ابرویی بالا انداخت و به من نگاه
کرد، انگار باورش نمیشد اما خیلی زود به خودش
اومد، بغلم کرد و بوسه ای روی گونه ام گذاشت،
همزمان پرسید:

-مبارکه، چه بی خبر متیو؟!

#پارت ۲۰۶

#تصاحب

-برای جشن زوده، نامزدی مون خصوصی با حضور
مایک بود!

خب به روباه میگن شاهدت کیه میگه دمم! الان حق
نبود من بگم دروغ میگه و انتقام همه بد اخلاقیش و
بگیرم؟

-ماتئو... خوشحالم که می بینمت.

لوکا بود که درست وقتی مقابل متیو قرار گرفت این و
گفت. متیو هم مثل لوکا جدی و خشک جواب داد:

-منم همینطور لوکا.

خدای من اینا چرا اینجورین؟ خنده ام گرفته بود.
لوکا و متیو خیلی جدی و خشک دست دادن و بعد
لوکا به سمت من چرخید دستم و گرفت و بوسه ای
روش زد.

-تبریک میگم بانو.

من دارم سگته میکنم. اینا چرا انقدر خونسردن؟!
لبخند مصنوعی زدم و سلام ارومی دادم.

بقیه راهنمایی شدن داخل و من دست متیو رو گرفتم.
-به خاطر خدا متیو! من دارم سگته میکنم، برم توی
اتاقم؟!

-الوین تا من هستم از چیزی نترس.

-این چه طرز خوش امد گویی بود متیو؟ فقط اگر
نفری یه پشت دستی تو دهن هم می‌زدین این استقبال
میشد، متفاوت ترین استقبال قرن.
لبخندش و مخفی کرد و غر زد:

-فقط امروز اون شیطونک درونت و مخفی کن، اینا
هیچ‌کدوم خنده من و ندیدن و قرار نیست که ببینن.

پیچ زدم
-من چی؟ منم ندیدم، برای من بخند.

-آخ الوین... نمی‌خندم اینه وضعت، من اگر به تو
بخندم، چه بلایی قراره سرم بیاری؟!

با شیفگی نگاهش کردم، هیچی فقط بیشتر می‌مردم
براش!

@Vip Roman

#پارت ۲۰۷

#تصاحب

دستم و دور بازوش که سمتم گرفته بود حلقه کردم و
به سمت پذیرایی رفتیم. الان وقت این نبود که من از
احساسم بگم و باز بزنیم تو سر و کله همدیگه!

به محض نشستمون خواهر متیو از من پرسید
-خب الوین چند سالتته؟!-

لبخند خجولی زدم.
-هجده...-

مارتینا به سمت متیو برگشت.
-پس چرا مراسم نمی‌گیرید؟! الوین با شما زندگی
میکنه؟!-

@Vip Roman

خب از قبل همه اینا رو ما هماهنگ کرده بودیم و متیو
یه هویت جعلی با اسم خودم برام درست کرده بود.

-سرت تو کار خودت باشه مارتینا!

خب من فکر می‌کردم با اونهمه کلاس توجیهی که
متیو برام گذاشت و صد بار ازم پرسیده بود، قراره
توضیح بدیم. مارتینا بدونه اینکه ناراحت بشه به مبل
تکیه داد.

تایلان که قرار بود ادا به این نام صداش نکنم نگاهی
بهم انداخت.

-پدرالوین مسافرت کاریه و ما خواستیم این مدت،
بخاطر امنی‌تش پیش خودمون بمونه!

مارتینا فقط سر تکون داد و فنجون قهوه اش و
برداشت. خب من می‌دونستم که اینا رسم ندارن دختر
تا قبل عروسی با پسر تنها بمونه و به محض هجده
ساله شدنِ دختر، عروسی می‌گرفتن.

-پدرشون کیه؟ می‌شناسیم؟ از خاندان انتخاب شده
یا...

نیم نگاهی به متیو انداختم و متوجه شدم که چرا
مارتینا دیگه صحبتش و ادامه نداد.

لوکا با اخم به متیو خیره بود و نگاه جنگ طلبانه
متیو گواه خوبی نمیداد.

#پارت ۲۰۸

#تصاحب

خدای من لوکا نگاهش دقیقا مثل وقتی بود که متیو به
جیمز، زمانی که مراقب من نیست نگاه می‌کنه!

گلویی صاف کردم و برای جلوگیری از هر اتفاقی
توضیح دادم:

-من از خاندان نیستم و بیزینس پدرم، کاملاً متفاوت
از تجارت شماهاست.

مارتینا نگاه مهربونی بهم انداخت.

-پس از بیزینس و تجارت متیو خبر داری؟!

متیو کمی با صدا فنجونش و روی میز گذاشت و من
معذب وول خوردم و متوجه شدم هنوزم از جذبه متیو
وحشت دارم. مارتینا کوتاه خندید.

-دست بردار متیو، یادت رفته؟ من دخترِ این خونه‌م.

لوکا اصلاح کرد.

-بودی!

و متیو جدی جواب داد؛

-و هنوزم هست! زنِ توعه، اما هنوزم دخترِ این خونه‌ست، هر وقت که بخواد.

لوکا موفق نشد جواب بده چون خوشبختانه مایک هم مثل من حس کرد که قراره یه جنگ رخ بده و بین بحثشون پرید:

-لوکا شنیدم تو با گالو به مشکل خوردی؟!!! میدونی که گالو بر عکس پدرش تاثیر خوبی تو معاملات و اقتصادمون داشته، تو مورد اعتماد ما تو ایتالیایی، توقع داشتیم خودت بهمون بگی.

مارتینا بلند شد و رو به من گفت:

-بیا الوین من و تو می‌تونیم کمی حرف بزنیم تا مردها بدونن و معامله و اقتصادشون.

نیم نگاهی به متیو انداختم. نه که بدم پیاد برم اما ترجیه می‌دادم الان پیش خودش باشم. اما متیو که

گفت می‌تونی بری، نا امید بلند شدم و دنبال مارتینا
راه افتادم.

#پارت ۲۰۹

#تصاحب

-گالو گزینه خوبی نیست اگر به من اعتماد...

تا همینجا از حرف های کارلو رو شنیدم و بعدش خنده
ریز مارتینا... نگاه کنجاوم و که دید توضیح داد:

-می‌دونی؟ فقط یه زن می‌تونه باعث پیشرفت مردش
بشه و همون زن می‌تونه یه تنه همه چیز رو ویران
کنه.

به پشت سر نگاه کرد و اروم پچ زد:

@Vip Roman

-به متیو بگو گالو چشم چرونی کرده و محاله لوکا
باهاش صلح کنه، اینطوری اونم قانع می‌شه!

....

توی اتاق از استرس زیاد قدم می‌زنم، دلشوره دارم و
می‌دونم که یه ادم سالم اون بیرون نیست، برای اینکه
حواسم پرت شه یکبار دیگه توی اینه به خودم نگاه
می‌کنم.

پیراهن مشکی رنگ بلند و رسمی که تا روی کمر
جذبه و بعد ازاد میشه، یقه هفتی و خوش دوخت،
استینای حریر و بلند، و از پشت تا روی کمر بازه.

چشمای متیو زمانی که خیره به این لباس بود و
دوست داشتم. و این سبک بیشتر به یه زوج مافیا
میومد! آره من حتی برای بیزینس متیو هم، فانتزیای
خودم و داشتم.

@Vip Roman

موهام، بافت حصیری خورده و پشت سرم ازاده،
سرویس الماس متیو روی گردنم نشسته و برقش
چشمگیره.

متیو ارایش زیاد دوست نداره بنابراین خط چشم
باریکی کشیدم و کمی ریمل، با رژ صورتی کمرنگ.

#پارت ۲۱۰

#تصاحب

انقدر با این کفش های پاشنه بلند قدم زدم که حس
می‌کنم برای باقی شب جون ندارم. متیو ازم خواسته
تا همه مهمون ها نیومدن توی اتاق مطالعه که طبقه
پایینه بمونم، چون اینطور تسلطش بیشتره و برای
من، اشنایی کلی راحت تر از تک به تک خواهد بود.

با تقه مخصوصی که به در خورد و متیو بهم آموزش
داده بود، قفل و چرخوندم و در و باز کردم.

متیوی توی کت و شلوار مشکی رنگِ چند هزار
دلاریش، با اون جلیقه با مزه اش مثل همیشه جذاب و
خواستیه. نگاه دقیقی روی چهره‌ام انداخت، دستم و
گرفت روی دستم و بوسید.

پروانه های توی دلم شروع به حرکت کردن و با لذت
به چهره جدیش خیره شدم.
-خیلی جذاب شدی اقا.

کمی سرش کج شد و نگاهش از چشمام سر خورد و
روی لبام مکث کرد.

-بریم؟

نگاهم و با عشوه ازش گرفتم، لعنتی زبونش به
تعریف از من نمی‌چرخه اما من که تحسین و توی
نگاهش می‌بینم، اخه تا کی قراره نگاهش و تفسیر و
ترجمه کنم؟

دستم و دور بازوش انداختم و با هم همراه شدیم، به محض رسیدنمون توی سالن همه به سمتون چرخیدن. متیو درست می‌گفت دونه دونه با همه این ادم‌ها احوالپرسی و آشنایی کار سختی میشد.

تمامی چهره‌ها برام عجیب بود، نمی‌دونم شاید اگه نمی‌دونستم هر کدوم از این آدم‌ها، به تنهایی می‌تونن یه شهر و قتل عام کنن یا عضو مافیا هستن تحملشون برام راحت‌تر بود.

با اشاره دست متیو اهنگ قطع شد.

-معرفی می‌کنم. ایشون نامزد من، الوین بارنز هستن.

#پارت ۲۱۱

#تصاحب

@Vip Roman

تو چهره یک سری تعجب، یک سری خشم و مابقی
حسرت و ناراحتی موج میزد.

به جز مارتینا هیچ کس لبخند به لب نداشت. پس اگه
این مسئله، واقعیت هم داشت هیچ کس راضی و
خوشحال نبود.

صدای کسی که چهره اش مشخص نبود به گوش
رسید

-تو باید از خاندان یه زن انتخاب میکردی.

متیو خیلی ریلکس جواب داد

-هر کسی اعتراض داره بیاد جلو صحبت کنه،
نمیشنوم .

و کمی سرش رو به نشونه گوش دادن، سمت جمعیت
چرخوند.

و دیگه نه صدایی اومد و نه اعتراضی شنیدیم.

به نوبت نزدیک می‌شدن و خودشون رو معرفی می‌کردن، با خانم هاشون دست می‌دادم و آقایون دستم رو می‌بوسیدن.

حالم داشت از دستم بهم می‌خورد و کافی بود یک نفره دیگه بیاد سمتم، تا با پشت دست بکوبم تو دهنش!

اهنگی پخش شد و زوج‌ها به قسمتی که برای رقص دیزاین شده بود رفتن. متیو توضیح داده بود که این رقص، رسمِ تمامی مراسم‌اشونه.

متیو دستم و گرفت و دقیقا به وسط جمع زوج‌ها رفتیم، دستش پشت کمرم نشست و من قدمی بهش نزدیکتر شدم.

جای دست متیو پشت کمرم می‌سوخت و من تو آتیش خواستش...

نمی‌دونم چرا شور و حرارت غیر قابل کنترلی در
مقابلش دارم و این تب دائمی، دست بردار نیست تا
کمی اروم بگیرم

دست متیو پشتم تگون خورد و اروم لب زدم:

-کاش خودمون دو تا بودیم، فقط من و تو.

لبخند محوی توی صورت خشک و جدیش نمایان شد
و خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:
-خواستنی...

#پارت ۲۱۲

#تصاحب

دوباره صاف شد و جدی لب زد:

-اما، امشب دور و بر من نباش الوین. دلم نمی‌خواد و
دلت نمی‌خواد که خشم از ادمای دورم و سر تو خالی
کنم.

سرتق جواب دادم:
-می‌خواد...!

با این حرفم چشمای سیاهش تیره تر شد. دوباره کنار
گوشتم زمزمه کرد:

-آخر شب از من فرار کن! شریک رقص عوض
می‌شه، هواست باشه. نزار زیاد بهت بچسبن.

توجهی به قسمت اول حرفش نکردم و از حرصی که
توی کلامش بود، خنده‌ام گرفت. بیچاره متیو...

@Vip Roman

روی گوشم و نامحسوس بوسید و بلافاصله چرخ
خوردیم و پسر جوونی جاش و به متیو داد.

دلم می‌خواست بینم متیو با کی می‌رقصه اما از قبل
برام توضیح داده بود، که چرخوندن سر درست نیست
و یه توهین محسوب می‌شه.

-چشم‌های خوشرنگی دارید.

جوابی ندادم و چشم‌هام و به دکمه کتش دوختم، من
این تعریف و فقط از طرف متیو دوست داشتم.

دوباره جاها عوض شد و اینبار با یک مرد حدوداً
پنجاه ساله بودم.

-تبریک می‌گم بهتون شما واقعا به هم می‌آیید.

@Vip Roman

خب با این لحن نمیتونست گولم بزنه. اون یه قاتله...
البته که جرات نمی‌کنم بلند بگم. لبخندی زدم:
- ممنونم!

- خیلی‌ها دخترشون و برای متیو در نظر گرفته بودن،
خاندان دست به هرکاری می‌زنن، دردسر درست کردن
برای متیو، حتی کشتن شما.

ترسیدم، تتم لرزید... نمی‌دونم منظورش این بود که
خودش این کارها رو می‌کنه یا نه اخطار داد که مراقب
بقیه باشیم.

#پارت ۲۱۳

#تصاحب

فکر کنم متوجه ترسم شد که دستش پشت کمرم سفت
تر شد و تلاش من برای فاصله گرفتن بی نتیجه موند.
نصیحت های متیو با حرف این مرد غریبه کلا از ذهنم
دود شد.

چرخ دیگه ای خوردیم و من فقط میخوام ببالا بیارم.
اینبار پسری همسن و سال متیو که از نظر ظاهری هم
کمی شبیه بودند مقابلم قرار گرفت.

-رنگتون پریده. این جمعت زیاد حرف می‌زنن توجه
نکنید، من توماسو هستم پسر عموی متیو، با مایک
همکاریم.

می‌شناختمش متیو توضیح داده بود که با تایلان جزء
تیم حقوقی متیو بودن. لب‌خند اسوده ای زدم و همه
عضلاتم از حالت انقباض خارج شد.

-واو خدایا... این جماعت دیوانه‌ن.

خنده ارومی کرد و با سر تایید کرد.

-نفر قبل که باهاش میرقصیدی برادرم بود!

@Vip Roman

با ترس بهش خیره شدم که لبخندی پر از آرامشی زد.
-اون یه احمق منگله.

از اصطلاحش خنده نسبتاً بلندی کردم که اهنگ تموم شد و متیو اومد سمتم و نگاهش کافی بود که من خفه شم، دهنم و ببندم و مثل یه خانم با شخصیت رفتار کنم.

برای فرار از این جو سنگین که باعث شده بود سرم سنگین بشه و راه نفسم تنگ، پرسیدم:

-می‌تونم برم توی اتاق؟ می‌خوام خودم و چک کنم؟

متیو نیم نگاهی بهم انداخت:

-میتونی بری، مشکلی پیش نیومد؟

@Vip Roman

-اوه چرا برادر توماسو گفت خاندان مخالف
ازدواجمون و احتمالا من و می‌کشن و یا برای تو
دردرست میکنند.

سری تکون داد و با من تا نزدیکی اتاق اومد.

وارد اتاق شدم و در و قفل کردم، حتی حس این و
نداشتم که برق و روشن کنم.

مقابل آینه خیره به صورتم، احساس کردم بوی عجیبی
به مشامم می‌رسه...

#پارت ۲۱۴

#تصاحب

نگاه کلی به اتاق انداختم اما خبری نبود. خودم و چک
کردم کمی رژ زدم.

از درون آینه احساس کردم چیزی از زیر میز زده بیرون.

برگشتم و متوجه شدم مایعی سیاه یا شاید قرمز رنگه، نزدیک شدم و میز و دور زدم تا به پشتش برسم.

به محض رسیدن به پشت میز، چشمام گشاد شد و یکه خورده پلک زدم تا باور کنم تحت تاثیر ترسم، متوهم نشدم.

تمام محتویات معده ام اومد بالا و چند بار پشت هم عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم.
خدای من، این بوی خون بود و اون هم یه جنازه بود!
جنازه؟!

تم یخ زده بود. مغزم هم... متیو گفته بود مهمونی خطرناکه اما نگفته بود اگر کسی اینجا بمیره چه مشکلی پیش می‌آد؟ اصلا نگفته بود قراره کسی بمیره!

سعی کردم بخاطر بوی حال بهم زن خون نفس نکشم،
هر چند که نفسی هم بالا نمیومد. باید چیکار می‌کردم؟

به پاهای خشک شدم تکونی دادم و بالاخره شاید بدنم
از شک خارج شد.

فوری کلید و از روی در برداشتم و از بیرون، در و
قفل کردم و با عجله به سالن رفتم و هر چی چشم
چرخوندم متیو رو ندیدم.

تایلان و دیدم که با شخصی حرف می‌زد، نزدیکش
شدم و سعی کردم لبخند بزنم.

-مایک میشه لطفا چند لحظه بیای؟

تایلان تا چهره ام و دید عذرخواهی کرد و به سمتم
اومد.

-چی شده؟

@Vip Roman

آنقدر چهره‌ام داغون بود که فهمید یه خبری هست؟!
-متیو رو پیدا نمیکنم.

#پارت ۲۱۵

#تصاحب

مایک اخمی کرد و طلبکار نگاهم کرد.
-برای پیدا نکردن متیو این چهره و به خودت گرفتی؟
ریلکس باش، چهره‌ت و درست کن، حق نداری ضعف
نشون بدی الوین.

لعنتی نمی‌دونست من همین الان اولین جنازه به قتل
رسیده عمرم و دیدم.

به دستش چنگ زدم و با بغض گفتم
-ممکنه تو خطر باشه، پیداش کن تایلان.

و نگفتم که من الان فقط به متیو نیاز دارم.
-بگو چی شده؟

متیو گفته بود اگر مشکلی پیش اومد فقط به خودش
بگم. نفس عمیقی کشیدم.
-فقط پیدااش کن.

نگران بودم، متیو به هیچ عنوان مهمونی و ترک
نمی‌کرد یا حداقل من و تنها نمی‌داشت، ممکن بود
بلایی سرش آورده باش؟ تایلان که فهمید موضوع
جدیه فوراً رفت.

چشم چرخوندم و دنبال جیمز گشتم، بالاخره کنار
ورودی سالن دیدمش.

فوری به سمتش قدم تند کردم، لعنتی اون باید امروز
بیشتر از همیشه حواسش به من بود.

-جیمز، متیو کجاست؟! -

**جیمز نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن متیو فوری
با هندزفری توی گوشش به همه خبر داد.**

**آه از نهادم بلند شد... یعنی تنها شخصی که متوجه
نبودش شده، من بودم؟**

-جیمز یه مشکل بزرگ پیش اومده.

سرم و بالا گرفتم و جدی گفتم:

**-مراقبت و بیشتر کن و حواستون به مایک و متیو
باشه!**

#پارت ۲۱۶

#تصاحب

@Vip Roman

جیمز سری تکون داد و نگرانی توی چهره‌اش به خوبی مشخص بود.

چند دقیقه بعد، درست لحظه ای که نزدیک به جون دادن من بود، بالاخره متیو رو دیدم که به همراه مایک نزدیک می‌شن. هوف چقدر بی‌خیاله!

نفس راحتی از سالم بودنش کشیدم و بغضم بیشتر شد، دلم می‌خواست گریه کنم و نمی‌تونستم.

-چی شده الوین؟

و وقتی چهره ام و دقیق نگاه کرد چشماش و ریز کرد و با اخم پرسید:

-چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

@Vip Roman

لبام و روی هم فشردم، نمی‌تونستم حرف بزنم.
می‌ترسیدم با دهن باز کردنم اشکم سرازیر بشه. پر
تهدید گفت:

-یه قطره، حتی یه قطره هم نمی‌ریزه الوین!

فقط سر تگون دادم. بغضم و قورت دادم و اروم با
صدای لرزونی گفتم:
-باید خصوصی حرف بزنیم.

مایک فوری فاصله گرفت و متیو رو کشیدم کنار.

-متیو من رفتم تو اتاق مطالعه، اونجا بوی خون می‌ده
و یه جنازه اونجاست. تو نبودی...

گفتم و نفس لرزونم و پر صدا بیرون فرستادم.
متیو فوراً صاف ایستاد و توی صورتم نگاه کرد تا
ببینه چقدر جدی‌ام.

-کسی اونجا بود؟ کسی اذیت کرد؟

-نمی‌دونم من در اتاق و قفل کردم و اومدم بیرون. اما
فکر نمی‌کنم کسی باشه، یعنی زنده!

-شناختی جنازه کیه؟

-نه فقط یه پسر جوونه.

نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

-ازت می‌خوام بری پیش مارتینا و شوهرش و تکنون
نخوری. به مارتینا بگو متیو گفت، شبِ شکاره.

#پارت ۲۱۷

#تصاحب

@Vip Roman

لبه کتش و توی دستم گرفتم و با التماس گفتم:

-نه متیو لطفا... من می‌ترسم، منم باهات میام.
کلافه نگاهش و به اطراف انداخت.

-بین الوین. احتمال می‌دم اون ادم فقط زخمی شده
باشه، پس نترس و به من ثابت کن قوی تر از این
حرفایی باشه؟

خودم و جلوی متیو نگه داشته بودم و تقریبا هیکلش
من و قایم کرده بود. اب دهنم و با بغض قورت دادم.

-باشه یکم گریه کنم بعد برم؟!!

کمی خم شد.

-نه الوین، حتی یه قطره هم نریزه.

همزمان با حرفش یه قطره اشکم ریخت و پر ترس
بهش خیره شدم. نچی کرد.

تند گفتم:

-خودش اومد، قسم می خورم!

-نکن.. گفتم حتی یه قطره... ببین من باید به این
مسئله رسیدگی کنم، الان وقت خوبی نیست که نگران
تو باشم. دختر کوچولو اینجا جای نشون دادن ضعف
نیست، باید قوی باشی.

لب برچیدم... نمی خواستم از پیشش برم، چرا نمی
فهمید؟ چیزی که من دیدم ربطی به ضعف نداشت. من
یه جنازه دیدم...

متیو من و چرخوند و همونطور که دستش پشتش بود
از جمعیت دور شدیم.

به راهرو که رسیدیم، در اولین اتاق و باز کرد و من
و داخل برد و من بلاخره بغضم شکست و زدم زیر
گریه. دستام و از زیر کتتش رد کردم و سرم و روی
سینه‌اش گذاشتم.

-من می‌ترسم...

#پارت ۲۱۸

#تصاحب

دستش پشتم و نوازش کرد.

-قسمت سختش دیدن اون ادم زخمی بود و رسوندن
پیام به من، بهت افتخار می‌کنم الوین تو شجاعی.

-یعنی میگی اون جنازه نبود؟!!

من و از خودش فاصله داد و خم شد تا صورتامون
مقابل هم قرار بگیره.

-باید برم چک کنم الوین. حالا صورتت و پاک کن و
کاری که گفتم و انجام بده، می‌تونی؟

رفتم جلوی آینه و صورتم و مرتب کردم.

-متیو مراقب خودت باش، باشه؟!

دوباره بغض کردم. اگر چیزیش می‌شد چی؟!

به در بسته تکیه داد و دستاش و باز کرد.

-بیا اینجا ببینم...

تقریبا پرواز کردم سمتش و کمی توی بغلش موندم،
حتی نمی‌تونستم لحظه ای و بدون متیو تصور کنم،
دیگه زندگیم بدون اون بی‌معنی بود.

-حالا باید قوی باشی تا امشب تموم شه. شروع کنیم؟!

ازش جدا شدم و خداروشکر کردم که پیراهنش تیره بود، اما خیسی و می شد روش تشخیص داد.

دستش و زیر چونه ام گذاشت و سرم و بالا گرفت... خم شد و لبش و روی لبم گذاشت، چشمام و بستم و بوسه ملایم و متفاوت تر از همیشه ای و تجربه کردم.

لبامون از هم فاصله گرفت و تو همون فاصله با انگشت کنار لبم و پاک کرد.

-حالا برو ببینم چیکار می کنی کوچولو، من پشتتم. سر تکون دادم و از اتاق بیرون زدم حالا اروم تر بودم، خیلی اروم.

مارتینا با دیدن من که بهش نزدیک می شدم، لبخندی زد.

-حوصله ت سر رفته؟

سعی کردم جوابش و بدم اما به جاش سریع گفتم:

-متیو گفت شب شکاره!

#پارت ۲۱۸

#تصاحب

چهره مارتینا سریعاً برگشت و پر از ترس و نگرانی شد، دستم و گرفت و پیش خودش نگه داشت و رو به محافظ پدر بزرگش گفت:

-ایشون و ببر توی اتاقشون.

و خم شد و چیزی به پدر بزرگش گفت که اون در جواب فقط سری تکیون داد.

@Vip Roman

چشمم به راهرو بود و نگران متیو. چند دقیقه بعد
جیمز، مایک و بعد توماسو به سمت راهرو رفتن.
هر دقیقه، قد یک سال میگذشت و من نمی‌دونستم
چخبر شده.

نمی‌دونم چقدر گذشت که بلاخره متیو اومد بیرون و
بقیه هم پشت سرش، حالا دیگه توجه همه جلب شده
بود و فهمیده بودن خبری شده.

متیو چیزی به یکی از بادیگارددا گفت و چند ثانیه بعد،
صدای اهنگ قطع شد.

در اصلی باز شد و می‌تونم به جرات بگم تیم امنیتی
متیو مثل مور و ملخ بین مهمونا ریختن، انگار کنار
هر کدوم از مهمونا یه بادیگارد بود که حالا اسلحه
هاشون و درآورده بودن و آماده باش برای محافظت.
متیو با صدای بلندی گفت:

@Vip Roman

-می‌دونید که قانون استفاده از صلاح تو خونه من،
چه معنی می‌ده؟ شما با قوانین این خونه موافقت
کردید که اینجا، با اینکارتون حکم مرگ رئیس‌تون
و امضا کردید.

با این حرف، صلاح‌اشون و غلاف کردن و مردای
متیو بادیگاردای مهمونارو به سرعت خارج کردن.

حالا دیگه یه سالن پر از مهمون داشتیم و یه ارتش
از تیم متیو. چهره مردها کاملاً خونسرد و بیخیال بود
ولی چهره زن‌ها، اکثراً ترسیده و بعضاً خنثی.

#پارت ۲۱۹

#تصاحب

-جوزف...

@Vip Roman

نگاه متیو رو دنبال کردم، دقیقا روی صحبتش همون
مردی بود که من باهاش رقصیده بودم و رسماً
تهدیدمون کرده بود.

-تو به زن من گفتی ازدواج ما مشکل داره؟ دردرس
برای من درست می‌کنی و حتی الوین و می‌کشی؟

جوزف برگشت ستم و با کینه نگاهم کرد.
-هی...-

صدای داد متیو بود.

-به من نگاه کن.

گفت و رفت نزدیک تر.

-زن تو از ما نیست، ممکنه دروغ بگه.

این و یه پسر شاید بیست و پنج ساله گفت.

جوزف همچنان سوکوت کرده بود، متیو تنه‌ای به جوزف زد و رفت سمت پسر و کمی سرش و کج کرد.

-تکرار کن؟

تهدید توی صدای متیو موج میزد. صدایی، خش دار و عصبانی که میتونم بگم تو عمرم همچین عصبانیتی ندیده بودم.

پسر دوباره حرفش و تکرار کرد اما قبل اینکه جمله‌اش کامل بشه، دست متیو دور گردنش حلقه شد.

-یه جسد تو خونه من پیدا شده. تا قبل از این، پدرم اجازه نمیداد کسی به خونه‌ش بی احترامی کنه. چرا فکر کردید مانتو همچین اجازه ای می‌ده؟ پدرم به زن ها و بچه ها رحم می‌کرد.

همه حواس من به پسری بود که حالا چهره‌اش رو به سیاهی میزد و از زمین فاصله گرفته بود و رسماً داشت جون می‌داد.

متیو پسر و ول کرد و روی زمین پرت شد و شروع
به سرفه کرد.

-اما امشب همینجا اعلام می‌کنم که از جانب من هیچ
رحمی صورت نمی‌گیره.

#پارت ۲۱۹

#تصاحب

انگشت اشاره اش و به سمت چند نفر نشونه رفت و
رویه زن حامله ایست کرد.

-پیر، جوون، زن و بچه نداره.

-دن جونیور مرده. همین الان فرصت دارید خودتون
بگید کار کیه و مجازات بشه یا

دوباره برگشت سمت جوزف.

-از تو شروع می‌کنم جوزف...

صدای جیغ یه زن اومد که به ایتالیایی یه چیزایی می‌گفت، آقایی که کنار اون خانوم بود، اومد جلوتر و رو به متیو گفت:

-پسر من مشکلی با کسی نداشت، چرا باید کشته بشه؟

چقدر خونسردن، اون پسر زخمی نشده اون مرده، خدای من. دارم خواب می‌بینم درسته؟

مرد، پر کینه به جمعیت نگاه کرد و ادامه داد:

-ماتئو تو نباید اجازه می‌دادی همچین اتفاقی توی خونه ات بیفته، من و پدرت دوستای خوبی بودیم و قصد ندارم این رابطه و تموم کنم.

اجازه بده مردای من هم کمک کنن، اون پسر من بوده و من این حق و دارم.

@Vip Roman

متیو سری تګون داد و اون مرد فوری به سمت بیرون حرکت کرد.

متیو دوباره نگاهش بین جمعیت چرخ خورد .
-می‌دونید که چی صدام میکنن؟ پس اونی که دن جونیور و کشته، دعا کن شکارت نکنم و خودت انقدر عاقل باشی که بیای جلو.

#پارت ۲۲۰

#تصاحب

اگه وقتم و بگیری و خودم پیدات کنم، زنده زنده پوستت و می‌کنم و بعد به خورد سگام می‌دم.

از ترس چشمام گشاد شده بود و تمام تنم می‌لرزید و خیلی خودم و کنترل می‌کردم که پشت مارتینا مخفی نشم.

@Vip Roman

کاش می‌دونستم عواقبش چیه اونوقت با تموم جرات
نداشته‌ام، جنازه و تیکه‌تیکه می‌کردم، توی شوتینگ
می‌نداختم و با کمال میل خون‌های روی زمین و پاک
می‌کردم.

متیو دوباره رو به جوزف گفت:

-چه توضیحی داری جوزف؟ چون یه مشکلی پیش
اومده و فقط تویی که تهدید کردی.

وقتی جوزف همچنان سکوت، انتخابش بود. با دستور
متیو چند نفری اومدن و جوزف و بردن.

متیو ما بین مهمونا قدم گذاشت و رسماً همه و بو
می‌کشید.

لغنتی... داره چیکار می‌کنه؟ نمی‌دونم چیکار می‌کرد
ولی حالا می‌شه یه هاله‌ای از ترس، تو چشم همه
دید.

کنار یه زن ایستاد و به یکی از محافظا گفت :

-ببریدش.

زن جیغ می‌زد اما هیچکس تکون نمی‌خورد حتی شوهرش.

احساس می‌کردم بادیگاردای متیو با لذت به همه نگاه می‌کنن و منتظر خون و خونریزین.

-ماتئو هر کدوم از ما رئیس یه منطقه ست، تو داری بهمون بی احترامی می‌کنی و این درست نیست.

متیو بی توجه به کارش ادامه داد و همزمان خونسرد جواب داد:

-تو خونه من خون ریخته شده، اینه که غلطه...

#پارت ۲۲۱

#تصاحب

@Vip Roman

در حال حاضر هم جز این که یکی بیاد جلو و بگه من قاتلم، به خاطر خودتون سکوت کنید.

می‌تونید از این خونه که رفتید، رابطه تجاریتون رو با ما بهم بزنید و من با کمال میل قبول می‌کنم، بدون این‌که ضرر و زیانی متقبل بشید.

دیگه رسماً همه خفه شدن...

متیو رسید به لوکا، شوهر مارتینا، یه دور دورش چرخید و روبروی خواهرش ایستاد.

با چشمای ریز شده به خواهرش نگاه می‌کرد جوری که، انگار حتی به خواهرش هم شک داره.

چشمش چرخید و روی من ثابت شد، اصلاً این متیو رو نمی‌شناختم. اون هیچ چیز اشنایی توی صورتش نبود و می‌تونم به جرات قسم بخورم، حتی داشت من و هم آنالیز می‌کرد.

@Vip Roman

یه لحظه شک کردم که اصلا این متیو من و یادش هست؟!!

بلاخره صدای بم و جدیش به گوشم رسید و نفس حبس شده‌ام آزاد شد.

-با مارتینا برید طبقه بالا.

و با تاکید اضافه کرد:

-اتاق خودت.

البته که می‌رم... نگاه پر تشکر لوکارو به متیو دیدم، دست مارتینا و گرفتم و فوری به سمت پله ها قدم تند کردیم.

روی تخت نشستم و دستم و نوازش وار روی بازو هام کشیدم، نیاز داشتم الان یه نفر به قدرتمندی متیو من و بین بازو هاش مخفی کنه و بهم اطمینان بده که من در امنیت کامل هستم.

مارتینا بدتر از من نگران بود و استرس زیادی داشت.
تا نگاهم و متوجه خودش دید گفت:

-لوکا کاری نکرده، اون از متیو خوشش میاد و
دوست نداره روابطمون خراب شه.

دستی به پشتش کشیدم.

-نگران نباش... متیو تا مطمئن نباشه کاری نمی‌کنه،
اون آدم درست و پیدا می‌کنه.

#پارت ۲۲۲

#تصاحب

سری تکنون داد و من ادامه دادم:

@Vip Roman

-انقدر از ترس عرق کردم که نیاز دارم دوش بگیرم و این لباسا و از تنم در بیارم. بنظرت بازم نیاز می‌شه بریم پایین؟

می‌دونستم دیگه حتی کسی سعی کنه هم، پایین برو نیستم. اما باید مطمئن می‌شدم.

مارتینا هم حس من و داشت که قاطعانه گفت:
-نه عزیزم برو... منم می‌رم اتاق خودمون، بیا در و پشت سرم قفل کن.

پشت سر مارتینا در و قفل کردم و به سمت حمام پرواز کردم. انقدر جو پایین ترسناک و متشنج بود که من حتی وقت نکردم ببینم دیدن اون جنازه لعنتی چه بلایی قراره سرم بیاره.

دوباره از یادآوری جنازه که گلوش و بریده بودن عرق زدم و دلم بهم پیچید.

کمی کنار توالت فرهنگی نشستم و سعی کردم معده ام
و این تهوع عصبی رو کنترلش کنم، نباید به اون
چیزی که دیده بودم فکر کنم.

اصلا اون فقط زخمی شده بود و الان زنده ست، پس
بیشتر از این فکر نکن الوین.

داخل وان دراز کشیدم و چشم بستم شاید اب گرم کمی
ارومم می کرد.

از حموم که اومدم بیرون، یکی از کاورای باشگاه
متیو رو پوشیدم و با همون موهای خیس زیر پتو
خزیدم.

نمی دونم پایین چخبره اما یه حس بی بهم می گه متیو
حالا حالاها نمیداد.

با همین فکر ها کم کم خوابم برد و تو دنیای بی خبری
فرو رفتم.

@Vip Roman

نمی‌دونم ساعت چند بود اما با حس نفسای کسی توی
صورت‌م چشمام و تند و با ترس باز کردم و سعی کردم
بشینم.

#پارت ۲۲۳

#تصاحب

دست مرد روی سینه‌ام فشار آورد و من و ثابت نگه
داشتم، چشمام بخاطر خواب تار میدید.
اما با دقت که نگاه کردم، متیو بود که ایستاده روی
صورت‌م خم شده بود و داشت نگاهم میکرد.

-متیو؟ ترسیدم. چی شد، پیداش کردین؟
متیو هیچ جوابی بهم نداد.

تو یه حرکت تایم و از تنم بیرون کشید و با کراواتش
دستم و به لبه تخت بست.
یکه خورده بهش نگاه کردم. چرا جوابم و نمی‌ده؟

-متیو چه خ...-

حرفم با چنگی که به سینه ام زد قطع شد، متیو نرمال نبود. گفته بود امشب دور و برش نباشم. اما من الان دقیقا تو چنگالشم و هیچ کاری ازم برنمیاد...

دستش رفت سمت بدنم و شروع به مالیدن بدنم کرد. زیر دستش پیچ و تاپ می‌خوردم و هنوز ترس تو وجودم بود و کامل تحریک نشده بودم که دو انگشتش و به زور واردم کرد و روی سینه ام خم شد و نوک سینم و به دندون گرفت. انگشتاش و تو بدنم بالا و پایین میکرد و سینه امو محکم مک میزد.

و دقیقا حالا که نمی‌دونستم چه کوفتی اتفاق افتاده و دنبال جواب بودم تحریک شده بودم.

نفسم تند شده بود و لذت زیادی نمی‌زاشت، درد گزای ریزی که متیو ازم می‌گیره ضد حال باشه، در اصل بیشتر حالم و خراب می‌کرد.

اگر متیو برای این گفته بود نزدیکش نشم، باید بگم
حتی تو این حالتش هم هواسش به من هست و من
ناراحت نیستم!

-متیو دستم و باز کن، می‌خوام لمست کنم...

دستم و باز کرد لبخند زدم و خواستم برای بوسیدنش
پیش قدم بشم که متیو یهو من و کشید لبه تخت و
پاهام و توی شکم جمع کرد.

#پارت ۲۲۴

#تصاحب

ذهنم از هر چی اتفاق خالی شده بود. سرم و کج کردم
و هیجان زده بهش خیره شدم، تحریک شده بودم و
این سبک سکس برام هیجان زیادی داشت.

قبل از اینکه حرفی بزنم، متیو بدون مکث واردم شد
و باعث شد آخ و آهم با هم مخلوط بشه... ناله ای
کردم:
-لعنتی...

ضربه های محکمش ادامه داشت و من نزدیک اومدم
بود که ازم بیرون کشید... معترض اسمش و صدا
زد.

-متیو...

-هیشش...

تنها حرفی که زد همین بود... من و برد سمت پنجره
و سرم و فشار داد سمت شیشه، یه طرف صورتم و
گونه ام به شیشه چسبیده بود و خودم کمی خم بودم.

اسپنکی به باسنم زد که ناله ام بلند شد، من نیاز
داشتم همین الان متیو داخلم باشه.

اسپنکای پشت همی بهم می‌زد، درد غالب شده بود و داشتم لذت و از یاد می‌بردم که یهو متیو بی مکث وارد شد.

جیغی زدم و تکونی خوردم... تو این پوزیشن بدنم آمادگی الت بزرگ متیو رو نداشت.

از پشت پنجره ، ادمای زیادی و توی محوطه می‌دیدم و این ترس از دیده شدن هم، لذت عجیبی داشت .

-اینجوری بهتر می‌فهم مال منی و حق ندارن تهدیدت کنن.

انقدر تو لذت و شهوت غرق بودم که برام مهم نباشه کسی من و ببینه.

متیو خشن عقب و جلو می‌کرد و من دیگه صدام تحت کنترل خودم نبود و توی یه لحظه شکمم منقبض شد، بدنم دور الت متیو جمع شد و به شدت ارضا شدم.

متیو مکث نکرد و حرکاتش و تند تر کرد، زانو هام
لرزید و کمی کج شدم اما قبل از افتادنم، دستش و دور
شکمم حلقه کرد و من و محکم نگه داشت.

#پارت ۲۲۵

#تصاحب

حالا از پنجره فاصله داشتم و رسماً از شکم توی بغل
متیو بودم.

کم کم ضربه زدنش اروم تر شد و من بخاطر ارضا
شدنم کمی بی جون شده بودم.

من و بلند کرد به دیوار تکیه داد، پاهام و دورش حلقه
کردم و سرم توی گودی گردنش موند.

اسپنکی بهم زد که خودم و شل کردم و اینبار التش و
یواش یواش واردم کرد.

اما بلافاصله دوباره حرکاتش سریع شد، آه و ناله من
و صدای نفس های متیو کل اتاق و پر کرده بود.

یه لحظه حس کردم التش ضخیم تر شد و متوجه شدم
نزدیک اومدنشه، متیو کامل توی من خالی شد و کم
کم ازم بیرون کشید.

من و روی تخت گذاشت و همونطور که دکه
شلوارش و می بست. کمی به من و تن لختم خیره شد.
حس می کردم نگاهش با منه اما خیالش و فکرش نه.

برگشت، کنار شومینه چیزی و لمس کرد، شومینه
چرخید و در کمال تعجب متیو از اونجا خارج شد و
دوباره شومینه به حالت قبلش درومد.

به مسیر رفتن متیو خیره شدم، چند باری پلک زدم تا
موقعیت و اتفاقی که افتاده و درک کنم، کمی شک
داشتم که خواب دیدم و این یه رویا بود یا نه؟

اما همه ش واقعی بود اون اتهام گذاشت و رفت.
حق نداشت بعد از همچین سکسی اتهام بزاره، پتو رو
روی خودم کشیدم و یه قطره اشک از چشمم اومد و
زیر پتو جیغ زدم:

-لعنت بهت...

#پارت ۲۲۶

#تصاحب

با کشیده شدن پتو از روم بیدار شدم...

@Vip Roman

متیو بود که بالا سرم دوش گرفته، تمیز و مرتب
ایستاده بود و به تتم و شاهکار دیشبش خیره بود.

پتو رو از دستش چنگ زدم و روی خودم کشیدم و
پشتم و بهش کردم. نمیخواستم ببینمش و نمیخواستم
با دیدن چشماش، خر بشم و یادم بره چه غلطی کرده.

صدای نفسی که بیرون داد و شنیدم. تخت بالا و پایین
شد و متیو کنارم لم داد.

من و کشید توی بغلش و دستش روی شکم و
نوازش کرد.

-دیشب گفتم دور و بر من نباش.

بخاطر خدا... این بشر چقدر پررو بود، حالا یه چیز
هم بدهکار شدم؟

@Vip Roman

-من دور و برت بودم؟ من توی تختم خواب بودم
متیو.

-تختم نه... تختمون الوین، اینجا اتاق منم هست. من
بهت گفتم با مارتینا برو توی اتاق خودت.

دقیقا میدونستم قراره چی بشه که تاکید کردم، با
مارتینا و اتاق خودت.

شونه ای بالا انداختم.

-مارتینا میخواست بره توی اتاق خودشون و منتظر
شوهرش بمونه.

فاکی زیر لب گفت و ادامه داد

@Vip Roman

-من وقتی عصبانیم کنترلم دست خودم نیست.
میدونستم ممکنه بهت آسیب بزنم برای همین خواستم
نزدیکم نباشی.

چی فکر کرده که من از سکس خشن و کبودیام
ناراحتم؟

-تو چی فکر کردی؟ من کبودیام و دوست دارم،
سکسمون هم دوست داشتم. اما تو حق نداشتی بعدش
من و بندازی رو تخت و اتهام بزاری.
روی شکمم و ماساژ داد و هومی کرد

#پارت ۲۲۷

#تصاحب

چشم بستم و سکوت جوابم بود.

@Vip Roman

-الوین به محض اینکه بفهمم احساس زیادی پای این رابطه خرج می‌کنی، با یه بلیط یک طرفه به کشورت برمی‌گردی، از من اونی که توقع داری دریافت نمی‌کنی.

ازت خوشم میاد و تحریکم می‌کنی، با تو رابطه‌م یه شکل دیگه‌ست اما قرار نیست دوست داشتنی این وسط اتفاق بیفته. قبول دارم باید می‌موندم اما نه برای اون چیزی که تو ذهن تو می‌چرخه.

نفس عمیقی کشیدم، احساس؟ من همین الان مطمئنم که دوستش دارم.

-مگه من هرزه‌م که فقط برای سکس باشم؟ حتی اون هرزه هم بعد از سکس پرت نمی‌کنن یه گوشه و برن.

-تو فقط برای سکسی؟ من با تو بیرون میام، در قبال سکس بهت پولی نمی‌دم، پزشک بالا سرت میارم و

مراقبتم و با من زندگی می‌کنی. یکم فکر کن بعد حرف
بزن الوین.

جمله آخرش و کمی بلند تر گفته بود...

از کنارم بلند شد، لباسش و مرتب کرد از اتاق رفت
بیرون و در و محکم بست، تکونی از ترس خوردم و
زدم زیر گریه.

چرا هر بار من قهر می‌کنم، اون هم یه دلیل برای
عصبانیت پیدا می‌کنه و سر تا پای من و می‌شوره
میزاره کنار؟!!

چرا بخاطر ناراحتیم بغلم می‌کنه و جوری برخورد
می‌کنه که انگار خیلی مهم اما تا من حرف از توقعاتم
میزنم یهو دور می‌شه؟

خودم و به حموم رسوندم و در و محکم بستم.

با جیغ گفتم:

@Vip Roman

-دیوونه تو تکلیفت با خودت مشخص نیست و معلوم نیست چی می‌خوای.

رسمًا جوری حرف زد که جرات ابراز احساسات هم نداشته باشم.

تقه ای به در حموم و خورد و متیو جواب داد:

#پارت ۲۲۸

#تصاحب

-نشونه هایی از خواسته من و رو تنت پیدا می‌کنی،
خوب نگاه کن، من دقیقا همونارو و می‌خوام.

هینی کشیدم و ترسیده جیغ زدم:

-تو یه بی‌لیاقتی متیو، باید تو همون ترکیه می‌زدی تو
گوشت و بایه نه قاطع، شرت و از زندگیم کم می‌کردم.

تقه دیکه‌ای به در خورد.

-ولی الان تو حموم خونه من، تو نیویورکی کوچولو!
پس حرص نخور و خوب خودت و بشور.

موهام و توی دستام گرفتم و محکم کشیدم و اروم
جوری که نشنوه گفتم:

-کثافت!..

.....

تصمیمم و گرفته بودم، متیو خودش قبول کرده بود که
تمام هزینه‌های من و تقبل می‌کنه و مراقبمه.

@Vip Roman

نمی‌تونستم همیشه مثل بدبختا بشینم و منتظر باشم
معجزه‌ای توی احساسات متیو با من رخ بده، اصلاً به
جهنم که من و نمی‌خواد منم نمی‌خوامش!

باید کمی استقلال خودم و به دست می‌آوردم و مثل
سابق می‌شدم.

شلوار لگ ورزشی نایکیمو و با بلوز استین بلند یقه
بسته ستش، بخاطر کبودی هام پوشیدم و بیرون رفتم.

جیمز مثل همیشه کنار در اتاقم ایستاده بود. تموم
ادمای این خونه دیوونه بودن، دیوونه.

- خدایا جیمز از ورودی زمین‌های متیو تا اینجا یک
ساعت راه، بعد از اون هم کلی محافظ هست.

#پارت ۲۲۹

#تصاحب

@Vip Roman

آخه کی قراره بیاد و از لشکرِ متیو رد شه تا به من
برسه؟! مگه اینکه به من اعتماد نداشته باشید. بابا
بسه دیگه، هر جا می‌رم توام هستی، خسته شدم.
جیمز بیخیال شونه ای بالا انداخت.
-دستور رئیسه.

چشم غره ای بهش رفتم.
-خیلی خب رئیس کجاست باید باهاش حرف بزنم؟

نفس صدا داری کشید. کاملاً مشخصه خودش هم از
من خسته شده.
-بخاطر خدا به ما رحم کن و کمتر با اعصابش بازی
کن.

چپ چپ نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:
-رفته باشگاه.

-من و ببر پیشش.

-نه نمیتونی موقع تمرین ببینیش، گفته کسی مزاحمش نشه.

-من کسی نیستم جیمز، همین الان باید ببینمش. کی از نه گفتن به من خسته میشید؟ تا الان باید میفهمیدی که نه گفتن به من بی فایده ست.

این و گفتم و به سمت پله ها رفتم، خودم هم میتونستم برم و میدونستم متیو هر روز کجا تمرین میکنه.

جیمز دنبالم اومد و وقتی دید راه به جایی نداره من و به سمت ساختمون باشگاه برد.

سالن ورودی باشگاه یه سری دستگاه بود و انتهای سالن یه رینگ مسابقه.

چند تا کیسه بکس دور و برش بود، و متیو که بدون
دستکش به کیسه ضربه میزد.

با اون شورت ورزشی، بالا تنه خیس و برنزش که
بخاطر عرق کردن براق شده بود و انگار گرد طلا
روش ریختن، انگار داری به یه مجسمه تراش خورده
نگاه می کنی.

دلم می خواست همین الان دستش و بگیرم و ببرمش
تو یه اتاق زندانش کنم، هیچکس نباید این چیزایی
که من می بینم و ببینه!

یعنی خاک بر سرت الوین، خاکِ دو عالم بر سرت. تو
مگه دلخوری نیستی؟ بعدش، تو همین چند دقیقه
پیش نگفتی که نمی خواهی؟!
چشمت و درویش کن.

#پارت ۲۳۰

#تصاحب

@Vip Roman

اما متاسفانه تو هر شرایطی من نمی‌توانستم دست از
تحسین این مرد بردارم.

با هر ضربه‌اش خط و خطوط اضافه تری روی عضله
هاش می‌زدست و من دلم ضعف می‌رفت، برای ظاهر
بی نقصش.

البته خدا هر چی برای فریبندگی و جذابیتش وقت
گذاشت، به اخلاقش که رسید با تُف سرِ همش کرد!

متیو متوجه حضورمون شد و حالا بقیه هم دست از
تمرین کشیده بودن و به من نگاه می‌کردن.

-برگردین سر تمرینتون.

این و متیو گفت و بقیه دوباره مشغول شدن. متیو چپ
چپی به جیمز نگاه کرد و از من پرسید:

-چی شده الوین؟! @Vip Roman

-منم می‌خوام تمرین کن، می‌خوام بهم تیر اندازی یاد
بدید و دفاع شخصی و البته شجاع بودن! من نمی‌خوام
بترسم.

متیو پوزخندی زد.

-الوین یه روز بیکار بشین. تو تا اینجا هستی،
بادیگارد داری و نیاز به تمرین نداری.

-اها! می‌شه بگی اون شب که من توی اتاق جنازه
دیدم، بادیگاردم کجا بود؟

این حرفم باعث شد متیو دوباره پر تهدید به جیمز
نگاه کنه. و مطمئن بودم که جیمز توی دلش، از من
متنفره و نقشه قتل و می‌کشه.

دوباره تاکید کردم:

@Vip Roman

-تو گفתי هر کاری بخوام انجام بدم حمایت می‌کنی و این کاریه که الان دوست دارم.

با حوله عرق صورتش و گرفت و در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد قبول کرد.

-اکی الوین، ببینم امروز قراره چطور برینی به روزم و البته اعصابم.

نمی‌دونم چرا خندهم گرفت... چرا اینا هیچکدوم اعصاب من و ندارن؟!

#پارت ۲۳۱

#تصاحب

متیو به سمت دیواری رفت که روش انواع مدل چاقو تا شمشیر اویزون بود، چاقوی ریزی برداشت و به دستم داد.

-اگه بتونی با این، به جیمز ضربه بزنی جوری که حداقل یه قطره خون دیده بشه، من فوری آموزشت و شروع می‌کنم.

خب معلوم بود که نمی‌تونم، نیم نگاهی به جیمز که قرمز شده بود انداختم.

صد درصد زورش می‌ومد با یه زن، اون هم کسی که هیچی بارش نیست تمرین کنه اما مخالفتی نکرد.

جیمز برای تعویض لباس رفت و منم از بین طنابا دقیقا مثل کوالا آویزون شدم و خودم و به سختی داخل رینگ پرتاب کردم.

متیو دستاش و پشتش قفل کرده بود و دور رینگ قدم میزد.

-بیکار نمون... بدنت و گرم کن که یه وقت وسط مبارزه، عضله هات قفل نکنن.

صدای پقی خندیدن کسی اومد که با برگشتن سر متیو،
هر کی بود لال شد.

کمی حرکات کششی انجام دادم تا اینکه جیمز با یه
شورتک ورزشی و تاپ ستش اومد.

خب همیشه با کت و شلوار دیده بودمش و این مدل
لباس پوشیدنش یه جوری بود. با این هیکل اون من
و فوت کنه من مُردم، حالا چطور بهش ضربه بزنم؟

جیمز توی رینگ اومد کمی حرکت برای خودش زد تا
گرم بشه و با نزدیک شدن به من، اعلام آمادگی کرد.
یکم نگاهش کردم و به متیو گفتم:

-من نمی‌تونم زخمیش کنم، این درست نیست. دلم
نمی‌آد!

جیمز لبش به پوزخندی کج شد.

@Vip Roman

-تو اصلا ببین دستت به من می خوره!

#پارت ۲۳۲

#تصاحب

و برگشت سمت متیو و پرسید:

-من آزادم دیگه؟

متیو جدی گفت:

-از خودت با تمام توان دفاع کن اما حمله، نه به اون صورت. الوین باید این و به دست بیاره. اما اون بی تجربست، آسیبی بهش نزن.

برگشت سمت من.

-بکش یا کشته شو...

@Vip Roman

خیلی خب! اونا خبر ندارن من از وقتی یه جنازه دیدم
خودم و کمتر از یه قاتل نمی دونم!

برای من که سوسک و کیش می‌کنم تا به محیط امن
برسه، دیدن یه جنازه می‌تونه تبدیل به یه قاتلم کنه.

هر چی بدبختی توی زندگیم داشتم و دارم و به خودم
یاداوری کردم، رفتارهای پر از ضد و نقیض متیو هم
راس زنجیره قرار دادم و با دندونایی که از حرص
روی هم فشار می‌دادم به جیمز حمله کردم.

قبل اینکه دستام به جیمز برسه دستی که توش چاقو
داشتم و گرفت و محکم به پشتم پیچوند.

چاقو از دستم ول شد و افتاد زمین، جیمز من و کمی
به جلو هل داد و ولم کرد، به همین راحتی.

رفت عقب و با لذت و تفریح بهم خیره شد، انگار با
چشماش میگفت ریز میبینمت.

@Vip Roman

کمی بازوم و که درد گرفته بود ماساژ دادم و دوباره
چاقو و برداشتم و حمله کردم، سه باره و چهار
باره...

ولی هر بار به نحوی عین یه مرغ کیشم می‌کرد...
وایسادم سرجام، چشمام و ریز کردم و با کینه نگاهش
کردم.

بقیه ریز ریز می‌خندیدن و متیو دیگه ساکتشون
نکرده بود، انگار از قصد می‌خواست روی مخ من راه
بره.

#پارت ۲۳۳

#تصاحب

یهو جرقه ای تو ذهنم خورد و به طنابای رینگ تکیه
دادم و دست به سینه و با صدای بلند گفتم:
- هی جیمی!

می‌دونستم خوشش نیامد جیمی صداش کنن و دقیقا
زدم به هدف.

با عصبانیت بهم خیره شد و من لبخند محوی زدم.

-می‌گم بعد اون ضربه ای که خوردی، تست کردی
ببینی می‌تونی زنی و حامله کنی یا نه؟ از من خوردی
نه؟ پس این قیافه پیروز چیه که به خودت گرفتی؟!>

و به پایین تنه اش اشاره کردم. >اشاره به روز
دزدیده شدنش در ترکیه<

صدای خنده بلند کسی اومد، جیمز حالا تند تند نفس
می‌کشید و دستاش و مشتش کرده بود، اوه فکر کنم
گرگ خفته درونش و بیدار کرده بودم.

لبخند ژکوندی زدم و بهش نزدیک شدم، فهمید
می‌خوام بار دیگه حمله کنم و گارد گرفت.

اما قبلش برگشتم سمت متیو.

-تو مطمئنی که من نمیتونم به جیمز آسیب بزنم، اما اگر تونستم جدا از تمریناتم یه چیز دیگه هم ازت میخوام و باید قبولش کنی.

متیو به جیمز نگاه کرد، انگار می گفت اشتباه کردم و با تمام توانت حمله کن و هممون و راحت کن.

دوباره نگاهش سمت من چرخید و نفس پر صدایی کشید.

-باشه الوین، اما این فرصت اخرته که بتونی به جیمز ضربه بزنی.

پیروز سری تکون دادم و به سمت جیمز برگشتم.

هر سری من سعی داشتم که با چاقو به کتف یا شکمش آسیب بزنم، اما...

@Vip Roman

به سمتش حمله کردم، قبل از اینکه دستش به من
بخوره و مثل هر بار من و به یه سمتی پرت کنه،
خودم و انداختم روی تشک و چاقو رو خیلی کم کشیدم
روی ساق پاش...

#پارت ۲۳۴

#تصاحب

وقتی صدایی ازش نشنیدم، همونطور خوابیده سرم
چرخید و نگاهش کردم.

خودشم با چشمای گرد شده و ناباور به خون روی
پاش نگاه می‌کرد و کل سالن توی سکوت رفته بود.

سرم و چرخوندم سمت متیو، که حالا دیگه دور رینگ
نمی‌چرخید، ایستاده بود و به ماجرا نگاه می‌کرد.

@Vip Roman

با افتخار، در حالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:
-من به دستش آوردم رئیس!

سری تکنون داد و رو به جیمز گفت:
-تو بهترین مبارز منی جیمز اما زیادی رو احمق
بودن حریفت حساب باز کردی.
تا سه ماه به دوره آموزشی مجدد خواهی داشت و
مربی الوین هم خودتی.

صبر کن ببینم به من گفته بود احمق؟!
جیمز خرناسی کشید و خمصانه نگاهم کرد. تازه
داشت با من خوب می‌شد و دوباره کل کل ما دوتا
شروع شد.
با ذوق گفتم:
-هی مربی چطوری؟!!

این و با شیطننت خاص خودم از جیمز پرسیدم. جهنمی
نگاهم کرد و من ریز ریز خندیدم.

متیو از پاهام گرفت و من و از رینگ کشید بیرون.
-بسه ، الان یا تورو می‌کشه یا یکی از بچه های اینجا
رو. بیا بریم، هر روز باید منتظر یه شُک جدید از
طرف تو باشم.

این و گفت و از سالن اومدیم بیرون. سوار یکی از
پاترولای برقی که می‌دیدم برای رفت و امد روی زمینا
استفاده میشد شدیم و حرکت کرد.
-کجا می‌ریم؟

-به قولم عمل کنم!

#پارت ۲۳۵_۲۳۶
#تصاحب

انقدر دور شدیم که دیگه به عمارت هیچ دیدی نداشتیم.

از کنار جایی رد شدیم که چندین ساختمون کنار هم ساخته شده بود و یه جورایی یه محله تشکیل داده بود و چند تا بچه مشغول بازی بودن. بنظرم اومد همون خانواده‌هایی باشن که متیو می گفت سمت دیگه زمینا زندگی می‌کنن.

اون محدوده هم رد کردیم و به یه ساختمون سوله مانند ولی کوتاه رسیدیم.

پشت سر متیو رفتم داخل و با دیدن شیشه ها و سیل هایی که خیلی دورتر روبروشون قرار داشت، فهمیدم خودش قراره بهم تیراندازی یاد بده.

یه اسلحه برداشت.

-به محض اینکه آماده باشی می‌ریم شکار.

شروع کرد به جدا کردن قطعات اسلحه.

-دلم نمیداد، گناه داره و نمی‌شه، نداریم. می‌خوای جا بزنی راه خروج و بلدی.

چیزی نگفتم، به جاش دو قدم به جلو برداشتم تا بگم
از تصمیم مطمئنم.

-خوبه! چون اگه قرار بود جا بزنی شب و تو قفس
سگا می‌گذروندی.

آب دهنم و سخت قورت دادم، کاش یکی دیگه آموزش
بده، متیو زیادی از من عقده داره! حس می‌کنم در هر
صورت، آخر من و تو قفس سگا می‌ندازه.

تمرینی که حتی به شلیک هم نرسید، چون من حتی
موفق نمی‌شدم تفنگ و قطعاتش و سر هم کنم و متیو
هم که مثل همیشه، خونسردیش با رسیدن به من ته
می‌کشید، تصمیم گرفت روز دیگه ای ادامه بدیم.

البته خوشحال بودم که داریم برمی‌گردیم، این چه
غلطی بود من کردم؟!

الوین بخاطر خدا یک روز که بیدار می‌شی هیچ
تصمیمی نگیر و بزار روز عادت طی بشه، حالا من
بگم غلط کردم هم متیو بیخیال نمیشه.

-خب گفتی یه چیز دیگه هم می‌خوای؟
چشمام برق زد.

-بله من می‌خوام من و تو با هم بریم بیرون، شهر و
بچرخیم و یه روزِ عادی و بگذرونیم. یه روزی که من
و تو باشیم، یه روزِ بابِ میل من.

متیو دستش و از روی فرمون بلند کرد و روی
صورتش کشید.

-الوین تو جوابِ کدوم کارِ بد منی؟

خندیدم...

-احتمالا یه کارِ بد نبوده، یه کارِ کثیف بوده متیو!

سرش و متاسف تگون داد و من با لوندی گفتم:

-خوش بین باش، شاید من پاداشِ یه کارِ خوبت
باشم.

خندید خیلی کوتاه، انقدر که شک دارم درست متوجه شده باشم.

خودم ادامه دادم:

-تو قول دادی متیو.

سری تکنون داد.

-آره الوین من قول دادم. اما فقط یک روز و بعدش بهت قول می‌دم دیگه هیچوقت، نشنیده هیچ چیزی از سمت تو رو قبول نخواهم کرد.

چند لحظه خیره نگاهش کردم. چرا فکر می‌کرد من کم میارم؟

-من چیزی نیست که بخوام و به دستش نیارم، یعنی من مطمئنم وقتی تو هستی هر چیزی اراده کنم برام فراهم میشه، پس من نگران خواسته هام نیستم!

#پارت ۲۳۷

@Vip Roman

#تصاحب

روی صندلی جابه‌جا شدم و به در ماشین تکیه دادم.
چهره متیو چیزی و نشون نمی‌ده و نمی‌تونی متوجه
بشی چه احساسی داره.

از اینکه بدون حضور هیچ محافظ و بادیگاری امروز
و دوتایی با هم بیرون زدیم حسابی خوشحالم، چون
بی شک دیگه تکرار نمی‌شه.

و اون مثل همیشه روی قولش موند، صبح وقتی با یه
پیراهن قرمز، با گلای ریز سفید به اتاق اومد، من
شک‌ه شدم.

اون برای امروزم خودش لباس انتخاب کرده بود،
پیراهن چین داری که تا روی زانوعه و به طور
عجیبی با پوشیدنش یاد بچگی‌هام افتادم.

و شکِ بعدی زمانی بود که متیو من و روی صندلی
نشوند و با دستای قدرتمندش، ظریف ترین کارِ
عمرش و انجام داد، اون موهای من و شونه زد و با
تلی همرنگ لباس مزین کرد.

وقتی از آینه به چهره سفت و سختش نگاه می کردم
باورم نمی شد متیو باشه. ولی وقتی کارش تموم شد و
از آینه به صورتم خیره شد، دیدنِ اون لذت و لطافت
توی چشماش، شد یکی از نابترین لحظاتم با متیو.

-انقدر به من خیره نشو الوین، بهم بگو برای روزت
چی می خوای؟

از فکر بیرون اومدم و دست به سینه شدم، کافیه کمی
گارد دفاعیش و پایین تر بگیره تا بفهمه من فقط
خودش و می خوام.

-تو بگو متیو، اگر تجارتِ تو این نبود و من و تو یه
زندگی معمولی داشتیم، تو چی می خواستی؟

پوزخندی زد و سرش و به طرفین تکون داد
-من هر چیزی که می‌خوام و دارم، چرا نمی‌خوای
قبول کنی من از زندگیم راضی‌ام؟

#پارت ۲۳۸

#تصاحب

راستش امروز دلم گرفته بود و تو مود خوبی نبودم و
از شانس، متیو امروز و برای بیرون رفتن انتخاب
کرده بود. دلم گرفته برای احساسی که نمی‌تونم جار
بزنم.

برای دوستت دارم های نگفته...

برای در آغوش نگرفتن‌های از سر احساس...

برای بوسیده نشدن‌های پر از عشق...

آهی کشیدم.

-من مادرم و پدرم و از دست دادم متیو اما خاطره های خوبی ازشون دارم.

خاطره خوب تنها چیزیه که هیچ کس نمی‌تونه اونو از ما بگیره، امروز برام به خاطره خوب و قشنگ از خودمون بساز.

جوابم و نداد و فقط سرعت ماشین بیشتر شد و من با دلی پر، به مناظر بیرون چشم دوختم.

امیدوارم متیو من و به یه مسابقه زیرزمینی یا گاو بازی نبره، من به یه چیز دور از خشونت و جنگ نیاز دارم!

اروم گفتم:

-اگر بتونیم به کلیسا بریم خیلی خوب می‌شه.

نیم نگاهی بهم انداخت.

@Vip Roman

-یه لحظه فکر کردم زبونت که نه، کلا الوین و موش خورد.

خنده کوتاهی کردم.

-متیو من حالِ بدم هم برای یه ثانیه‌ست، تا من هستم هیچوقت سکوتی که می‌خوای نصیبت نمی‌شه.

آرنجش و به لبه پنجره تکیه داد و همونطور که به رو به رو خیره بود جواب داد:

-من کی گفتم سکوت تورو می‌خوام؟!!

#پارت ۲۳۹

#تصاحب

با شگفتی و شادی کمی بهش نزدیک شدم.

-یعنی می‌گی شیطونی کنم؟!!

@Vip Roman

با کف دستش، صورتم و پوشوند و کمی به عقل هلم داد.

-تا اون قسمتی که شامل رژه روی اعصاب من نمی‌شه، اره. زبون تو من و از چیزای منفی دور می‌کنه.

و با کمی سکوت پرسید:

-حالا چرا حالت بده؟

ارنجم و روی کنسول گذاشتم و دستم و زیر چونه‌م زدم.

-دلم برای خانوادم تنگ شده، خیلی وقته که به دیدنشون نرفتم. انقدر همه چیز یهویی شد، حتی قبل از اومدن نتونستم ازشون خداحافظی کنم.

-می‌تونم ترتیب یه سفر یک روزه و بدم.

جای خوشحالی ناراحت شدم، میدونم که متیو حس من و نداره و ممکنه این، یه سفر یکطرفه باشه.

-نه... نمی‌خوام برم.

-یه روزی تو چشمات نگاه کردم و گفتم تو با من به نیویورک میای، روز رفتنت هم همینطوره. پس اگر دوست داری بری، بگو.

-تو هم با من بیا.

با رسیدن به پارکینگ، کنجاو شدم که بدونم متیو من و به کجا می‌بره اما قبل از پرسیدن خودش شروع به صحبت کرد:

-من نمی‌تونم در حال حاضر نیویورک و ترک کنم، تو می‌ری و سری به پدر و مادرت می‌زنی و برمی‌گردی. زمان توقفت تو ترکیه یک ساعته و بس، تا وقتی دختر منی و اسم من روته باید دائم کنار خودم باشی.

#پارت ۲۴۰

#تصاحب

در کنار هم قدم زنان از ماشین دور میشیم. دستم اسیر دست مردونه متیو شده و من این اسارت شیرین و دوست دارم، حتی بیشتر از دخترِ موقتی بودنش.
-بهش فکر می‌کنم، ممنونم.

فقط سر تکون می‌ده و به مغازه‌ای اشاره می‌کند.
-دونات پنیری می‌خوری؟ اینجا دوناتاش معروفن.

با چشمای گرد شده به دوناتای صورتی و رنگی نگاه می‌کنم.

-متیو تو هم از این دوناتا خوردی؟

لبخند کمرنگی می‌زنه.

-منم ادمم الوین! تجارت من نمی‌تونه مانع لذت های کوچیک بشه. در ضمن من قول یه روز، باب میل تو رو بهت دادم.

سرم و به بازوش تکیه می‌دم.
-اگر خوردنِ دونات برای تو لذت شیرینه، پس برای من بهشته. البته که می‌خورم.

دو تا دونات می‌گیره و هم‌زمان که می‌خوریم دوباره شروع به قدم زدن می‌کنیم.

-متیو یعنی می‌خوای بگی این پیراهن و شونه زدن موهای من هم بخاطر من بود و خودت دوست نداشتی؟

امروز میمیک صورت متیو، متفاوت تر از همیشه‌اشه، پر از آرامشه. چشماش پر شده از یه لبخند زیبا.

@Vip Roman

-این لباس، همیشه دوست داشتم، این مدل پیراهن و تن دخترم کنم.

حسرت می‌خورم برای دختری که نداره. دلم می‌خواد از خواسته‌هایش بدونم و بشم خدای زمینی متیو و انقدر قدرت داشته باشم که همرو با همه عشقم براش فراهم کنم.

#پارت ۲۴۱

#تصاحب

نه آدم‌ها، نه ساختمان‌های بلند و کوتاه اطراف، هیچ چیز برام مهم نیست. تو این لحظه فقط منم و متیو و هیچ چیز نمی‌تونه این و از من بگیره.

-یکم دیگه از لذتای کوچیکت برام بگو متیو.

-دونات پنیری یه رازه بین من و تو، بلدی نگهش
داری؟!

سر تکون دادم.

-یه سرگرمی دیگه من طراحی، من حتی زین اسبم هم
خودم طراحی کردم. صندلی اتاقم، و حتی روکش
ماشینم.

از روحیه متیو بعیده، اما من با عمارت و اینکه طرح
متیو عه آشنام و امروز روزِ حسرت خوردنِ من شده،
اگر اون تجارت پدرش و دنبال نکرده بود زندگی
متفاوت‌تری داشت.

-سکس...

کمی قدم هام آروم‌تر شد و متیو ته چهره‌اش می‌خندید.

-تو این مورد تفاهم داریم. اما بر عکسِ من، تو حتی
نسبت به اسمش هم ضعف داری.

پشت چشمی نازک کردم و پر از لذت به خانوم و آقای
که با لبخند نگاهشون بین من و متیو جابه‌جا می‌شد
خیره شدم.

-می‌بینی متیو؟ من و تو کنار هم لذت داره، حتی برای
بقیه.

متیو اخطار داد:

-فکرت و کنترل کن الوین.

آه پر حسرتی از این که هنوز این بحث ممنوعه‌ست
کشیدم و بحث و عوض کردم.
-اینجا کجاست؟

متیو با دستانمال دور دهنش و پاک کرد و دوناتش و
داخل سطل انداخت. حاضرم قسم بخورم که حتی یه
گاز درست و حسابی هم بهش نزده بود.

- ما اومدیم منهن، می‌ریم کلیسا و بعدش می‌تونم یه
تور کوچیک توی شهر بهت بدم.

#پارت ۲۴۲

#تصاحب

- اینجا کلیسای سنت پاتریکِ الوین، من چند تا تماس
می‌گیرم تا تو بیای.

دوست داشتم متیو رو تو یه محیط مقدس و روحانی
کنارم داشته باشم. اما نیازم به تنهایی بیشتر بود، پس
فقط سری تکون دادم و ازش جدا شدم.

معمولا من خیلی به کلیسا نمی‌رفتم و برعکس پدر و
مادرم که مذهبی بودن من اینطور نیستم، اما امروز

متفاوت‌تر از همیشه، پا به این مکانِ مقدس می‌زارم
و کمی بیشتر از همیشه می‌خوام.

من چیزی و می‌خوام که شاید هیچوقت اتفاق نیفته و
یه خواسته، یه امید یا ارزو باقی بمونه.

اره من پسری و می‌خوام که بیرون از اینجا ایستاده و
هیچ جوره نمی‌تونم خودش و خواسته هاش و درک
کنم.

نمی‌تونم توجهش و بی‌معنی تلقی کنم و نمی‌تونم
بفهمش. اون همیشه هدف داره و بنظر نمی‌رسه که
کاری و رو هوا انجام بده.

اما با من انگار اون کلا معلقه و خودش هم نمی‌دونه
که قراره چه گُهی اتفاق بیفته.

@Vip Roman

اشکم و پاک می‌کنم و از اونجا بیرون می‌زنم. متیو
همون جایی که جدا شدیم ایستاده و با دیدنم نگاهش تو
صورتتم چرخ می‌خوره و متعجب می‌گه :
-تو چته؟ برای چی گریه کردی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.
-گریه نکردم که...-

نچی می‌کنه و با دقت اطراف و از نظر می‌گذرونه و
این بار خودم دستم و توی دستش می‌زارم.

-متیو می‌شه بریم اون سمت و اونجا بستنی بخوریم؟!
و با دست به بستنی فروش اون سمت خیابون اشاره
می‌زنم.

#پارت ۲۴۳

#تصاحب

@Vip Roman

-دونات و باهات خوردم اما بستنی و باید تنها بخوری،
من باید کمی بیشتر از همیشه متمرکز باشم الوین،
یادت نره که تنهائیم.

خودم و سمتش می کشم و آروم پیچ می زنم:
-ما می توانیم بدون وجود هیچ مزاحمی یه بستنی و
شریک شیم و شاید کمی هم لاس بزنیم متیو.

کمی دل به دل شیطنتم می ده وقتی با حالت خاصی
می گه:

-مثلا با طعم زبیری و عطر تن تو.

خودش با لحن خاصی ادامه می ده:

-آآ آی می چسبه...

مردمکای بی قرارم جست و جوگرانه بین چشماش
می چرخه و تنم مور مور می شه از تعریفش. اونم به

من نگاه می‌کنه و شاید از حرفی که زده پشیمون
باشه.

لبش و با زبون تر می‌کنه و من غرق لذت از تعریفش،
دو دستم و به ارنجش می‌گیرم و تقریباً بهش اویزون
می‌شم.

-بعدش من و ببوس متیو، وسط این شهر شلوغ بین
ادما من و ببوس.

متیو که راهش و کج کرده بود می‌ایسته و به سمت
برمی‌گرده.

دستاش و قاب صورتم و می‌کنه و خم می‌شه و کنار
خیابون شلوغ، نزدیک همون کلیسای بزرگ با نمای
مرمری و زیبا، لباش و روی لبام می‌زاره و من و
می‌بوسه.

حرارت تنم بالا می‌ره و بوسه‌مون، کمی تبادار ادامه
پیدا می‌کنه و همه وجودم به شور می‌افته.

خیابون کمی شلوغتر می‌شه و ما مجبور به جدا شدن می‌شیم. لبخند محوی توی صورتشه وقتی می‌گه:

-خب اگر بخاطر این بوسه بستنی می‌خواستی کنسلش کن و به جاش می‌برمت به پل بروکلین. نظرت چیه؟

#پارت ۲۴۴

#تصاحب

ابرویی بالا می‌ندازم. حاضر نیستم با این روی خوش متیو هیچ چیزی و از دست بدم.

-نه من بستنی هم می‌خوام. پل بروکلین کجاست؟
اونجا هم بریم!

کمی درمونده بنظر می‌رسه وقتی می‌پرسه:

-تو رو با چی می‌شه گول زد الوین؟

در حال طی کردن عرض خیابون این سوال و پرسیده.
می‌خندم و سرخوش می‌گم.

-با خودت، با خودت سرم کلاه بزار. مثلاً بگو بستنی
نخور، پل بروکلین نرو به جاش فکر ممنوعه راجع به
خودمون آزاد!

من و به خودش نزدیکتر می‌کنه و دس‌تاش و دور
شونه‌م حلقه می‌کنه.

-بیا دعا کنیم امروز به کشتیم ندی...

نگران نگاهش می‌کنم.

-یعنی کسی دنبالمونه؟

سری به نشونه نه تکون می‌ده.

-نه کوچولو منظورم این نبود.

و به صندوقدار سفارش یه بستنی سه اسکویی می‌ده.

-چه طعمی قربان؟

متیو نگاهم می‌کنه و لبش و با زبون تر می‌کنه .

-رُزبری...-

نگاهش باعث میشه لپام رنگ بگیره و از خجالت نه،
اما از اون تیله هایی که پر حرف، بهم خیره شدن گر
بگیرم.

-دیگه چه طعمی آقا!؟

متیو همونطور که نگاهم می‌کنه لب می‌زنه:

-بازم رُزبری، هر سه تاش رُزبری!

#پارت ۲۴۵

#تصاحب

@Vip Roman

سرش می چرخه به سمت صندوقدار و نمی بینه
بی تابی قلب بی قرارم.

ظرف بستنی و مقابل می گیره.

-می شینی یا بریم؟

ظرف و می قایم و قدم تند می کنم سمت خیابون .

-بریم متیو، امروز فقط بریم، شاید راه خونه و گم
کردیم. یعنی می شه من و تو با هم گم بشیم و دیگه
پیدا نشیم؟

می چرخم و حالا، مقابلش عقبی حرکت می کنم. دستش
و تو جیبشه و من متوجهم متیو امروز جور دیگه ای
لذت می بره.

-اگر اشتباهی به یه مرد بخوری، اونوقت من می دونم
و تو.

میخندم، از ته دل.

-دست بردار متیو، تو برای یه مرد غربی، زیادی حساسی.

اخم ریزی می‌کنه و لبخندم فوری جمع می‌شه.
جدیدش ترسناکه.

-سر این موضوع شوخی نکن...

سرم و کج می‌کنم و لوس می‌شم.

-من نمیرم برای اون اخم، روی صورت جذابیت؟
اخمش پررنگ تر می‌شه و من لعنتی به احساس غیر
قابل کنترل می‌فرستم و بی هیچ حرفی برمی‌گردم و
کنارش قدم می‌زنم.

قاشق بستنی و جلوی دهنش می‌گیرم. دستم و می‌گیره
و قاشق و توی دهنش می‌بره.

هوومی میکنه و با کنایه می‌گه:

-خوشمزه ای...!

می‌خندم و خوشمزه ترین بستنی عمرم و کنار متیو
می‌خورم...

وقتی متیو ازم خواست که بین ماشین و دوچرخه
سواری برای رد شدن از پل بروکلین انتخاب کنم،
انتخاب من پیاده روی بود، من این هم‌پا شدن و تحت
هیچ شرایطی از دست نمی‌دادم.

-متیو، چطور دلت میاد من و همیشه تو خونه نگه
داری وقتی شهرتون انقدر زیباست؟

#پارت ۲۴۵

#تصاحب

@Vip Roman

ظرف خالی بستتیم و از دستم گرفت و توی سطل
انداخت.

-جای سوال، از امروز لذت ببر.

به محافظای کنار پل تکیه می‌ده و دستاش و توی
جیبش می‌زاره. بی تعارف بهش تکیه میدم و به
منظره رو به روم خیره می‌شم.

-هیچوقت این پل و انقدر خلوت ندیدم، از این تنهایی
که نصیبمون شده لذت ببر.

همونطور که بهش تکیه دادم سرم و می‌برم بالا و از
پایین نگاهش می‌کنم. سرش سایه بونِ صورتم می‌شه
و از نوری که آسمون به چشمم می‌زنه جلوگیری
می‌کنه، انگار معنی نگاهم و می‌خونه و که خم میشه
و روی پیشونیم و میبوسه.

چشم می‌بندم تا شکه شدنم و نبینه و نفس عمیقی
می‌کشم. مثل خودش می‌گم:

-وقتی تو می بوسی... آآآی می چسبه.

دستش روی پهلوم می شینه و من و کمی به جلو هل می ده.

-امروز هی ناز بریز... اشکال نداره، اینم می چسبه.

سرش و کمی برد عقب تر و حالا نوری که از اسمون به چشمام می تابید، اعلان جنگ داشت با چشمایی که متیو رو می دید و نمی دید.

بیشتر هلم داد.

-با این پیراهن گل گلایت برام بچرخ الوین...

ریز می خندم، ازش فاصله می گیرم و می چرخم.
لبخندش کاملاً محسوس و عیانه و این برام لذتش
بیشتر از همه چیزه.

-تندر بچرخ الوین..

میخندم و با لذت میچرخم، تو هر چرخش بهش
نزدیکتر می شم و وقتی بهش می رسم از حرکت می
ایستم. نفس زنون مقابلش، خیره به چشمای سیاهش
لب می زنم:

- همه چیز داره می چرخه...

#پارت ۲۴۶

#تصاحب

قبل از کج شدنم من و تو بغلش می گیره، از همیشه
محکم تر.

@Vip Roman

شاید این همون در آغوش نگرفتن از سر احساسی
باشه که صبح حسرتش و می‌خوردم. با صدایی که
می‌لرزه می‌گم:

-حس می‌کنم امروز، بین من و تو، خدا حضور داره
متیو.

سرم و که توی سینه اش قایم کردم نوازش می‌کنه.
-چرا؟

جرات نمی‌کنم بگم بخاطر عشق، اخه مامان می‌گفت؛
هر جا عشق باشه حضور خدا هم حس می‌شه.
کاش مامان بود تا ازش بپرسم، حتی اگر اون عشق
یک‌طرفه باشه؟

اروم می‌گم:

-تو بگو متیو، چرا امروزمون انقدر متفاوت و غیر
قابل باوره؟

@Vip Roman

سکوتش طولانی می‌شه، نمی‌دونم چرا اما وقتی سرم
و بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم، دیگه هیچ لذت و هیچ
لطافتی تو چشماش نیست. فقط بی رحم می‌گه:
-خیلی وقته باهات نبودم... بیرون چرخیدن بسه، بریم
خونه.

نگاهم و از صورت بی رحم و سخت شده اش می‌گیرم
و ازش جدا می‌شم. سرم و پایین میندازم و عین یه
آدم نه، یه لشکر شکست خورده قدم های بی‌جونم و
دنبالش می‌کشم.

هیچ هوسی تو چشماش نیست، چون دوباره حرف از
احساس شد، می‌خواست یادآوری کنه که من چرا اینجا
و کنارش هستم؟

شاید با شروعی که صبح داشتیم توقع داشتم الان و
اینجا، من و متیو یه اعتراف هم داشته باشیم و همه
چیز جور دیگه ای پیش بره.

خودم بهش گفته بودم یه رابطه نرمال، تا وقتی که
برم. شاید باید بگم من نمی‌خوام برم، می‌خوام تا
همیشه بمونم و بهش قول بدم که هیچوقت نه خیانت
می‌کنم و نه تنهانش می‌زارم.

اما وقتی اجازه نمی‌ده، اخه چطور بگم؟

#پارت ۲۴۷

#تصاحب

تو ماشین گه‌گذاری بهش نگاه می‌کنم. یه وری لم داده
به در و مشخصه که فکرش هر جایی هست جز اینجا.
من نمیرم برای این استایلش و اون جدیتی که توی
صورتشه؟!

نیم نگاه گذرایی بهم می‌ندازه...

-باز تو ذهنت چخبره؟ خسته نمی‌شی از فکر و خیال؟
اروم می‌گم:

-می‌دونی من ادم تو زندگیم زیاد دیدم. با توجه به شرایطم و نسبت به سن و سالم بیشتر از اون‌چه که فکر کنی مرد و پسر تو زندگیم اومدن و رفتن.

اخم می‌کنه و فوری می‌گه:
-به هر دلیلی اومدن، نمی‌خوام بدونم.

سرم و تکون می‌دم و حرفم و ادامه میدم:
-نه متیو بزار بگم...

نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دم:
بعضی از آدم‌ها خودشون و اومدنشون متفاوته.
موندنی...
خواستنی...

می‌شن آرامش و می‌شن دل‌خوشی روح...
جنس نگاهشون، حتی عطر تنشون فرق داره...

مهم نیست یه عمر کنارت باشن یا یک ثانیه...

کمی مکث می‌کنم. حرف از احساسه و من دلم نمی‌خواد هر بار با ترس بگم. این بار با جرات تمام می‌گم:

-تو همون بودی، همونی که موندگاره و شد دل‌خوشی...

با اخطار زمزمه می‌کنه:

-الوین...

#پارت ۲۴۸

#تصاحب

من بی‌اهمیت ادامه می‌دم:

-همونی که بودنت حتی اگر به کوتاهی یه نگاه هم باشه، یاد و خاطرت جوری تو دلم حک شده که تا

آخرین نفس، همون نگاه می‌شه دل‌خوشی تموم
روزهام.

ماشین و با صدای بدی کنار می‌کشه و رو ترمز
می‌زنه.

-حرف نزن الوین، بخاطر خودت به این افکارت بال و
پرنده، تو چند وقته با من بودی و فقط عادت کردی.

سری به نشونه نه تکون می‌دم و قطره اشکی از
چشمم آزاد می‌شه.

-من با تو چیکار کنم الوین؟ یا بهتره بپرسم چیکار
کردم؟ دوست داری برگردی شهر خودت؟

با ترس و بغض می‌گم:

-نه... من و از خودت جدا نکن.

کلافه دستی به صورتش می‌کشه و به روبه‌رو خیره
می‌شه.

-بلاخره چی؟ تو فقط روی خوش من و دیدی. مطمئنم
وقتی ببینی چه کارایی ازم بر میاد نمی‌تونی بمونی.
تو خودت قبول کردی که یه روز قراره بری، نمی‌تونی
بازی در بیاری.

نگاهم و به بیرون می‌دوزم...
-می‌دونم متیو. نمی‌خوام و بالت باشم، هر وقت بخوای
می‌رم.

نفس صدا داری می‌کشه و دوباره حرکت می‌کنه.
-تو و بال من نیستی الوین. تو فقط مال این زندگی
نیستی، همین...

بقیه راهمون تو سکوت می‌گذره، سکوتی پر از
عذاب، پر از آه و پر از ای کاش...

از شانس خوبم همیشه باید حالتِ تخیلی من و بقیه
ببینن. با دیدن مایک که طول و عرض سالن و قدم رو
می‌ره، مکث می‌کنم.

-سلام...

سمتمون می چرخه و نفس راحتی می کشه.

-لغت بهت متیو، بدون تیم امنیتی رفتی بیرون و
تلفنتم جواب نمی دی؟!

بعد نگاهش می چرخه و روی من و چشمم مکت
می کنه...

نگاه می دزدم و قدم تند می کنم سمت پله ها، اما صداش
و می شنوم:

-اون تو عشق ساده و بی ریاست، بی تجربه ست و
احساسش نمی زاره که سیاست کثیفی و پیش بگیره...

#پارت ۲۴۹

#تصاحب

@Vip Roman

انقدر اذیتش نکن، بترس از روزی که برای هر احساسی که به پات ریخت، ماشین حساب دست بگیره.

صدای متیو عصبی و بی حوصله بنظر می‌رسه وقتی می‌گه:

-من کثیف پیش رفتم مگه؟ اصلا مگه من تا حالا عاشق شدم که بخوام اذیتش کنم؟ به تو ربطی نداره، دخالت نکن.

به قدم های اروم سرعت می‌دم و به اتاق می‌رم.
پر حرص به خودم تو آینه خیره می‌شم. اگر واقعا عشق و تجربه نکرده پس شاید من و لایق دوست داشتن نمی‌بینم، شاید من چیزی کم دارم.

با نفرت به خودم نگاه می‌کنم و می‌گم:

-تو بی ارزشی الوین... تو کمی.

@Vip Roman

نگاه از آینه می‌گیرم و دستم بندِ اولین دکمه لباسم
می‌شه، من فقط به درد تختش می‌خورم.

متیو در اتاق و باز می‌کنه و وارد می‌شه. لباسم و از
تتم در میارم و تل روی سرم و پر حرص می‌کشم و
روی میز می‌ندازم. متعجب به من که لخت مقابلش
ایستادم نگاه می‌کنه.

به خودم اشاره می‌کنم.

-اینم خونه، من آماده‌م برای کاری که به اینجا اومدم.

ماتِ من و صورتم چند لحظه‌ای بی حرکت می‌مونه،
اما بعد تازه می‌فهمه چی گفتم. که چشم می‌بنده و
نفس عمیقی می‌کشه. بیرون زدنِ استخون فکش و
حس می‌کنم. عصبیش کردم اما برام مهم نیست. مگه
همین و نمی‌خواست؟

چشم که باز می‌کنه، قدمی به عقب بر می‌دارم.
صورتش عصبی نیست، جهنمیه.

#پارت ۲۵۰

#تصاحب

-چته تو؟! فهمیدی من عادت ندارم به زنا آسیب بزنم
و از این کار متنفرم که هر جور دلت می‌خواد
می‌تازونی و هر مدل که می‌خوای حرف می‌زنی؟

قدم دیگه ای به عقب برمی‌دارم و با مردمکایی که دو
دو می‌زنه می‌گم:

-عادت نداری؟ تو هر روز من و خورد می‌کنی. تو
بی‌احساس‌ترین و نامردترین...

حرفم کامل نمی‌شه. دستش می‌پیچه دور گردنم و به
جلو حرکت می‌کنه و من و رو تخت می‌ندازه.

@Vip Roman

-آره دقيقا هميناست كه مي گي، اما منِ نامرد به تو گفته بودم قراره تخته و گرم كني، نگفتم؟ اين كه توو ذهنِ تو چي مي گذره و چي مي خواي، مشكلِ توعه نه من.

دل چركين و دلخور بهش چشم مي دوزم و بي جون مي گم:

-منم گفتم براي انجام وظيفه ام آماده ام، پس ديگه عصبى شدن نداره.

خريد:

-از سرِ وظيفه اگر مي خواستم، ادم دورم زياده. من يكي و مي خواستم كه بخاطر پول و وظيفه تو اين تخته ن خوابه.

قطره اشك سر زده از گوشه چشمم و با حرص پس مي زنم و با پوزخند مي گم:

-اين مي شه همون احساس متيو. تا كي مي خواي انكار كني؟!

صاف ایستاد و عاصی و شاکی نفس عمیقی کشید.
-نفهمی، نمی‌فهمی اینجا موندن چه بلایی سرت میاره.

قدمی به عقب برداشت.
-اما بهت نشون می‌دم که چخبره.

چرخید و با قدم های بلندی از اتاق خارج شد.
با محکم بسته شدن در تکونی خوردم و مشت محکمی
روی تخت زدم.

-لعنت بهت... لعنت به تو و هر چی احساس تو
دنیاست.

#پارت ۲۵۱

#تصاحب

@Vip Roman

خوابم نمی‌اد و تو اتاق موندن کلافه ترم می‌کنه. اون
از صبح با من بیرونه و خسته بود و نیاز به استراحت
داشت. یعنی کجاست؟

لباس می‌پوشم و سرخورده خودم و به طبقه پایین
می‌رسونم. ملیسا طبق معمول روی دور تند رفته و
مشغول کاراشه.

-خسته نباشید خانوم، بیرون خوش گذشت؟

حوصله ندارم مثل همیشه به خانوم گفتنش گیر بدم،
فقط بی‌جون لب می‌زنم:

-خوب بود.

ملیسا لیوانی آب پرتقال گذاشت روی میز و پر تردید
کنارم نشست، نیم نگاهی به چهره پر استرسش
انداختم.

-باز چی شده ملیسا، کامرون اذیتت کرده؟

سری به نشونه نه تکون داد.

-نه ولی راستش ناخواسته حرفای اقا رو با برادرشون شنیدم.

معذب سرم و پایین انداختم و به انگشتم خیره شدم، حالا دیگه همه می دونستن من یه موجود اضافه‌ام.

-اقا شما رو دوست داره خانوم، اما این‌طور که شما همیشه...

سکوت کرد و من کنجکاو سر بلند کردم.
-خب؟!

لب گزید.

-ببخشید خانوم نمی‌خواستم دخالت کنم، اگه اقا بفهمه بیچاره‌م می‌کنه.

نچی کردم.

-اقا از کجا می‌خواد بفهمه، حرف بزن ببینم چی می‌خوای بگی؟

دستاش و بهم مالید و پر استرس گفت:

-چی بگم خانوم؟ ناراحت نشید ها، اما اینطور که همیشه شما براش در دسترسی و کنارشی چطور باید بفهمه چه حسی بهت داده؟

کمی صداش و آروم تر کرد و سرش و جلوتر آورد.
-خانوم، اون درِ دروازه هم یه وقتایی برق میره و باز نمی‌شه! شما مگه درِ دروازه ای که هر وقت آقا اراده کنه براش آماده ای؟!

#پارت ۲۵۲

#تصاحب

@Vip Roman

خجالت زده، با لپای گل انداخته سرم و پایین انداختم.
با لحنی که انگار داره خودش و سرزنش می‌کنه گفت:
-خاک به سرم ناراحت شدید؟ ببخشید منظوری
نداشتم. به آقا نگیدها بیچاره می‌شم.

آروم پچ زدم:

-نه نه نمی‌گم! ناراحت نشدم، من تجربه ای ندارم.
یعنی شما می‌گی چکار کنم؟

-ببین خانوم جان هر بار میاد سمتت یه جور بهونه
بیار، پ. یه بار بگو پریوادم، یه بار بگو حالم خوب
نیست. یه بار بگو دلم درد می‌کنه.

نگاهی به ورودی اشپزخونه انداخت و دوباره ادامه
داد:

@Vip Roman

-هی ندو دذبالش. برای خودت کتاب بخون، بیا پیش
من بشین، با برادرش حرف بزن. تحویلش بگیر بزار
بفهمه تو محتاجش نیستی.

دل نگران بهش نگاه کردم. اینا نمی‌دونن که من برای
همون سکس تو این خونه موندگارم.
-اینجوری که من و برمی‌گردونه کشورم.

لبخند از ته دلی زد.
-آقا همچین کاری نمی‌کنه، نگاهش به تو یه جور
دیگه ست. تو گوش کن، بزار تکلیفش با خودش
مشخص بشه.

بغ کرده نفس خسته ای کشیدم.
-حالا که قهریم و دعوامون شد، اصلا بعید می‌دونم
دیگه سمت بیاد.

ملیسا ریز خندید. @Vip Roman

-دخترِ خوب، اقا نمی‌تونه از تو بگذره. یه کم زنونگی
خرج کن، ببین چطور دست دلش می‌لرزه. ببینم بلد
غش کنی؟!

#پارت ۲۵۳

#تصاحب

چشم گرد کردم و متعجب پرسیدم:
-یعنی چی؟ نه بابا وسطش خنده می‌گیره، آبرومون
می‌ره یه وقت.

از پشت میز بلند شد.
-این کارها بخاطر آقا هم هست‌ها، من همه زندگیم و
بهش مدیونم اون خیلی مهربونه، فکر نکنی دارم
توطئه می‌چینم یا بر علیه‌ش. ما با جونمون برای آقا
قدم برمی‌داریم.

این و گفت و مشغول ریختن قهوه شد.

-خب الان چیکار کنم؟

قهوه و توی یخچال گذاشت و چرخید ستم.
-هیچی آبمیوه‌ت و بخور و بقیه‌ش و بسپر به من.

من مشغول آبمیوه‌ام شدم و ملیسا کمی بعد قهوه و از یخچال بیرون آورد.

-داغ نیست خانوم جان، می‌ریزم روت تو یه‌جور وانمود کن که انگار سوختی.

چشم گرد کردم و قبل از این‌که حرفی بزنم ملیسا قهوه و روی دستم ریخت.

هینی کشیدم و فوری از جا پریدم، داغ نبود اما سرد هم نبود.

-بخاطر خدا، این چه کاری بود؟

از صدای من جیمز فوری سر و کله اش پیدا شد و فرصت نشد من و ملیسا حرفی بزنیم.

-چی شد؟

ملیسا دستپاچه جواب داد:

-نمی‌دونم چی شد، لیوان قهوه تو دستم کج شد و ریخت رو خانوم!

#پارت ۲۵۴

#تصاحب

دستم و بردم زیر شیر آب سرد و نگهش داشتم.
نسوخته بودم، اما پوست حساسم اینجا به دادم رسید
که قرمز شده بود.
-مهم نیست ملیسا، چیزی نشد.

ملیسا هل زده گفت:

-خانوم پماد سوختگی ندارم، دستتون تاول می‌زنه.

از کنار جیمز گذشتم و بی‌حوصله جواب دادم:
-گفتم که ملیسا، چیزی نشده. می‌رم استراحت کنم.

واقعا فکر کرد برای متیو مهمه؟ اصلا متیو بود که
ببینه؟ چشم غره‌ای به پله‌ها رفتم. منه احمق چرا
گوش دادم؟

لباسم و که کثیف شده بود عوض کردم و زیر پتو
خزیدم و بی‌توجه به شکم گرسنه‌م چشم بستم و با
خودم زمزمه کردم:
-درِ دروازه؟

خنده ام گرفت. خاک بر سرت ملیسا با این مثال زدنت.

-ببینم چت شده، تو رو نمی‌شه یه دقیقه تنها گذاشت؟

@Vip Roman

با ورود ناگهانی متیو تکونی از ترس خوردم و حقیقتاً
قلبم هری ریخت.

خوبه که جیمز دهنش لقه و زود خبر داد، هر چند
توقع نداشتم که بیاد. توجهی به حضورش نکردم و
پتو رو محکم چنگ زدم.

-با توام الوین؟ ببینم دستتو .

با غیض به پتو چنگ زدم.
-هیچی نشده.

پتو رو از روم کشید و با دقت به دستم خیره شد. با
دیدن لکِ قرمز روی دستم نچی کرد و توپید:
-وای به حالت اگه لکش بمونه.

پشت چشمی نازک کردم و متعجب از کلافگی گفتم:
-به من چه؟ ملیسا ریخت.

روی تخت نشست و پمادی که توی دستش بود و باز کرد.

-پس وای به حال تو و ملیسا با هم.

#پارت ۲۵۵

#تصاحب

با غیض دستم و کشیدم.

-خودم می‌زنم، نیازی به مراقبت ندارم.

اما نگاهش کافی بود تا ماستم و کیسه کنم و داوطلبانه دستم و دوباره تو دستش بزارم.

پماد و روی دستم ریخت و جدی گفت:

-من قهر و لج و لجبازی برام معنی نداره، دست بردار الوین، ببین چطور گند زدی به روزمون.

ابروهام بالا پرید و با انگشت به خودم اشاره زدم.

-من؟! واقعا روت می‌شه بگی من گند زدم؟

همونطور که کرم و می‌مالید هومی کرد و کمی به سمت اومد.

-زبونت و کوتاه کن. می‌تونی؟

عقب رفتم و به تاج تخت تکیه دادم.
-نه... وقتی داری زور می‌گی نمی‌تونم.

ضربه ارومی به دستم زد.

-خودم برات می‌چینمش بیبی.

پشت چشمی نازک کردم. می‌دونست در مقابل کلماتی که به کار می‌بره ضعف دارم و چی باید بگه که دلم نرم شه؟

-نمی‌سوزه؟

@Vip Roman

دیگه پماد نمی‌مالید. داشت با سرانگشتاش نوازشم
می‌کرد و چقدر حس خوبی داشت. سرش و آورد بالا
و منتظر نگاهم کرد. لب زدم:
نه...-

#پارت ۲۵۶

#تصاحب

دستاش و بهم مالید و چشم ریز کرد.

-بزنم نصفتم؟

مژه هام به زیر افتاد و جوابش و ندادم. از دستش
دل‌خور بودم. دستش و دو طرفم گذاشت و کامل بهم
نزدیک شد.

-من صبورم، نزار صبرم لبریز شه.

شونه ای بالا انداختم.

-من که کاریت ندارم. دیگه اعتراض نمی‌کنم.

گاز ارومی از لپم گرفت و ازم فاصله گرفت.

کف دستم و روی لپم گذاشتم و غر زدم:

-آخ... چیکار می‌کنی؟

با لحن خاصی حرف خودم و تکرار کرد.

-آخ... دقیقا آخ از دست تو الوین.

بلند شد و همونطور که می‌رفت بیرون گفت:

-اگه برای انجام وظیفه اینجا موندی، اتاقت و عوض

کن تا شب که برمی‌گردم جا به جا شده باشی.

پر تمسخر گفتم:

-نه عزیزم عاشق چشم و ابروت شدم، نه که خوش

میاد...

@Vip Roman

چرخید و پماد و پرت کرد سمتم.

-بیام سراغت یه جوری می*کنمت که زبونت و خودت
دنبال سوراخ موش بگردید، حالا هی بلبل زبونی کن.

منتظر نموند جواب بدم و از اتاق بیرون رفت. سرم و
روی بالشت گذاشتم و سعی کردم نخندم. چرا من انقدر
سبک سرم؟ قسم خورده بودم که باهاش قهر بمونم،
اما نشد.

#پارت ۲۵۷

#تصاحب

روزها سپری می‌شد و حالا من چهار ماه از زندگیم و
اینجا گذرونده بودم.

@Vip Roman

اون دو ماه لعنتی برای شناخت تموم شده بود و تعداد با هم بودن من و متیو بی‌نهایت زیاد بود و حالا من هر لحظه ترس داشتم، ترس از اینکه متیو بگه برو.

اما نه متیو حرفی از رفتن می‌زد و نه من جرات ابراز احساسات داشتم.

من متیو رو دوست داشتم، اما انقدر جدی باهام صحبت کرده بود که این و عنوان نکنم و دیگه سعی می‌کردم جوری رفتار نکنم که متوجهش بشه.

در حالت عادی مثل دو تا همخونه یا دوست ساده برای هم بودیم و فقط توی اتاق خواب و یا زمان‌هایی که دو نفره بودیم، صمیمی‌تر برخورد می‌کرد.

بعد از اون روز، متیو بیشتر از قبل از من دور شد و کمی محتاط‌تر شد، اما حداقل احساس من کمی از سردرگمی نجات پیدا کرد و می‌دونستم که حسم بهش وابستگی ساده نیست.

من دلبسته بودم به متیو، مهربونی مخصوصش به من، حمایتش، توجه هاش و همه وجودش.

وضعیت دفاع شخصیم بدک نبود و هر روز طبق برنامه جیمز با من کار می‌کرد؛ اما مثل گذشته دیگه با من صحبت نمی‌کرد.

بابت اون روز تو باشگاه و کلکی که زده بودم خودش و به دو برابر تمرین بسته بود و از من بابت ترفند ناجوانمردانه‌ام ناراحت بود.

اما من مجبور بودم که به دستش بیارم وگرنه متیو، مردی نبود که حرفی بزنه و خلافتش و انجام بده.

جیمز هیچ رحمی برای آموزش به من نداشت و البته منم همین و می‌خواستم تا یه چیز خوب ازش در بیاد.

هر چند اون داشت انتقام باختی که توسط من نصیبش شده بود و می‌گرفت.

#پارت ۲۵۸

#تصاحب

زندگی کنار متیو شرایط عادی نداشت و من دلم نمی‌خواست همیشه تو دست و پاش باشم.

متیو چند جلسه‌ای با من تیراندازی کار کرده بود و الان دیگه شناخت کلی و طرز استفاده‌اش و می‌دونستم.

اما تو همون چند جلسه متوجه شدم که علاقه ای به تیراندازی ندارم و البته دلیل علاقه مند نبودنم، بیشتر بی استعدادیم بود اما نمی‌تونستم جا بزنم چون تنبیهم، قفس سگا بود.

البته سگا قرار نبود من و بخورن. اما همین‌که شب تا صبح اون تو می‌موندم برای مردنم بر اثر ایست قلبی کافی بود.

متیو سه روزی بود که به منهن رفتہ بود تا به یہ سری کارای شخصاً رسیدگی کنہ و مثل ہمیشہ نہ توضیح دادہ بود و نہ مشخص کردہ بود کہ کی بر می‌گردہ.

با کلی اصرار تونستہ بودم متوجہ بشم کہ اونشب، برادر کوچکتر جوزف اون پسر و بہ قتل رسوندہ بود. اونم نہ برای دشمنی یا کینہ شخصی، فقط برای اینکہ متیو رو ضعیف نشون بدن.

متیو ہم اون و مستقیم بہ پدرِ پسری کہ مردہ بود داد، تا خودش بتونہ انتقامش و بگیرہ.

توماسو کہ یکی از برادرهای اونا بود، از این اتفاق هیچ دلخوری نداشت و در کمال خونسردی گفت کہ این حق برادرش بودہ.

@Vip Roman

در اتاق و باز کردم و طبق معمول دیگه جیمز پشت
در نبود، بخاطر تمریناش الان دیگه فقط ادا بود که
توی راهروی بالا می‌چرخید. اما همچنان مسئول
رسیدگی به کارهای من جیمز بود.

#پارت ۲۵۹

#تصاحب

گوشی و برداشتم شماره متیو رو گرفتم چون واقعا
دلتنگش بودم.

-الوین...

چرا حس کردم صدای اون هم دلتنگی داره؟ کلافه
گفتم:

-متیو می‌شه بگی کی قراره بیای؟

@Vip Roman

هیچ صدایی نمیومد که بفهمم متیو کجاست، چند لحظه بعد جواب داد:

-مشخص نیست. چیزی شده؟!

-اوممم... حوصله‌م سر رفته. مگه حتما باید چیزی بشه که زنگ بزنم؟

-الان کار دارم بهت زنگ می‌زنم.

منتظر جواب من نموند و قطع کرد. نزدیک پریودم بود، هم عصبی بودم و هم بهانه گیر.

کمی هم افسرده و البته سرخورده. خلاصه تموم حس‌های بد دنیا، درون من، با هم مسابقه گذاشته بودن.

فقط دلم برای نوازشای متیو تنگ شده بود و البته خودش.

بدون اینکه به آدام خبر بدم، لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین. می‌خواستم برم استخر و کمی شنا کنم.

نگهبانا حالا می‌دونن من اینجاور مواقع می‌رم باشگاه
و کسی کاری به کارم نداره.

قبل از اینکه بخوام وارد سالن استخر بشم، لباسم و با
یه بیکینی مشکی تعویض کردم و یه دوش آب سرد
گرفتم و وارد سالن اصلی شدم.

-هی بین کی از قفسش اومده بیرون.

-هینی کشیدم و دنبال صدای مایک که تو استخر
می‌پیچید گشتم تا بتونم پیدااش کنم.

فرصت زیادی بهم نداد، دقیقا پشتم بود و بلافاصله من
و هل داد توی استخر و من توی آب فرو رفتم.

به ثانیه نکشید و حس سوزش توی بینیم می‌گفت که
حسابی آب خوردم.

با پام ضربه ای به کف استخر زدم، تا زودتر به سطح
آب برسیم و همونطور که سرفه می‌کردم، پر حرص به
چهره خندون مایک نگاه کردم و به فارسی گفتم:
-تف تو روحت عوضی.

#پارت ۲۶۰

#تصاحب

مایک با یه لهجه مزخرف و خنده دار تکرار کرد :
-عبضیی...-

خندیدم و نتونستم چهره جدیم و حفظ کنم.
-این چه کاری بود؟ ترسیدم.

مایک دورخیز کرد و شیرجه ای زد و پرید توی آب با
دست آب روی چشمم و گرفتم و منتظر شدم تا از زیر
آب بیرون بیاد، پسره احمق.

-گفتم یه کم روحیه‌ت عوض شه. بابا نمردی توی خونه؟ یکم هیجانی چیزی. می‌آی مسابقه بدیم؟

نگاهی به عضله‌های دستش انداختم، شاید عضله توی شنا خیلی به کارش نمیومد، اما قدرت دست و پای من با اون برابری نمی‌کرد، با این حال با تکیه سر تایید کردم، فکر خوبی بود.

جفتمون از طول استخر ایستادیم و چندین دور با هم مسابقه دادیم. البته که اون می‌بره وگرنه اصلاً پیشنهاد نمی‌داد.

نفس زنون نزدیکش رفتم و یکم آب روش پاچیدم.
-قبول نیست، تو می‌دونستی میبیری.

حجم زیادی از آب و با دست به سمت روونه کرد.
-الوین من خواص ماهری‌ام، معلومه که می‌دونستم می‌برم، ولی تحریک تو لذت داره.

پر از حرص پریدم سرش و سعی کردم سرش و زیر
آب کنم اما اون قوی تر بود و من خیلی موفق نبودم.
اون از حرص خوردن من قهقهه می زد و من با جیغ
سعی می کردم موفق بشم.

-می بینی؟! به شدت لذت داره(تحریکش برای حرص
خوردن)

سرم و آوردم بالا که موهام و کنار بزنم که دیدم متیو
تو ورودی ایستاده و دست به سینه نگاهمون می کنه.

با سکوت من، توجه مایک هم جلب شد و وقتی متیو
رو دید <هولی شت> زیر لبی که گفت و شنیدم.

#پارت ۲۶۱

#تصاحب

@Vip Roman

هر دومون به حساسیت های متیو آگاه بودیم و هر دو می‌دونستیم که اینکه من رو کول مایک نشستم، چقدر می‌تونه عصبیش کنه.

مایک من و گذاشت تو اب و گفت:
-اومدی؟! فکر کردم صحبت با اون ساندرزهای بی
مخ، بیشتر از اینا منهتن نگهت داره .

متیو دستاش و تو جیبش کرد و همچنان سرد و جدی
به من که حالا خیلی مظلوم، گوشه استخر پناه گرفته
بودم نگاه می‌کرد.

-اون تویی که از لاس زدن خوشت میاد مایک، من
کارای مهم‌تر از ساندرزها دارم.

و من که کاملاً کنایه از لاس زدن و گرفته بودم، مایک
و نمی‌دونم.

مایک از استخر اومد بیرون و با عجله گفت:
-من باید برم خیلی وقته انجام، الوین تازه اومده بود
فکر کنم بخواد بمونه!

حروم زاده عوضی، تنها چیزی بود که تو اون لحظه
برای مایک به ذهنم رسید، نباید الان من و تنها
می زاشتم.

مایک که رفت بلاخره به خودم جرات دادم و سعی
کردم جو سنگین و از بین ببرم.
-پس چرا نگفتی نزدیکی؟ می تونستم صبر کنم با هم
بیاییم، رسیدن به خیر.

کمی سکوت کردم و دوباره گفتم:
-به من ملحق شو متیو...

@Vip Roman

کتش و در آورد و روی صندلی انداخت. لعنتی!
جذابیتش چیزی نبود که به راحتی بشه ازش
چشم‌پوشی کرد. خدایا من داشتم از دلتنگیش می‌مردم.

سکوتش دلهره‌آور بود و کاملاً مشخصه عصبیه. اما
نمیتونم جلوی دلتنگیم، و قلبم که داره خودش و
می‌کشه برای لمس کردن متیو رو بگیرم.

بلاخره تحمل نمی‌کنم و از اب بیرون می‌زنم و به
سمتش می‌رم.
-چرا ساکتی؟

یقین دارم که اون تو دلش شجاعت من و تحسین
می‌کنه! فقط نمی‌دونه که این یه پوسته تو خالی و من
هر لحظه آماده غش کردنم.

به خیسیم توجهی نکردم و دستام و دور کمرش حلقه
کردم و سرم و روی سینه‌اش گذاشتم. نفس عمیقی

کشیدم و عطر خوشبو و مست کننده شو به ریهام
کشیدم.

#پارت ۲۶۲

#تصاحب

یه دستش دور کمرم حلقه شد و من غر زدم :
-رفتنت خیلی طولانی شد.

بی متیو من شاید بتونم نفس بکشم اما تو این چند
روز فهمیدم که بدون اون، نفسم سرد و بی روحن.

-تو با یه بیکی، یعنی یه تیکه پارچه نازک، دور
گردن برادرم چیکار می کنی الوین!؟

می دونی که اون می تونه قشنگ بدنت و روی گردنش
حس کنه؟ اینم می دونی که ما مردها چقدر حرومزاده ایم،
حتی برادر من!؟

-متیو بداخلاق نشو، سه روزه ندیدمت ما هیچکدوم منظوری نداشتیم.

-سه روز... سه روز نبودم و میام می بینم دختر من نشسته روی سر برادرم. فردا میومدم چی می دیدم؟

ازش جدا شدم و لذت دخترمی که بهم گفته بود و ته دلم ذخیره کردم.

-احتمالا یه دخترِ عصبی و قاتل! سه روزه که نیستی لعنتی.

روی صندلیای راحتی لم داد و منم داوطلبانه خودم و توی بغلش جمع کردم. اینکه می دونم چقدر الان عصبی و غیر قابل کنترله اما اینقدر ارومه برام قشنگه.

یعنی میتونم امیدوار باشم اونم دلتنگم بوده؟

دستش و دورم حلقه کرد.

-با تو نمی‌خوام عصبانی باشم. تو تنها کسی هستی
که من کنارش، همیشه خودم و کنترل می‌کنم.

اگر بدون‌ه الان که داره حرص می‌خوره، من به چه
چیزایی فکر می‌کنم و لحظه به لحظه عاشق تر می‌شم،
قطعا من و می‌کشه.

کمی سکوت کرد و خودش ادامه داد:

-میبینی من همه ش دارم باهات کنار میام؟ در صورتی
که از اول بهت گفتم من روی داشته هام حساسم،
روی پوششت حساسم، روی اینکه دست کسی بهت
نخوره و...

#پارت ۲۶۳

#تصاحب

سکوت کرد، نا خواسته داشت عصبی می‌شد...

برگشتم سمتش و به بازوش تکیه دادم تا بتونم
ببینمش و دستم و نوازش وار روی گونه اش کشیدم.
- هیشش... متیو باور کن فقط یه شنا و مسابقه بود،
همین و بس.

دستم و از روی گونه اش برداشت و بین دستاش نگه
داشت.

- اصلا می دونی چیه؟ این و بدون احتمالا بعد از من،
هر مردی سمتت بیاد، آخرین روز زندگیشه، برادر من
یا هر حرومزاده دیگه ای که می خواد باشه.

نفس تو سینه ام حبس شد و ناخواسته خودم و جمع
کردم و تکیه گرفتم، دلم رفت برای تعصبش روی من.
غرید:

- روی سر برادرم می شینی، اونوقت خودت و تو بغل
من جمع می کنی؟ خودت و جمع نکن.

@Vip Roman

صدای بمش که خش دار شده و بود و نبض روی
گردنش که انگار ضربانش رو حس می‌کردم نشون
میداد که چقدر جدیه.

توی ذهنش تا کجاها پیش می‌رفت؟ اگه بودن من با
مرد دیگه اذیتش می‌کرد، اصلاً چرا به رفتنم فکر
می‌کرد؟! این چه مدل خود ازاری بود که متیو
گرفتارش شده؟

تحمل این همه عذابی که به خودش میداد و نداشتم.
سرم و بالا تر گرفتم، لبم و روی لبش گذاشتم.

اوه... به محض اینکه خیسی دهنش بهم رسید، انگار
جریان برق بهم وصل شده، من خیلی بیشتر از اونچه
که تصور می‌کردم دلتنگش بودم.

دستم و روی سرش گذاشتم و با شدت بیشتری
بوسیدمش.

با نفس نفس ازش جدا شدم. می‌دونستم که چشمام
برق اشک داره و نمی‌تونستم بیشتر از این احساسم و

برای خودم نگه دارم، با همه احساسم و صدایی که
کمی می‌لرزید گفتم:

-متیو من واقعا دلم برات تنگ شده بود، لطفا هر جا
میری من و با خودت ببر.

#پارت ۲۶۴

#تصاحب

متیو جوابی نداد اما دوباره من و کشید سمت خودش
و دستش پشت گردنم رفت و گره سوتینم و باز کرد.

منم همزمان شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش
کردم، گوه توش. چقدر دکمه‌هاش زیاد بودن.

دستای متیو روی بدنم لغزید و نوازش وار پایین
اومد، رسید به گره های دو طرف شورت و اونا هم
باز کرد.

حاضرَم قسم بخورم که حتی مدل نوازش‌های متیو هم متفاوت بود.

چشم‌اش... چشم‌اش و بسته بود و اون داشت من و از حفظ، حس می‌کرد.

-بیبی، تو زیادی سرکشی...-

همونطور که می‌بوسیدمش، دستام از پیراهن و جلیغه باز شده‌اش گذشت و روی سینه هاش نشست.

-سعی می‌کنم کنترلش کنم. شاید کمی روی تخت، هوم؟-

با این حرفم چنگ زد به پهلوم و من و بیشتر سمت خودش کشید.

-خوبه!

@Vip Roman

این و گفت و دستش راهش و به سمت بدنم پیدا کرد.
بی‌طاقت، دو تا انگشتش و داخلم کرد و ناله‌ای کردم.
همونطور که می‌بوسیدمش، دستام از پیراهن و جلیغه
باز شده‌اش گذشت و روی سینه هاش نشست.

حس لمس تنش و گرمایی که داشت و به جون خریدم
و با لذت عمیقی، پلکام روی هم افتاد.

شدت متیو روی کلیتم نشست و حرکاتش تندتر شده
بود. نزدیک بود به اوج برسیم، واژنم نبض زد دور
دستش منقبض شد، اما متیو فوری دستش و کشید
بیرون.

ازش فاصله گرفتم و خمار نگاهش کردم، سرش و
کمی خم کرد. روی گونه‌ام و بوسید و زمزمه کرد.
-بیبی توقع نداری بدون تنبیه بمونی که؟

@Vip Roman

بدون این‌که به نگاه پر حرصم اهمیت بده مشغول
بازی با سینه‌هام شد، با شصتش دور سینه‌ام و
نوازش می‌کرد و با انگشتاش نوک سینه‌م و می‌کشید.
نفسای عمیق می‌کشیدم که صدای ناله‌ام در نیاد.

#پارت ۲۶۵

#تصاحب

می‌دونستم چقدر دوست داره وقتی من سر و صدا
می‌کنم اما قرار نبود به این خواسته‌ش برسه.
-کوچولو لج نکن. می‌دونی که می‌تونم صدات و در
بیارم.

مثلا وقتی با این تن خیس اسپنکت کنم. اوممم... یا
وقتی خشکی، خشن بکنمت. یا مثلا اون سوراخ
کوچولوی پشتت و فتح کنم.

@Vip Roman

تتم لرزید و ناخواسته ناله بلندی کردم و سرم و روی
شونه اش گذاشتم.

ایده های خوبی بود، اون حتی می‌تونست کاری کنه
که من با حرف زدنش ارضا شم. سرم و اوردم بالا و
گفتم:

-تو بی‌رحمی.

پوزخندی زد و دستاش هنوز در حال ستایش تتم بود.
-باور کن برای تو هیچوقت اینطور نبودم.

-من این بی‌رحمیت و دوست دارم متیو. پس اگه تا
حالا نبودی، بد نیست کمی امتحانش کنیم!

اتقباض بدنش و زیرم متوجه شدم. اره من از اون
خواسته بودم با من خشن‌تر باشه، یکی از فانتزیای
من بود و انگار این خواسته اون و بیشتر تحریک
می‌کرد.

@Vip Roman

با حس بیشتر تحریک شدنش، بدن من خیس‌تر شد و اندروفین بیشتری به وجودم تزریق شد. دست بردم و دکمه شلوارش و باز کردم و زیپش و پایین کشیدم.

خودم و روی پاش جا به جا کردم و اروم روی التش رفتم، متیو دستاش و روی پهلوهام گذاشت و یهو من و که رو بودنش تنظیم بودم ، کشید پایین.

آهی کشیدم و صدای بلندم، تو سالن استخر پیچید و تکرار شد. exchange group
-قراره تا چند روز زخم باشی الوین. یعنی این و دوست داری؟

سرعتش و بیشتر کرد.
-اره متیو. من هر چیزی از طرف تو رو دوست دارم.

متیو ناله ای کرد و ضربه ای به باسنم زد.

@Vip Roman

#پارت ۲۶۶

#تصاحب

کمی ازش فاصله گرفتم، دستام و روی شونه‌ش گذاشتم و به چشماش خیره شدم.

چقدر می‌تونست دووم بیاره و از احساسش حرف نزنه؟ چرا حرف چشم‌های من و نمی‌خونه.

چشماش و بست و سرش و به صندلی تکیه داد و دستاش روی پهلوهام، محکم تر شد.

.....

از حرکت ایستادم. دستام و روی زانوهایم گذاشتم و خم شدم. نفس نفس می‌زدم و موهام از عرق به سرم چسبیده بود. سعی کردم دهنم بسته بمونه تا بتونم، تنفسم و نرمال کنم.

متیو عقب‌گرد کرد و کنارم خم شد.

-چی شد؟! خوبی؟

با عصبانیت گفتم:

-باورم نمی‌شه جیمز داره اینکار و باهام می‌کنه.
چطور بهش اجازه می‌دی؟ می‌دونی از صبح چقدر
دویدم؟ دیگه داره شورش و در میاره.

کمرم و صاف کردم و با دست بهش اشاره زدم.
-یه نگاه به خودت بنداز تو خالص، عضله‌ای و
سال‌هاست ورزش می‌کنی، چطور از من توقع داره هم
اندازه تو بدوام؟ همه عضله‌هام گرفته.
در ضمن امروز من پیروز شدم.

متیو کرنومتر و استپ کرد و گفت:

-من یادم نبود. خب چرا نگفتی؟

@Vip Roman

دلخور نگاهش کردم .

-می‌دونی متیو دلم به حالِ خودم می‌سوزه، تو واقعا هیچ ایده‌ای نداری که داری چه بلایی سرم میاری. یادت نبود؟ چون حواست به من نیست و فقط به فکر سکسی.

متیو بازدم محکمش و به بیرون فوت کرد و گفت:
-خدایا من یه روزِ عادی با تو نخواهم داشت، نه؟

#پارت ۲۶۷

#تصاحب

دستم و که گرفته بود از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-من می‌رم، به جیمز بگو حالم خوب نبود. همینه دیگه مگه غیر از اینه؟ مگه نه اینکه هر بار دهن باز می‌کنم، فوری می‌کوبی تو سرم که از اول گفتم چی می‌خوای و این رابطه کوفتی، بر چه پایه و اساسی ادامه داره؟

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بگیرم و ادامه دادم:

-من یه زنم متیو، توجه و دوست دارم و انکارش نمی‌کنم. به یاد داشتن تاریخ پریودم، کوچکترین مسئله تو این رابطه‌ست. حالا به هر دلیلی که شکل گرفته باشه.

صدام و بردم بالا.

-لعنتی، من دارم باهات زندگی می‌کنم. از یه طرف می‌گی، هیچ مردی حق نداره نزدیکم شه و از طرف دیگه همه احساس دو طرفه‌مون، تو این رابطه و انکار می‌کنی؟

من یه چیز بیشتر می‌خوام. گفتم هرزه نیستی، گفتم نیستی، پس خلافت عمل نکن.

وقتی بهت می‌گم بین ما یه چیزی غیر از سکس هست، قبول کن. نمی‌کنی؟!

@Vip Roman

باشه. پس قبول کن داری هر دومون و مسخره می‌کنی
و برات مهم نیست چه بلایی، با بی‌خیالیت سر من
میاد.

عصبی بودم یا تغییرات هورمونی بود، نمی‌دونم اما
حرف‌های زیادی داشتم که شاید ساعت‌ها حرف زدن
هم، دلم و خالی نمی‌کرد.

عقب‌گرد کردم، نگاه از متیوی شاید شُکه گرفتم و
چرخیدم. جلوم و نگرفت چرا باید بگیره؟
مگه می‌شه یکی انقدر بی‌احساس باشه؟

به محض رسیدن به خونه، یه مسکن از ملیسا گرفتم
و بلافاصله خودم و تو حموم انداختم.

فکر کنم راحت یک ساعتی توی اب بودم، زمانی که
دمای اب اون گرمای اولیه‌شو از دست داد، بیخیال
شدم و از حموم بیرون اومدم.

متیو توی اتاق نبود... شونه‌ای بالا انداختم.
چرا باید باشه؟ این دقیقا اون بخشیه که متیو فرار و
بر قرار ترجیه می‌ده.
متیو شاید از هیچی نترسه، اما اون از بیان احساسش
به شدت وحشت داره.

#پارت ۲۶۸

#تصاحب

چه خوش خیالم، که فکر می‌کنم من و با این حجم از
تنهایی و دلخوری تنها نمی‌زاره.
در و قفل کردم که مثلا دنبالم نیاد؟ معلومه که نمیاد.

ناهارم و توی اتاق خوردم و تا شب خودم و توی اتاق
حبس کردم و با گوشیم و بازیای مسخره‌ای که نصب
کرده بودم سرگرم شدم و از خوردن شام صرف نظر
کردم.

مطمئنم متیو مثل هر وقت دیگه که توی خونه ست.
توی اتاق مطالعه، پشت اون میز شاهانه‌ش، با لپ
تاپ و تلفنش مشغوله و انقدر سرش شلوغ هست که
اصلاً یاد من نباشه.

لعنت به من... کاش دهنم و بسته بودم و به همین
داشتن نصفه و نیمه قناعت می‌کردم.

من تحمل دوریش و ندارم و دلِ بیش‌عورم حالیش
نیست و می‌خواد این دوست داشتن و جار بزنه.

به تخت می‌رم و پتو رو روی هم خودم می‌کشم. غصه
نبودنش کنارم، از این احساسِ یک طرفه سنگین‌تره.

در کمال تعجب بلاخره متیو هم می‌آد و همونجا از
خدای خوبم تشکر می‌کنم. توقعش و نداشتم که بیاد.
این امیدوار کننده‌ست، نیست؟

@Vip Roman

اما برعکس همیشه که بدون فاصله می‌خوایید و به من می‌چسبید، ازم فاصله گرفت و پشتش و بهم کرد و خوابید.

از غصه و ناراحتی قلبم سنگین شد... منم بی‌میل، پشت بهش می‌خوابم و دیگه کنترل اشکام دست خودم نیست.

می‌خوام برگردم و بغلش کنم. برگردم و گرمای تنش، چشمم و خمار کنه. سرم و روی سینه اش بزارم و ضربان قلبش، بشه لالایی قبل از خوابم.

#پارت ۲۶۹

#تصاحب

من تحمل این بحران شدید عاطفی و ندارم و نمی‌دونم قلبم، دووم می‌آره یا نه.

اما می‌دونم مرد مغرور من، از حرفایی که صبح بهش
زدم ناراحته و حالا غیر ممکنه که اجازه بده بهش
نزدیک شم، چه برسه به اینکه بغلم کنه.

مامانم همیشه می‌گفت، الوین صبر، سخت‌ترین و
دردناک‌ترین تلاشه، اما میوه صبر شیرین و نابیه.

من باز هم صبر می‌کنم، چون نمی‌خوام چیزی که دارم
و از دست بدم.

شاید شد... شاید متیو شد، همون میوه صبری که
مادرم می‌گفت.

انقدر اشک ریختم و فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم
برد.

....

@Vip Roman

متیو

وقتی حرفای الوین و شنیدم و رفت، حتی نمی‌خواستم
حرف‌هاش و دوره کنم.

به مسیر رفتش خیره شدم، اون نمی‌دونه کی باید
حرف بزنه، نمی‌دونه چی باید بگه، دستام و مشت
کردم. اون هیچ ایده‌ای نداره که با کی داره حرف
می‌زنه.

حرف‌هاش تو سرم چرخید، راست می‌گه من با آوردن
یه بچه تو زندگیم خودم و مسخره کردم.

دوباره توی مسیر مخصوص رفتم و شروع به دویدن
کردم، ورزش و سکس تنها راهیه که من می‌تونم
خشمم و خالی کنم و الان انقدر عصبی هستم که
می‌دونم بودنم کنارش، براش خطرناکه.

و نمی‌دونم از کی تا حالا من برای کسی نگران می‌شم؟

دوباره حرفاش توی ذهنم چرخ خورد، احساس؟ من
سَر اون احساس و توی وجودم قطع می‌کنم، چون
نباید احساسی باشه.

الوین چی پیش خودش فکر کرده؟ داره منت می‌زاره؟
این یه رابطه دوطرفه‌ست.
یه لذت دو طرفه... یه لذتی داده و یه لذتی هم گرفته.

#پارت ۲۷۰

#تصاحب

متیو

-چی شده رئیس!؟

@Vip Roman

جیمزه که خودش و به من رسونده و با من همپا شده
برای دویدن.

می‌دونه چیزی درست نیست و تایم دویدن من تموم
شده.

از زمانی که به‌خاطر اومدن مایک و وجود الوین دور
شدیم، پیش نیومده خودش و بهم نزدیک کنه.

به خوبی آگاهه که جواب سوالش و نمی‌دم و حرفی
نمی‌زنم که خودش ادامه می‌ده:

-این دختر زندگیت و به‌هم ریخته، تمرکز نداری و
آشفته شدی، می‌دونی؟ فکر کنم دوستش داری رئیس!

می‌ایستم و برمی‌گردم سمتش و مشتی که خودم و
کنترل کردم و تو دهن الوین نزددم، با همه قدرت به
فک جیمز برخورد می‌کنه.

پوزخند می‌زنه و از خودش دفاع نمی‌کنه. حتی اگه
بکشمش هم از خودش دفاع نمی‌کنه و من حالا، دلم
فقط و فقط به مبارزه واقعی می‌خواد.

-چیه چرا قبول نمی‌کنی؟ از اولم آوردن این دختر
اشتباه بود، اما گور باباش حالا که هست، حالا که
اومده.

اون دوستت داره، اون لجبازه، اما مصممه.
بهت وفاداره و اون قویه.

با شرایط زندگی تو، جوری کنار اومد که هیچ کدوم
باورمون نمی‌شه.

به دردت می‌خوره پس برای خودت نگهش دار. هیفه
که از دستش بدی، اون دختر خوبیه.

بازم نگاش می‌کنم. برای انجام کارهام نیاز به تایید
کسی ندارم.

اما برای الوین، ترجیه می‌دم کسی با حرفاش گیج
ترم نکنه.

و لعنت به جیمز که بیشتر گیجم می‌کنه.

@Vip Roman

#پارت ۲۷۱

#تصاحب

متیو

وقتی می بینم الوین همه این مدت، با بچه بازیاش
جیمز و اذیت کرده و حتی قدرتش رو بین سربازا زیر
سوال برده برده، ولی باز ازش تعریف می کنه عصبی
می شم.

اون چیکار کرده که هر جای این عمارت کوفتی
می چرخم، همه ازش تعریف می کنن؟

اما من نمی تونم و نمی خوام کسی توی زندگیم باشه.
دارم فکر می کنم الوین و برگردونم به جایی که بود و
بهش تعلق داره، به کشور و زادگاهش.

بی توجه به حرفاش می گم:
- بگو آنا بیاد اینجا، شب می آم بار.

متاسف سری تکنون می ده و چیزی نمی گه. خودم
می دونم چی می خوام، چیزی که الوین داره و بقیه هم
دارن.

بزار کثیف بودنم کامل بشه. الوین باید ببینه، باید من
واقعی و ببینه و بفهمه با کی داره از احساس حرف
می زنه.

تتها چیزی که الان نیاز ندارم یه درام مذخرف توی
زندگیمه.

تا شب خودم و توی دفتر کارم مشغول کردم. الوین نه
برای ناهار اومد پایین، نه برای شام. اون می دونه من
از این بچه بازیاش متنفرم باز هم انجامش می ده.

می دونه ضعیفه و باید سر وقت غذا بخوره و لعنت به
من که به فکرشم.

می‌دونه لجبازیش من و عصبی‌تر می‌کنه و باز هم
انجامش می‌ده.

اصلاً به جهنم. تموم عمرش و توی اتاق بمونه، تا
وقتی با حرفاش، روی مخ من نره همه چیز خوبه.

به سمت بار که طبقه دومه ساختمون باشگاهه می‌رم.
اینجا محیط خوبی نداره و برای همین به همه سفارش
کردم که الوین از اینجا مطلع نشه و هیچوقت به اینجا
نیاد.

به محض رسیدنم جیمز و آدام و می‌بینم که کنار
صندلیای بار به نوبت دیان و می‌کنن.

#پارت ۲۷۲

#تصاحب

@Vip Roman

متیو

و بقیه هر کدوم یه سمتی با یه دختر مشغولن و بوی
سکس و شهوت سالن بار و گرفته.

صد دفعه بهشون گفتم دخترارو ببرن توی
سوئیتاشون، اما انگار همهشون سکس گروپ وسط
بار رو ترجیح میدن.

روی کاناپه می‌شینم و مایکم رو مبل روبه‌روم ولو
می‌شه.

-به الوین سخت بگیر. اون روز توی استخر کمی
سرگرمش کردم، اون کلافه بود و تو نبود.

اون به زندگی ما و مالکیتی که روی زنامون داریم
عادت نداره. قدرش و بدون، خیلی خوب با تو و
شرایطت کنار اومده.

خودت دیدی یه غریبه اومد و چطور رید به زندگی
من. خدا از الوین، فقط یه دونه اون هم برای تو

ساخته، پس از دستش نده و نذار ترس از گذشته من،
گند بزنه به زندگی الانت.

راست می‌گه تنها کسایی که می‌تونن با ما کنار بیان
دخترای مافیان، که تا ازدواج دست نخورده می‌مونن
و تجارت ما براشون حل شده‌ست.

می‌دونن چطور برخورد کنن و بعد از ازدواج، حد
خودشون و نگه می‌دارن و مطلع هستن که معامله
شدن و با کوچکتین خطا، پس فرستاده می‌شن.

دقیقا دلایلی که ازدواج نکردم همینیه چون متنفرم
کسی به خطر پول و قدرتم تظاهر به عاشق بودن کنه.

و متاسفانه الوین بدون داشتن هیچ پیش زمینه‌ای
همیشه توی موقعیت‌های حساس من و سورپزایز
کرده.

-حالا چرا انقدر عصبی هستی؟

با اومدن آنا با اون ست قرمز که با زنجیر به هم وصل شدن، خوشحال می‌شم که یجوری به این مکالمه پایان دادم، اما توی ذهنم الوین می‌چرخه. یعنی الوین تو این لباس چه شکلی می‌شه؟! لعنتی حتی با فکرشم برانگیخته می‌شم.

مایک آنا رو که می‌بینم با نیشخند می‌گه:
-نه انگار خودتی داشتم نگرانت می‌شدم. حداقل بگو عشق و عاشقی نیست که دو ساعت خودم و خسته نکنم.

#پارت ۲۷۳

#تصاحب

متیو

@Vip Roman

آنا لبخند اغوا کننده همیشه‌گیش و می‌زنه که به‌نظرم
دیگه جذاب نیست. دستام و از هم باز می‌کنم و به
پشتی کاناپه تکیه می‌دم.

فقط بهش نگاه می‌کنم و می‌فهمه که خودش شروع
کننده‌ست، حتی دلم نمی‌خواد که توی بغلم بگیرمش.

به محض رسیدن به من، روی پاهام می‌شینه و با
دستش آتم و لمس می‌کنه.

عطر پیچیده شده توی بینیم منجر کننده‌ست و
تحملش سخته. غیرارادی سرم و عقب می‌کشم و با
دست هلمش می‌دم.

یکه خورده بلند می‌شه و من درمونده به مایک نگاه
می‌کنم.

مایک پوفی می‌کشه و خیلی زود معنی نگاهم و
می‌فهمه، نیم خیز می‌شه و آنا رو می‌کشه سمت
خودش. برمی‌گرده نگام می‌کنه و آروم لب می‌زنه:

- هر گهی شده برو بگو غلط کردم و بعدم تا صب
بکنش. ذهنت و متمرکز نیاز داریم، نزار یه کُ*س،
گند بزنه به همه چیز.

مسته و داره چرت و پرت می‌گه. وگرنه می‌دونه
سکس من با الوین، به هیچ خری مربوط نیست.

با مشیت به شوندهش می‌کوبم که میفته رو کاناپه و
بیخیال می‌خنده. آنا رو می‌کشه رو خودش و برام سر
تکون می‌ده.

و من خیلی زود بی توجه به نگاه دیدی گفتم جیمز از
اونجا می‌زنم بیرون.

باید برم پیش الوین حسابی بکنمش و بهش بگم دقیقا
درست می‌گی من یه هوس بازم و تو رو فقط برای
سکس می‌خوام.

اما وقتی می‌رم توی اتاق و اون چهره ناراحت و پر
از غصه‌ش و می‌بینم که به سقف زل زده، تموم حسام
می‌خوابه و فقط دلم می‌خواد توی بغل بگیرمش، تا
مثل هر شب، با نوازشای من خوابش ببره.

لغت به این واقعیت که من، فقط برای سکس
نمی‌خوامش.

فقط تا الان خودم و حس لغتیم و پشت بر خوردم
مخفی کردم.

این حسی که جز ضعف نیست، حسی که تهش اون
و می‌کشه و من و نابود می‌کنه.

#پارت ۲۷۴

#تصاحب

@Vip Roman

متیو

الوین فقط تا وقتی که یه عکس بود، برای یه شب سرگرمی مناسب بود.

الوین از همون روز لعنتی، تو مطب جاسوسمون برام یه چیز بیشتر شد.

چهره معصومی که هیچ وقت تو زندگی من وجود نداشته، و الان زندگیم و گرم کرده.

روی تخت پشتم و بهش کردم و خوابیدم و اونم به تقلید از من همین کارو کرد. لبخندی زدم، توله سگ لجبار.

اما صدای نفسش و که سعی می‌کرد کنترلش کنه و می‌شنیدم و می‌دونستم که داره گریه می‌کنه.

تحمل اشکاش و ندارم، اما نمیتونم اجازه بدم بیشتر از این به من امیدوار بشه.

بهتره با خودش کنار بیاد، من قرار نیست چیزی
بیشتر از این بهش بدم.

باید خودم و کنترل کنم، من برای الوین حتی از خودم
هم می‌گذرم. چون امنیت و سلامتش و بهش قول دادم.

ای کاش روز اول می‌فهمیدم به اینجا می‌رسیم تا
هیچوقت اون و از زندگی عادتش جدا نکنم.
جای اون تو زندگی گهی من نیست و نمی‌خوام بیشتر
اذیت شه.

باخودم زمزمه می‌کنم:

-چیز بیشتری هم باشه، قرار نیست بفهمی دختر
کوچولو.

وقتی مطمئن می‌شم خوابیده، می‌چرخم و توی بغلم
می‌گیرمش.

@Vip Roman

تلخ و سخته که اعتراف کنم، اما بدون اون خوابیدن
سخته.

حلقه دستام و تنگ تر می‌کنم و چشم می‌بینم.

#پارت ۲۷۵

#تصاحب

الوین

با اینکه شب قبل دیر خوابیدم، صبح زودتر از همیشه
بیدار شدم و ناراحت نیستم، چون متیو هنوز نرفته و
برای من خوبه.

حال دلم با واژه ها توصیف نمیشه، من یه شب سخت
و بدون اینکه تو بغلش باشم گذروندم و عذاب دنیا
توی دلمه.

اون به پشت خوابیده و پتو فقط پایین تنه اش و پوشونده، تو دلم کلی قربون صدقه ش میرم و یه دل سیر رفع دلتنگی میکنم و بعد خودم و اروم نزدیک میکنم.

یه طرف صورتش روی بالشته اما طرف دیگه کامل در دسترسه.

ملیسا چطور میگفت محلش نکنم؟ من دق میکنم اگه صداس و نگاهش ازم دریغ شه...

بوسه ای رو گونه اش میزنم و فوری چشماش و باز میکنه، اشکال نداره قرار نبود مخفیانه باشه. شاید شکه شده که خودم قهر کردم و خودم هم پا پیش گذاشتم.

@Vip Roman

میدونم همون لحظه که روی تخت تکون خوردم بیدار شده. سرم و روی بالشتش میزارم و انقدر نزدیکم که چند سانت مونده بینیمون بهم بخوره.

اروم میگه

-صبح بخیر کوچولو.

حالا من شکه ام، توقع نداشتم تو صحبت کردن پیشقدم شه.. با غصه میگم

-دیروز من یه کم عصبی بودم.

اگه بودنم اینجا تایم داره و حتی حرف های دیروز هم تلنگری برای متیو نمیشه، نمیخوام باقی روز هام و با قهر خراب کنم، پس بهتره که باهاش حرف بزنم.

#پارت ۲۷۶

@Vip Roman

#تصاحب

سعی می‌کنم یه‌جوری خودم و بیشتر بهش نزدیک کنم، که چون فاصله ای بینمون نیست، فکر می‌کنم اگه بیشتر نزدیک شم، توی هم حل می‌شیم.

از این سماجت من لبخندی می‌زنه... چیزی که تاحالا انقدر واضح ازش ندیدم.
احتمالا هنوز خوابه، وگرنه حتما چشمام و برای چیزی که دیدم در میاره.

لبخندش که طولانی می‌شه، دنیام نورانی و روشن می‌شه. لبخند به صورت جذاب مردونه‌ش میاد.

طرح لبخندش و حفظش می‌کنم که یادم بمونه...
متیو رو با لبخندش و باید حفظ کرد، باید از بر کرد و روزی صد دفعه، توی ذهن تکرار کرد.

برعکس می‌شه، دستش و می‌زاره زیر سرم و من و
توی بغلش می‌کشه و با صدای بم و خشدارش زمزمه
می‌کنه:

-ب خواب کوچولو.

ولی من همه خوابم با همون لبخند پریده و همه غم،
از دلم پر کشیده. انگار صد ساله که خوابم و
هوشیارتر از همیشه می‌شم.

به چشم هام اعتماد ندارم، باور نمی‌کنم این صورت
مهربون متیو که بیشتر از چند ثانیه ادامه داشته
واقعی باشه. نکنه خواب می‌بینم؟

چشماش و بسته، اما می‌دونم بیداره، این مهربونی و
این اخم نداشتن از متیوی من بعیده. نکنه من مردم؟

یه قطره اشک از چشمم میاد و روی بازوش می‌شینه.

چشماش و باز می‌کنه، مردمک چشمش می‌چرخه و
روی مردمکای لرزون من ثابت می‌شه.

#پارت ۲۷۷

#تصاحب

فوری نگاهم و دزدیدم و سرم و روی سینه‌اش قایم
کردم، با دست دیگه‌اش روی موهام و نوازش کرد و
پچ زد:
-گریه نکن.

می‌دونستم الان پا می‌شه و می‌ره. الان فرار می‌کنه
که دلیلش و نگم که لازم و نکشه که درگیرترم نکنه.

فوری گفتم:

-می‌شه با من توی باغ قدم بزنی؟

وقتی جوابی نشنیدم نشستم و نگاهش کردم، از متیوی
مهربون باید سوء استفاده کرد.

-آماده شو... چرا نشه!؟

لبخند زدم و روش خم شدم و روی لبش و بوسیدم.

-ممنونم مانتو...

می‌دونستم وقتی اسمش و با تلفظ اصلی صدا می‌زنم
خیلی دوست داره. منم برای بردن دلش، روشای
کوچولو موجه‌لوی خودم و دارم.

بلند شد که طبق عادت بره حموم، اما روی پا چرخید
و به سمت برگشت.

خم شد...

صورتم و قاب دستاش کرد و روی چشمم و بوسید.

حتی نفهمیدم کی رفت و بلافاصله صدای در حموم و
پشت سرش شنیدم.

دستم و روی چشمم که انگار از حرارت زیاد
می سوخت گذاشتم و دوباره اشکام سرازیر شد، باورم
نمی شه.

این یه بوسه معمولی نبود. من از این بوسه و از
چشمای متیو کلی احساس گرفته بودم.

#پارت ۲۷۸

#تصاحب

حالا دیگه باید این چشمارو پرستش کرد...
خدایا نزار این قدر با این حس عذاب بکشم...

من عاشق، عاشقی کردن برای متیوام. نمی خوام اون
بگه دوستم داره، نمی خوام اون عاشقی کنه، اصلا
دیگه اعتراض نمی کنم، فقط باشم و باشه.

به در بسته حموم خیره شدم. خوبه که زود رفت چون
اگه شگفتی و هیجان توی صورتم و می‌دید، عمرا
دیگه همچین کاری برام می‌کرد.

با ذوق بلند شدم، براش لباس روی تخت آماده کردم
و لباسای خودمم پوشیدم و به سرویس بیرون رفتم.

می‌تونستم پایین منتظرش بمونم، اینجوری می‌تونه
وقتی لباسایی که روی تخت براش آماده کردم و
می‌بینه، خودش و جمع و جور کنه.

متیو عادت به این کارا نداره، من درکش می‌کنم و کم
کم عادتش می‌دم.

وقتی به طبقه پایین میاد با هم از عمارت بیرون
می‌زنیم و به سمت باغ حرکت می‌کنیم.

@Vip Roman

هر دو سکوت کردیم، شاید هر دو داریم به اتفاقات
دیروز، تا امروز فکر می‌کنیم و هر دو متعجبیم که چه
چیزی تغییر کرده؟

برعکس می‌شم و عقب‌عقب راه می‌رم تا ببینمش.
-وای متیو تاحالا بین این درختا نیومده بودم، چه
هوای خوبی.

دستام و باز می‌کنم و با لذت چشم می‌بندم.
-الوین چشمت و باز کن و بیا کنار من راه برو، اینجا
چاله زیاد داره.

می‌خندم و با دستای باز، به چپ و راست کج می‌شم.
نچی می‌کنه...
-میفتی کوچولو...

با لذت چرخ می‌زنم.
-تو هستی، مراقبمی!

#پارت ۲۷۹

#تصاحب

یهو انگار زیر پام خالی می‌شه و می‌خوام بیفتم که
متیو دستش دور شکم حلقه می‌شه و تقریبا من و
توی هوا نکه می‌داره.

هل زده چشم باز می‌کنم و متیو کفری و کلافه من و
روی زمین صاف می‌زاره.

- اینجا قبلا تله داشته الوین. چاله زیاده، درست راه
برو تنها نیستیم.

قبل عصبی شدنش، فوری کنارش می‌رم و دستش و
می‌گیرم و می‌کشم دور شونه خودم و ریز می‌خندم،
متیو رو باید اینجوری خفت کرد.

زیر چشمی طوری که نفهمه نگاهش می‌کنم و می‌بینم
که آگه با ذره بین و با دقت نگاه کنی ته چهره‌ش
می‌خنده. خودش، حلقه دستش و دور شونه‌ام محکم‌تر
می‌کنه.

-بیبی... حواست هست جیمز و آدام پشتمونن؟ آخه تو
چرا انقدر سرتقی؟

شونه ای بالا می‌ندازم.

-باشن. آگه نبودن هم تو دستت و دور شونه من
نمی‌نداختی. در ضمن اونا دیدن من دستت و انداختم
دورم. اصلا می‌خوای ازشون بپرسم!؟

این و گفتم و برگشتم سمتشون که بپرسم، اما متیو
فوری دستم و گرفت و من چرخوند.
-الوین...

لحن هشدار گونه‌اش، من و بیشتر به خنده انداخت.

-باشه باشه...

زمزمه می‌کنه:

-توله سگِ خواستی...

دوباره کنارش می‌رم که دستش و پشت کمرم می‌ذاره
و همونجا نگه می‌داره.
نفس عمیق و پر لذتی می‌کشم...

#پارت ۲۸۰

#تصاحب

-متیو من می‌خوام درس‌م و ادامه بدم. همیشه خیلی
دوست داشتم، اما...

@Vip Roman

با برداشتن دستش از پشتم بقیه حرفم و نمی‌گم. بر می‌گرده روبه‌روم و دست به سینه و با اخم نگاهم می‌کنه.

-می‌خوای برگردی ترکیه!؟

حیرت زده‌م از حالت پرسیدنش و شاید دلخوری توی چشمش. دستم و می‌کشم بین ابروهاش و می‌گم:
-به‌خاطر خدا اخم نکن، من از کنار تو هیچ جا نمی‌رم.

حالا اخمش باز شده و من راحت‌تر ادامه می‌دم:
-تیراندازیم و که کنسل کردی چون وقت نداری، نشونه گیریم که جیمز می‌گه خوب نیست. دفاع شخصی نمی‌تونه تنهایی من و در نبود تو پر کنه.

نگاهش و ازم می‌گیره و می‌گه:

-امنیت تو، تو یه محیط دائمی و همیشه شلوغ حفظ نمی‌شه. بلاخره یکی می‌فهمه که تو توی اون کالجی. الاتم که هنوز با جوزف درگیرم و یه سری خرابکاریا تو رو چستر کرده.

تاحالا خیلی از کارش چیزی برام نگفته و نمی‌دونستم
جوزف بعد از مرگ برادرش، هنوز انقدر تخم داشته
که سر به سر متیو بزاره.

-چرا نمی‌شه متیو؟ با جیمز می‌رم.
و برگشتم به جیمز و آدام که دورتر ایستاده بودن نگاه
کردم.

-نمی‌شه الوین برای چیزی که نمی‌شه اصرار نکن.
می‌تونی یه حرفه یا هنر انتخاب کنی، من برات مربی
می‌گیرم و همینجا محیطش رو فراهم می‌کنم.
ولی درس خوندن... می‌تونی برگردی ترکیه اونجا
ادامه تحصیل بدی. چون من هر چیزی که از تو به
ترکیه می‌رسید و پاک کردم، اگه یه روز برگردی
هیچکس اونجا دنبالت نمی‌گرده.

@Vip Roman

نفسم سنگین شد. همین چند لحظه پیش نبود که از رفتن من عین یه پسر بچه تخس اخم کرده بود؟! با غصه گفتم:
-باشه، نمی شه.

#پارت ۲۸۱

#تصاحب

متیو چیزی نگفت و جیمز و صدا کرد. چرا باید بگه؟
وقتی به نتیجه دلخواه رسیده.

جیمز با یه جعبه کوچک توی دستش اومد نزدیکمون.
در جعبه و باز کرد و من با دیدن اون تیغه های
کوچولو که جیمز پرتاب باهاشون و بهم آموزش داده
بود، آه از نهادم بلند شد.

@Vip Roman

متیو پرتاب چاقوی من و ندیده بود، اما چون خودش خیلی علاقه داره، تا نبینه من واقعا استعداد دارم یا نه، بیخیال نمی‌شه.

متیو یه تیغه به دستم داد و به یه درخت اشاره کرد.
-نمی‌خواد به نقطه خاصی بزنی، به اون درخت بزنی.

به آدام که سعی می‌کرد نخنده چشم غره رفتم و جیمز نگران گفت:
-رئیس شما کنار بایستین.

متیو سوالی نگاهش کرد و جیمز توضیح داد:
-آخه عادت داره به یه طرف نشونه بگیره، اما به طرف دیگه‌ای پرتاب کنه.

صدای خنده کسی اومد. با خجالت برگشتم عقب تا ببینم دیگه کی قراره پرتاب من و دست بگیره. واقعا عالی شد حالا مایک و توماسو هم اومده بودن.

بدبختی، با تشکر از جیمز و حس انتقامش، همه
عمارت نشونه گیری من و دیده بودن.
- عیسی مسیح، متیو بیخیال شو تا یکمون نمردیم.

متیو با جدیت گفت:

- نشونه بگیر الوین، فوقش می زنی یکی از این
ترسوها رو می کشی.

و با آخن رو به مایک گفت:

- دهنّت و ببند تا نراشتمت جلوی درخت و یه سیب،
روی سرت نکاشتم.

مایک رسماً خفه شد، چون می دونست بره جلوی اون
درخت، ممکنه چاقو به آلتش برخورد کنه، اما ابد
اون سیب و نشونه نمی ره!

متیو محکم و مطمئن یه قدم به من نزدیکتر شد.
اعتماد به نفسی که با حرکاتش بهم می داد خیلی با
ارزش بود و کاش می فهمید این حمایت های ریز و
قشنگش چقدر روی احساس من تاثیر داره.

اون داشت جلوی همه حمایت می کرد، اما من واقعا
خودم هم نگران متیو بودم!

ولی حالا نمی تونم روی حرفش، حرف بزنم و مجبور
به انجامش هستم.

تقصیر خودمه اون روز چندبار با شدت دستم و عقب
جلو کردم برای حس گرفتن. دفعه آخری که دستم و با
شدت بردم عقب، از هیجان زیاد چاقو عقبی پرت شد
و توی کیسه بکس رفت.

چشم غره‌ای به هم‌شون رفتم و دیگه سعی کردم زیاد
دستم و حرکت ندم. نشونه گرفتم و محکم پرتاب کردم.

در کمال تعجب چاقو پرت شد و مستقیم توی درخت
رفت.

متیو با افتخار و تحسین نگاهم کرد. برگشتم برای اون
چهار تا احمق زبون درازی کردم. آدام و جیمز
چشم‌اشون گرد شد و مایک و توماسو سرخوش
خندیدن.

متیو اما اخم کرد و جدی تیغه بعدی و ستم گرفت...

روز خوبی و فقط به‌خاطر متیو و حضورش گذروندم.
و من حس می‌کردم متیو هم مثل من روز خوبی داشته
و رضایت از چهره‌ش می‌بارید.

و در آخر از متیو خواستم، من و به یه قرار شام
دعوت کنه.

بعد از شنیدن درخواستم، اول کمی نگاهم کرد. نگاهی
پر از حرف که درکش نکردم و بعد در کمال تعجب
بدون هیچ بحثی قبول کرد.

شاید این کارهایی که یه دوست پسر عادی، در شرایط
نرمال، برای دخترش انجام می‌ده، اما کمی طول کشید
تا بفهمم، نه دوست پسر من عادی و نه شرایط ما
نرمال.

شب که متیو روی تخت نشست همونطور که تیشرتش
و در می‌آورد حس منقبض شدن بین پاهام و مخفی
کردم و با لذت به بدنش نگاه کردم.

#پارت ۲۸۳_۲۸۴

#تصاحب

@Vip Roman

چپ‌چپ نگاهم کرد. می‌دونم نگاهم انقدر هوس برانگیز و کثیف بود که بفهمه تو ذهنم چی می‌گذره، اما من پریود بودم.

تا دراز کشید با ناز توی بغلش خزیدم و متیو کنجکاو پرسید:

-توی مغزت چی می‌گذره کوچولو؟

صورتامون مقابل هم بود و چشمای متیو تبار به نظر می‌رسید و من خمار خواستش بودم.

خب من یه دختر هجده ساله، می‌خوام احساسات یه مرد سی ساله و تحریک‌کنم و متاسفانه هر چی تو ذهن من می‌گذره، متیو زودتر خبرداره.

پس حرفی نمی‌زنم و بیشتر به تن داغش می‌چسبم و لبام و روی لباش می‌زارم.

لب پایش و بین لبام می‌گیرم و نموم احساسم و با مکِ آرومی که به لبش می‌زنم بهش انتقال می‌دم و

وقتی دستش زیر لباسم، روی پوست تنم و کمرم
می‌شینم می‌فهمم که این احساس و گرفته.

انگار سلطه جویی و کنار گذاشته و منتظره ببینم
قراره چیکار کنم؟ کنار لبش و می‌بوسم و زبونم و
روی لبش می‌کشم.

نوک بینیم و به نوک بینیش می‌مالم و کمتر پیش میاد
چشمم و ببندم و چشمای طوسی رنگم، تو تیله‌های
به رنگ شبش گم می‌شن.

بلاخره کم میاره، نمیزاره این راهی که چشممون
گرفتن طولانی بشه.

چشم‌ماش و می‌بنده، روی تخت غلت می‌خوریم. حالا
جامون عوض شده و اون روی من، توی گوشم با
نفساش زمزمه می‌کنه::

-بیبی گرل...-

@Vip Roman

روی گوشم و می‌بوسه و پیچ می‌زنه
-دخترِ بد...-

لاله گوشم و بین لباش می‌گیره و می‌پرسه.
-تو مال کی هستی؟-

نفس نفس می‌زنم و زیر لب زمزمه می‌کنم:
-برای تو متیو...-

و برای بار دوم توی یک روز لبخندش و می‌بینم.

همه چیز به طرز مشکوکی خوبه. متیو، عجیب با دلم
راه می‌اد.

انقدر خوبه که از ترس، لرز به تنم می‌شینه، این
خوب بودنِ متیو طبیعی نیست.

از ترس، دستام به کمرش چنگ می‌زنه و قفل عضله
های مثل سنگش می‌شه.

-با من عشق‌بازی کن متیو...-

این جمله و پیچ پیچ وار، نفس زنان، با تمام نیاز و
عشقم می‌گم.

لبش به لبخند اغواگرانه و به شدت سکسی کج می‌شه
و من خوشحال می‌شم که واژه عشق‌بازی متیو رو
فراری نداده. شاید اون هم پذیرفته که یه حسی بین ما
هست.

لبش که روی گردنم می‌شینه نفس عمیقی می‌کشم و نا
خودآگاه سرم کج می‌شه.

#پارت ۲۸۵

#تصاحب

@Vip Roman

از متیو خواستم مثل یه قرار واقعی هر کسی خودش
بیاد و قراره جیمز من و به رستوران برسونه.
استرس دارم دقیقا مثل اولین قرار هر دختری.

پیراهن میدی کاملا اندامی هرمس، به رنگ سبز
یشمی که تن خور شیکی داره و مناسب اون کت و
شلوارای سه تیکه متیو هست و پوشیدم.

کفش پاشنه بلندی می پوشم و مو هام و هم بافتی
مناسب، با یقه ی هفتی لباسم می زنم.

به خاطر قرار شام، آرایش چشم بیشتری و دارم و از
رژ کمرنگ تری استفاده می کنم. کیف دستی ست
پیراهنم و برمی دارم و با عجله پایین می رم.

با صدای سوت مایک می ایستم و با ذوق سمتش
می چرخم .

-چطورم مایک؟

@Vip Roman

با لبخند و لحن خاصی می‌گه:
-عالی، امشب قراره داداشم مطمئن شه.

با گنجی می‌پرسم:
-از چی؟!

لبخندی می‌زنه و می‌گه:
-واقعا زیبا شدی.

چشمکی می‌زنه و ادامه می‌ده:
- برو... برادرم و منتظر نزار.

دستی براش تکون می‌دم و از خوشحالی زیادم، قهرم
با جیمز یادم می‌ره و لبخندی به اون که در ماشین و
برام باز کرده می‌زنم و فوری می‌شینم.

@Vip Roman

آدام راننده‌ست و جیمز مثل همیشه، همراه ما خواهد بود. متیو به شدت محافظه کاره من مطمئنم به جز اینا، تیم امنیتی بیشتری دور و بر متیو خواهد بود.

به ویژه که زمزمه هایی از اذیت های زیر پوستی جوزف شنیدم.

البته متیو اجازه کنجکاوی بیشتر نمیده و خیلی مطمئن نیستم.

#پارت ۲۸۶

#تصاحب

فقط متوجه شدم که یکی از انبارهای کارخونه‌ای تو روچستر، آتیش گرفته و بیمه عمدی تشخیص داده و توماسو معتقده که کار جوزفه.

@Vip Roman

تموم طول راه، لبخند به هیچ وجه از روی لبم پاک
نمی‌شده و تصور می‌کنم وقتی بقیه، من و متیو رو
کنار هم می‌بینن چطور به نظر می‌رسیم؟

من و متیو زوج زیبا و خیره کننده‌ای خواهیم شد و
من دوست دارم همه دنیا ببینن ما برای هم هستیم.
دوست دارم برم روی بلندترین جای دنیا و داد بزنم؛
این مرد مال منه و من مال اون.

متاسفانه بخاطر ترافیک یک‌ربعی می‌شه که از تایم
قرار گذشته و من دوست نداشتم تو قرار اولم با متیو،
همچین اتفاقی بیفته و منتظرم بمونه!

وقتی از خیابون اصلی و شلوغ، داخل یکی از فرعی
ها می‌پیچیم، از خلوتی بیش از حد خیابون تعجب
می‌کنم و تعجبم بیشتر می‌شه وقتی چهره‌هایی آشنا از
تیم امنیتی متیو رو با لباسای شخصی پخش شده تو
خیابون می‌بینم. یعنی یه قراره شام این همه دردسر
داره؟

از جیمز می پرسیم:

-جیمز خبری شده؟ متیو هیچوقت انقدر دوروبرش و شلوغ نمی کرد.

جیمز نیم نگاهی بهم می اندازد و نگاهش خمصانه است.
- شما نیاز نیست نگران باشی، اما شاید وقت مناسبی برای بیرون اومدن نبود.

اون زیادی از من کینه داره بنابراین توجهی بهش نمی کنم.

جلوی رستوران که می رسیم، متیو رو نمی بینم.
اون به حرفم گوش داده و می دونم که پشت میز رزرو شده، منتظرم نشسته.

با این فکر دلم خیلی خیلی می ره بابت شبی که قراره با هم بگذرونیم.

@Vip Roman

وقتی در ماشین توسط جیمز باز میشه فوری پیاده
می‌شم و از استرس سمت جیمز برمی‌گردم.
-من خوبم؟

البته که من هیچوقت شبیه یه خانم واقعی برخورد
نمی‌کنم.

جیمز جوابی نمیده و من چشم‌ام و تو حلقه
می‌چرخونم و راه می‌فتم سمت ورودی رستوران.

انگار سنگ فرش‌ها کمی لیزن، کفشم یه‌کم سُر
می‌خوره و برای حفظ تعادل دستم تکونی می‌خوره و
کیف دستیم روی زمین میفته.

جیمز خم می‌شه و کیفم و برمی‌داره و هم‌زمان من
درد شدیدی سمت چپ بدنم احساس می‌کنم.

#پارت ۲۸۷_۲۸۸

#تصاحب

@Vip Roman

ناخودآگاه جیغ بلندی می‌کشم و قبل از سقوطم روی زمین، توی کسری از ثانیه جیمز من و می‌گیره و روی زمین می‌خوابونه و کامل روی من خیمه می‌زنه.

نفسم غیر عادی شده، تپش شدید قلبم و حس می‌کنم و چشمای گرد شده جیمز روی من، حس خوبی بهم نمی‌ده.

منم تو چشماش نگاه می‌کنم. نمی‌دونم چرا دستم درد گرفته و انقدر بی‌حس و حال شدم. و نمی‌فهمم چرا جیمز روی من خیمه زده.

سر و صدا می‌شنوم و انگار اطرافم، همه‌هست. درد اشکم و در میاره، اما فقط اشک، نه صدا و نه حرکتی.

لبام خشک شده و انگار بهم چسبیده که نمی‌تونم
حرف بزنم.

جیمز از روم کنار زده می‌شه و متیو نگران بالای
سرم می‌شینه و دورش و گارد امنیتیش می‌گیرن.

کتش و در میاره و روی دستم می‌زاره و فشار می‌ده
و من از درد زیاد ناله می‌کنم، جون ندارم و گرنه با
این درد باید جیغ می‌زدم.

فوری بغلم می‌کنه ک توی ماشین می‌زاره و من
حسابی گیجم و هنوز اتفاقات دورم و درک نکردم.

-چرا با تو نمی‌شه؟ چرا تو باید آسیب ببینی؟
منظور متیو رو نمی‌فهمم و متنفرم از اینکه حصار
چشمای غیرقابل نفوذ متیو کنار رفته و نگرانی توش
موج می‌زنه. چشمام خمارتر شده و دیدم تار تر.

@Vip Roman

کنارگو شَم زَمزَمه می‌کنه:

-هی کوچولو، خوابیا. چیزی نیست باشه؟

نمی‌دونم برای خودش می‌گه یا من. چرا باید بخوابم؟
چشمای متیوی من چرا انقدر ترسیده؟

صدای جیمز روی مخمه وقتی می‌گه:
-اتاق عمل و آماده کنید.

متیو بین حرفش میاد:

-دکتر هوشبرم نیست، زنگ بزنید به جایگزینش.

جیمز دوباره می‌گه:

-رد نشده. تیر توی دستشه، نوعش مشخص نیست.

و من تازه از شُکی که توش گیر کردم بیرون میام.
هینی می‌کشم و خماریم می‌پره و با چشمای گرد شده
به متیو نگاه می‌کنم.

-نترس چیزی نیست، جای حساسی نیست و زود خوب می‌شی. به من که اعتماد داری؟

با صدای بلندی می‌گه:

-لعنت بهت جیمز. گفته بودم دو نفری، گفته بودم دورش خالی نشه.

دیگه نه چیزی می‌بینم و نه می‌شنوم. کم کم چشمام بسته می‌شه و...
exchange group

#پارت ۲۸۹

#تصاحب

@Vip Roman

متیو

روی تخت بیمارستان می‌زارمش و بی‌میل، اما فوری کنار می‌کشم.

یه دستم، پشت گردنم و ماساژ می‌ده و دست دیگه‌م توی جیبمه و کلافه راهی که با خون الوین نشونه گذاری شده و نگاه می‌کنم.

با دیدن رنگ قرمز روی زمین خونم به جوش میاد و با عصبانیت می‌غرم:
-جوزف و برای من پیدا کنید.

می‌دونم که کار جوزفه. اون نگاه پرکینه‌س اون شب...

برام مثل روز روشن بود که حالا حالاها اون احمق دست از حماقتاش برنمی‌داره.

خواهرم گفته بود که کارلو گفته جوزف برای کاری اومده نیویورک.

کارلو با این پیغامش به من هشدار داده بود، اما من دیروز به الوین قول داده بودم و نمی‌شد کنسلش کنم.

البته من به الوین قول مراقبت هم داده بودم، قول اینکه اتفاقی براش نیفته.

از فکر اینکه تیر، دقیقا به نزدیکترین نقطه به قلبش و کنار بازوش خورده، دستم مشت می‌شه. این شلیک به قصد هشدار نبوده و به قصد کشت بوده.

کلافه به لباساش که عوض شد و دستگاهی که بهش وصل کردن خیره شدم.

این بود، اون نقطه ضعفی که نمی‌خواستم دست کسی بدم. برای این بود که نمی‌خواستم الوین کنارم بمونه.

تموم روز اون خیابون تحت نظر ما بود، رفت و آمدها کنترل شده بود و تمام رستوران و رزرو کرده بودم.

لعنتی... فقط اگه جیمز به حرفم گوش می داد، دستِ دخترِ من، تا آخر عمر ردی از یه خاطره تلخ رو با خودش به همراه نداشت.

رو به پرستار گفتم:

-تموم اقدام‌هایی که در صورت آسیب دیدن من انجام می‌شه و انجام بدید.

بلند تر تهدید کردم:

-دعا کنید کوتاهی ازتون نبینم.

#پارت ۲۹۰_۲۹۱

#تصاحب

متیو

@Vip Roman

خودم بیشتر از این، این جا کاری نداشتم. کار من پیدا کردن جوزف یا تنها جانشینش، پسرش بود.

من برای این بی فکری جوزف جنگ راه می ندازم. جوزف و پیدا می کنم، می دم سگام ترتیش و بدن و بعدم تو جنگل ولش می کنم و به روش خودم شکارش می کنم.

من جای اون باشم همین الان می رم تو تابوتم و می زارم سنگ قبرم و بالای سرم بزارن. اما قبلش، باید یه جاسوس و از بین محافظام بیرون بکشم.

به محوطه رسیدم و سوار پاترول شدم و به سمت عمارت حرکت کردم.

به محض رسیدنم جیمز و دیدم که با مایک و توماسو حرف می زنه.

دستم و مشتم کردم تا خودم و کنترل کنم که توی صورتش فرود نیاد.

- همه کسانی که می‌دونستن کجا هستم و جمع کن تو باغ.

انگشت اشاره‌ام و به سمت توماسو گرفتم.
- فعلاً از کار برکناری و از عمارت بیرون نمی‌ری.

رو کردم به مایک که می‌خواست حرف بزنه.
- الان نمی‌خوام چیزی بشنوم. تجارت من تا اطلاع ثانوی با همه کسانی که پسوند دنارو دارن کنسله.
نه فقط جوزف، همه‌شون، حتی پدر بزرگم. اطلاعی و همین امشب برسون به دستشون.

و با تاکید، تکرار کردم:
- همین امشب.

این بزرگ‌ترین تنبیه برایشون بود. سلاحشون که تامین نشه، خاندان به جون هم می‌افتادن و دو دستی جوزف و بهم تحویل می‌دادن.

چهره توماسو و مایک داد می‌زنه که دارم زیاده روی می‌کنم و این یعنی نقطه ضعف بیشتر و اینجوری می‌فهمن که آسیب به الوین، همون ضربه کاریه، که چند ساله دنبالشن، اما احمق نیستم که سکوت کنم. باید این فکر و که من می‌تونم گذشت داشته باشم از ذهنشون دور کنم.

الان فقط بحث الوین نیست. من باید یک‌بار برای همیشه دست خاندان و برای دخالتشون کوتاه کنم، همون کاری که پدرم انجام داد.

تاریخ رفته رو دور تکرار و من جوری تکرارش می‌کنم که پس لرزه‌هاش، تا سال‌ها تو خاندان خرابی به جا بزاره. فقط باید جوزفی که بی‌شک الان مثل یه موش ترسو جایی مخفی شده و پیدا کنم.

#پارت ۲۹۲

#تصاحب

@Vip Roman

متیو

تای آستینم و باز می‌کنم و به خون روی دستام نگاه می‌کنم و به پیراهنم می‌کشمش‌دن. بوی گس خون یا شاید باید بگم بوی کثافت تو اتاق پر شده.

تموم آدمای ما خودشون به سختی مارو پیدا می‌کنن و آموزش می‌بینن، هیچ کس به زور اینجا نیست و نمی‌تونم این خیانت و درک کنم.

من بهترین حقوق و مزایارو برای کارکنانم در نظر می‌گیرم و بهترین خونه و زندگی و براشون ساختم و آینده خودشون و بچه‌هاشون تامینه.

چطور دو نفر از بهترین‌هام می‌تونن همچین خیانتی به من کنن؟

@Vip Roman

هر دو متاهل و هر دو بچه دار. تقصیر منه که قول
دادم تحت هر شرایطی زن و بچه هاشون در امنیت و
تحت حفاظت من، تا آخر عمر راحت زندگی می‌کنن.

رو به جیمز می‌کنم و با انگشتم به سینه‌اش می‌کوبم.
-من و تو یه کار نیمه تموم داریم، فعلا این دو تا رو
بنداز تو قفس جداگونه و بزارشون توی محوطه.

از اتاق بیرون میام و خطاب به نگهبانایی که بیرونن
با فریاد می‌گم:

-از این به بعد خیانت ببینم، اول زن و بچه و
عزیزاتون و جلوتون می‌کشم، بعد خودتون. هر کی
مشکل داره تا آخر روز، وقت داره جمع کنه و بره.

مایک با عجله خودش و به من می‌رسونه و می‌گه:
-به هوش اومده، تورو صدا می‌کنه.

@Vip Roman

سری تګون می دم و با مایک و جیمز به سمت
بیمارستان می ریم.

#پارت ۲۹۳

#تصاحب

متیو

توماسو تو راهروی بیمارستان ایستاده. می دونم
کارهای نیست و چقدر وفاداره، اما اون چشمای
جوزف لعنتی و توی صورتش داره. کنارش می ایستم
و بی اینکه نگاهش کنم می گم:

-دستور انتقال زن و بچه ت و دادم و فعلا نیازی نیست
بدونی کجان. جوزف دنبال شماها هم میاد، پس فعلا
تو عمارت می مونی، اما دیگه پات و توی بیمارستان
و نزدیک الوین نزار.

فقط سر تګون می ده و من با گفتم "خوبه" از کنارش
می گذرم.

به اتاق می‌رم و به محض دیدن رنگ پریده و چهره
بی‌حال الوین، مطمئن می‌شم که هر اقدامی انجام دادم
درسته.

هم‌زمان با رسیدنم کنار تخت، چشمای معصومش باز
می‌شه.

نمی‌دونم باید چی بگم و حرفی ندارم تا این آسیبی که
بهش وارد شده و توجیه کنم.

فقط دلم می‌خواد بغلش کنم، انقدر محکم که با من
یکی بشه و توی وجودم حفظش کنم. اینجوری شاید
هیچوقت آسیب نبینه.

لباسام و که نگاه می‌کنه، یادم می‌فته باید عوضشون
می‌کردم، با این حالش یه سگته و کم داره.

تلاشش برای حرف زدن و که می‌بینم، ماسکش و
کنار می‌زنم و بلافاصله بی‌جون می‌پرسه:

-تو خوبی؟ زخمی شدی؟

اون نباید این و بپرسه، نباید نگران من باشه، باید من و بخاطر قولی که بهش عمل نکردم، سرزنش کنه.

-من خوبم الوین. این خون کساییه که به من خیانت کردن و باعث آسیب رسیدن به تو شدن.

باید زود خوب شی. کسی که با منه قوی تر از این حرفاست، زود خوب شو. باید ببینی چه بلایی سرشون میاد.

#پارت ۲۹۴

#تصاحب

متیو

یه قطره اشک از چشمش به شقیقه اش راه پیدا می کنه و می گه:

-ممکن بود تو جای من باشی. من ناراحت نیستم، فقط خوشحالم که من اینجا خوابیدم، نه تو.

اخم می‌کنم... اون نباید این و بگه. من کاری برایش
نکردم که لیاقت این همه وفاداری و داشته باشم،
هیچکاری جز عذاب دادنش نکردم.

ناخودآگاه می‌شینم و دستش و توی دستم می‌گیرم.
-مقصر جیمزه... کارم باهاش تموم نشده.

لبخندی روی لبای خشک شده‌اش می‌شینه.
-متیو همین که الان دستم و اینقدر مهربون تو دستت
گرفتی برام یه دنیاست.

و بی‌جون‌تر می‌ناله:

-توروخدا با جیمز کاری نداشته باش. من برای اون
بیچاره جز دردسر چیزی نداشتم، اون با جونش از من
محافظت کرد.

@Vip Roman

می‌دونستم... دیده بودم. هم وقتی اومدم بیرون
رستوران، هم وقتی فیلمارو برای پیدا کردن اسنایپر
چک کرده بودیم.

با شصتم روی دستش و نوازش کردم و ماسک و
روی صورتش برگردوندم. چشماش داشت بسته
می‌شد و مشخص بود به زور باز نگه داشته.

-بهتره استراحت کنی، زود خوب شو. کارای زیادی
هست که باید بهشون برسم.

از اتاق بیرون اومدم در و بستم و اجازه ندادم مایک
به دیدنش بره. الوین به‌خاطر دستش چیز درستی
تنش نیست.

من نمی‌دونم چرا برادرم، اینقدر الاغ و نفهمه!

#پارت ۲۹۵

#تصاحب

@Vip Roman

الوین

توی تختم دراز کشیدم و غر زدم:

-من ده روزتوی اون بیمارستان موندم. الانم که اومدم
خونه بازم بخوابم تو تخت؟ چند روز دیگه باید بخیه
بکشم، خوب شدم. چتونه شماها؟

جیمز با مهربونی نگاهم کرد.

-باید خوب استراحت کنی که در آینده مشکل ساز
نشه.

با حس خاصی بهش نگاه کردم.

-جیمز ازت ممنونم. تو خیلی خوبی حتی اگه نخوای
نشون بدی، تو...

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم:

-برام مثل... مثل برادر می‌مونی.

چیزی نگفت، اما من برقی که از چشماش رد شد و دیدم، لبخندی زدم و به رفتش خیره شدم.

همشون خیره سر و مغرورن! اون خودش و روی من انداخت. ممکن بود کشته بشه و من همیشه بهش مدیونم، حتی اگه وظیفه‌اش این باشه.

متیو تو درگاه در ظاهر شد و گفت:
-اگه حالت خوبه، باید بریم توی محوطه.

از خدا خواسته از جا پریدم که دستم کمی درد گرفت و ناله کردم.

متیو داده بود طراحش برام لباسی دوخته بود که یکطرف استین نداشت و از دو طرف دکمه می‌خورد تا راحت بپوشمش.

@Vip Roman

لباس و که می‌پوشیدی از دو طرف باز بود و بعد
دکمه هاش بسته می‌شد. اولش وقتی دیدم برام طراح
آورده خنده‌ام گرفت.

اما وقتی دختره رو دیدم و فهمیدم طراحه متیو‌عه،
چشم غره‌ای بهش رفتم و مجبورش کردم که از یه
طراح آقا استفاده کنه. دختره زیادی خوشگل و
سکسی بود!

دستم که دور گردنم بود و با احتیاط نگه داشتم و متیو
پتوی نازکی دورم انداخت و دستش و پشت کمرم
گذاشت و با هم به طبقه پایین رفتیم.

#پارت ۲۹۶

#تصاحب

@Vip Roman

خوشحالم که خودش مسئولیت تمام کاران و به عهده گرفته و اجازه نمیده بقیه دخالتی تک روند درمان با حتی مراقبتم داشته باشن.

توی محوطه با دیدن دو تا قفس و آدمایی که فقط با لباس زیر داخلش بودن، چشمام گرد شد و با ترس پرسیدم:

-چخبره؟

متیو قدمی نزدیکم شد و گفت:

-اینجا همونایی هستن که خیانت کردن.

ترسیده، قدمی به عقب برداشتم و پرسیدم:

-می...می‌خوای چکار کنی؟

با شک و تردید پرسیدم و دعا کردم که تصورات توی ذهنم اشتباه باشه.

@Vip Roman

متیو خونسرد نگاهشون کرد و پشت من ایستاد و
دستش و با احتیاط دور گردنم انداخت و شونه‌ی
دستت سالمم و گرفت.
-خودت می‌بینی...-

دستی تکون داد و افرادش به تکاپو افتادن.
اما من حتی وقتی دام چیزی از یه سطل روشن خالی
کرد، باز هم نفهمیدم چخبره.

زمانی متوجه شدم، که فندق روشن شد و توی
قفشون افتاد.

وحشت‌زده جیغ زدم و سعی کردم خودم و از دست
متیو خلاص کنم.

جیغ من و فریاد اون مردا توی هم گم شده بود و
چشمام به حدی گرد شده بود که تیر می‌کشید و سعی
می‌کرد تصویر مقابلم و درک کنه.

@Vip Roman

حالم به حدی بد بود که حتی درد دستم و هم به
فراموشی سپردم.

بویی که توی فضا به اون بزرگی پخش شده بود باعث
شد، عق بزنم.

زانو هام لرزید و قبل از افتادنم، دست متیو دور
شکم حلقه شد و حصار دستش، اجازه نداد روی
زمین بیفتم.

مایک با صدای بلندی متیو رو صدا کرد و او مد جلوی
من و نداشت چیز بیشتری ببینم و بلافاصله صدای
شلیک شنیدم.

#پارت ۲۹۷

#تصاحب

@Vip Roman

چیزی نمی‌دیدم، اما بوی موی کز خورده و گوشت
سوخته زیر بینیم بود و حالم و بیشتر از پیش به هم
می‌زد.

گریه می‌کردم، عرق می‌زد و نفهمیدم چی شد که از
حال رفتم.

چشم که باز کردم روی تخت بودم و متیو هم کنارم
خواب بود.

وقتی یادم افتاد چی دیدم و چرا بیهوش شدم، اون بو
هم به همون تازگی توی بینیم پیچید.

دوباره زدم زیر گریه. هر چند بی‌صدا، اما متیو بیدار
شد. من آگاه بودم این‌جا چخبره همون روزی که متیو
همه چیز و تعریف کرد می‌دونستم.

قبول کرده بودم که تو چه دنیای بی‌رحمی پا گذاشتی،
اما هیچوقت به چشم ندیده بودم.

سرم و از متیو فاصله دادم و اشکام و پاک کردم، حق
نداشت من و به زور نگه داره تا همچین صحنه‌ای و
ببینم.

-فقط می‌خواستم یه نمونه از کارایی که ازم برمیاد
ببینی و می‌خواستم ببینی اگر اینجا باشی، چه
چیزهایی قراره کم نه، بلکه زیاد اتفاق بیفته و
متاسفانه دیدی با تموم احتیاطای من چه بلایی ممکنه
سرت بیارن.

هق هقم و خفه کردم و آب دهنی قورت دادم تا سوزش
گلووم آروم بگیره.

-من الان وسط ماجرام متیو، فقط نمی‌دونستم قراره
چی ببینم و برام غیرمنتظره بود.

من می‌دونستم اون مردا قراره بمیرن، نیازی نبود
خودم مرگشون و تماشا کنم.

@Vip Roman

-وقتی می‌گم نیاز بود بدون که بود. الان هم دیگه
بهش فکر نکن، زود خوب شو، یه سری برنامه دارم
که باید بهشون برسیم.

نمی‌دونم چه برنامه‌ای اما، می‌دونم که احتمالا نباید
زود خوب شوم. این حرف متیو ترسی عجیبی تو دلم
می‌نذاخت و حس خوبی نداشت.

این هم مثل تموم اتفاقای این مدت برام عادی می‌شه
و من نباید در مقابلش ضعف نشون بدم. من می‌تونم
تو تنه‌ایم به این قضیه رسیدگی کنم.

#پارت ۲۹۸

#تصاحب

می‌دونم که اگه متیو رحم نمی‌کنه، یه روز اگه کسی
متیو تو دستاش باشه به همین صورته.

از این فکر تنم لرزید و قلبم هری ریخت. ترجیح می‌دم
متیو کسی باشه که می‌کشه و رحم نمی‌کنه.

برای حواسپرتی و خالی کردن ذهنم از هرچی مافیا و
سیاسته می‌گم:
-من و ببوس.

به پهلوی می‌شه و دستش و از آرنج خم می‌کنه و زیر
سرش می‌زاره. تو همون حالت متمایل می‌شه سمتم و
رو لبام و می‌بوسه، ملایم و آروم.

تو همون فاصله نزدیک لباش، لب می‌زنم:
-دلم تنگ شده برات.

برای شاید یک ثانیه برق شیطننت و توی چشماش
می‌بینم و با تخیلی می‌گه:
-من که پیشتم...

@Vip Roman

با دست سالمم توی سینه‌اش می‌کوبم و غر می‌زنم.
-خوب می‌دونی چی می‌گم.

خودش و روی تخت می‌ندازه و به سقف خیره می‌شه.
-هوممم... منظورت اینه که هوس کردی بکنمت؟ منم
خیلی دلم می‌خواد بیبی.

و چشم می‌چرخونه و سر بر می‌گردونه و با ابروی
بالا رفته بهم خیره می‌شه. و دیگه شیطنت توی
چشم‌اش کاملاً ملموسه.

از شرم جیغی می‌زنم و بی‌ادبی نثارش می‌کنم که
لبخند به لبش میاره.

با یادآورب مسئله‌ای جدی می‌شم و می‌پرسم.
-طراحت و اخراج کردی؟

سری تکون می‌ده و جدی‌تر از خودم جواب می‌ده.

-نه. من خیلی طراح عوض کردم، سخت می‌شه طراح
جدید و باب میل پیدا کرد.

من طراحم و عوض نمی‌کنم الوین، تو طرز فکرت و
عوض کن.

من با کسایی که برام کار می‌کنن نمی‌خوابم. این قانون
منه و من حتی درست نگاهشونم نمی‌کنم.

#پارت ۲۹۹

#تصاحب

یه کم فکر میکنم و تصور می‌کنم وقتی دختره متر و
برای اندازه گیری دور بازوی متیو می‌گیره چه حسی
داره!؟

@Vip Roman

یا وقتی متر و دور رون پاش نزدیک... نفس عمیقی
می‌کشم و با چشمای ریز شده به متیو نگاه می‌کنم.

میتونم خودم شخصا برم دستم و دور موهای اون
دختر عوضی بیچم و دور اون مزون زشتش، که
بیشتر شبیه خیاط خونه‌اس بچرخونم و بعدم اون دختر
خوشگل و با اون چاک سینه اش با کمال میل بکشم.

لعنتی اگه جیمز از من دستور می‌گرفت، می‌گفتم بره
اون و برام بکشه. دستایی که متیو رو لمس کنه باید
قطع کرد.

فکرایی که تو سرمه و مرور می‌کنم و می‌بینم چقدر
شبیه حرفای متیوئه، اما متیو مال منه، پس از
افکارم پشیمون نیستم.

زمزمه ای که متیو کنار گوشم می‌کنه من و از فکر
میاره بیرون و باعث میشه ناخودآگاه لبخند شیرینی
روی لبم بشینه:

@Vip Roman

-از وقتی تو اومدی و وجود داری، فقط با توام و نمی‌تونم کسی و به جز تو و عطر تن تو، کنارم تحمل کنم.

متیو می‌ره و من هر چقدر جلوی متیو تظاهر کردم که اتفاق توی محوطه تاثیری روم نداشته از بین میره، دوباره چشمام تر می‌شه و اشکم می‌چکه... چطور اون صحنه و از ذهنم پاک کنم؟

#پارت ۳۰۰

#تصاحب

-اجازه پروازم و بگیرید، خودم می‌رم ایتالیا.

این جمله و زمانی از متیو می‌شنوم که پام و رو پله آخر گذاشتم.

-لعنتی تو این وضعیت خطرناک نمیتونی پات و
بزاری اونجا. دارم بهت می‌گم لوکا و جاسوساش
می‌گن جوزف و پسرش اونجا نیستن.

متیو عصبی و پر از اخم در حال قدم زدن و هنوز من
و ندیده.

-برام مهم نیست، من با اون بزدلا کاری ندارم.
می‌خوام ردی که رو دست دختر من مونده و رو تن،
تک تک اعضای خانواده‌ش حک کنم.

آب دهنم و سخت قورت می‌دم. نمیتونم از این عصبی
شدنش به‌خاطر خودم خوشحال باشم، نه وقتی داره
خودش و در معرض خطر قرار می‌ده.

-متیو بزار خود جوزف پیداش شه، تو آدم آسیب زدن
به زن و بچه‌ها نیستی.

@Vip Roman

منم که این حرف و می‌زنم. متیو که با دیدن من از حرکت ایستاده چشم‌ماش و می‌بندد و نفس عمیقی می‌گیرد و با صدای جدیش دوباره تکرار می‌کند:
-مایک کارای رفتن و انجام بده.

قدمی به جلو می‌زارم و مصمم می‌گم:
-مایک هر اقدامی لازمه برای دو نفر انجام بده، منم می‌رم!

لحظه‌ای از حالت نگاه متیو می‌ترسم، اما تکون نمی‌خورم و مصرانه سرم و بالاتر می‌گیرم.

-من حتی شده باشه تو چمدونت قائم می‌شم متیو، اما اگه قراره بری منم باهات میام.

دستش مشت می‌شه و با لحنی قاطع می‌گه:
-برو تو اتاقت الوین.

@Vip Roman

ترسیدم... ترس این روزها بی دلیل روی وجودم سایه انداخته. و این وحشت بهم غلبه می‌کنه و برای رسیدن به خواسته‌ام فریاد می‌زنم:

-نمی‌رم.. نمی‌تونی مجبورم کنی. من با تو میام، اگه بدون من بری من این عمارت و به آتیش می‌کشم متیو.

بلاخره اون روی متیو بلند می‌شه و به سمتم خیز برمی‌داره.

#پارت ۳۰۱

#تصاحب

-د آخه توله سگ، مگه من به تو نمی‌گم برو تو اتاقت؟

قبل از اینکه به من برسه مایک جلوش و می‌گیره. اما من از تک و تا نمی‌افتم و خودم و کج می‌کنم و از کنار مایک نگاهش می‌کنم.

-بیا من و بزن، اما من بازم میام!

متیو نوچی می‌کنه و مایک و بایه دست کنار می‌زنه.
دست من و می‌گیره و دنبال خودش می‌کشه و به زور
بالا می‌بره.

تقریباً من و روی تخت می‌ندازه و بدون توجه به
تقلاهام در و روم قفل می‌کنه.

جیغ می‌زنم و محکم به در می‌کوبم، اما این اتاق عایق
صداست و هیچ جوره صدام به بیرون نمی‌رسه.

با عجله به سمت شومینه می‌رم. متیو از اینجا اومده
بود داخل پس یعنی به راه خروج هم داره.
تموم دیوار و دست کشیدم و چیزی پیدا نکردم.

جیغ زدم

-لعنت بهت متیو.

@Vip Roman

پنجره و باز کردم و روی تراس رفتم و بلند فریاد زدم:

-یکی من و از این اتاق بیاره بیرون. متیو... من و بیار بیرون. خودم و از اینجا پرت می‌کنم پایین، تو حق نداری پات و از اینجا بیرون بزاری. خطرناکه...

به ایرانی جیغ زدم :

-نفهم احمق بیرون خطرناکه...

با کشیده شدنم از پشت جیغ خفه‌ای کشیدم. من ترسیده بودم و از وقتی تیر خوردم این ترس بیشتر شده بود. من برای خودم و متیو می‌ترسیدم.

-تو چی می‌گی؟ الوین تو چی می‌خوای تو زندگی من؟! تو من و دیوانه کردی! بخاطر خدا یک روز و خفه شو تا ببینم چه گهی داره سرم میاد.

@Vip Roman

#پارت ۳۰۲

#تصاحب

از این همه کم لطفیش به خودم بغض کردم، اما حالا مسائل مهم‌تری داشتیم.

-متیو تو همیشه این مشکلات و داشتی، تقصیر من چیه؟ می‌شه مثل همیشه حلش کنی و اینقدر بی‌منطق نباشی؟ ما تا یه رستوران رفتمون ریسک بود، حالا تو می‌خوای بری ایتالیا؟!

کلافه دستی به صورتش کشید.

-با هم صحبت می‌کنیم الان فقط جیغ زن. سرم درد می‌کنه و نیاز دارم کمی تمرکز کنم. باشه؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و ملتمس گفتم:

-بگو نمی‌ری.

عصبی سر تگون داد.
-الوین جیغ نزن. باشه؟

فینی کردم.
-باشه پس نمی‌ری، تا حرف بزنیم.

بدون این که جوابی بده و خیالم و راحت کنه ، عقب
گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و من بی‌جون روی
تخت نشستم.

با اینکه بخیه‌هام و کشیده بودم، اما هنوز دستم دور
گردنم بسته بود و کامل توانایی‌هاش و به دست
نیاورده بود و این کشمکش باعث شده بود، دستم درد
بگیره.

با سر و صدایی که از در باز اتاق به داخل می‌ومد
فوری از جا پریدم.

با اتفاقاتی که افتاده، احتمالا متیو چمدون بسته که
اینطور صدای جر و بحث میاد.

صدای مایک از طبقه پایین به گوشم رسید:

- عیسی مسیح. متیو دست بردار، دیوانه شدی؟!!

با این حرف قدم تند کردم و فوری خودم و به پایین
رسوندم.

متیو بود که کنار جیمز ایستاده بود و جیمز داشت
اسلحه اش به متیو تحویل می داد.

#پارت ۳۰۳

#تصاحب

مایک هم کنارشون بود و به نظر می رسید مثل چوب
در حال سوختن، هر چند ثانیه جرقه می زنه.

درست پشت سرشون ایستادم و با وحشتی که سعی
در پنهان کردنش داشتم، پرسیدم:
-چخبر شده مایک؟!

مایک رو گردوند و اشاره‌ای به متیو کرد و کلافه و با
کنایه گفت:
-از رئیس بپرس.

متیو بی‌اهمیت، وسایل جیمز و روی میز گذاشت و با
صدای خش‌داری پرسید:
-می‌دونی که کجا بری جیمز؟

تازه فهمیدم چخبره. متیو گفته بود از جیمز و سهل
انگاریش نمی‌گذره و انگار زیادی خوش خیال بودم که
باور نکرده بودم.

فوری خودم و جلوی درب خروج رسووندم و همونجا
ایستادم.

-متیو این اتفاق ممکن بود برای هر کسی بیفته، جیمز خدا نیست. اون همه تلاشش و برای مراقبت از من کرده، نمی‌تونم اجازه بدم بکشیش.

متیو اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و گفت:
-کی گفته تو باید اجازه بدی؟

و با اخطار به جیمز نگاه کرد و با عصبانیت ترسناکی گفت:

-تو کارای من دخالت نکن بکش کنار الوین. من هر کار می‌کنم تو باید عین درخت وسطش سبز شی؟

سرم و به نشونه نه تکون دادم و رسماً از دستگیره در اویزون شدم.

متیو دست سالمم و گرفت و کشید. اما من همونجا نشستم و با گریه گفتم:

@Vip Roman

-نمی‌زارم... اون خم شد کیف من و که افتاده بود بهم
بده. وگرنه حتی ممکن بود اون جای من تیر بخوره.
شاید دو نفر نبودن، اما دست اون تماما دور من و
احاطه کرده بود. اون وفاداره متیو، تو یه نیروی
خوب و از دست می‌دی.

متیو خم شد و دستاش و زیر زیر بغل من گذاشت و
همونطور که من و می‌کشید آروم پرسید:
-چخبره دور و اطراف من؟ برای چی تو باید برای
جیمز گریه کنی، یا اینطور جلوی من بایستی؟!

#پارت ۳۰۴

#تصاحب

با ترس بهش خیره شدم و بلافاصله به جیمز نگاه
کردم که با تکنون سر بهم می‌گفت چیزی نگم.

اما یه نابوری خاصی توی چشماش بود، باورش
نمی‌شد براش گریه کنم یا شاید نمی‌دونست هر چقدر
هم باهاش لجبازی کنم، بعد از متیو تنها کسیه که تو
این زندان و تو این غربت می‌تونم بهش تکیه کنم.

مایک کمی جلو کشید و دخالت کرد.
-الوین آروم باش، قرار نیست کشته بشه.

متیو پرید وسط حرفش و با خشم گفت:
-برو جیمز.

جیمز رفت و گریه منم شدت گرفت.
مایک فک منقبض شده‌اش و آزاد کرد و ادامه داد:
-فقط باید یک هفته بدون آب و غذا بمونه.

ناباور به متیو خیره شدم. اون عاشق جیمزه حتی اگه
این و قبول نداشته باشه.

چیو می‌خواد ثابت کنه؟ چطور می‌تونه این کار و کنه؟
چرا خیلی وقته متیو و منطقس و مهربونیش و ندیدم؟
متیو چشه؟

از کارهایی که با منم می‌تونه انجام بده تتم لرزید.
همونطور که اشک می‌ریختم بلند شدم و با دو، به
سمت اتاقم رفتم.

....

exchange group

#پارت ۳۰۵

#تصاحب

شب متیو نیومد. برای صحبتی که گفته بود عجله
نداشتم، اما دلیل نیومدنش هم برام عجیب بود.

@Vip Roman

تو این شرایط که متیو هنوز دستش به جوزف
نرسیده بود و جوزف و پسرش شده بودن سوزن توی
انبار گاه، اکثراً متیو شب رو توی خونه می‌گذروند و
کنار ما به کارهایش رسیدگی می‌کرد.

نگران جیمز بودم، یعنی می‌تونه دووم بیاره؟ این
سوالی بود که از مایک پرسیدم مایک در جوابم
پوزخند زد و گفت؛ روحتم خبر نداره ماها چطور
آموزش دیدیم.

این جواب کمی خیالم و راحت کرد، اما من که هر نیم
ساعت کلی آب می‌خورم، چطور باور کنم جیمز از
صبح تشنه نشده؟

با همین افکار درهم و برهم خوابم برد. خوابی که سر
تا سر کابوس آتیش سوزی و گرسنگی و بدبختی بود.
من سوختن اون آدما و رو با تنبیه جیمز قاطی کرده
بودم و تا خود صبح خواب درستی نداشتم.

صبح با احساس درد توی بازوم بیدار شدم، بد خوابیده بودم و خودم هم می‌دونستم، که امروز قراره درد بکشم.

آخر هفته بود و فیزیوتراپم نمیومد، پس کل تایم خالی بود

متیو شب و اینجا نگذرونده بود و به گمونم اصلا نیومده بود.

فوری آماده شدم و پایین رفتم، باید هر طور شده جیمز و ببینم.

ملیسا در حال آشپزی بود و دانا طبق معمول، به جای کمک کار بیشتری براش درست می‌کرد. ملیسا چشم غره ای بهش رفت، که چشمش به من افتاد.

-سلام... الان براتون صبحانه آماده می‌کنم.

با دست مانعش شدم و اروم پرسیدم :
-ملیسا جیمز و کجا نگه می‌دارن؟!!

از قیافه‌اش ناراحتی می‌بارید، همه تو این خونه
عاشق جیمز بودن. اون ساکت و آروم بود و با کسی
کاری نداشت.

#پارت ۳۰۶

#تصاحب

تنها چیزی که عصبیش می‌کرد ناراحتی و ناآرومی
متیو بود و بس.

و تنها زمانی جوش و خروش داشت که جریانی بر
خلاف میل متیو عبور کنه.

ولی با همه این خوبی‌ها، این و هم می‌دونستم که
ملیسا قرار نیست حرف بزنه. آروم تر ادامه دادم:

-متیو می‌دونه من فضولم. قرار نیست بفهمه تو گفتی،
اگه فهمید هم می‌گم خودم پیدا کردم. لطفا.

ملیسا سری تکون داد و آدرس کلبه‌های پشت خونه و
داد.

گویا آدم برای نگهبانی اونجا بود.
کمی چیز کیک و یه بطری آب برداشتم و زیر لباسای
گشادم قایم کردم و به اون سمت راه افتادم.

دقیقا پیاده، باید پنج دقیقه می رفتم تا به اونجا برسم.
کمی که دور شدم خوراکی‌هام و از زیر لباس بیرون
آوردم و عضلات منقبض از استرسم، کمی آروم
گرفت.

خدایا! فاصله خونه‌ی من تو ترکیه، تا مرکز خرید
بیست ثانیه است، اون وقت اینجا از این اتاق، تا اتاق
بعدی باید تاکسی بگیرم.

پوفی کشیدم و از دور برای آدم دست تکون دادم.

آدام جدی بهم خیره شده بود و انگار می‌دونست که
چخبره.

کمی جابه جا شد و بیشتر جلوی در قرار گرفت.

چرا فکر می‌کرد برایش نقشه ندارم!؟

من قبل از اومدن به اینجا یه سر به اتاق جیمز زده
بودم و دست خالی نبودم.

اونا نمی‌دونن آدما یه روح خبیث دارن و نیاز نیست،
حتما مثل اونا از بچگی آموزش ببینم؟

و نمی‌دونستن، که من همیشه به دستاشون نگاه
می‌کنم و همه چیز رو توی ذهنم ثبت می‌کنم.

بلاخره بهش رسیدم و ظرف چیز کیک و سمتش
گرفتم و با لبخند گفتم:

-برات کمی چیز کیک آوردم. خسته نشدی؟!!!

#پارت ۳۰۷

#تصاحب

حرفی نزد و بی توجهی به من انتخابش بود.
جسارتش و تحسین کردم، چون تنها کسی که اجازه
داشت، همچین برخوردی با من داشته باشه متیو بود.
مگر این که این برخورد دستور خود متیو بوده باشه.

چشمم و توی کاسه چرخوندم و چشم غره‌ی عظیمی
بهش رفتم.

سعی کردم دستش و بگیرم، اما فوری عقب کشید و
دستش و پشتش برد و نقشه‌ام شروع نشده شکست
خورد.

اما برای بار دوم تعلل نکردم. وسایل توی دستم و زمین گذاشتم و متعجب پرسیدم:
- چرا اینجوری می‌کنی؟

و تا بخواد جواب بده، خیز برداشتم سمتش و برچسبی که آماده کرده بودم و تو یه حرکت به گودی گردنش چسبوندم و آرزو کردم که جاش حتما پشت گوش نباشه، چون اون وقت باید داوطلبانه، کنار جیمز خودم رو هم آویزون کنم.

با چشمای گرد شده، خیر به من، سعی کرد دستش و زیرگلوش ببره، اما بی‌حس شده بود و توانش و نداشت.

لبخند ژکوندی بهش زدم و کمی عقب‌تر رفتم و افتادنش و تماشا کردم.

به محض بسته شدن پلک هاش از جا پریدم و خوراکیم ک برداشتم.

در کلبه قفل نبود. فوری داخل رفتم و با دیدن جیمز،
تو اون وضعیت آه از نهادم بلند شد.

اون بایه شورت از دست آویزون بود و پاهاش به
زور روی زمین می‌رسید.

فکر کنم تنها شانسی که آورده بود، متیو بهش رحم
کرده بود و زیر آفتاب قرارش نداده بودن.

با چشمای خمار و بی‌حال به من نگاه می‌کرد، اما
سعی داشت خودش و خوب و قوی نشون بده.

فوری چیز کیک و آب و کناری گذاشتم و چهار
پایه‌ای که اونجا بود و زیر پاش گذاشتم.

خرخری از گلوش بلند شد که فکر می‌کنم به‌خاطر درد
دستش بود.

غرید:

@Vip Roman

-چیکار می‌کنی؟ این مجازات منه نباید دخالت کنی.

پر استرس و با صدای لرزونی گفتم:

-خفه شو! فقط خفه شو جیمز. نمی‌تونم بزارم بخاطر بی‌دست و پایی من، اینجا باشی. تا متیو نیومده و منم به باد نرفتم، باید برگردم.

با دستم تیکه‌ای از کیک و نزدیک دهنش بردم، اما سرش و برگردوند و لباس و روی هم فشار داد.

کلافه دستم و اوردم پایین و گفتم:

-می‌دونی نخوری چیکار می‌کنم جیمز؟ اکی خوب گوش کن. شورتت و می‌کشم پایین رو اونجات نقاشی می‌کشم و جوری ازت عکس می‌گیرم که حتما مشخص بشه تویی!

#پارت ۳۰۸ _ ۳۰۹

#تصاحب

@Vip Roman

و مطمئن می‌شم همه ببیننش. مخصوصا کسانی که
تحت تعلیم تو هستن، می‌دونی چی می‌کشم؟ یه فیل..
دماغشم که تو داری.

و به پایین اشاره کردم. با فک منقبض شده نگاهم
کرد.

-خوبه فکر کنم بدونی چقدر کله خرم. می‌دونی که؟

دهنش و باز کرد و من کیک و توی دهنش گذاشتم، اما
هنوز مقاومت نشون می‌داد و دهنش و نمی‌بست.

-بخور جیمز، من عاشق نقاشیم، من و سر لج ننداز.

بلاخره با اکراه خورد. فکر می‌کنم این از تنبیه متیو
براش دردناک تر بود، این و می‌شد از قیافه نزارش
فهمید.

تو سه لقمه چیز کیک و خورد و بطری آب و گرفتم
جلوی دهنش و تموم آب و سر کشید.

نفسم و با خیال راحت بیرون دادم. دور دهنش و پاک
کردم و مطمئن شدم روی تنش چیزی نریخته باشه.
درسته آدام بیهوشه، اما اگه اینجا مدرکی نمونه،
نمی‌تونه چیزی و ثابت کنه.

-خیلی خب جیمز، می‌خوام چهار پایه و بردارم، آماده
ای؟

سری تکون داد و من دست سالمم و دور ساق پاهاش
حلقه کردم و کلی زور زدم که وقتی چهار پایه و
برمی‌دارم یهو ول نشه و دستاش بیشتر درد نگیره.

با این حال وقتی چهار پایه و برداشتم و نگاهش کردم
متوجه شدم که نفسش و سخت بیرون داد.

@Vip Roman

از دیدن دردش دلم به درد اومد و اشک روان شده از
چشمم و پاک کردم.

-متاسفم جیمز قول می‌دم دیگه اذیت نکنم.

یکی از لبخندهای نادرش روی لبش اومد.

-خواهر کوچولوها همیشه باعث دردسر برادرشونن،
اما این بار خودم مقصر بودم.

اشکم از این‌که اون هم حسی، شبیه به حس خودم
داره و قایمش نمی‌کنه ریخت و دستی به صورتش
کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:
-ببخشید.

ظرفا رو زیر تشکِ تختِ کنار اتاق قایم کردم و اشکام
و پاک کردم و نگاه آخری به جیمز انداختم و قبل
اینکه بغضم بشکنه زدم بیرون.

@Vip Roman

در و پشت سرم بستم و بالاسر آدام نشستم، نبضش و
گرفتم و نفس آسوده‌ای کشیدم. خداروشکر اون زنده
بود.

بلند شدم و با غرور از کارایی که کردم، از بین کلبه‌ها
گذشتم و به محوطه رسیدم.

سرم و بالا آوردم و قدم تند کردم که هر چه سریع‌تر
خودم و به عمارت برسونم.

اما با دیدن مایک، توماسو و از همه بدتر متیو چشم‌ام
گرد شد و قدم‌های تندم، آروم و آروم‌تر شدن.

#پارت ۳۱۰

#تصاحب

@Vip Roman

وحشت زده جیغی کشیدم و بغضم ترکید و با صدای بلند، مثل بچه‌ها زدم زیر گریه، و تمام فشار و استرسی که کشیده بودم، با هم ریخت بیرون.

فقط دستم و روی صورتم گرفتم که بیشتر از این کسی نبیند چقدر بدبخت و ضعیفم.

صدای داد و فریاد جیمز می‌آمد که آدام و صدا می‌کرد و احتمالاً صدای جیغم و شنیده و نگران بود.

بلاخره گریه‌ام تموم شد و متیو هم، انگار متوجه شده بود به این نیاز دارم، که اجازه داد من سر فرصت خودم و خالی کنم.

مردم‌های دو دو زنم، برای راه نجاتی ملتمس بینشون چرخید.

صورت مایک جوری بود که انگار می‌گفت؛ حیف شد مُردی.

و توماسو جوری با دلسوزی نگاهم می‌کرد که انگار
سر قبرم ایستاده.

متیو اما خنثی بی هیچ احساسی، حتی اخم هم نداشت.
انگار می‌گفت؛ منتظر بودم همچین غلطی کنی.

تمام جرات و جمع کردم و پریشون حال لب زدم:
-فقط می‌خواستم ببینم حالش خوبه، مت...

دستش به نشونه سکوت بالا اومد و من خفه شدم.
با همون دست به کامرون اشاره کرد وقتی دیدم داره
میاد سمت من، چشمام گرد شد.
متیو معمولاً اجازه نمی‌داد کسی به من دست بزنه.
برای من که نمیومد، میومد؟

چیزی نمونه بود که کامرون بهم برسه و من برای
نجات خودم پر تهدید گفتم:

-کامرون دستت به من بخوره، قول می‌دم بدجور تلافی کنم. همون دستت و می‌پزم می‌دم بخوری.

صدای خندیدن توماسو اومد که فقط با یه نگاه متیو خفه شد.

مایک اروم چیزی به متیو می‌گفت و این بیشتر مضطربم می‌کرد.

می‌دونستم متیو کاری باهام نمی‌کنه، اما خب ته دلم می‌گفت دونسته‌هات و بزار درکوزه آبش و بخور و ماستات و کیسه کن که متیو قراره دهنه و سرویس کنه!

#پارت ۳۱۱

#تصاحب

@Vip Roman

وقتی دیدم الکی دارم خودم و کوچیک می‌کنم، با
پرویی تمام وقتی کامرون دستم و گرفت، چیزی
نگفتم و با کمال میل باهاش همراه شدم و کنار متیو
که رسیدم پروتر ادامه دادم:

-من نمی‌ترسم و پیش بیاد بازم اینکار و می‌کنم. من
پشیمون نیستم متیو!

دستاش و توی جیب شلوارش کرد وجدی نیم چرخ
دورم زد و بی‌حوصله دستش و تگون داد.

کامرون دوباره تگونم داد و مجبور به حرکت شدیم.
این‌که نمی‌دونستم چه برنامه‌ای برام داره، لحظه به
لحظه به تندتر تپیدن ضربان قلبم اضافه می‌کرد و من
فاصله‌ای با یه شک عصبی یا شاید بیهوش شدن
نداشتم.

-هی کجا می‌ریم؟!

@Vip Roman

این و با صدای بلندی از کامرون پرسیدم، اما جواب نداد. برگشتم پشت سرم دیدم اون سه تا هم دارن دنبالم میان و با عجز از مایک پرسیدم:

-من و کجا می‌بره مایک؟ می‌خواین منم از دست آویزون کنین؟ من که دستم چلاغ هست.

پام به سنگ خورد و سکندری خوردم و مجبور شدم به مقابلم نگاه کنم، اما با دیدن قفس سگا چشمام گرد شد و پاهام از حرکت ایستاد و تازه فهمیده بودم چخبره.

با ناباوری برگشتم سمت متیو که با چشمای ریز شده و سری که کج بود نگاهم می‌کرد. انگار می‌پرسید مطمئنی که بازم تکرار می‌کنی؟

البته که نه... جیمز مطمئن باشه که اگه زنده از اینجا برم بیرون اون فیل و حتما نقاشی می‌کنم و یقین داشته باشه که به همه نشون می‌دم.

آب دهنم و سخت قورت دادم و پرسیدم:
-شوخی می‌کنی؟

پوزخندی زد و جدی‌تر از هر وقتی لب زد:
-مگه من با تو شوخی دارم؟!

و با همون جدیت رو به کامرون گفت:
-زود باش کار دارم!

#پارت ۳۱۲

#تصاحب

انگارنه‌انگار که داره راجع به من حرف می‌زنه.

کامرون من و کشید سمت قفس بزرگ‌تر، که سه تا
سگ داخلش بود و داشتن پارس می‌کردن و انگار این

پارس کردن میل و اشتیاقشون برای زودتر داشتن من بود.

تقلا کردم خودم و آزاد کنم، اما فایده نداشت و زور کامرون بیشتر بود.

با جیغ و فریاد متیو و مایک و صدا می‌زدم، اما هیچ واکنشی به صدای درمونده و ترسیده‌ام نشون نمی‌دادن.

کامرون به راحتی و با سنگ‌دلی تمام من و انداخت تو قفس.

تتم می‌لرزید، لرزش و ضعف غیر قابل کنترلی توی بدنم بود، اما برام مهم نبود، الان فقط باید خودم و خلاص می‌کردم.

قبل از بسته شدن در قفس، دستم و گذاشتم لای در و فکر کنم کامرون متوجه نشد که در محکم روی دستم بسته شد.

@Vip Roman

جیغی کشیدم، اما دستم و برنداشتم. درد نمی‌تونست مانع تلاشم برای رهایی از این جهنم بشه.

سعی کردم خودم و بکشم بیرون، اما دست کامرون روی شونه‌ام، من و به عقب هل می‌داد.

متیو چیزی به ایتالیایی به کامرون گفت و امیدم به این بود که دستور آزادیمو داده باشه، اما کامرون من و محکم‌تر از قبل هل داد.

دست درد ناکم و روی زمین گذاشتم که نیفتم و تو همون حالت کامرون بلاخره موفق شد در و ببنده.

نفس زنون و ناامید تسلیم شدم... کاری که همیشه باید در برابر متیو انجام می‌دادم.

حقیقتا هنوز هم باورم نمی‌شد و توقع نداشتم. به نظرم متیو این چند وقت با احساس‌تر شده بود و من زمان زیاد نیاز داشتم، تا امشب و درک کنم.

هر چی فکر می‌کردم، این متیویی که من می‌شناختم نبود.

خس خس سینه‌ام از ترس بود و حتی اشکم خشک شده بود.

دستم و جلوی صورتم گرفتم و تصور کردم توی اتاقم، تا بلکه قلب در حال انفجارم کمی آروم بگیره. نفسم در نمیومد و جای موهای تنم، احساس می‌کردم موهای سرم سیخ شده.

خودم و عقب کشیدم و به قفس تکیه دادم و آروم لای انگشتم و باز کردم و با دیدن سه سگ غول و سیاه، لای انگشتم و فوری بستم.

شکه و گیج بودم، چشمام سیاهی می‌رفت و سرم سنگین بود و دهنم خشک شده بود.

#پارت ۳۱۳

#تصاحب

@Vip Roman

می‌دونستم این یه تنبیه حساب می‌شه و قرار نیست
بلایی سرم بیارن، اما حق نداشتم بترسم؟ هر چقدر هم
تلاش می‌کردم قوی نشون بدم، خودم می‌دونستم که
این‌طور نیستم.

دوباره کمی تکون خوردم که یکی از سگ‌ها پارس
کرد.

جیغ بنفشی کشیدم و دستم و از روی صورتم برداشتم
به متیو نگاه کردم با بغض و حرص گفتم:
-می‌دونی؟ گای*یدمت.

چشمای مایک گرد شد و من خیره‌خیره به متیو نگاه
کردم تا بفهمه چقدر از دستش عصبی‌ام. و ای کاش
تو شرایطی بودم که می‌تونستم کمی هم براش تاسف
بخورم.

متیو خنده بلندی کرد و بیشتر رو خط اعصابم را
رفت.

بلاخره من خنده‌ی متیو هم دیده بودم، ولی انگار
عصبی بود.

خنده متیو و خود متیو عصبی بود. از چی؟ نمی‌دونم.

اومد نزدیکم و خم شد و خیلی آروم گفت :

-اون که کار منه بیبی!

و با لبخندی مصنوعی عقب کشید. من لبخندهای نادر
متیو رو می‌شناختم و این از ته دل نبود.

انگار داشت بازی می‌کرد. فقط کاش لذت این بازی دو
طرفه بود یا حداقل من برای این بازی که نمی‌دونم
چرا متیو راه انداخته آماده بودم.

و در نهایت در کمال ناباوری متیو پشتش و بهم کرد
و رفت.

من و تو این قفس رها کرد و بی‌توجه به وضعیتم
رفت. و بقیه هم بدن هیچ اعتراض و حرفی همراهیش
کردن.

اصلا نمی‌تونستم هیچ چیز و باور کنم. جیمز به خاطر
آسیب دیدن من توی اون اتاق آویزون بود و همزمان
من و می‌نداختن تو قفس سگا؟ این چه گهی بود؟!

کنج قفس خودم و جمع کردم و کردم و زانوم و بغل
کردم. این سگا سیر بودن دیگه؟

همه امیدم به محافظای دور و بر قفس بود، اما اگر
خوی وحشی این سگاها تحریک بشه، چقدر سریع
می‌تونستن نجاتم بدن؟

خدا لعنتت نکنه متیو...

آرزو کردم قطره بشم برم تو زمین، یا انقدر ریز بشم
که بتونم از سواراخای قفس، فرار کنم. فقط حتی یک
لحظه دیگه هم تو این قفس نباشم.

هنوزم باورم نمی‌شد متیو بالاخره من و تو این قفس
انداخته باشه.

#پارت ۳۱۴

#تصاحب

این باع می‌شه که از خودم بپرسم؛ متیو اصلاً
احساسی داره؟
دلم و شکست... شاید بهتر بود من برگردم کشور
خودم.

ترسم نمی‌زاشت بخوام رو دل شکسته‌ام تمرکز کنم.
این و شنیده و بودم که این سگا تحت فرمان متیو
هستن، اما به هر حال سگ بودن، اگه احساس
می‌کردن باید من و بخورن چی؟ تا متیو برسه اینجا
قطعا من، تیکه و پاره می‌شدم.

دستم و زیر بغلم زدم تا لرزم و کنترل کنم و سرم و
روی زانو هام گذاشتم. ترجیه می‌دم چشمم تو
چشماشون که توی تاریکی برق می‌زنه نیفته.

اینطور شاید حتی بتوانم تصور کنم که اینجا نیستم،
اما نفسای صدا دارشون نمی‌زاشت تصوراتم درست
از آب در بیاد.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود، اما تاریکی هوا رو با
همون سر روی زانو هم تشخیص می‌دادم.
پاییز بود، اما محیط خونه متیو طوری بود که بخاطر
درختا و فضای بازش سردتر می‌شد و فرقی با
زمستون نداشت.

سردم شده بود، از هوا، از ترس یا استرس نمی‌دونم.
و هر چند دقیقه موجی از ترس و ناچاری روی تنم
می‌نشست و باعث می‌شد موی نداشته تنم سیخ بشه.

با احساس اینکه کسی داره نگام می‌کنه سرم و از
روی زانوم بلند کردم و از پشت اشکایی که دیدم و
تار کرده بود، پر بغض به متیو خیره شدم.

@Vip Roman

به محض این که توجهم و جلب کرد، پشتش و بهم کرد
و نشست و به قفس تکیه داد.

یه پاش خم موند و یه پاش و دراز کرد و سرش و به
قفس تکیه داد. فکر کنم خودشم ترجیح می داد بهم
خیره نشه، یا نبینه چه بلایی سرم آورده.

-من و بیار بیرون متیو. منظورت و رسوندی. انقدر
ضربان قلبم بالا و پایین شده که می ترسم تا صبح
دووم نیارم.

بی توجه به حرفم کمی چمنای روی زمین و زیر
انگشتش بازی داد.

-دارن چمدونات و می بندن، باید بری. من دارم می رم
مسافرت و نیستم. تا من پیام توام رفتی!

#پارت ۳۱۵

#تصاحب

@Vip Roman

خندیدم و لب زدم:

-شوخی می‌کنی؟!

کمی سرش و کج کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

-گفتم باهات شوخی ندارم، نگفتم؟!

اشکام و با لجبازی پاک کردم و ناباور اسـمـش و زمزمه کردم اما جوابم و نداد.

انگشتم و روی سوراخای باز قفس قلاب کردم و سری از ناباوری تـکـون دادم.

-نمی‌تونی با من اینکارو کنی متیو، دیگه تو کارات دخالت نمی‌کنم. اصلا چند روز می‌مونم این تو، خوبه؟ فقط بگو همچین کاری با من نمی‌کنی.

نوک انگشتم به تن متیو می‌خورد، اما تکیه‌اش و از قفس گرفت و همین اتصال کوچک هم قطع کرد.

-این رفتنت ربطی به کاری که کردی نداره الوین، خیلی وقته قراره بری. اما اتفاقات اخیر همه‌ش عقب می‌نداختش، باید بری...

مکت کرد و نفس عمیقی کشید.

-هر اومدنی یه رفتنی هم داره، قرار نبود همیشگی باشه ما از اول صحبت کرده بودیم، هیچ کس موندگار نیست.

گریه ام انقدر سوزناک شده بود که خودم برای خودم آتیش می‌گرفتم، اما متیو سنگدل‌تر از همیشه، هیچ توجهی نداشت.

-تو نمی‌خوای که کسی موندنی باشه متیو، لطفا بزار بهت ثابت کنم که همه رفتنی نیستن. نمی‌تونی، من نمی‌خوام برم.

-ما روز اول حرف زده بودیم الوین گفته بودم یه روز برمی‌گردی یادته؟

تند و بی‌وقفه جواب دادم.

-یادمه... اما توام یادته که چه لحظه هایی با هم داشتیم؟ می‌تونی ازشون بگذری؟

-من گذشتم که دارم می‌گم برو، نظرم عوض نمی‌شه
الوین. چیزی عوض نمی‌شه. گریه نکن.

اینا اشک نبودن، اینا تیکه های شکسته قلبم بودن.
کاش بفهمه.

-اما من... من عاشقتم متیو...

هوفی کرد و کلماتش و با صدای سخت و خش‌داری
بیان کرد.

-قرارمون عاشقی نبود...

@Vip Roman

#پارت ۳۱۶

#تصاحب

و بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشه ادامه داد:

-تو برمی گردی ترکیه، نمی تونی اینجا بمونی. نه وقتی که جوزف ترسو، معلوم نیست کجاست.

اما چندتا محافظ برات می زارم و یه کارت اعتباری نامحدود داری. به عنوان اجاره خونه یا هدیه یا هرچیزی می خوای در نظر بگیر.

بلوزش و به سختی بین انگشتام گرفتم و از بین سوراخای ریز قفس به داخل کشیدم.

-تو چی فکر کردی متیو؟ من تورو می خوام، پول می خوام چیکار وقتی نباشی؟

از جا بلند شد و برگشت سمتم. سخته که نگاهش مثل من پر از تردید و لرزون نیست. انگار داره درست ترین کار عمرش و انجام می ده.

-می‌تونی اونجا درست و ادامه بدی و به زندگی
نرمالت برگردی. الان میارنت بیرون.

این و گفت و بی‌توجه به من و گریه‌هام از قفس دور
شد. با گریه جیغ زدم:
-متیو...

توجهی نکرد و من با فریادگفتم:
-نمی‌تونی اینکار و کنی.

به فارسی ادامه دادم:
-نفهم احمق من دوستت دارم، من نمی‌رم.

صبر نکرد... انقدر رفت تا از دیدم محو شد.

با حق‌هق و درمونده کف قفس، بی‌توجه به اون سه
سگ آماده باش، دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم.

بی حرف اشک می ریختم. تصور حتی یک دقیقه بدون
متیو زندگی کردن برام غیر ممکن بود.

من یه جوری به اینجا و ادماش دل بسته بودم که
انگار یه عمر اینجا زندگی کردم.
من یا خودم و می کشتم، یا قطعا از غصه می میردم.

در قفس باز شد و نگاه پرترحم مایک روی چشمم
قفل شد.

دیگه غروری برای شکستن نمونه بود. تو چشمای
مایک خیره شدم و ملتمس گفتم:

-مایک من نمی تونم برم. تو باعث شدی متیو تو
زندگیم بیاد. خودتم یه کاری کن که بمونه. من بدون
اون دووم نمیارم.

#پارت ۳۱۷

#تصاحب

@Vip Roman

مایک نفسش و سخت بیرون داد و سعی کرد که کمک
کنه.

-خودت و اذیت نکن الوین، تو قوی هستی و از پس
این شرایط برمیای. متیو نمی‌تونه نگهت داره. حتی
اگه بخواد، از تصمیمی که گرفته برنمی‌گرده.

وقتی دید جونی توی تنم نمونه، من و به آغوش
کشید و من مقاومتی نشون ندادم.

تو بغل مایک موندم تا به اتاق برسم و بی‌توجه به
حضورش مشغول بیرون آوردن لباسام شدم.

تو حال خودم نبودم و هیچی نمی‌فهمیدم. فقط صدای
"باید بری" متیو تو ذهنم تکرار می‌شد.

من به متیو گفته بودم هر وقت بخواد می‌رم، اما الان
خیلی زود بود برای سیر شدن از من و هیچوقت فکر
نمی‌کردم رفتن انقدر سخت باشه.

حتی نفهمیدم مایک کی اتاق و ترک کرد.
خودم و به حمام رسوندم، اما همچنان چشمام خیره
بود و اشکام بدون اجازه جاری بودن.

ذهنم خالی بود و تنم، از فردای بدون متیو می‌لرزید.
تنم می‌لرزید حتی از فکر نبودنش...
از تنهایی دوباره...
از قلبی که دیگه متعلق به خودم نیست و راه آروم
کردنش و بلد نبودم.

گریه‌م تبدیل شده بود به سکسکه‌ای که نفسم و
می‌برید و حتی مشتهایی هم که به قفسه سینه‌ام
می‌کوبیدم، پاسخ‌گو نبود.

اما نه...

نمی‌تونستم اجازه بدم همه چیز انقدر ساده تموم شه.
با این فکر فوری دوش گرفتم و حتی درد انگشتم هم
برام مهم نبود.

لباسام و عوض کردم و با عجله از اتاق بیرون زدم و
مستقیم به سمت اتاق مطالعه حرکت کردم.

هیچکس توی عمارت نبود. انگار همه مرخص شده
بودن.

یا می‌دونستن من چه حالی دارم و تنهام گذاشته بودن
که عذاداری کنم؟ که نبینن چقدر بدبختم؟

بدون در زدن، در و با شدت باز کردم که به دیوار
برخورد کرد و دوباره برگشت سمتم.
دستم و جلوش گرفتم و وارد اتاق شدم.

متیو پشت به من از پنجره به بیرون خیره بود.
خدایا من حتی یه لحظه هم بدون این مرد سنگی دووم
نمی‌ارم. چطور دلش می‌اد؟

@Vip Roman

چهره‌اش و از انعکاس شیشه می‌دیدم و اونم داشت از
همون شیشه به من نگاه می‌کرد.

فینی کردم و تصمیم آخرم و اول گفتم:
-من نمی‌رم متیو...-

#پارت ۳۱۸

#تصاحب

دستاش و پشتش به هم حلقه کرد.
-این بحث تموم شده الوین.

رفتم نزدیکتر، با قدمی لرزون و صدایی پرارتعاش.
-برای تو شاید... برای من ولی نه.

لبه پنجره نشستم و نگاهش کردم. نشستم چون دیگه
توان ایستادن نداشتم. آب از موهام چکه می‌کرد و
صورتم خیس خیس بود.

قطره‌های به جا مونده از حموم بود یا اشک؟
نمی‌دونم...

من چه حالی داشتم؟ نمی‌دونم... سرم خالی بود. من
هیچی نمی‌دونستم...

-ببین دوست دارم با پای خودت بری. نمی‌خوام اینجا
بخوابی و فردا، ببینی تو خونه خودت بیدار شدی.

بی‌رحم بود... من فکر می‌کردم این بی‌رحمیش
شوخیه. متیوی من هیچ رحمی نداشت و انگار تازه
داشت بهم ثابت می‌شد.

فهمیدم دارم وقتم و تلف می‌کنم. برای آخرین لحظه
هایی که می‌تونستم باهاش باشم، وقت تلف کردن
حروم بود، نبود؟

لبخند لرزونی زدم و دستش و که حالا آزاد کنارش بود
با دوتا دستم گرفتم و سرم و به ساعدش تکیه دادم.

توقع نداشتم دستش روی سرم بشینه، اما نشست.
برای اونم سخت بود نبود؟ حداقل یه کم که بود.

دلم و به همون یه ذره خوش کردم و سرم و بلند
کردم و خیره بهش، اشکام و پاک کردم و سعی کردم
صدام نلرزه.

-میرم... ولی یادت بمونه. امشب و این لحظه و یادت
بمونه.

مشتم روی سینه‌ام نشست و ادامه دادم:

-من همه‌ی قلبم، روحم، جسمم و غرورم و برات
گذاشتم، تمام و کمال، اما تو نخواستی...

#پارت ۳۱۹

#تصاحب

@Vip Roman

کمی سکوت کردم و ادامه دادم:
- نمی‌خوام آخرین شبم تو این خونه و تنها بگذرونم.

تنها نمی‌شد گذروند. می‌دونستم به صبحش نخواهم رسید. می‌تونستم تو یه شب برای یه عمرم از متیو جمع کنم؟

از عطر تنش، از گرمای وجودش، از حس امنیتی که کنارش داشتم و از حمایتی زیرپوستیش؟ یا از اون لبخندای هر هزار سال یکبارش؟

دستم و گرفت و برد کنار کتابخونه. از زیر میزش دکمه ای و زد و کتابخونه کنار رفت و در کمال تعجب، توی یه فضای تاریک از پله‌ها بالا رفتیم. و دوباره چیزی و لمس کرد و دیوار روبه‌روم چرخید.

همون شومینه...

همون دیوار اتاق...

@Vip Roman

و همون خاطره لعنتی...

دیگه گریه نکردم و دیگه اشک نریختم.
من تا خود صبح منتظر معجزه می‌مونم.
تا صبح کنار متیو، منتظر اون معجزه لعنتی می‌مونم.

متیو تیش‌رتش و درآورد و روی تخت دراز کشید.
کلافه بود و می‌تونستم تشخیص بدم که این متیو،
عاجزه.

متیو اونقدر که الان درمونده به‌نظر می‌رسید، زمانی
که تصمیم به آتیش زدن اون دوتا محافظ گرفت مردد
و کلافه نبود.

روی تخت به پهلو دراز کشیدم، تا بتونم ببینمش.
نفس عمیقی کشیدم و آرزو کردم همین دم، ریه پر
شده‌ام از همین عطر، آخرین نفسم باشه.

چرخید و حالا اونم به پهلو، درست رو به روی من بود.

به چشمام خیره شد و لحظه‌ای بعد، نگاهش روی چونه لرزونم ثابت موند.

-اونجوری بغض نکن، به خاطر خودته.

پلک زدم و یه قطره اشکم سرخورد. نمی‌تونستم حرفی بزنم. چون بی‌شک صدام می‌شد بلندترین جیغ جهان...

به خاطر من؟ من درکش نمی‌کردم. اون امشب، سنگدل‌ترین موجود روی زمین شده بود.

دستش و سمتم دراز کرد و پچ زد:

-اگه دوست داری بیا بغلم.

خنده‌دار بود همیشه آرزوم بود متیو این درخواست و کنه، اما حالا این بغل، این در آغوش گرفتن برای وداع برام ترسناک بود.

با کمال میل قبول کردم و سرم و روی بازوش گذاشتم.
متیو دستش و دور سرم حلقه کرد و من و به سینه‌اش
چسبوند.

گرمای تنش... چطور تو خودم ذخیره کنم که وقتی
نبود، سردم نشه؟

#پارت ۳۲۰

#تصاحب

ضربان قلبش، چطور حفظش کنم که تا آخر عمر، بشه
لالایی قبل از خوابم؟

بینیش توی موهام بود و نفهمیدم آه کشید یا نفس
عمیق، اما قسم می‌خورم که حال اونم بد بود.

به همه این مدت فکر کردم... متیو مشکوک شده بود
و من حسش کرده بودم. اون تمام این مدت داشت
برای رفتن من برنامه ریزی می کرد.

سوزوندن اون آدما جلوی چشم، توبیخ جیمز و تنبیه
من، همه و همه برای این بود که من با پای خودم برم
و از اینجا بودن بترسم.

با غصه گفتم:

-دلم برات تنگ می شه...-

یه جمله کوتاه گفتم، اما عمق داشت. عمقی به اندازه
همه دوست داشتتم و همه احساسم.
روی موهام و بوسید و مشغول نوازشم شد. چرا
حرف نمی زد؟

خدایا نکنه صداش یادم بره؟

نکنه فراموشش کنم؟

من این تیکه زندگیم و برای همیشه می‌خوام.
-با پولت می‌تونی تا آخر عمر، بی‌دغدغه زندگی کنی،
اما می‌دونم که ادم تو خونه موندن نیستی،
پس برای خودت یه کافی شاپ کوچولو بزن یا یه
بیزینس کوچولو مثل خودت راه بنداز.
نبینم رفتی دوباره منشی کسی شدی، نبینم اینجوری
که با من حرف می‌زنی با بقیه حرف بزنی. اصلا حرف
نزن، باشه؟

دوباره سکوت کرد و خیلی طول نکشید که کمی
عصبی گفت:

-الوین نبینم دامن کوتاه پوشیدی، لباس مناسب
می‌پوشیا. اصلا چرا یقه همه لباسات بازه؟!

#پارت ۳۲۱

#تصاحب

@Vip Roman

و با همون صدای عصبی ادامه داد:

-وکیل بگیر، بزار اون به کارهات برسه. می‌خوای
ادام و جیمز و بفرستم پیش تو؟ آره اینجوری بهتره
تنها نمی‌مونی.

با غصه غر زدم:

-جیمز و آدام و می‌خوام چیکار؟ تو بیا! بیا با هم فرار
کنیم! خودت و با من تبعید کن متیو.

دستش و از زیر سرم بیرون کشید و روم خیمه زد.
-اصلا چرا تو بزرگ نمی‌شی؟

دستم و نوازش وار روی گونه‌اش کشیدم .
-من بزرگ شدم، تو نمی‌بینی.

نچی کرد و انگشتم و گرفت و روی لبش گذاشت.
-اصلا برو هر کار می‌خوای بکن به من ربطی نداره.

دلخور نگاهش کردم، اما از نگاهم فرار کرد و دوباره
چرخید و این بار من و روی خودش کشید.

گوشم و روی قلبش گذاشتم و با نفس عمیق پلک
بستم.

معلوم نیست چش بود، دیوونه شده بود. دیوونه شده
بودیم شب آخری.

دوست داشتم برای آخرین بار با هم باشیم، اما شاید
هم نه. چطور بعدش و دووم بیارم؟

چرخید و دوباره به پهلو خیره به هم بودیم. صداس
درمونده بود، وقتی گفت:

-ب خواب الوین چشمت چرا بازه؟ چشمت و ببند.

چشمام و بستم. خواب؟ غریبه بودم با این واژه.

کنار گوشم پیچ زد:
-میخوام باهات باشم.
به خدا قسم که اون هم حس من و داشت.

#پارت ۳۲۲
#تصاحب

لباسای خودش و من سر صبر و حوصله از تنمون
خارج کرد و دوباره با همون حالتی که دراز کشیده
بودیم بغلم کرد و آروم آروم واردم شد.

جفتمون تحریکمون کامل نشده بود. این همه مدت تو
بغلش بودم و به سکس فکر نکرده بود؟

درد قلبم شد ناله آروم و خیره به چشمای هم
ثانیه به ثانیه آخرین بارمون و رقم زدیم.

من با بغض و اون با صورتی که هیچ چیزی و
مشخص نمی‌کرد، مثل همیشه.

چرا چشماش و نمی‌بست؟ چرا مثل همیشه قطع کننده
این اتصال شیرین نمی‌شد؟

سرش جلو اومد و لباس روی پیشونیم نشست و بدون
هیچ حرکتی چند دقیقه‌اب و اونجا موند.

-ممنونم بابت حضورت تو زندگیم، با تو عشق و
تجربه کردن قشنگ بود.

با این حرفم کمی حرکاتش تندتر شد. شاید می‌خواست
بس کنم و حرف نزدم، اما حالا که رفتی‌ام و دیگه
چیزی برای از دست دادن نیست باید بگم.

-من خیلی دوستت دارم متیو، بیشتر از اون‌چه که
فکر کنی.

ضربه شدیدتری زد و من لرزیدم و کمی بعد حس
داغی توی تنم می‌گفت که اون هم ارضا شده.

دوباره چرخید و من و روی خودش کشید.
دقیقا مثل اولین باری که تو کازینو با هم بودیم.

قرار نداشت، قرار نداشتیم...

تا صبح نمیدونم چند بار دور هم پیچیدیم و چندبار تو
هم حل شدیم، اما می‌دونم که هیچ‌کدوم لحظه‌ای چشم
بر هم نداشتیم.

صبح وقت رفتنش که شد، دستم و بوسید و آروم
زمزمه کرد:

- با تو بودن قشنگه و کنارت بودن معجزه بود، اما
زندگی من جایی برای معجزه نداره، باید بری.
نه به‌خاطر من، به‌خاطر خودت. کنار من هر لحظه
اش برات دردناکه و روحت و نابود می‌کنه.

گفت، اما نفهمیدم برای من یا برای خودش؟

از اتاق رفت بیرون و من درمونده و عاجز روی زمین
زانو زدم و همون‌جا برای عشقی که از دست رفتم به
عزا نشستم و اشک ریختم.

اما برنگشت...

متیو قرار نبود برگرده...

برای همیشه از دست داده بودمش...

#پارت ۳۲۳

#تصاحب

چیزی برای جمع کردن نداشتم. اگه کسی چیزی جمع
کرده باید بدونم من از اینجا چیزی نمی‌برم. من یه
چیزی هم جا می‌زارم و می‌رم.

من قلبم تو این خونه، پیش متیو می‌مونه.

@Vip Roman

تنها چیزی که برداشتم حلقه نامزدی دروغین من و متیو بود.

کفشام و پوشیدم و به سختی از اتاقی که صاحبش دیگه من و نمی‌خواست دل‌کندم.

با ذهنی که سعی داشتم خاموش نگهش دارم، به طبقه پایین رفتم.

ملیسا و دانا، کامرون و آدام، مایک و توماسو، همه کنار هم‌دیگه ایستاده بودن.

هیچکدوم ناراحتیشون و مخفی نکرده بودن و از حالتشون مشخص بود همون قدر که من دلم براشون تنگ می‌شه، اونا هم دلتنگ می‌شن. ماها کنار هم یه خانواده بودیم.

نمی‌خواستم بیشتر از این خورد بشم، هر چند غمگین اما با خنده به کامرون گفتم:

-هی نشد انگشتات و خوراک خودت کنم.

شاید کمی تلخ خندید.

-ببخشید... می‌دونی که هیچی شخصی نیست.

باهاش دست دادم، با آدام هم...

کاش متیو بود که ببینه به مردا دست می‌دم. تا مانع این سفرم به ترکیه بشه، چون برم اونجا بدتر هم می‌شه.

ملیسارو بغل کردم و دانارو بوسیدم. خنگ و دوست داشتني این خونه بود.

با توماسو دست دادم و از چشماش خوندم که می‌گه هر طور شده بمون.

کیف مدارکم و از توماسو گرفتم و برگشتم سمت مایک و قبل از این که من اقدامی کنم، من و تو بغل گرفت.

-دلم تنگ می‌شه برات موش کوچولو.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:
-مراقب متیو باش.

هوفی کرد و جواب داد:
-از این به بعد، یکی باید مراقب ما باشه از شر متیو!

#پارت ۳۲۴

#تصاحب

ازش فاصله گرفتم و اشکام و پاک کردم. کی دوباره
چشم من شروع به باریدن کرده بود؟
-می‌شه از جیمز خداحافظی کنم؟

سری به نشونه منفی تکون داد.

-متیو با خودش برد.

نفسم و سخت دادم بیرون، تا لحظه آخرم می‌خواست
یه جور بهم بگه که مهم نیستم.

از در زدم بیرون و به‌جز ملیسا و دانا بقیه پشتم
اومدن.

-هی چه خبره؟ همه‌تون قراره باهام بیایید؟

توماسو قدمی به جلو برداشت.

-چیه دوست نداری؟ جت تو فرودگاه آماده‌ست، ما هم
میاییم.

بی‌توجه به محبتش گفتم:

-نه این‌طوری رفتن برام غیرممکن می‌شه، لطفا
سختش نکنید.

مایک موهام و بهم ریخت.

-باشه کوچولو، کامرون و ادام با تو میان و اونجا، تا
یه مدت کنارت می‌مونن.

می‌دونستم بحث بی‌فایده‌ست، لبخند تلخی زدم. من به
اینا کنارم نیاز نداشتم، متیو برام کافی بود.

سری تکون دادم و سوار ماشینی که ادام درش و برام
باز نگه داشته بود شدم.

دوتا ماشین دیگه هم شبیه خودمون بود و هم‌زمان
سه تا ماشین با هم حرکت کردن.

#پارت ۳۲۵_۳۲۶

#تصاحب

توی فرودگاه کارامون سریع‌تر از سری قبل پیش رفت
و من همه‌ی مدت سرم به عقب برمی‌گشتم و امید

داشتم که بیاد و نزاره برم، اما خواسته‌ها و توقع‌های من از متیو مثل همیشه آرزو می‌موند.

قبل از رفتن نیاز داشتم برم سرویس و این و آروم به آدام گفتم.

-می‌تونی سوار شدیم کارت و انجام بدی.

خیلی جدی بود، منم جدی‌تر جواب دادم:

-تو بگو یک دقیقه... دیگه نمی‌تونم!

هر دو کلافه پوفی کشیدن و با من تا بیرون سرویس اومدن.

داخل سرویس شدم و نگاهی به اطراف انداختم. هیچ پنجره‌ای برای فرار نبود و جز همون یه راه خروج، هیچ راه دیگه‌ای نداشتم.

گوشیم و داخل کیفم گذاشتم و کلافه دور خودم چرخیدم. هیچ راهی نداشتم، جز برگشت به ترکیه.

ناامید اومدم بیرون ک هنوز بهشون نرسیده، دل و روده.ام از استرس به هم پیچید و دوباره برگشتم تو سرویس.

جفتشون هراسون دنبالم کردن و من بی توجه به اونا، آبی به سر و صورتم زدم.

سر که بلند کردم با دیدن قیافه هاشون گفتم:
-هیچی نیست بابا، بریم.

به محض بیرون اومدم قدمام و تند کردم، تا شاید می تونستم کمی زرنگی به خرج بدم و فرار کنم.

توی جمعیت به سمت کافه حرکت کردم و به خیالم که قالشون گذاشتم و اگه گیر کردم می گم اومدم چیزی بخورم.

@Vip Roman

البته که گیر می‌فتم، وقتی دیدم آدام کنارمه، بادن
خوابید و کافه و نشون دادم.
-حالم خوب نیست یه آبمیوه برام بگیر-.

خیلی شلوغ بود، انقدر که اگه یکم کمتر تیز بودن،
می‌تونستم بین جمعیت ناپدید شم.

پشت میز نشستم و گوشیم و برداشتم و یه اس‌ام‌اس
برای متیو نوشتم:

-شاید نتونم کنار تو بودن و انتخاب کنم، اما می‌تونم
محل زندگیم و انتخاب کنم و تو این مسئله نمی‌تونی
داخلت کنی.

دوستت دارم...

دکمه‌ی ارسال و زدم و با لبخند گوشی و خاموش
کردم.

@Vip Roman

دستم و روی کیفم مشت کردم و نگاهی به اطراف انداختم. آدام رفته بود برای سفارش، حالا چطور از دست کامرون فرار کنم؟

همون موقع گوشی کامرون زنگ خورد و چرخید که جواب بده و فرصتی که می‌خواستم و به دست آوردم.

بی‌صدا بلند شدم و چرخیدم و لحظه‌ی بعد، با تمام توان به سمت طبقه پایین دویدم.

پله هارو پایین رفتم و باز هم با تمام قدرت و جونم، دویدم به سمت خروجی.

گوشیم روی میز بود و جز مدارکم، هیچ پول و وسیله‌ای همراهم نبود، اما همین که به ترکیه برگردم، بقیه مشکلات حل شدنیه.

@Vip Roman

به سمت تاکسیای جلوی فرودگاه رفتم. نمی‌تونستم
منتظر بمونم، پس تاکسیا هم رد کردم و فقط دوییدم،
و حتی به عقب نگاه هم نکردم.

حین حرکت، یهو یکی من و از پشت گرفت و مجبورم
کرد که بایستم.

نفس زنون و نا امید برگشتم عقب. اما نه آدام بود و
نه کامرون.

مثل همونا لباس پوشیده بود. چی پیش خودم فکر
کردم؟

معلومه سه تا ماشین و اون همه بادیگارد، خیلی
راحت می‌تونه من احمق و گیر بندازه.

تا اومدم حرفی بزنم، آمپولی به گردنم زد و دیگه
چیزی نفهمیدم.

متیو

مشتی توی صورتش زدم و با فریاد بلندی گفتم:
-مگه توی اون جت بیصاحب آبمیوه پیدا نمی شد؟!

جواب نمی دن...

جوابم و نمی دن...

مشت محکم تری زدم و غریدم:

-حرف بزن. حرف بزن ببینم چه بلایی به سرم
اومده؟!

-حالش بد بود رئیس، نمی تونست منتظر بمونه. شما
که زنگ زدید تو چند ثانیه اتفاق افتاد. تا پیش تاکسیا
دنبالش رفتم، اما بعدش به کسی خوردم هر چی چشم

چرخوندم ندیدمش. با آدام و بچه ها همه جارو گشتیم
چیزی نبود.

همین کافی بود، تا بفهمم یه جای قضیه بدجور
می‌لنگه.

خطاب به مایک گفتم:

-با پلیس فرودگاه تماس بگیر، بگو فیلمارو برامون
بفرستن.

توماسو نزدیک شد و شات ودکا و سمتم گرفت.

-بخور آروم شی. اتفاقی نیفتاده، فقط فرار کرده.
چیزی همراهش نیست، بلاخره زنگ میزنه.

پیکم و یه نفس خوردم و عصبی دستم و تکون دادم.

-اون خبر نداشت ردیاب تو گردنش، چطور دقیقا،
همزمان با فرارش از فرودگاه، ردیاب از کار افتاده؟

مایک صداش و بالا برد و مشتی روی مبل کوبید.
-تو نگران بودی، دختر بیچاره و نمی‌فرستادی بره،
همینجا داشت پس می‌فتاد. معلوم نیست چه بلایی
سرش اومده.

بی‌حوصله رو گرفتم و نگاه ناچارم چرخ روی افرادم
زد و لب زدم:
-خفه شو مایک، فقط خفه شو.

-تو خفه شو فکر کن ببین چه غلطی می‌خوای بکنی؟
جوزف اینجا نیست، ولی شک دارم آدماش نباشن.
اون منتظره فرصته. بگرد دنبال الوین، تا قبل از ما
کسی پیدااش نکرده. از یه ردیاب توقع معجزه داری؟

کلافه طول سالن و قدم زدم، تا ببینم تو این موقعیت
کوفتی بهترین اقدام چی می‌تونه باشه.
اقدامی که بیشتر از این تو خطر نندازتش.
لعنتی الان کجاست ؟ بدون پول...

اون حتی اینجارو نمی‌شناسه.

#پارت ۳۲۸

#تصاحب

متیو

-نمی‌تونم به کسی خبر بدم، به محض بیرون درز کردن این ماجرا دوست و دشمن با هم پیگیر می‌شن و من نمی‌تونم الوین و در معرض همچین خطر بزرگی قرار بدم.

برگشتم سمت جیمز و گفتم:

-همه افراد و صدا کن، موتورارو بکشید بیرون و بریزید تو شهر. خودمون باید پیداش کنیم.

و سر جیمز که هنوز ایستاده بود، فریاد زدم:

-عجله کن...

لپ تاپ و روشن کردم یک بار دیگه برنامه و بازکردم
و تاریخچه جاهایی که الوین بوده و چک کردم.
آخرین لوکیشن، همون نزدیک فرودگاه بوده و بعد از
اون هیچی...

لحظه. های پر عذاب دیشب توی ذهنم چرخ خورد.
داشتم پشیمون می شدمو می خواستم از تصمیم عقب
نشینی کنم، اما تا چشمم به جای تیر روی دستش
خورد، فکر نگه داشتش از ذهنم پر کشید.

برای خودش بود، کنار من می موند، این بار تیر به
جای اشتباه نمی خورد و می کشتش و برای نابود
کردن من ازش استفاده می کردن.

دل و زدم به دریا و برای اولین بار مستقیم به خود
لوکا زنگ زدم و به محض جواب دادنش معطل نکردم.
-لوکا، سلام...

-سلام، چی شده؟

خودش می‌دونه یه خبری هست که بهش زنگ زدم.
ما هیچ وقت مستقیم با هم تماس نمی‌گرفتیم.

-می‌تونی برام از جوزف خبر بگیری؟ می‌خوام ببینم
داخل خونه‌ش چخبره؟ خودم داشتم میومدم، اما کنسل
شد. فقط بی‌سر و صدا، لطفت بی‌جواب نیمونه.

کمی سکوت کرد و پرسید:

-دنبال چیز خاصی هستی؟

از حرفی که مغزم برای زدن آماده کرده بود، نفس تو
سینه‌ام حبس شد، اما زدم...

حرفی و زدم که برام، با مرگ فرق نداشت.

-فکر کن، اونجا باید دنبال مارتینا بگردی.

سکوت تنها جوابش بود و در نهایت، نفس صدا داری
کشیدم و قطع کردم.

امیدوارم تو شهر اسیر باشه، گشنگی بکشه و از
سرما یخ بزنه، اما خودم پیداش کنم...
فقط دست جوزف نیفته.

از فکر اینکه دست جوزف باشه، دستام مشت شد و
چشمام و بستم.
عیسی مسیح، فقط دست جوزف نباشه.

#پارت ۳۲۹

#تصاحب

الوین

چشمام و باز کردم و چند باری پلک زدم تا تاری دیدم
کمی بهتر شد.

روی تخت خوابیده بودم و هیچی توی ذهنم نبود.
پشت گردنم می‌سوخت و حس گنگ و گیجی داشتم.
دست کشیدم پشت گردنم و متعجب چشمام گرد شد.
چرا پانسمان بود؟!

من کجا بودم؟! یاد فرودگاه افتادم...
من فرار کردم... فرار کردم. با استرس و هیجان از
روی تخت بلند شدم.

لعنتی متیو گفت اگه دل‌به‌دلش ندم و به زور بخواد من
و ببره، بی‌هوشم می‌کنه و به هوش که پیام روی تختم
هستم.

نگاهی به اطراف انداختم، اما این‌جا نه اتاق من بود،
نه تخت من. یعنی متیو من و برنگردونده؟

شور و شوق عجیبی تو دلم نشست...

احتمالا اون یکی از محافظای متیو بود و متیو از تصمیمش برگشته.

اون خونه زیاد داره، پس این جا هم یکی از خونه هاشه.

خوبه که هنوز پیش خودش هستم و برام مهم نیست اگر قرار باشه برای فرارم تنبیه بشم.

به سمت در رفتم، و ابرو هام از گرفتگی سرم به هم نزدیک شد و چند بار پلک زدم تا بلکه از شر این درد توی سرم خلاص بشم.

دستگیره و بالا و پایین کردم و وقتی متوجه قفل بودنش شدم، نچی گفتم و زیر لب غر زدم:
- همیشه کارات حرص دراره متیو...

و سپس با صدای بلندی پرسیدم:

- هی کسی اینجا نیست؟ متیو؟

-جیمز؟ هی...-

صدای قفل در اومد و من کمی رفتم عقب‌تر و هیجان زده و شاید کمی مضطرب منتظر متیو ایستادم.

اما در باز شد و من با دیدن کسی که پشت در بود، لبخند رو لبم ماسید و روح از تنم پر کشید.

و خیلی زود لبخند عمیق من به اون انتقال پیدا کرد و آرامش توی دلم تبدیل شد به طوفانی عظیم.

وحشت‌زده یه قدم رفتم عقب‌تر و اون یک قدم به من رو به موت نزدیک‌تر شد.

-چطوری خبرچین؟!

به آنی همه ارگان‌های حیاتیم از کار افتاد و آرام شدن تپش قلبم و به خوبی حس کردم و مثل یه مرده بهش زل زدم.

کاش رفته بودم... این تنها چیزی بود که تو اون
لحظه بهش فکر می‌کردم.

قدمی دیگه به عقب رفتم و به سختی تخت و پیدا کردم
و بی‌جون روش نشستم یا شایدم فلج شدم.

با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد و تنی کا هر لحظه
کریخت تر می‌شد، لب زدم:
-متیو تو رو می‌کشه.

#پارت ۳۳۰_۳۳۱

#تصاحب

خنده‌ی پر از خباثتی کرد، که چهره کریهش باعث شد
دلم بخواد بالا بیارم و عق بزدم.

ناخواسته دستم و جلوی دهنم گرفتم و با چشمایی که
هر لحظه ممکن بود از حدقه بیرون بزنه بهش خیره
شدم.

-متیو تا بفهمه تو پیش منی، من کارم و کردم...
می‌دونی؟ من تصمیم گرفتم بمیرم، اما قبلش یه داغی
به دلش می‌زارم که تا عمر داره سرش بالا نیاد.

یکی باید حق اونارو بزاره کف دستشون پدر و پسر
بدجور افسار پاره کردن. پدرش موفق شد، اما متیو...

نچی کرد و مطمئن سری تگون داد.

_متیو آرزوی سرپا نگه داشتن اون امپراطوری و به
گور می‌بره.

دل تو دلم نبود، چطور می‌خواد با من داغ تو دل متیو
بزاره؟ اما باید نقش بازی می‌کردم. من به خوبی از
نگرانی متیو بابت نقطه ضعف ندادن دست بقیه خبر
داشتم.

بنابر این پوزخندی زدم، به سختی خودم و جمع و جور
کردم و متأسف سری تگون دادم.

-من اگه وسیله داغ گذاشتن بودم که متیو من و پس
نمی‌فرستاد پیش پدرم.

خندید... بلند و دهشتناک، طوری که همه اعضای بدنم
به لرز افتاد.

-احمقی بچه، چون مهمی داشتی می‌رفتی. شده بودی
پرنسس قلعه سحر آمیز. خیلی وقته منتظرم از اون
جای کوفتی بیای بیرون.

اشکال نداره، دختری که پس می‌فرستن دیگه ارزشی
نداره، از این به بعد تو هرزه‌ی منی.

این جمله و گفت و تا به خودم پیام نزدیکم شد.
موهام و کشید که مجبور شدم بلند شم و روی پنجه‌ی
پا بایستم تا دردم کمتر بشه.

@Vip Roman

لبش و رو شقیقه‌ام گذاشت و با حالت مریض‌گونه‌ای
چند بار بوسید.

از فکر کاری که می‌خواد بکنه، قلبم لحظه‌ای تپش
یادش رفت و نفسم بند اومد.

عیسی مسیح کمک کن و من و از شر این شیطان
نجات بده.

در لحظه، تمام تمریناتم با جیمز و متیو تو ذهنم جون
گرفت و با مشت توی صورتش که نزدیک صورتم بود
کوبیدم.

دستش شل شد و من خودم از چنگ دستش توی
موهام آزاد کردم و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شدم.

به طرفی که به‌نظرم شبیه خروجی بود رفتم...

چند تا ادم اونجا بودن که با دیدن من دست از کار
کشیدن و شکه نگاهم کردن.

به نظر میومد تو یه ساختمونم. پنجره ها که این طور
نشون می داد.

بلا تکلیف به دنبال خروجی دور خودم می چرخیدم و به
نتیجه نمی رسیدم.

و خیلی زود دوباره موهام از پشت کشیده شد و پرت
شدم روی زمین.

جوزف بود که از شدت خشم بالای سرم عین یه گاو
وحشی نفس می کشید و من با درد و عجز پلک بستم،
قرار نبود به این راحتی خلاص بشم.

بالای سرم نشست و سرم و تو دستاش گرفت و غرید:
-یه کاری می کنم که هر روز آرزوی مرگ کنی، هرزه.
تو باید به سگام هم سرویس بدی.

همه ی ترس و اضطرابم تف کردم تو صورتش و با
همون صدای لرزون جیغ زدم:

-متیو پیدات می‌کنه حروم‌زاده...

بلند خندید...

جوری که انگار مطمئنه همچین اتفاقی نمی‌افته و این
حس اطمینانش من و به سمت مرگ می‌کشوند.

سرم و توی دستاش گرفت و از روی زمین بلند کرد و
محکم به سرامیک کوبید.

یک‌بار...

دوبار...

دچار جنون شده بود و چهره وحشتناکش باعث می‌شد
مرگ تنها آرزوی اون لحظه‌ام باشه.

از فشار و درد چشمام گرد شده بود و ممکن بود هر
لحظه از حدقه بیرون بزنه.

@Vip Roman

نمی‌دونم چند بار این کار و تکرار کرد، اما دیگه
صداها رو نمی‌شنیدم و فقط تصویر ماتی از عزرائیل
می‌دیدم.

تا اینکه یه پسر جوون و دیدم که اومد و جوزف و از
من جدا کرد.

دیگه تحمل درد توی سرم و نداشتم...
همه جا سیاه شد و بالاخره شاید به چیزی که
می‌خواستم رسیدم...
مرگ و ناآگاهی از اطرافم...

#پارت ۳۳۲

#تصاحب

متیو

@Vip Roman

شد یک هفته...

یک هفته هست که الوین غیب شده و هنوز نمی‌تونم
باور کنم که من همچین گاف بزرگی تو زندگیم دادم و
بلاخره چیزی که باعث می‌شد دست به عصا راه برم
تا برام اتفاق نیفته به سرم اومد.

از دست دادن یه زن و به خطر انداختن جونش.

دوربینای رو به روی فرودگاه اصلا تصویری از الوین
ندارن.

هیچ فیلمی پاک نشده اما هیچ تصویری از الوین
نیست.

فقط تا پیش تاکسیا و وقتی که از خیابون می‌گذره
هست و بعد از اون هیچی نیست.

همه چیز مشکوکه... الوین فرار نکرده.

یعنی موفق نشده که فرار کنه. الوین و دزدیدن. لعنت
به من که مطمئنم اون و دزدیدن.

لوکا می‌گه خبری توی عمارت جوزف نیست و همه چیز عادیه.

حتی جاسوسش تو اون خونه هم تایید کرده که همه چیز نرماله و زنش و دخترش، همچنان دنبال جوزفن.

من همه جارو گشتم... تمام ایالتو... هیچ رد و سرنخی از الوین نیست.

حتی نشون نمیده که از نیویورک خارج شده باشه. که اگه دزدیده باشنش یا قاچاقی بردنش، یا هنوز اینجاست.

لباسم و عوض می‌کنم وسایلی که می‌خوام و برمی‌دارم. سوار موستانگ شلبیم می‌شم و بدون تیم امنیتیم می‌زنم بیرون.

مستقیم به سمت باشگاه کویینز می‌رم.

نابود می‌کنم حتی یک درصد شک رو.
ریشه شک، تو مقرر من، باید خشک بشه.
بسه هر چقدر با سیاست پیش رفتم، خوی وحشی و
درنده من دیگه از پس سکوت بیشتر از این بر نمیاد.

تموم شهر و به خون می‌کشم تا بفهمم الوین کجاست.
بلاخره یکی می‌دونه، بلاخره یکی زبون باز می‌کنه.

#پارت ۳۳۳

#تصاحب

متیو

توی محوطه نشستم و به قفس سگا تکیه زدم...
همون قفس جهنمی که الوین و توش انداختم و
امیدوار بودم که از من و این زندگی دست بکشه.

همون قفسی که اون شب لعنتی بهش تکیه دادم و
گفتم باید بره....

پوزه بیلی و تو دست می‌گیرم و یه کم به عقب هلش
می‌دم، حوصله‌ش و ندارم.

حوصله هیچ‌کس و هیچ‌چیز و ندارم...
دروغ چرا... الان فقط و فقط الوین و می‌خوام که با
اون چشمای شیطونش به من نگاه کنه و تو ذهنش
هزار نقشه بکشه برای حرص دادن من.

و من داوطلبانه به این خط کشیدنش روی اعصابم
دامن بزنم.

کفری و عاصی لب زدم:

__دختره‌ی احمق مریضم کردی...__

@Vip Roman

من فقط می‌خواستم از زندگی سگی خودم دورش کنم.
اون با من هر روز افسرده‌تر از قبل می‌شد و در
نهایت مثلِ آن‌دیا، دخترِ مایک خودش و می‌کشت و
می‌شد یه داغِ بزرگ تو دلم.

نمی‌دونم این چه حکایتیه الوین، اما تو که می‌دونی
من چقدر روت حساسم، فقط پیدا شو... فقط سالم
باش.

از فکرای مذخرفی که تو سرم می‌چرخه و بلاهایی که
ممکنه تا الان سرش اومده باشه مشتی به قفس
می‌کوبم.

فقط سالم باش الوین، یه مو از سرت کم شه... نفسم
و پر صدا بیرون دادم...
به نفعتی که سالم باشی دختر. به نفعتی...

@Vip Roman

از دور دیدم توماسو و مایک در حالی که مثل همیشه
با هم درگیرن و دارن بحث می‌کنن به سمت میان و
دقیقا می‌دونم چرا...

باید به مدت برم ویلا، باید دورم خلوت باشه.
-یه باشگاه تو کویینز شده دریای خون و قتل عام
شدن.

خنثی نگاهشون می‌کنم و دلم می‌خواد بگم گوه نخورید
و به خبر جدید بدید...

مایک می‌شینه و خیره به من می‌گه:
-فقط تویی که شب می‌ری شکار. تویی که چیزی پشت
سرت جا نمی‌مونه و تویی که ریخت و پاچ دورت و
جمع نمی‌کنی و برای ترسوندن، این‌طور می‌دری.

بلند می‌شم و راه می‌افتم سمت امارت اما صدای مایک
و می‌شنوم:

-درد سر درست نكن متيو، تو اين وضعيت تخمبون،
جنگ داخلي درست نكن.

دستم و تو هوا تكون مىدم... تنها چيزى كه الان
مىخوام جنگه، داخلي و خارجى نداره.

#پارت ۳۳۴

#تصاحب

الوين

سر درد فجيهى دارم و تمام وجودم به هم ريخته و تو
حبابى از سردرگمى دست و پا مىزنم، اما از يه چيز
مطمئنم...

من در حد مرگ ترسيدم...

ابن پسرى كه كنارمه مىگه يك هفته مىشه كه
بى هوشم.

ضربه سنگینی به سرم خورده و از دو جا شکستگی دارم و حتی چرخوندن سرم برام دردناکه.

با صداش از فکر بیرون اومدم.

-با پدرم بحث نکن. اون هیچ رحمی نداره، هر چی می‌گه قبول کن.

با بغض گفتم:

-توروخدا من و برگردونید. من زن متیوام، اگه بفهمه...

بیخیال حرفم و قطع می‌کنه.

-اگه بفهمه جنگ می‌شه و پدر منم جنگ می‌خواد. چون صلح با متیو، اون و به چیزی که می‌خواد نمی‌رسونه، پس خودت و خسته نکن.

دوباره می‌نالم:

-اون می‌خواد به من تجاوز کنه. این چه جنگ کثیفیه؟

بی تفاوت شونه بالا می‌ندازه.

-فعلا که تا سه هفته هیچ فشاری نباید روت باشه.
پس تا سه هفته قرار نیست با کسی بخوابی. بعدم با
این همه کبودی روی صورتت کسی رغبت نمی‌کنه
بهت نزدیک شه.

کمی روم خم می‌شه و لبای خشک و ترک خورده‌ام و
می‌بوسه و من مات و مبهوت و وحشت‌زده می‌مونم.
-سعی می‌کنم تورو مال خودم کنم. بهت قول نمی‌دم،
اما می‌تونم پدرم و راضی کنم. ازت خوشم میاد، متیو
همیشه سلیقه‌ش خوب بوده.

چشمام و می‌بندم و ناامید و سرخورده، یه قطره اشک
از چشمم سُر می‌خوره.

چرا فکر کردم چون من و از دست پدرش نجات داد،
ادم خوبیه؟ این پسرِ همون پدره.

@Vip Roman

صدای قدم هاش می‌گه، که داره می‌ره و الان تنها
چیزی که می‌خوام همینه. این‌که تنهام بزارن تا با این
بدبختی کنار بیام و فکری به حال خود شوربختم بکنم.

و من در نهایت به خودم قول می‌دم...

قول می‌دم، قبل از این‌که دست کسی بهم بخوره، خودم
و می‌کشم.

با دستای خشک و دردناکم، خودم و بغل می‌زنم و به
دیوار مقابلم خیره می‌شم.
سردمه...

کاش اون باشه و مثل همیشه من و تو حصار دستاش
زندانی کنه، تا گرم شم.

بغلم کنه و من و از این بیتیابی و کابوس وحشتناک
بیرون بکشه.

@Vip Roman

#پارت ۳۳۵

#تصاحب

سه هفته به سرعت گذشت...

و من حالا دیگه با این اسارت و این بدبختی کنار
اومدم...

کنار اومدم دیگه ندارمش...

نه خودش و نه اون امنیتی که کنارش داشتم...

تمام مدت من توی تخت دراز کشیدم و حتی اگر بیمار
نباشم، راهی جز این اتاق ندارم.

سه هفته می‌شه که از مرد زندگیم دورم، سه هفته
هست که ازش خبری ندارم و حتی نمی‌دونم کجا
هستم.

دلَم برای متیو تنگ شده و این روزا سهمم از متیو
فقط توی خوابه.

اون همیشه تو خواب من حضور داره و کاش من
هیچ وقت بیدار نشم.

نمی‌دونم فهمیده من و دزدیدن یا نه!؟

می‌تونم حدس بزنم اگر متوجه دزدیدنم، شده باشه،
چقدر از فرارم عصبیه و حتی از راه دورم از این
عصبانیتش، وحشت دارم.

فقط خدا کنه دنبالم بگرده. خدا کنه بیخیالم نشه. دنبالم
بگرده و عصبی باشه. من خشم و غضب متیو رو به
این مردم کثیف و بی‌رحم ترجیه می‌دم.

این جا همه به ایتالیایی صحبت می‌کنن و هیچ‌کس
سعی نمی‌کنه با من ارتباط بگیره و کمک کنه.

برای همه خط و ربط تعیین شده و من با روح براشون
هیچ فرقی ندارم.

به خاطر حالت تهوعی که دوباره برگشته، فوری از
جا می‌پریم و به سمت سرویس قدم تند می‌کنم.

چند روزه که حالت تهوع دارم و متاسفانه پریود
نشدم و به یه چیز شک دارم.

من شک دارم که حامله باشم...

خیلی مطمئن نیستم، اما چند روز قبل از آخرین رابطه
امون نوبت تزریق جلوگیری از بارداریم بود، که انجام
نشد.

دستم و روی شکمم می‌زارم و نفس پر غصه‌ام و
منقطع بیرون می‌فرستم.

امیدوارم که همچین چیزی نباشه، چون نمی‌دونم
جوزف چه بلایی سر بچه متیو میاره و مطمئنم که
خوشحال نمی‌شه.

از سرویس که میام بیرون جوزف روی تخت نشسته
و فقط زیر لب یه چیز زمزمه می‌کنم:

-خدایا به دادم برس...

@Vip Roman

یه تکون ریز می خوره و من با وحشت قدم بلندی به
عقب برمی دارم و تو خودم جمع می شم.

مشکوک می پرسه:

-تو چرا همش میاری بالا؟ خدمتکار می گه همهش
اون تویی؟!!

و با سر به در سرویس اشاره می کنه...
پلکم پرش عصبیش و از سر گرفته و می دونم که
همین روزا بلاخره قلبم از این همه استرس متلاشی
می شه.

آب دهنم و قورت می دم و آروم می گم:
-بخاطر ضربه ای که به سرم خورده. دکتر گفته حالت
تهوع طبیعیه.

سری تکون می ده و نزدیکم می شه.
یه بسته می ده دستم و من و هل می ده سمت سرویس.

-زود باش.

لرزش عصبیم به همه‌ی اعضای بدنم منتقل می‌شه و
تمام وجودم به شور می‌افته و با حسی شبیه به مرگ
بیبی چک و توی دستم فشار می‌دم...

#پارت ۳۳۶

#تصاحب

با صدای پرارتعاش و لحنی ملتمس می‌گم:
-من باردار نیستم، چیکار می‌کنی؟ جلوی تو؟

بحث نمی‌کنه و خیلی سریع دستش می‌ره به زیپ
شلوارش و من قدمی به عقب بر می‌دارم.

@Vip Roman

- یا همین الان جلوی من انجام می‌دی، یا همین جا
جرت می‌دم و مطمئن می‌شیم که توله سگش تو
شکمت هست یا نه.

قدم دیگه‌ای به عقب می‌رم و فوری وارد سرویس
می‌شم.

با حقارتی که کل وجودم و گرفته و شخصیتی که
تیکه‌تیکه شده، اشکام و پاک می‌کنم و اون حیوون
کثیف مجبورم می‌کنه، که کارم و جلوی خودش انجام
بدم.

کاش بمیرم... کاش بمیرم.

با جوزف بالاسر کیت تست بارداری می‌مونیم و آه از
نهادم بلند می‌شه وقتی می‌بینم دو تا خط پررنگ
منحوس روش ظاهر شده.

هر لحظه منتظرم که جوزف از همین جا کتک کاریم و
شروع کنه و بچه‌مون و بکشه.

که آسیب زدن به من و شروع کنه و شانس بیارم و
خودم هم کنار فرزندم زیر دستاش جون بدم.

خبری نمی‌شه و من پر تردید سرم و میارم بالا تا ببینم
چرا ساکته.

اما لبخند که روی لبش می‌بینم، حس خوبی نمی‌گیرم
و برای هزارمین بار تو این خونه نفرین شده روح از
تتم جدا می‌شه.

از لبخندی که می‌زنه لرزی توی ستون فقراتم می‌شینم
و زانوهام شل می‌شه، اما قبل از افتادن من و می‌گیرم.
- هی چته؟ خیلی باید مراقب باشیم، تو وارث متیو رو
بارداری...

با حدس نقشه‌ای که تو سرش داره، نفسم تا گلو
میان و بر می‌گردن و ریه‌هام تندتر از حالت عادی و
همیشگی پر و خالی می‌شن و بیشتر وحشت می‌کنم.

@Vip Roman

من قرار نیست این بچه و نگه دارم. من نمی‌زارم راه
بیشتر برای تهدید متیو پیدا کنه. و با کمال میل هم
خودم و می‌کشم و هم این بچه رو.

جوزف به من نزدیکتر می‌شه و پایین تته‌ی تحریک
شده‌ش و بهم می‌چسبونه و بی‌توجه به حال رو به
مرگم می‌گه:

-با پسر قرار گذاشتیم... یه شب من یه شب اون.

#پارت ۳۳۷

#تصاحب

از مدل حرف زدنش چن‌دشم می‌شه، اما از بلایی که
قراره به سرم بیاد وحشت زده و با چشمای وق زده
نگاهش می‌کنم.

خدایا من سنی ندارم چرا نمی‌زاری یه روز خوش
بینم؟

کمی ازش فاصله می‌گیرم که مانع می‌شه و دوباره من
و سمت خودش می‌کشه و از روی لباس به سینه‌م
چنگ می‌ندازه.

آخی می‌گم و از جا می‌پریم، که بلند می‌خنده و نگاه
کثیفش تمام تنم و رصد می‌کنه.
-هنوز کاری نکردم که آخ و اوخت در اومده.

با فکری که برای نجات خودم و خریدن وقت به سرم
می‌زنه، دستام و میارم بالا و می‌گم:
-اگه می‌خوای بلایی سر خودم نیارم و بی دردسر
اینجا بمونم، باید با هم توافق کنیم.

یه تای ابروش بالا می‌پره.

-نه می‌تونی بلایی سر خودت بیاری. نه می‌تونی
دردسری درست کنی.

@Vip Roman

پراز تهدید نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-تو یه الف بچه کاری نکن زبونت و از حلقت بکشم
بیرون و دست و پات ببندم و مجبورت کنم تو کثافت
خودت زندگی کنی.

تمام ترس و وحشتم و مخفی می‌کنم و حق به جانب
می‌گم:

-می‌تونم... بالاخره ممکنه حتی شده یکبار فرصتش
دستم بیاد و مطمئن باش اون روز من شانسیم و از
دست نمی‌دم.

دست به سینه می‌گه:

-نه بچه جان نمی‌تونی. اما بگو ببینم چی می‌خوای تا
بدون دردسر یه جا بشینی و من به هدفام برسم. تا
سعی کنی من و سگتر از این نکنی.

آب دهنم و سخت قورت می‌دم و کلمات و دقیق انتخاب
می‌کنم تا به خوبی متوجه حرفام بشه.

-من می‌خوام تا این بچه به دنیا نیومده کسی بهم دست
نزنه. تا وقتی بچه یکی دیگه تو شکمه نمی‌تونم
قبول کنم با کسی بخوابم، اما بعدش...

سرم و پایین می‌ندازم... این توافق مثل نوشیدن جام
زهر می‌مونه اما امیدوارم تا اون‌روز متیو پیدام کنه
و من مجبور نباشم که تا قبل از دیدنش خودم و
خلاص کنم.

سر بلند می‌کنم و مطمئن می‌گم:
_من همه جوره در اختیارتونم!

#پارت ۳۳۸

#تصاحب

لبخند کثیفی می‌زنه و چشماش برق خباثت و موفقیت
داره.

دستی به بدنش از روی شلوار می‌کشه و من فوری
نگاه می‌گیرم و سعی می‌کنم عق نزّم.

-یعنی بعدش بی دردسر پاهات و باز می‌کنی؟

سعی میکنم چهره‌ام از لحن چندشش تو هم نره و فقط
با بغض سر تکون می‌دم.

می‌ره سمت در و بلاخره نفس آسوده‌ای می‌کشم.
بری و برنگردی گفتارِ پیری. دعا کن جوزف، که
فرصتش برای من پیش نیاد چون قطعا من برات
خطرناک‌تر از متیو خواهم بود.

-قبوله! در هر صورت ما هم خیلی با زن حامله حال
نمی‌کنیم. منم با وجود این بچه برنامه‌هام عوض شده،
باید نقشه جدید برای متیو بکشم.

می‌گه و می‌خنده... انگار متیو با اون قدرت نشسته تا
جوزف براش نقشه بکشه.

اون شاید تو این جنگ بیخیال من شده باشه، اما قطعاً برنامه‌های خوبی برای جوزف داره و همین برای من کافیه تا با خیال راحت بمیرم.

قبل از اینکه بره با التماس می‌گم:
-من خیلی گرسنه‌م. به خاطر خدا یه چیزی برام بیارید.

برمی‌گرده و با نفرت و انزجار نگاه می‌کنه.
-اون بی‌همه چیز کجاست، تا ببینه پرنسس قلعه اش،
مثل سگ دم‌تکون می‌ده برای یه لقمه غذا؟

دستام کنارم مشت می‌شه و بغضم و قورت می‌دم و
اشکم و قبل از ریختن می‌گیرم. درد آورده که من حتی
روزهای بعد از مرگ پدر و مادرم هم انقدر زجر
نکشیدم.

-خواهش می‌کنم. به خاطر بچه. من واقعا گرسنه‌ام.
چند روزه چیز زیادی نخوردم.

@Vip Roman

دیگه چیزی نمی‌گه و می‌ره بیرون و در و پشت سرش
قفل می‌کنه.

اصلا آدم کثیف‌تر از جوزف تو دنیا هست؟

اون آدم نیست یه حیوون بی‌رحمه.

حالا درک می‌کنم چرا متیو باید بی‌رحم باشه.

با اشک التماس می‌کنم:

-متیو پیدام کن. نمی‌خوام به بچه‌مون آسیبی بزنم...

فقط پیدام کن و من و از دست این حیوون نجات بده.

#پارت ۳۳۹

#تصاحب

چیزی به مردنم نمونده... ترسیدم و بی‌پناهم... و

کاملاً ناامید.... چون می‌دونم، اینجا و کنار جوزف

آخر خط منه.

هیچ راه نجاتی نیست و دیگه هیچ انگیزه‌ای ندارم.

تو دریای دلتنگیم، برای چند ماه از زندگیم کنارِ مردِ
بی احساسم دست و پا می زنم.
شاید هم کمی دلخور...

نمی‌دونم تهش چی می‌شه... زنده از اینجا بیرون
می‌رم یا نه، اما می‌دونم که من مُردم، من همین الانم
مردم.

روزا از دستم در رفته، نه تاریخ و می‌دونم و نه به
ساعت اهمیتی می‌دم.

یه دستگار سونو توی اتاقه و هر بار برای چکاپ
دکترم و به اینجا میارن. امروز سونوگرافی انجام دادم
و می‌دونم بچه هشت هفته‌اشه.

اگه این بچه برای همون شب خدا حافظیمون باشه،
طبق سنش می‌دونم که الان من پنجاه و چند روزه که
متیو رو ندیدم.

آهی می‌کشم و خودم و توی تخت جمع‌تر می‌کنم.
جوزف از اون‌روز، که باهاش قرار گذاشتم بهم دست
نزنن، دیگه این‌جا نیومده.

خودش نیست، اما عذاباش و برای اعضای خونه
لیست کرده. یه وقتایی حتی اجازه نمی‌دن بخوابم و
نمی‌دونم با عذاب من به چی می‌رسن؟

گه‌گذاری پسرش برای سرکشی میاد و از پدرش
کثیف‌تره.

از قبل از بارداریم لاغرتر شدم و دکتر امروز گفت، که
این‌طور پیش برم خطر سقط جنین زیاده، اما برای
جوزف مهم هست و نیست.

من وعده غذایی درستی ندارم و خیلی وقتا، از
گرسنگی به التماس می‌فتم.

نمی‌دونم متیو باهاشون چکار کرده که هم من و
می‌خوان، هم دارن زجرم می‌دن.

و این و می‌دونم که دیگه متیو بی‌خیالم شده. چند
باری قصد کردم خودم و بکشم، اما این‌جا هیچ چیز
تیزی پیدا نمی‌شه.

حتی قاشق چنگالای این خونه هم یک‌بار مصرفه.

#پارت ۳۴۰

#تصاحب

با صدای قفل در، سیخ می‌شیم و برای اتفاق ناگوار
جدیدی چشم به در می‌دوزم.

ریکاردو به طور مسخره‌ای، اول سرش و میاره داخل
و بعد خودش وارد می‌شه.

خودش به کارش می‌خنده و من با انزجار نفرت
نگاهش می‌کنم.

شر جوزف و کندم پسرش از خودش بدتره...
تو این دو ماه کم اذیتم نکرده و فقط خدا می‌دونه اگر
توافقم با پدرش نبود، تا حالا چه بلاهایی سرم آورده
بود.

صورتتم و قاب دستاش می‌کنه و به زور روی لبم و
می‌بوسه و با زبونش لبام و خیس می‌کنه.

خودم و به سختی از دستش خلاص می‌کنم و فاصله
می‌گیرم و گوشه‌ی تخت پناه می‌برم.
-من با پدرت صحبت کردم، به من دست نزن.

می‌خنده و انگار صدام، این موجود مریض و بیشتر
از پیش تحریک می‌کنه.

-تو با پدرم صحبت کردی، که نکنیمت. راجع به
دستمالی کردن، که حرف نزدی! چرا هر بار میام با
این حرفا خودت و خسته می‌کنی؟!
@Vip / Roman

به محض تموم کردن جمله‌ش لباسم و چنگ می‌زنه و
تا به خودم پیام پیراهنم تو دستاش پاره می‌شه.

جیغ درمونده‌ای می‌کشم و پتو رو جلوی خودم می‌گیرم
و با همون پتو از خودم و تنم محافظت می‌کنم.
با اینکه هر بار همین بلا رو سرم میاره، اما هنوزم
عادی نشده.

جلوتر میاد و مثل هر بار زورِ مردونه‌ی اون پیروز
این جنگه و به راحتی پتو رو از چنگم در میاره و
بلافاصله یه آمپول از جیبش می‌کشه بیرون.
-دوست داری بچته بمیره؟

دروغ چرا؛ بهش فکر کردم. اما حالا که فرصتش پیش
اومده، از فکرشم وحشت می‌کنم.

با این حال خنثی می‌گم:

-اگه من و بچه و با هم می‌کشه، بزن.

لبخند می‌زنه.

-نه این، فقط بچه و سقط می‌کنه. حالا یا می‌زاری
باهات حال کنم، یا بچہت و می‌کشم و چیزی و گردن
نمی‌گیرم.

سرش مثل یه حیوون در حال شکار نزدیکم شد و
عمیق بو کشید.

- به بابا می‌گم کار خودته، اون وقت تو می‌دونی و
بابا. البته شبا توی تخت...

#پارت ۳۴۱

#تصاحب

@Vip Roman

بلاخره سد دفاعیم می‌شکنه و بغضی که سعی می‌کردم
جلوی این آدم‌ها نشکنه بالا و میاد و تبدیل به گریه
می‌شه و بریده‌بریده و ملتمس می‌گم:
-تو رو قسم... به همه... م.. قدسات... بهم... دست...
نزن... التماس می‌کنم.

سرخوش می‌خنده... چون می‌دونه که بلاخره من و
شکسته و برنده شده. همین که دختر متیو بهش
التماس کنه، براش یه موفقیت بزرگه.

احساس می‌کنم ممکنه هر لحظه، از ترس، از هوش
برم و تهوع عجیب و غریبی دامن‌گیرم شده.

نزدیک‌تر میاد و بدون توجه به حال داغونم و لرزش
بدنم، سینه‌ام و توی دستش می‌چلونه.
درد سینه‌ام، که دکتر می‌گفت بخاطر هورمونای
بارداریه، ناله‌ام و در میاره.

@Vip Roman

و اون که به ضعیف‌ترین حالت من رسیده، خونسرد
آمیول و روی میز می‌زاره و با دهنش به سینه‌ی
دیگه‌ام حمله می‌کنه.

کنترل اشکام از دستم خارجه و تنم از بی‌حسی زیاد،
جون دفاع نداره.

سعی می‌کنم از زیر دستش پیام بیرون، اما اون خیلی
قوی‌تر از منه و موفق نمی‌شم.

گازی از سینه‌ام می‌گیره و من با ته مونده‌ی انرژیم
جیغ می‌زنم و با فریاد و ته مونده‌ی جونی که تو تنم
مونده کمک می‌خوام، اما کسی به داد من و بچه‌ام
نمی‌رسه... هیچ‌کس من و از این ذره‌ذره جون دادن
نجات نمی‌ده.

-جووون، می‌دونی من مثل تو چموش دوست دارم؟
خوبه بیشتر جیغ بزنی. زود باش، ناله کن.

دستش می‌ره زیر شورت‌م و من وحشت‌زده سعی
می‌کنم عقب بکشم.

اما به راحتی من و مهار می‌کنه و من پاهام و محکم
به هم می‌چسبونم و اجاره نمی‌دم که دستش به بدنم
برسه.

خیلی ناگهانی بشگونی از رونم می‌گیره و باز شدن
پاهام با جیغ از سرِ دردم، یکی می‌شه.

-اوممم خیس کردی که.. نچنج بدنت بهت خیانت
می‌کنه الوین. مطمئنی هوس یه چیز بزرگ نداری؟

دستام از پیدا کردن راهی برای جدا کردن این مرد از
خودم ناامید می‌شه و دست از تقلا برمی‌داره.

اما برای نشنیدن صدای نحسش، دستام و بالا می‌برم
و گوشام و می‌گیرم...

نمی‌خوام چیزی بشنوم. نمی‌دونم چرا بدن لغنتیم
خیسه.

به خدا قسم که هیچ لذتی نمی‌برم و هیچ حسی ندارم،
جز مرگ...

کاش بمیرم...

اگه بعد از این بار هم سـکـته نکردم و نـمـردم پـس
خدایی وجود نداره.

لعنت به تو و خواستنت متیو....

لعنت به من و رویاهام...

لعنت به روزی که دیدمت...

#پارت ۳۴۲

#تصاحب

می گم لعنت، اما قلبم فوری نهی می کنه.

می گم لعنت و مغز ورم کرده ام آفرین صادر می کنه.

می خوام متنفر باشم از خودم و احساسم، اما نمی شه

و من باز متیو رو تصور می کنم.

چشم ام و می بندم و متیو رو تصور می کنم وقتی

دستش روی بدنمه، وقتی می بوسمش، وقتی تو

سیاهی چشماش غرق میکشم و در نهایت با تصور
خودم تو آغوشش تتم می‌لرزه و این مرد کثیف دست
از سرم برمی‌داره.

با چشم‌مایی که برق پیروزی داره می‌خنده و عقب
می‌کشه.

-خیلی هاتی دختر، از همین الان خواب اون روزی و
می‌بینم که زیر منی.

چشمم به برجستگی آلتش می‌افته و عق می‌زنم...
عق می‌زنم و طبق گفته جیمز تو کثافت خودم زندگی
می‌کنم.

با دستی لرزون پتویی، که بارها زندگی این مدتم و
روش بالا آوردم و کسی برای شستن پیش قدم نشده و
برمی‌دارم و روی خودم می‌کشم و با بدنی لزون گوشه
تخت کز می‌کنم.

@Vip Roman

بلاخره بیخیال می‌شه و می‌ره سمت در، اما خیلی ناگهانی برمی‌گرده و من تتم تکونی از ترس می‌خوره.
-آه راستی یادم رفت بگم... ماه دیگه عمارت مهمونیه. تو هم قراره به عنوان زن من معرفی بشی.

با چشم و ابرو، به شکم اشاره می‌کنه...
-اون توله سگتم، قراره بشه بچه‌ی من، آماده باش.

از مدلی که بچهم و صدا کرده، پر از نفرت و کینه می‌شم و دستم روی شکم می‌شینه و با خودم برای هزارمین بار قسم می‌خورم، که اگر فرصتش پیش بیاد می‌کشمش.

مکثی می‌کنه و با حالت مسخره‌ای ادامه می‌ده:
-مهمون افتخاریمونی.

و در نهایت با رفتش نفس عمیقی می‌کشم و آه جان‌سوزی از سینه‌ام خارج می‌شه.

بیچاره من...
بیچاره متیو...
بیچاره این بچه...

#پارت ۳۴۳

#تصاحب

متیو

-نباید این مهمونی و قبول کنی.

توماسو این و با فریاد می‌گه و برای اولین بار بلند
حرف می‌زنه.

-من برادرم و می‌شناسم اون یه نقشه‌ای داره. بعد از
چند ماه پیدا شدنش مشکوکه. مهمونی گرفتنش برای
صلح با تو مشکوک‌تر، نباید قبول کنی.

سرم و تکون می‌دم و بی‌اهمیت به نظراتشون می‌گم:

-می‌رم... یه حسی بهم می‌گه یه خبری از الوین داره.
پس خیلی خوبه که اون احمق خودش یه دلیل برای
رفتن، بهم داده.

من پیشنهاد آتش بسش و قبول کردم و قبول کردم
تجارت و از سر بگیرم.

پس باید این مهمونی و برم. اون بی‌دلیل پیشنهاد
صلح نمیده. نه وقتی به هدفش، که نابودی منه
نرسیده. پس باید برم.

مایک قدم می‌زنه و به شدت کلافه‌ست. اونم می‌دونه
یه خبری هست. همه‌مون به خوبی آگاهیم، که جوزف
فقط مرده من و می‌خواد.

چند تا کاپو دیگه باهاش دست به یکی شدن. نمی‌دونم
چه کسایی. فقط می‌دونم الان متحد جمع کرده، اما
خیالم راحت‌ه مخالفاش بیشترن.

@Vip Roman

اگه می‌خواد من و بکشه بزار سعيشو بکنه، اما اگه
قراره اون‌جا خبری از الوین بشنوم، این بهترین راهه
برای نزدیک شدن بهشونه.

جوزف بزدله، می‌تونم الان که پیداش شده حمله کنم.
اما ترسش باعث می‌شه، بی‌فکر کار احمقانه‌ای انجام
بده و اگه الوین اسیر دستاش باشه، به اون آسیب
بزنه.

#پارت ۳۴۴_۳۴۵

#تصاحب

متیو

مایک ناگهانی از حرکت می‌ایسته و نگاهم می‌کنه.

انگار برای زدن حرفش تردید داره.

-اگر الوین دست جوزف باشه...-

منتظر نگاهش می‌کنم. چرا کامل نمی‌گه؟ نمی‌دونه قلب
من داره می‌ترکه از این بدبختی؟
-می‌دونی که ممکنه هر بلایی...-

چشم‌ام سیاهی می‌ره. زیر سیگاری و بر می‌دارم و
پرت می‌کنم سمتش و می‌غرم:
-خفه شو...-

دستم و دورانی روی قلبم می‌کشم و رو به جیمز
می‌گم:

-سی‌صد نفر از بهترین افرادمون و از همین فردا، بین
پروازا بچین که تو این سی‌روز برن.
می‌دونن چیکار کنن که کسی بهشون شک نکنه. برای
فرودگاه شهرای مختلف بگیر، بقیه راه و با ماشین
برن.

سری‌تکون می‌ده و فوری از در خارج می‌شه. من
دست خالی نمی‌رم و نمی‌شه که بدون برنامه باشم.

رو به مایک می‌گم:

-به پدربزرگ زنگ بزن، بگو آماده باشه و جناحشو
انتخاب کنه. خودم به کارلو زنگ می‌زنم.

هر چند نیروهای خودم کافین، اما من یه چیز بیشتر
می‌خوام.

حتی اگه الوین پیشش نباشه، انتقامِ ردِ زخم روی
دست الوین مونده، من خون و خونریزی می‌خوام.

سیگرم و روشن می‌کنم و کام عمیقی می‌گیرم و به
دود غلیظش خیره می‌شم.

-توماسو به اندازه یه جنگ...

یه خون و خونریزی...

به اندازه خراب کردن یه شهر... شهر که نه، یه
کشور، تجهیزات بریز تو خونه امنمون.

@Vip Roman

مایک راه رفته و برمی‌گرده و همون جا می‌ایسته و
نگاهم می‌کنه.

دستم روی سینه‌ام مشت می‌شه و مردمکم از روی
دود می‌چرخه و به چشمای برادرم خیره می‌شم و با
صدای خش‌داری زمزمه می‌کنم:
-نگو... اون پیش جوزف نیست. هیچی نگو.

#پارت ۳۴۶

#تصاحب

الوین

به جوزف که با خونسری و حس موفقیت تو چشمات
سیگار می‌کشه خیره می‌شم.
-من به این مهمونی نمیام.

@Vip Roman

این و با جیغ و گریه می‌گم. جوزف سیلی محکمی
توی گوشم می‌زنه که روی تخت می‌فتم و مو هام و
می‌کشه و تا سرم و بلند کنه و بی‌توجه به ناله‌ی
دردناکم، کنار گوشم می‌گه:

-ببین می‌تونی یه کار کنی توی مهمونی با تن و بدن
کبود ببرمت؟

و امان نمی‌ده و بلافاصله کف دستم و می‌گیره و
خونسرد، سیگارش و توی دستم خاموش می‌کنه.

جیغ بنفشی از درد می‌کشم و با بدبختی دستم و از تو
دستش آزاد می‌کنم و با نفس‌های لرزون تندتند فوتش
می‌کنم.

به سوزش و درد دستم توجه نمی‌کنه و ادامه می‌ده:
-تو امشب تو اون مهمونی حضور داری. اگه چیزی
طبق برنامه پیش نره، اگه حرفا و کارایی که گفتم
انجام ندی، اول متیو رو می‌کشم بعدم اون
حرومزاده‌شو.

@Vip Roman

با ترس و درد بهش خیره می‌شدم و اون بی رحمانه
لبخند می‌زنه و خم می‌شه تا صورتش مقابل صورتم
قرار بگیره.

-قرار نیست متیو بمیره. نه وقتی همه جلال و
جبروتش با دیدن تو کنار ما نابود میشه.

اما بدون که همه با من متحد شدن، اگه خلاف خواسته
هام پیش بری، یه لشکر برای کشتن متیو اماده‌ن.
اما اگه تو... فقط تو، نقشست و خوب بازی کنی زنده
می‌مونی.

ترسم لبخندش و پررنگ‌تر می‌کنه.

-امشب اگه حرف اضافه از دهنتم در بیاد، اونم وقتی
نزدیک اون برادر آشغال توماسو، مایک یا متیویی
اونوقت باید برای همیشه باهاش خداحافظی کنی.
وقتی نزدیک این سه نفری دهنتم و می‌بینی.

حرفاش و می‌زنه و سرمست از این موفقیتش، از در
میره بیرون.

پشت سرش سه تا زن میان داخل و من با حسی پوچ
از جا بلند می شدم.

قراره برای شکستن غرور متیو و برای مرگ خودم
آماده بشم.

#پارت ۳۴۷

#تصاحب

تو آینه به خودم نگاه می کنم.

من با این همه زیبایی و این لباس و آرایش چطور باید
به متیو بفهمونم بدبختم؟

که با پای خودم نیومدم تو خونه ی جوزف؟ یعنی غم
توی چشمام و می فهمه؟

ناامید نچی می کنم... اگه متیو احساس سرش می شد،
که من الان اینجا نبودم.

اهی می‌کشم و پیراهن صورتی کمرنگم و تو تتم مرتب
می‌کنم و فوری چشم از آینه می‌گیرم.
حتی نمی‌خوام ببینم برای نمایش امشب چی تتم کردن،
دیگه هیچی برام مهم نیست.

دنبال آدمای جوزف از اتاق بیرون میام.
امروز بعد سه ماه خودم و تو آینه دیدم. دوازده هفته
شده.

بچه‌ام الان سه ماهشه و من انقدر گرسنگی و بدبختی
کشیدم که تازه هیکلم شبیه الوین سابق شده.

تو ماشین کنار ریکاردو که با لبخندی پیروز نگاهم
می‌کنه می‌شینم و بلافاصله دست سوخته‌ام و می‌گیره
که چهره‌ام جمع می‌شه و آخ زیر لبی می‌گم.

-امشب و خراب کن تا جلوی همه اون ادما یه‌جوری
بکنمت که خودت و بچه با هم به درک واصل شید.

@Vip Roman

تو دلم پوزخندی می زنم. نمی دونه پدرش قبلا تهدیداش
و کرده و موفق هم شده.

نمی دونه قراره بهترین بازی عمرم و امشب روی
صحنه ببرم.

آروم می گم:

-پدرت دستم و سوزونده، اگه قراره چهره ام طبیعی
باشه و اشک از چشم نیاد، پس امشب با اون دستم
کاری نداشته باش.

#پارت ۳۴۸

#تصاحب

کف دستم و نگاه می کنه و به عمد انگشتش و روی
سوختگی عمیق می کشه.

-این و می گی؟! حواسم هست.

@Vip Roman

دستم و می‌کشم و تو هوا تکونش می‌دم، بلکه از درد
و سوزشش بیفته. این مرد رحمی نداره که شامل حال
من بشه.

به محض رسیدنمون استرس و لرزش تن منم شروع
می‌شه.

در ماشین به توسط بادیگاردش باز می‌شه و من
پاهای بی‌جون و لرزونم و روی زمین می‌زارم و به
زحمت پیاده می‌شم.

از زورِ حالت تهوع و سردردی که به جونم افتاده،
لحظه ای سرم گیج می‌ره که دستم و بندِ بازوی آماده
شده ریکاردو می‌کنم و صاف می‌ایستم.

من امشب عشق زندگیم و پدر بچه‌ام و وقتی کنار مرد
دیگه ای ایستادم می‌بینم... کاش بمیرم.

حرفای شب 'خرمون و بهونه گیریش تو ذهنم
می‌چرخه... متیوی من می‌میره...

ریکاردو من و می‌کُشه و بیخیال می‌گه :
-میای یا نه؟ جشن و شروع نشده تمومش کنیم؟

ناچار پا‌های سنگینم و به زور روی زمین حرکت
می‌دم و دنبال خودم می‌کشم...

آرزو می‌کنم متیو نیومده باشه. انقدر احمق نباشه که
بیاد اینجا. امشب، شب نابودی ماست.

دعاهام اثری نداره، چون نزدیک در ورودی آدام و
می‌بینم که پیش یه گروه بادیگارد ایستاده.

از دیدن یه چهره مطمئن و آشنا، بعد از چند ماه بغض
می‌کنم و دلم گرم می‌شه و یادم می‌ره، که آرزو کردم
به این مراسم نیام.

به محض دیدنم سر جا خشک می‌شه، اما زود خودش
و جمع و جور می‌کنه و برمی‌گرده. و می‌بینم که از

جمع فاصله می‌گیره و دستش سمت ایرپاد توی
گوشش می‌ره.

#پارت ۳۴۹

#تصاحب

همراه ریکاردو منتظر اجازه‌ی ورود از طرف جوزف
توی راهرو می‌ایستیم.

صدای اهنگ و آدما توی هم مخلوط شده و به گوش
می‌رسه، و من امیدوارند گوش تیز می‌کنم تا صداش
و بشنوم. صدای پدر بچم و مالک قلبم.

حالت تهوع تموم نشدیم به سراغم میاد، اما تند تند
آب دهنم و قورت می‌دم و با نفسای عمیق کنترلش
می‌کنم.

@Vip Roman

خیلی ناگهانی سکوت می‌شه و صدای نحس جوزف به گوشم می‌رسه:

-خب امشب به سه تا مناسبت این مهمونی و ترتیب دادم.

خیلی مفتخرم که بلاخره بعد سال‌ها تونستیم میزبان باشیم برای خانواده دور افتاده دنارو از نیویورک.

مسخره وار می‌خنده و ادامه می‌ده.

-این باید توی تاریخ ثبت شه که جوزف چی کار کرده.
دوم این که امشب نامزدی پسر و جانشین من در آینده ست.

و اما سوم...

با صدای بلندتری می‌گه:

-چرا ریکاردو خبر سوم و بهتون نده؟

با این حرف ریکاردو راه می‌فته و من و تقریباً دنبال خودش می‌کشه.

بیشتر از اونچه که فکر می‌کردم آدم هست و این
نشون می‌ده که تهدید جوزف تو خالی نبوده.

با وارد شدنم صدای همهمه بلند می‌شه و من از شرم
تو خودم جمع می‌شم.

احتمالا از دیدن نامزد متیو کنار ریکاردو تعجب کردن،
دختری که چند ماه قبل متیو به عنوان نامزدش معرفی
کرده بود.

چشم و محدود می‌چرخونم و مارتینای بهت زده و
کارلو رو می‌بینم.

اما متیو رو نه... بازم امیدوار می‌شم که نیومده. اما
ته دلم دوست دارم ببینمش. خودم و جنین توی شکمم
حضورش و به خوبی حس می‌کنیم.

صدای شخصی از جمع به گوش می‌رسه.

-از تو بعیده جوزف، تو که معتقد بودی به پیوند بین خاندان.

جوزف خونسرد می‌خنده.

-پسرم نتوانست از این پرنسس زیبا دست بکشد.

#پارت ۳۵۰

#تصاحب

صدای شخص دیگه‌ای میاد و کاملاً مشخصه که جیمز این اعتراض‌ها رو پیش‌بینی نکرده بود.
-اما ما این دختر و تو خونه ماتئو دیدیم.

بازم خنده... اما این بار کمی عصبی. حالا دیگه من و ریکاردو نزدیک‌تریم به جمعیت. همه یک طرف و ما دوتا رو به‌روشون، طرف دیگه ایستادیم.

جوزف نزدیکتر میاد و دست سوخته‌ام و تو دستش
می‌گیره و می‌بوسه و جوری که بقیه بشنون می‌گه:
-اِل چرا خودت تعریف نمی‌کنی؟!-

دلم می‌خواد با پشت دست بزنم تو دهنش وجیغ بزنم
اون دروغ می‌گه و محض رضای خدا یکی من از
دست این دیو صفت‌ها نجات بده.
فقط اگر جون متیو در خطر نبود من برنامه‌های خوبی
برای این کثافت داشتم.

من نمی‌دونم متیو اگر اوامده باشه، آماده این جنگ
هست یا فقط برای مهمونی حضور داره. وگرنه که
برنامه‌های خوبی داشتم.

لبخند مسخره‌ام و کش می‌دم و با خیال راحت، بابت
اجازه‌ای که صادر شده به جمعیت چشم می‌دوزم. و
با دلی خون شده، نقشم و شروع می‌کنم.
-متیو من و نخواست و برای پدرم پس فرستاد.

به سمت دیگه‌ای نگاه می‌کنم... قلب بی‌قرارم می‌گه
اینجاست و باید پیداش کنم. شاید معجزه‌ای رخ داد و
حرف‌هام و باور نکرد و حرف چشمام و خوند.
-توی فرودگاه که داشتم می‌رفتم، اتفاقی ریکاردو رو
دیدم.

و به طرف دیگه‌ای می‌چرخم و بلاخره می‌بینمش...

دنیا رنگ دیگه‌ای می‌گیره و اون سنگینی روی
سینه‌ام برداشته و می‌شه و بعد از مدت‌ها نفسم
راحت‌تر از سینه‌ام خارج می‌شه.
اون مرد متیوی منه؟!

#پارت ۳۵۱

#تصاحب

@Vip Roman

آه پر حسرتی می‌کشم... سخته که هست و نمی‌شه
لمسش کنم. هست و می‌دونم که دستم بهش نمی‌رسه
و شاید این بار برای همیشه از دستش بدم.

با دستایی که کنارش مشت شده، با چشمایی که جز
سیاهی، رنگِ خون هم قاطی‌شه.

بغضی که دیگه یه خونه دائمی تو گُلوم داره خودی
نشون می‌ده و برای یه لحظه صدام و گم می‌کنم.

اما دوباره از فکر تهدیدای جوزف، صدام همکاری
می‌کنه و پیداش می‌شه. توی چشماش خیره می‌شم به
امید اینکه دلتنگی و از چشمام بخونه.

صدام و صاف می‌کنم که نلرزه، لرزه ای که از قلبم
شروع شده و به همه وجودم رسیده. ادامه می‌دم:

-به سرنوشت اعتقاد دارید؟ تقدیر ریکاردو رو سر
راهم قرار داد.

ازت ممنونم متیو. تو من و تو مسیر درست قرار
دادی که ریکاردو رو ببینم و بفهمم چطور کل زندگیم
بی معنی و بوده و حالا معنی پیدا کرده.

دیگه تحمل نمی‌کنم، چشم ازش می‌گیرم و مایک و
خشمگین‌تر از همیشه از نظر می‌گذرونم.

تو دلم جیغ می‌زنم؛ به‌خاطر خدا باور نکنید و نجاتم
بدید. اما می‌دونم باید باور کنن و برن. اگه بخوان
زنده بمونن باید برن.

نمی‌فهمم چی می‌شه که ریکاردو صورتم و می‌گیره و
سمت خودش برمی‌گردونه و می‌بوسه.

و جوزف پیچ می‌زنه.

-ببوسش هرزه...-

@Vip Roman

دستم و روی صورتش می‌زارم و همراهیش می‌کنم و
سعی میکنم تو دهنش بالا نیارم.

با صدای دست از هم فاصله می‌گیریم و من با شرم و
حس مرگ سرم و پایین می‌ندازم.
جوزف خوشحال از اینکه همه قانع شدن بلند می‌گه:
-و اما خبر سوم...

چهارستون بدنم و تمام وجودم به لرزه می‌افته از خبر
بعدی.
و امان از خبر بعدش...

#پارت ۳۵۲

#تصاحب

@Vip Roman

سمت پسرش می چرخه و منتظر نگاهش می کنه.
ریکاردو دستش و دور کمرم می ندازه و دست
دیگه اش و روی شکم می زاره.

-متاسفانه باید بگم تاریخ عروسیمون عقب میفته.
خانمم حاملست و دوست داره بچه مون تو مراسم
عروسیمون حضور داشته باشه!

صدای همهمه دوباره بلند می شه، می دونم که خاندان
رسم نداره تا قبل از عروسی پسر و دختر تنها بمونن
چه برسه به بارداری.

اما کسی جرات نمی کنه حرف بزنه. به خواسته ی قلب
بی تابم، چشمم می چرخه رو متیو، که چشمش روی
شکم من و دست ریکاردو خیره مونده.

تو دلم براش زجه می زنم و التماس می کنم که باور
نکنه.

اما با حرفی که جوزف می زنه تموم امیدم از بین
می ره و قلبم می ریزه.

دهنم باز می‌مونه و شکه و بهت زده نگاهش می‌کنم.
-تازه دو ماه‌شه، عروسی برای سال آینده برنامه
ریزی شده.

این آدم وقیح، این حیوونِ کثیف، از سن بچه کم کرده
که متیو شک نکنه که بچه خودش.
من سه ماهه اینجا، بچه دوماهه یعنی مال متیو
نیست.

باز به متیو نگاه می‌کنم که این بار دیگه نه دستش
مشت شده، نه خشمگینه. مثل همیشه بیخیال و
خنثی‌ست. سرد و نفوذ ناپذیر.

نا امید زمزمه می‌کنم :
-باور کرد...-

دل‌م می‌میره و می‌ره یه گوشه می‌شینم و خودش و
جمع می‌کنم.

خودم... شک دارم زنده باشم. ناله بی‌جونی از گلو
خارج می‌شه. خدایا هستی؟ چرا تموم نمی‌شه؟

جوزف رو به من می‌گه:

-عروس باید بری استراحت کنی.

سری تکیه می‌دم. آره باید برم و نقشه مرگم و تکمیل
کنم. می‌خوام همراه ریکاردو برم که صدای توماسو
مانع می‌شه:

-جوزف تو همه رسم و رسومات و گذاشتی زیر پات.
مگه نگفتی نامزدی پس‌رته؟! اونا باید مراسم رقص و
اجرا کنن!

#پارت ۳۵۳

#تصاحب

جوزف پر حرص اما با لبخند می‌گه :

-حتمًا.

و از گروه موسیقی می‌خواد که بنوازن. ریکاردو
دستم و می‌گیره و بین جمعیت می‌ریم.

دستم راستم سالمه، اما دست چپم و به‌خاطر سوختگی
با فاصله روی سرشونه‌اش نگه می‌دارم و کنار گوشم
زمزمه می‌کنه:

-افرین هرزه، امشب برات جایزه دارم.

و من تنم می‌لرزه و مطمئن می‌شم، امشب یا باید
خودم و نجات بدم، یا مرگ و انتخاب کنم.
هیچ چیز نمی‌تونه امشب جلوی هوس و کثافت کاری
این مرد و بگیره.

می‌چرخیم و یه مرد غریبه‌ی حداقل پنجاه ساله
روبه‌روم قرار می‌گیره و با لبخند کریهه می‌گه:
-اینبار قبل فرودگاه رفتنت یه تماس با من بگیر.

دیگه تحملم و از دست می‌دم.
-خیلی دلم می‌خواد وقتی متیو داره زبونت و از حلقه
می‌کشه بیرون اونجا باشم.

فرصت پیدا نمی‌کنه جواب بده. دوباره می‌چرخم
و زمان از حرکت می‌ایسته و همه چیز مات و تار
می‌شه...

قلبم یه تپش و جا می‌ندازه و بلافاصله تندتر از همیشه
به سینه‌م می‌کوبه.

فقط خودم و خودش حضور داریم.
مثل تمام رویاهای شیرین این مدت...
من می‌مونم و متیو...

از پشت چشمای اشکیم، مات می‌شم روی چهره‌ای که
چند ماهه فقط خیالش با منه...

همه دلتنگیام سایه می‌ندازه روم و خیره می‌شم به
سیاهی شب چشماش...

#پارت ۳۵۴

#تصاحب

دستش، با خشونت روی کمرم چنگ می‌شه و من و
به خودش می‌چسبونه.

ناله پر بغضی از دهنم، غیرارادی خارج می‌شه و
نمی‌دونه چقدر گله و درد تو این ناله براش داشتم.

-حرف بزن الوین...

نفس عمیق می‌کشم و با همه احساسی که دارم بهش
خیره می‌شم.

-یه کلمه، یه اشاره که تو با پای خودت به اینجا
نیومدی...

@Vip Roman

بغضم و قورت می‌دم، اما لبای لرزونم دست خودم نیست.

می‌خوام حرف بزنم که چشمم به جوزف میفته که نزدیکترین جای ممکن ایستاده و چشمش مثل عقاب روی منه.

دیگه حتی بر نمی‌گردم سمت متیو، سرم همون‌طور کج می‌مونه و فقط با حسرت از گرمای تنش به جون می‌خرم.

-بگو دروغه. من اشتباه کردم. اعتراف می‌کنم خب؟ قبول دارم. الان وقت انتقام نیست.

با دست زخمیم روی سرشونه‌شش چنگ می‌زنم و می‌خوام که تا ابد زندانی همین به وجب جا بمونم. دوست ندارم ازش جدا شم.

دوباره صدام می‌زنه و این‌بار لحنش مهربونه. لحنش مثل شب آخر با هم بودنمونه.
-الوین...

ادامه حرفش و نمی‌شنوم... دوباره می‌چرخم و کارلو
با چشمای به خون نشسته مقابلم قرار می‌گیرد و بهم
نگاه می‌کند.

یاد لقب وحشی‌ای که داره می‌فتم و پوست تنم مورمور
می‌شه.

خیلی سریع چشمم با دنبال جوزف و ریکاردو
می‌چرخه.

جوزف داره با کسی حرف می‌زنه و ریکاردو مشغول
رقصه.

بهترین موقعیت و پیدا کردم...
خدایا کمک کن...

#پارت ۳۵۵

#تصاحب

@Vip Roman

بدون تردید می‌گم:

-کارلو باید کمک کنی.

-تنها کمکی که می‌شه به تو کرد، اینه که الان انقدر فشارت بدم که تموم استخوانات له بشه و بین دستام جون دادنت و تماشا کنم!

-تو رو به همه مقدسات قسم گوش کن، این بچه مال متیوئه.

پوزخند می‌زنه و من تند می‌گم:

-قسم می‌خورم که سانش و دروغ گفتن. آزمایش می‌دم، هر چی بخواید. من و دزدیدن و گفتن اگه حرفی بزنم متیو می‌میره. امشب چیزی نگو، اما اگر مردم، به متیو بگید بیاد دنبال بچه‌ش. این بچه برای متیوئه.

کلمات آخرم و با بغض می‌گم، با صدایی که می‌لرزه،
با امیدی که نا امید شده و با قلبی که مرده.

@Vip Roman

اهنگ تموم می‌شه و فاصله می‌گیریم و یه گوشه می‌ایستم.

دلم سبک شده و تو دلم جشنی به بزرگی دنیا برپاست.
عواقبش و نمی‌دونم اما خوشحالم که حرف زدم.
-عروس...-

صدای جوزف حرومزاده‌ست، که سر میز خانواده
متیو نشسته و صدام می‌کنه.

حس می‌کنم از بس حرص خوردم همه مویرگ‌های
مغزم کش اومده.

نمی‌دونم ریکاردو کجاست، اما خوبه که نیست.
نزدیک می‌رم و با لبخند نگاهش می‌کنم.

-تو خوش یمنی. تو باعث آتش بس بین خاندان‌ها
شدی اینا همش به‌خاطر حضور توعه، پس خودتم
برامون بریز.

@Vip Roman

و به شامپاین روی میز اشاره می‌کنه.
با دست راستم نمی‌تونم بریزم. چون من چپ دستم و
دست چپم سوخته، تردیدم و که می‌بینم می‌گه:
-پس منتظر چی هستی؟!

#پارت ۳۵۶

#تصاحب

با تردید شیشه و برمی دارم و آه از نهادم بلند می‌شه،
که از چشم توماسو دور نمی‌مونه، چون نزدیک‌ترین
فرد به منه.

اما من نگاه می‌گیرم و شروع به ریختن می‌کنم. به
ترتیب توماسو و مایک...

دستم از سوزش زیادی شروع کرده به لرزیدن...
برای مارتینا و کارلو که با دقت به من و حرکاتم
خیره شدن می‌ریزم و بلاخره متیو.

اما لیوانش و بر می‌داره و اجازه نمی‌ده براش بریزم.
دل شکسته رو می‌گیرم... متیو دیگه تفم تو صورت
من نمی‌ندازه.

بلا تکلیف به جوزف نگاه می‌کنم و جوزف ادای
مسخره‌ای با صورتش در میاره.
-متیو نکنه دلخوری؟ تو که این دختر و نمی‌خواستی.
مشکلی هست؟!

متیو لیوانش و روی میز می‌زاره و با صدای خش
داری می‌گه:

-نه جوزف مشکلی نیست، مبارکه صاحبش!

همه وجودم می‌ریزه و عرق سردی روی تنم
می‌شینه. حس می‌کنم دیگه جونی تو تنم برای ایستادن
نیست.

@Vip Roman

متیو حتی اگه منم نخواه، این همه خونسردیش در
مقابل جوزف برام عجیبه، خودم دیدم که چطور شب و
روز دنبالش بود.

از کنارش بی میل رد می شدم و دوباره ما بین توماسو
و جوزف قرار می گیرم.

بلاخره تحملم تموم می شه و حین ریختن برای جوزف
بطری تو دستم می لرزه و می خوره به لیوانش و
می ریزه روی لباسش.

توماسو فوری از جا بلند می شه و بطری و از دستم
می گیره و به کف دستم خیره می شه و بلافاصله
سوالی به من نگاه می کنه.

#پارت ۳۵۷

#تصاحب

@Vip Roman

دستم و از دستش می‌کشم بیرون و سمت جوزف
برمی‌گردم و برای اینکه جون خودم و برای آخر شب
بخرم، می‌گم:

-متاسفم جوزف، نوه شیطونی داری. همه انرژی و
گرفته.

جوزف سرخوش از حرف من می‌گه:

-اشکال نداره عروس، خیلی کم بود. دوباره بریز.

و انقدر برای حضور متیو سرخوشه که برای تعویض
لباس نمی‌ره. حتی به مهمونای دیگه هم سر نمی‌زنه.
می‌خوام بطری و بردارم که توماسو اجازه نمیده و
خودش می‌ریزه.

عقب‌گرد می‌کنم برم، که جوزف دستم و می‌گیره و
می‌گه:

-بشین همینجا.

@Vip Roman

ناچار می‌شینم و ملتمس به کارلو نگاه می‌کنم و با
همون نگاه ازش می‌خوام نجاتم بده.
اما اون با فک منقبض شده به من خیره می‌شه. یعنی
باور نکرده؟

نگاهم می‌چرخه بین مارتینا که با غیض نگاهم می‌کنه
و مایک که هنوز عصبیه و نمی‌تونه مثل برادرش
خودش و کنترل کنه.

جرات نمی‌کنم به متیو نگاه کنم. سرم و می‌ندازم
پایین و به دستام خیره می‌شم.

از همه اشون خجالت می‌کشم، هیچ‌کس واقعیت و
نمی‌دونه و من از دروغایی که گفتم و مطمئنم باور
کردن، خجالت می‌کشم.

و تیر آخر و وقتی می‌خورم که جیمز بالاسر متیو
ظاهر می‌شه و مهربون نگاهم می‌کنه، اما زود
چهره‌اش سخت می‌شه و رو ازم می‌گیره.

و این حرکتش، باعث می‌شه نا امید دوباره سرم و
بندازم پایین.

#پارت ۳۵۸

#تصاحب

حتی حرفایی که می‌زنن و نمی‌شنوم.
هیچی... نه می‌بینم و نه می‌شنوم و مثل همه این سه
ماه برای خودم، همه‌ی لحظه‌هام و با متیو دوره
می‌کنم.

ذهنم می‌چرخه، مثل روزی که عینِ یه دختر خوشبخت
روی پل بروکلین برای متیو می‌چرخیدم.
همون روزی که آسمونِ ابی و صاف نیویورک شاهد
عشق‌بازی قشنگمون بود.

@Vip Roman

کسی از پشت بغلم می‌کنه، که باعث می‌شه از ترس
جیغ خفه‌ای بکشم و فوری سیخ سرجام بشینم.

با متیو چشم تو چشم می‌شم که با دقت نگاهم می‌کنه.
جوزف از زیر میز چنگی به رونم می‌زنه و فوری
لبخند می‌زنم و دستم و رو دست ریکاردو می‌زارم.
-ببخشید اصلا متوجه نشدم تویی.

و نفس لرزونم و سخت بیرون می‌فرستم. بیشتر از
این این‌جا بمونم می‌ترکم و یا خودم و می‌کشم یا
جوزف و ریکاردو رو.

جوزف یه صندلی به متیو نزدیکتر می‌شه و کنار
ش می‌شینم و اینطوری جا باز می‌شه برای ریکاردو.

ریکاردو بشقاب میوه ای جلوم می‌زاره.
-امروز هیچی نخوردی، دکتر گفت بچه خیلی ضعیفه
بخور عزیزم.

در حال حاضر تموم ویار من متیو و عطر تشه. میوه
می‌خوام چکار؟

یعنی این ریکاردوی احمق نمی‌دونه من از ده مایلی
پرتقالم رد نمی‌شم، چون تهوع می‌گیرم؟

ریکاردو کنار گوشم پچ می‌زنه:

-من و ببوس همین الان.

#پارت ۳۵۹

#تصاحب

سرم و میارم بالا و آب دهنم و سخت قورت می‌دم.
چشمای پرتهدیدیش و که می‌بینم سرم با انزجار جلو
می‌ره و روی لبش و می‌بوسم.
می‌خوام فاصله بگیرم که نمی‌زاره و نجس و خیس
من و می‌بوسه.

دیگه نمی‌تونم جلوی خودم و بگیرم، دیگه نمی‌شه.
دستم و روی سینه‌اش می‌زارم و به عقب هلش می‌دم
و ازش جدا می‌شم و عق می‌زنم و جلوی دهنم و
می‌گیرم و باز عق می‌زنم.

حتی نمی‌تونم عذرخواهی کنم و باز روی صندلی بلند
می‌شم و سمت سرویسی که نمی‌دونم کجاست می‌دوم.

ریکاردو پشت سرم میاد و من و هدایت می‌کنه و دری
و بهم نشون می‌ده.

می‌رم داخل و خیلی سریع در و قفل می‌کنم و هر چی
که از صبح نخوردم و بالا می‌ارم.

توی آینه روشویی به چهره داغونم نگاه می‌کنم و
بلاخره یه قطره اشک...

اشکای سرکوب شده‌ام کم‌کم راهشون و باز می‌کنن و
رها می‌شن.

برام مهم نیست اگه همه بفهمن یا چشمام قرمز بشه،
دیگه هیچی مهم نیست.

چطور این حجم از بدبختی و تحمل کردم و هنوز نفس
می‌کشم؟

دلم داره می‌ترکه و باید یه جوری سبک شم. ودر یه
تصمیم جنون آمیز تصمیم می‌گیرم برم بیرون و جیغ
بزنم و کمک بخوام.

برم و بگم یکی نجاتم بده. متیو می‌تونه از پس خودش
بر بیاد، متیوی من زنده می‌مونه.

خودم و مرتب می‌کنم و مصمم برای تصمیم جدیدم
می‌خوام برم بیرون که چشمم به آینه میفته.

نا خوداگاه درش و باز می‌کنم و با دیدن تیغ چشمام
برق می‌زنه.

بلاخره...

راه خلاصی من...

#پارت ۳۶۰

#تصاحب

با خودم زمزمه می‌کنم:

-بهت گفته بودم جوزف. بالاخره فرصت گیر میاد.

تیغ و بر می‌دارم و دسته باز مونده‌اشو می‌بندم.

بی‌هیچ فکری و هیچ نقشه‌ای فقط برش می‌دارم. این
تیغ من و راحت می‌کنه. من و بچه ام و از این زندگی
پر از زجر نجات می‌ده.

من امشب نمی‌زارم هیچ‌کس به تنم دست بزنه و بار
دیگه روحم و زخمی کنه.

صدای در زدن میاد... الکی دوباره عق می‌زنم که
ریکاردو دست از در زدن برمی‌داره.

تیغ و با احتیاط توی دستمال کاغذی توی سینه‌ام قایم
می‌کنم و میام بیرون.

لبخند مسخره‌ای می‌زنم و در گوش ریکاردو اروم
می‌گم:

-بخشید اینطور شد اما برای جبران، امشب برات
سورپرایز دارم اگه قول بدی همیشه اینطور ببوسی.

چشم‌اشم با لب‌هاش، می‌خنده. مجبورم، اگه نجات پیدا
نکنم نباید از دستم عصبی باشن.
-تو پا بده، بیشتر از اینا حال می‌کنی.

جلوی جمع شدن چهره‌ام و می‌گیرم و باهاش به سمت
میزمون می‌رم و کنار جوزف می‌شینیم.

کسی حواسش به من نیست...
@Vip Roman

جوزف داره مخ متیو رو می خوره و از یه محموله و
تحویش حرف می زنن.

مارتینا با مایک حرف می زنه و ریکاردو، با عموش،
توماسو در حال حرف زدنه.

#پارت ۳۶۱

#تصاحب

تو یه حرکت، دستمال و از توی سوتینم در میارم و
نمایشی به بینیم می کشم و با کارلو چشم تو چشم
می شم، که با دقت بهم نگاه می کنه. یعنی فهمیده چقدر
لبخندم واقعیه؟

جیمز هندزفریش و تکونی می ده و کمی فاصله
می گیره و داره به دقت گوش می کنه.

صداش و نمی‌شنوم اما قیافه‌ش شبیه وقتی که تو
باشگاه داشت با کسی مبارزه می‌کرد و طرف و به
شدت خونی می‌کرد.

دختری ریکاردو رو صدا می‌زنه و ریکاردو با یه
ببخشید می‌ز و ترک می‌کنه.

موقعیت از این بهتر گیرم نمیاد. تیغ و با تموم قدرت
توی مشت می‌گیرم و بازش می‌کنم.

دوباره برای خودم لبخند عمیقی می‌زنم و سرم و
میارم بالا و نگاه متیوم و روی خودم شکار می‌کنم.
یعنی فکر می‌کنه دیوونه شدم که انقدر عمیق با خودم
می‌خندم یا فکر می‌کنه خیلی خوشبختم؟

جیمز کنار گوش متیو چیزی می‌گه و من لب خونی
متیو رو می‌فهمم:

-شروع کنید!

نمی‌دونم منظورش چیه، اما امشب کسی کمک
نمی‌کنه و من باید خودم سرنوشتم و مشخص کنم.

جوزف می‌گه:

-خوشحالی عروس با ریکاردو رفتی چه قولی بهت
داده؟!

حرف زد و نفرت و انزجارم بیشتر شد. لبخند
عمیق‌تری می‌زنم و دستم پر قدرت، دور دسته تیغ
محکم می‌شه.

-جوزف من اگه تورو نداشتم تو این چندماه چکار
می‌کردم؟ بیشتر از ریکاردو تو این چند ماه به تو
مدیونم و می‌خوام برات جبران کنم!

#پارت ۳۶۲

#تصاحب

@Vip Roman

بلند می‌خنده.

-تو با اون بار توی شکمت جبران کردی!

بلند می‌شم و دست خالیم و دور گردنش می‌ندازم و خم
می‌شم روی شقیقه‌اش و می‌بوسم.

همون جایی که اولین بار من و بوسید. دوباره روی
گونه‌اش و می‌بوسم و سرخوش می‌خنده.

وقتی که سرم و روی زمین می‌کوبید توی ذهنم میاد.
همه گرسنگی و بی‌خوابی‌های اجباری که بهم تحمیل
شد.

وقتی که مجبورم کرد جلوی اون شلوارم و برای تست
بارداری در بیارم.

@Vip Roman

نفرت و انزجار تو ذهنم پر می‌شه و یادم میاد چطور
ریکاردو دستش و هر روز به بدنم رسوند.

دست به جاهایی زد، که مال اون نبود و من متیو رو
برای همیشه از دست دادم.

دست دیگه‌ام که تیغ و گرفته بالا میاد و یه بار دیگه
روی گونه‌اش و می‌بوسم.
-بسه عرو...-

قبل از این که جمله‌اش و کامل کنه، بدون تردید به
قولی که یک روز دادم عمل می‌کنم و تیغ و از این سر
تا اون سر گردنش می‌کشم.

صداها ی زیادی می‌شنوم نمی‌دونم چخبره، چون اینجا
فقط منم و جوزف، نه هیچ کس دیگه...

@Vip Roman

همه چیز توهمه، فقط من و جوزف و ریکاردو هستیم.
مثل همه‌ی این چند ماه.

انقدر عمیق می‌زنم، انقدر قدرت دارم که دست بالا
اومده جوزف هم نمی‌تونه مانع بشه.

می‌ایستم و به خونی که روی گلوش بیرون می‌ریزه
نگاه می‌کنم.

دستش و روی گلوش می‌زاره و با چشمای گرد شده
بهم نگاه می‌کنه.

زیر لب زمزمه می‌کنم:
-کثافت...

#پارت ۳۶۳

#تصاحب

@Vip Roman

دستش و می‌گیرم و می‌خوام تیغ و روی رگ دستش
بزارم که دستی، مانع می‌شه و تیغ و ازم می‌گیره.

آواهای نامفهوم می‌شنوم، صدای افتادن و کشیدن
صندلی و حتی جیغ‌های زنونه.

اما من همچنان چشم روی جوزفه و باید مطمئن بشم
که مرده.

کسی از پشت بغلم می‌کنه و فریاد می‌زنه؛
-نگاه نکن، چشمات و ببند.

زمزمه می‌کنم

-باید بمیره... باید بمیره.

دهن جوزف مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته
می‌شه. یعنی داره چیزی می‌گه؟ یعنی می‌گه زنده‌ست؟
نباید حرف بزنه، باید چشماش و ببنده.

می نالم
-باید بمیره.

دستی از کنارم رد می‌شه و لیوان شامپاین و برمی‌داره
و می‌شکنه، و دسته تیزش و با تموم قدرت، توی
گردن جوزف فرو می‌کنه.

صدای به شدت عصبی متیومو می‌شنوم.
-بیرش...

توهم می‌زنم، صدای متیومو توهم می‌زنم. من متیورو
چند ماهه که از دست دادم.

صدای تیر اندازی میاد، فکر کنم ریکاردو داره میاد
سراغم تا انتقام پدرش و بگیره.

من درحالی که خیره به جوزفم می‌خندم....

بلند می‌خندم و یهو خندهم قطع می‌شه و با خیالت
راحت نفس عمیقی می‌کشم.

و لحظه‌ای بعد می‌لرزم...

هیستریک و عصبی، زانوهام سست می‌شه و می‌خوام
بیفتم.

چرا یکی من و می‌کشه؟ چرا دارم از جوزف دور
می‌شم؟ با تموم توانم فریاد می‌زنم:

-باید بمیره...

و آخرین چیزی که می‌بینم کج شدن جوزف روی
صندلیه و افتادنش.

لبخندی روی لبم می‌شیند و آرامشی می‌گیرم که
چندین ماهه ازم دریغ شده و با خیال راحتی چشمم
بسته می‌شه.

#پارت ۳۶۴

#تصاحب

@Vip Roman

-حالش خوب نیست، معلوم نیست چه بلایی سرش
آوردن. دیدی چطوری جنون بهش دست داده بود؟

تشخیص میدم این صدا برای مایکه، مایک؟ مهمونی،
میز خانوادگی، جوزف...

من کشتمش... زیر لب زمزمه میکنم
-من کشتمش...

چشم‌ام و باز میکنم و دور اتاقی غریبه میچرخونم.
روی متیو با لباس و سر و صورت خونی و مایک
استپ میکنم.

مایک به سمتم میاد

-خوبی؟

@Vip Roman

نگاه از متیو میگیرم. حالا که تموم شده میدونم که
من متیو رو هیچوقت نمی‌بخشم، حتی با همه عشقی
که بهش دارم.

با ناله و بی جون اسم جوزف و صدا میکنم و فوری
جواب میده

-جوزف مرده. ولی تو نکشتیش اون بُرش خیلی
سطحی بود دختر خوب.

برام مهم نیست من کشتم یا کسی دیگه، مهم اینه که
مرده.

-ریکاردو؟

-اون دست ماست.

پر ترس به مایک که نگاهم می‌کنه خیره میشم. اون
باید بمیره. با صدایی که کمی بلند تر شده میگم
-بکشش...

میتونم بهش اعتماد کنم خودش. ولی این باعث نمیشه
که تو صورتش نگاه کنم.

نمی‌خوام دست دلم بلرزه. من ناراحت و دل‌گیرم، اما
چرا متیو نزدیک نمی‌اد؟ چرا بغلم نمی‌کنه؟ نمی‌دونه
چقدر دلتنگشم؟ اصلاً به جهنم منم همین و می‌خوام،
که نزدیکم نیاد!

متیو عقب‌گرد می‌کنه و از اتاق میره بیرون.
- این چند ماه خیلی عذاب کشیده بهش حق بده، تو
نباید فرار میکردی.

چند قطره اشک از چشمم می‌اد. نباید فرار میکردم اما
اون... مینالم

- اون نباید من و از خونه اش بیرون می‌کرد، حق
نداره مثل همیشه طلبکار باشه. اون همه زندگی من و
نابود کرد.

بی توجه به حرفم، میخنده و دستش و روی شکمم
میزاره

-هی بیخیال گذشته. من دارم عمو میشم.

بعد از مدتها لبخند واقعی، بابت جنین درونم، میزنم.
همه کمدارو بهم می ریزم. هنوز نمیدونم کجاییم اما
همینکه متیو هست امنه.

اصلا دیگه بهم نگاهم نکنه، منم قرار نیست نگاهش
کنم. فعلا، فقط باشه.

یه شلوار و یه بافت پیدا میکنم. اهمیت نمی دم برای
کیه فقط باید این لباس مسخره و در بیارم.
-مایک

منتظر نگاهم میکنه.

-ریکاردو... ریکاردو باید بمیره، کمکم کن.

چشماش ریز میشه و معلومه توضیح بیشتری
می‌خواد.

-اگه زنده بمونه بازم می‌آد دنبال من، اگر باشه من
هیچوقت طعم ارامش و حس نمی‌کنم. اگر حتی دستش
به جسم نرسه روحم و از بین می‌بره.

#پارت ۳۶۶

#تصاحب

-من و متیو رو، روحمون و نابود میکنه. اون حرفای
خوبی نمی‌زنه. می‌دونم من و متیو دیگه نمی‌تونیم تو
یه مسیر باشیم. اما ما یه بچه داریم، بخاطر اون نباید
ذهنش از من بهم بریزه.

فک منقبض شده اش می‌گه شاید، شخص مناسبی و
برای این درخواست پیدا نکردم.

@Vip Roman

-چی کار کرده باهات؟ بهت دست زده؟

فکر می‌کنم، از دست زدن منظورش تجاوز به یا نه
دستمالی روح و جسمه که زیاد اتفاق افتاده؟

ادامه میده

-باید همه چیو بگی. متیو حرف از دهن ریکاردو در
بیاد، می‌فهمه راست میگه یا دروغ.

پوزخندی می‌زنم

-چند ماهه اسیر دستاشونم. این چه سوالیه؟ تمام
روحم تیکه تیکه شده، رو تنم جای زخم نمیبینی اما
قلبم له شده. این کافی نیست برای کشتنشون؟ حتما
باید بگم تجاوز تا رضایت بدید به کشتنش؟

امان از جنسی به نام مرد. اروم ادامه می‌دم

@Vip Roman

-اون به من تجاوز نکرده، هیچ کس این کارو نکرده، فقط اگه می‌خوای حالم خوب شه اون و بکش، خواهش میکنم.

-تو واقعا تو فرودگاه با ریکاردو فرار کردی؟
جوابش و نمی‌دم همه چیز جوری بهم ریخته که صد
ها نفر هم تلاش کنن باز نمی‌تونن مرتبش کنن.
از جواب من که نا امید میشه میچرخه و از اتاق می‌ره
بیرون.

#پارت ۳۶۷

#تصاحب

بلافاصله بعد از تعویض لباس بیرون می‌رم، از یه
راهرو طولانی رد میشم و فکر می‌کنم معماری اینجا
شبیه معماری خونه جوزفه، مکث می‌کنم و از حرکت
می‌ایستم. نکنه هنوز خونه جوزفم؟

قدمای تند تری برمی دارم، نکته من و پشت سر جا گذاشتن؟

به پذیرایی که می رسم از چیزی که می بینم شکه می شم.

یه حمام خون واقعی یا شاید یه قبرستون پر از جنازه، اما دفن نشده.

چندین زن و مرد مرده روی زمین، چند تا جنازه اویزون شدن و انگار پوست تنشون کنده شده.

تتم می لرزه و عقم می گیره. نفس گم شده ام پیداش میشه و بلاخره می تونم کمی هوا وارد ریه ام کنم. از بوی خون و کثافت توی این خونه عق می زنم، نمی دونم چرا من و بچه م به این بود عادت نمی کنیم؟ چرا عادی نمی شه؟

ولی وقتی چشمم به جوزف میفته که بین جنازه ها با پوست کنده شده اویزونه، همه چیز برام محو میشه و

به کار دستی ای که میدونم کار متیوع پدر بچه‌مه،
مثل یه اثر هنری نگاه میکنم!

نفسم و سخت بیرون میدم و با نفرت بهشون نگاه
میکنم، می‌دونی چیه؟ حقشون بود که بمیرن، کاش
من اینجا بودم و توی کشتنشون کمک می‌کردم.

-الوین...-

با این صدا به پهلوی می‌چرخم و کارلو رو می‌بینم که
همچنان نگاهش خیره و با دقته، مثل همون نگاه
روی میز.

-ممنون که بهم اعتماد کردین.

سری به نشونه نه تکون میده.

-من به هیچکس اعتماد ندارم، فقط فکر کردم این حق
متیوعه که پیغامت و بشنوه.

@Vip Roman

تو دلم می‌گم همه اتون لنگه همید، خب چرا لقمه و
می‌پیچونی؟ تو قبل از حرف من می‌خواستی استخونام
و له کنی! آگه اعتماد نکرده بودی که انتقال نمی‌دادی.
اما فقط خفه می‌شم و اروم می‌گم
-مارتینا کجاست؟!

#پارت ۳۶۸

#تصاحب

-مارتینارو بردن خونه، شما هم قراره برید منزل من.

این و می‌گه و به سمت خروجی می‌ره و من بلافاصله
دنبالش راه می‌افتم. به محض رسیدن تو همون
راه‌رویی که با ریکاردو ایستاده بودم و صدای جوزف
و می‌شنیدم، پر ترس و تقریبا با دو خودم و به کارلو
می‌رسونم و کنار کتش و چنگ می‌زنم.

حس میکنم دیوار های این راهرو، قراره بهم نزدیک
شه و من و حبس کنه.

کارلو مکث میکنه، به دستم خیره می‌شه بعد به
صورتش، دستم و از کتش جدا می‌کنه و توی دستش
می‌گیره.

-اینجا کسی بهت آسیب نمی‌زنه، مانتو خودش یه
لشکره! پس دلیلی برای ترس نداری.

خجالت می‌کشم، اما دستش و ول نمی‌کنم و توی دلم
مثل پیرزنا براش دعای خیر می‌کنم.

نیاز داشتم این و بشنوم و کسی ارومم کنه، اما از
متیو، نه کارلو.

من عاشق متیوام و می‌میرم براش. تنها چیزی که
دارم جونمه و اگر بخواد، دو دستی تقدیمش می‌کنم.

اما، متیو و من دیگه ما نمی‌شیم، من بعد از این قضیه
حمایتش و نمی‌خوام. فقط می‌خوام مراقب بچه‌اش، که
صد در صد نیومده دشمنای زیادی داره باشه، همین.

#پارت ۳۶۹

#تصاحب

به محض رسیدن به بیرون و دیدن ریکاردو که روی
زمین زانو زده و پشتش به سری مرد و زن هستن،
تتم می‌لرزه، نه از دیدن اون مردا و زنا، از خود
شخص ریکاردو.

نمی‌خوام من و بینه. تقریباً می‌رم پشت کارلو اما
دستش و ول نمی‌کنم، دستشم با خودم می‌کشم

و اروم اروم پشت سرش راه می‌رم. خودش فهمیده
چیکار کردم اما انگار برای اروم شدنم سکوت می‌کنه

و اجازه می‌ده هر طور که احساس امنیت می‌کنم
برخورد کنم.

نزدیکتر که می‌ریم، ادام و می‌بینم، کامرون و جیمز و
خیلی از افراد متیو که اینجا حضور دارن.

دیگه جایی برای مخفی موندن ندارم و بلاخره
ریکاردو سرش میچرخه و روی نصفه ای ازمن ثابت
می‌مونه.

نیشخندی می‌زنه. می‌دونم الان حرفی می‌زنه که نباید،
می‌دونم که باید یکی دهندش و ببنده.

حس می‌کنم دوباره دارم دچار شک میشم، شاید یه
جنون آنی همون حسی که موقع کشتن جوزف داشتم.

بهش خیره می‌شم، کشتنش و به هزار روش تصور
می‌کنم و انقدر بدون پلک زدن بهش خیره می‌شم که
یه قطره اشک از چشمم می‌ریزه و کسی تکونم می‌ده.

با دیدن جیمز که با نگرانی نگاهم میکنه از حالت
خلسه ام خارج می‌شم. ناخودآگاه بغلش می‌کنم و
بغضم، تو بغلش می‌ترکه.

#پارت ۳۷۰

#تصاحب

با کمی مکث دستش دورم حلقه می‌شه و من بی صدا
ترین و مظلومانه‌ترین گریه عمرم و تجربه می‌کنم،
فقط لرزش شونه‌هام بود که عمق دردم و نشون
می‌داد.

اگر این آدم‌ها ظالم و خون‌خوارن پس من آرزو می‌کنم
که تا آخر عمر کنار همین قوم‌الظالمین متیو بمونم!

بلاخره ازش جدا میشم و فین فینی می‌کنم و با گله
می‌گم:

-وقتی رفتم نبودى.

منتظر جواب نیستم. همزمان متیو رو می بینم که نزدیک ایستاده، سرم و پایین میندازم و نگاه ازش می گیرم.

تفنگ جیمز، شل و ول تو دستشه. یعنی انقدر شل هست که من از دستش بکشم؟

می تونم بهش چنگ بزنم، ضامنش و آزاد کنم و بعدش با یه تیر خلاصش کنم. اما موفق می شم؟
گیج خیلی گیج، بی قرارم نمی دونم باید چکار کنم.
مایک نزدیک تر می آد.

-دستت بهتره؟

به دست باند پیچی شده ام نگاه میکنم و اروم می گم:
-خوبه.

@Vip Roman

توماسو با کمی حرص می پرسه:

-کف دستت چی شده؟!

دوباره چهره نحس جوزف میاد توی ذهنم، اینکه صبح چه سیلی ازش خوردم، دستم روی صورتم می‌شنه و چهره ام از دردش جمع میشه.

-نمی‌خواستم پیام به این مهمونی، بخاطر نقشه هایی که کشیدن می‌ترسیدم پیام، جوزف با سیگار برگش سوزوند.

و بعد دوباره به ریکاردو خیره می‌شم. حالا ترس و به اضافه همه چیزا تو نگاهش می‌بینم اما پروتر از این حرفاست، بلند میگه:

-هی متاسفم ال، قول داده بودی امشب یه کارایی باهام داری، شرمنده که نمی‌تونم مثل هر شب یه حالی قبل از خواب بهت بدم!

#پارت ۳۷۱

#تصاحب

می لرزم، زانوم سست می شه و قبل از افتادن چنگ
می زنم به دست مایک. بالاخره نیشش و می زنه و
اتفاقی که دوست نداشتم می افته.

هیچکس به حرفم اهمیت نمی ده. چرا انقدر احمقن؟
متیو تا روزی هزار بار، برای حداقل، صد سال آینده
شکنجه اش نکنه اون و نمی کشه.

متیو بهش می رسه یه لگد تو فکش می زنه و بلافاصله
ریکاردو نعره ای میکشه و به پهلو روی زمین میفته
و صدای ناله اش بلند می شه.

تفنگ توماسو وقتی دستش و به کمر زده و کتش کنار
رفته بهم چشمک می زنه. تو یه حرکت برش می دارم

و قبل از اینکه کسی بتونه عکس العمل نشون بده
شلیک می‌کنم.

یکی، دوتا، سه تا... لعنتی هیچکدوم نه به خودش
می‌خوره نه به مغزش.

وقتی صدای شلیک و بعد یه تیر وسط پیشونی
ریکاردو می‌بینم، از تصوراتم میام و بیرون و به
مایک که حالا ریکاردو رو کشته خیره می‌شم.

نفس راحتی می‌کشم، ممنونم مایک تا آخر عمر بهت
مدیونم. نه دوست داشتم اون خاطرات نحس و دوره
کنم، نه میخواستم کسی به اونا گوش بده.

متیو به مایک میرسه و مشت محکمی توی صورتش
می‌زنه، می‌دونم اگه جلوی خودش و نگیره مایک و
می‌کشه.

@Vip Roman

بلند بلند می‌خندم و با خنده من متیو متوقف می‌شه...
همه چیز بهم ریخته و خودم و نمی‌شناسم، من خودم
و گم کردم.

بی توجه به اطرافیانم، سمت ریکاردو می‌رم و با بی
رحمی تمام به چهره غرق خورش نگاه می‌کنم.

#پارت ۳۷۲

#تصاحب

از دست زدن بهش چن‌دش‌م می‌شه. می‌فهمم که همه
بهم خیره شدن و رس‌ما دارم برای همه نمایش اجرا
می‌کنم. می‌دونم که متیو با علامت دست همه رو ن‌گه
داشته.

ممنونم ازش که فهمیده به این نیاز دارم، با اینکه
می‌دونم جوزف و ریکاردو نباید این قدر زود می‌مردن،
اما خوبه که بیشتر نمی‌تونن بهم اسیب بزنن.

کسی از پشت بغلم می‌کنه و کنار گوشم زمزمه می‌کنه:
- اون مرده...

نفس عمیقی می‌کشم چشمام و می‌بندم و تموم ارامش
دنیا بهم برمی‌گرده. حالا می‌فهمم این چند ماه بی قرار
چی بودم. این بو و این عطر، کوچولوی درون من
عطر پدرش و می‌خواسته.

خب این خوب نیست، اون تا قبل از به دنیا اومدن
نمی‌تونه این و داشته باشه، چون قرار نیست من
دیگه تو بغل متیو برم.

تاسف می‌خورم برای خودم که اینجوری با بودنش
اروم شدم، باید یاد بگیرم، لازم و ضروریه که جور
دیگه ای اروم شدن و یاد بگیرم. ولی مگه می‌شه با
صدای بم و قشنگش ارامش نگرفت؟

از فکر بیرون میام و خودم و ازش جدا می‌کنم و به
مایک خیره می‌شم.

متوجه می‌شوم که متیو چند ثانیه ای و نگاهش روی من می‌مونه و بعد دستم و می‌گیره من و می‌بره جایی دورتر از ریکاردو.

کارلو نزدیک می‌شه و می‌گه:
-متیو بهتره خانمت بره پیش مارتینا.

خانمت...

تو ذهنم این کلمه و تکرار می‌کنم. هنوزم من و خانم متیو می‌دونن؟ مگه نه اینکه من و واقعا پس فرستاد؟ مگه نه اینکه خودم و کشتم اما مت و نخواست؟ دلم می‌خواد جیغ بزنم و بگم من دیگه مال کسی نیستم اما بازم صدام و گم کردم.

خودش بعد از این اتفاقات چی تو فکرش می‌گذره؟ اگه بچه نبود، خودم و می‌کشتم و اجازه نمی‌دادم ریکاردو بهم دست بزنه، اما دلم نمی‌اومد این کوچولو رو از دست بدم. یادگار متیوم بود.

نباید برام مهم باشه. الوین تو ذهنت چی می‌گذره؟
قلبت و ذهنت و با هم یک دل کن. نباید متیو دیگه مهم
باشه.

#پارت ۳۷۳

#تصاحب

به زودی با هم تنها می‌شید و تو دیگه نباید اجازه
بدی، اینبار هم اون کسی باشه که طردت می‌کنه، پس
یک دل شو.

-نه باید برگردم نیویورک، یه سری کار نیمه تموم
دارم.

مکث میکنه و نگاهی به اطراف میندازه.

@Vip Roman

-اما چند نفری و می‌زارم که برای جمع و جور کردن اینجا کنارت باشن. معامله ای که صحبتش و کردیم سرجاشه.

با هم مردونه دست می‌دن و من فقط مثل بچه‌ها دنبال متیو که دستم تو دستشه، میدوام. تند راه می‌ره خیلی تند.

وقتی به ماشین می‌رسیم به نفس زدن من نگاه می‌کنه و بعد به شکمم.
لباش و روی هم فشار می‌ده و با مکت، عصبی میگه:
-بشین.

نگاهی به داخل می‌ندازم و قدمی به عقب بر می‌دارم.
-نه من با تو جایی نمیام.

بی توجه به فک منقبض شده اش، فوری ادامه می‌دم.

-من به تو اعتماد ندارم. تو یک بار از من گذشتی و
ممکنه باز هم اینکار و بکنی و وسط بیابون ولم کنی!
بگو مایک یا جیمز من و به سفارت ترکیه ببرن، من
می‌خوام برگردم به کشور خودم.

پوزخندی می‌زنه و خونسرد دستاش و توی جیبش
می‌بره و کمی سمت خم می‌شه.

-این غلطی بود که سه ماهه پیش باید می‌کردی.
نمی‌خوام پرتت کنم تو ماشین پس خودت مثل آدم
باشی.

اب دهنم و سخت قورت می‌دم. بغض توی گلویم برای
نامهربونیشه، نگاهم ناامید می‌چرخه و روی مایک که
از دور نگاهمون می‌کنه می‌شینم اما مایک به دادم
نمی‌رسه و فقط سری به طرفین تکیه می‌ده که
معنیش و نمی‌دونم.

#پارت ۳۷۴

#تصاحب

مجبورم، راه دیگه ای نیست تا از این دو نفره نشستن
جلوگیری کنم. آهی می کشم و قدمی به جلو برمی دارم.

دووم میارم؟ کنارش بشینم و تو بغلش نبودن و تحمل
کنم؟ می تونم لمسش نکنم؟

منتظر می مونه تا اول من بشینم، از کنارش رد می شم
و بار دیگه عمیق نفس می کشم، تا شاید از عطر تنش
سیر بشم و بتونم تو ماشین دوریش و تحمل کنم.

امن ترین جای دنیا کنار متیو عه، کاش حداقل عظم با
قلبم همکاری نمی کرد و نظر متفاوتی داشت.

توی ماشین، متیو لباس جدید می پوشه و وقتی می بینم
به جز دستم جایی خونی نیست، فقط به پاک کردن

دستم بسنده می‌کنه و بعد با صورت خودش مشغول می‌شه.

با بخاطر آوردن چیزی آروم می‌گم؛
-من مدارکم دست جوزف موند.

با عصبانیت نگاهم می‌کنه، سرم وپایین می‌ندازم و به
دستم خیره می‌شم. کاش اون تیغ دستم بود تا بهش
بفهمونم نباید طلبکار باشه!

دروم ولوله ای برپاست و تک تک سلول های تتم
خواستنش و فریاد میزنه و لحظه ای بعد دلم می‌خواد
تکه تکه اش کنم و این دوگانگی عاجزم کرده.

حالا که بعد از ماه ها تنهاییم، دلم می‌خواد بغلم کنه تا
شاید کمی اروم بگیرم اما ذهنم می‌چرخه و یاد اون
چند ماهی می‌فتم که همه جوره برای داشتنش تلاش
کردم، ولی اون من و کنارش نخواست.

چه روزهایی که کنارش بودم و تو خونه‌ش، با دل
خوش زندگی می‌کردیم چه وقتی که خواستم برم، اون
همیشه من و پس زد و این و بهم یاد اوری می‌کرد
که چرا کنارشم.

حالا کاملا عصبی‌ام و این خوبه، من به این عصبانیت
نیاز دارم که کار احمقانه‌ای انجام ندم و دوباره مثل
یه موجود بی ارزش بهش نجسم.

متوجه تلفن زدنش می‌شم، درمورد مدارک من صحبت
می‌کنه و می‌گه که توی فرودگاه منتظرشون می‌مونه.

#پارت ۳۷۵

#تصاحب

توی فرودگاه و با اون شلوغی من بدتر هم می‌شم.
ترسیدم بعد از ماه‌ها من دوباره توی یه محیط غریبه

و شلوغ قرار گرفتم، محیطی که آخرین بار عاقبت
خوشی نداشت.

بغض می‌کنم، این بار قراره توسط کی دزدیده بشم و
نابودم کنن؟ این بار متیو به کی این اجازه و می‌ده؟

سرم و پایین میدازم اما چشمم به دست متیوئه.
خدایا من دارم دیوونه می‌شم و نمی‌دونم که چی
می‌خوام.

کاش من و به خودش دستبند بزنه، کاش من و به
خودش ببنده و سفت و سخت مراقبم باشه تا فقط به
یه جای خلوت برسم.

مثل اتاقم تو پنت هاوس، یا عمارت یا حتی خونه
خودم تو ترکیه. من نیاز دارم که به یه جای امن برسم
و بعد اینطور رها بشم و کسی مراقبم نباشه.

@Vip Roman

دستش حرکت می‌کنه و مردمک من هم بی قرار به
دنبالشه، دست کوچکم و می‌گیره و بین دستای
مردونه‌ش مخفی می‌شن و لعنت به من که انقدر راحت
و ساده اروم می‌شم.

پر از بغضم، پر از حرف اما حالا دلم می‌خواد فقط ناله
کنم، دلم می‌خواد گله کنم و بگم که چقدر تنها بودم،
چقدر عذاب کشیدم و چقدر ترسیدم.

حالا که دستم تو دستشه می‌خوام با همه قدرت دستم
و بیرون بکشم و بزنم تو گوشش!

با عصبانیت دستم و از دستش بیرون می‌کشم و با
غیض می‌گم:

-دست به من زن آقا، دستت به من نخوره! من الان
نیاز به مراقبت ندارم سه ماه پیش داشتم، نه حالا که
انقدر بدبخت و محتاج بنظر می‌رسم که حتی یه غریبه
هم با دیدنم می‌تونه ترحم کنه و کمک کنه.

#پارت ۳۷۶

#تصاحب

جوابم و نمیده فقط سرش و می‌چرخونه و طرف
دیگه ای و نگاه می‌کنه. پوزخند می‌زنم.

-اره خوبه، اصلا به من نگاه نکن! مثل همیشه فرار
کن تا نبینی چه بلایی سرم آوردی.

تو من و زندگی من و نابود کردی، از همه پاکی و
بکریم استفاده کردی وقتی کارت تموم شد با بی رحمی
من و از خونه ت بیرون کردی.

خوش به حالت متیو، خوش به حالت که قدرت مقابله
با تورو و ندارم تا ببینی چطور می‌تونم انتقام این چند
ماه و ازت بگیرم.

برمی‌گرده ستم و شکار و خشمگین می‌گه:
-خفه شو...-

کمی بلند می‌خندم.

-خفه شم؟ دلم می‌خواد جیغ بزنم و همین‌جا درخواست
کنم من و به سفارت ترکیه ببرن تا فقط دیگه نبینمت
و شاید یادم بره چطور داغونم کردی.

سرش به نشونه نه تکون می‌خوره.

-یه همچین حماقتی تهش می‌شه موندگاریت تو همین
کشور. با اون مدارک جعلی، تا پرونده‌ت تو سفارت
پیگیری بشه و استعلام بگیرن همینجا می‌مونی.

این کشور این کشور لعنتی، همه چیزم و می‌دم که
یک دقیقه دیگه هم اینجا نمونم. تهدیدش کارسازه و
من دهنم و می‌بندم و خفه می‌شم.

@Vip Roman

گرسنه‌ام و خسته...

متیو رو می‌خوام و نمی‌خوام...

دوستش دارم و همزمان ازش متنفرم...

نه متتفر نیستم، این حسِ اونه که حتی درست نگاهم
نمی‌کنه و خیلی راحت از من گذشت.

#پارت ۳۷۷

#تصاحب

اه درمونده ای می‌کشم... اره اون من و پیدا کرد و
بلاخره من و از اون خونه بیرون کشید اما کسی که
تونست راحت بینمون فاصله بندازه خودش بود.

دستم روی شکم می‌شینه، شاید بخاطر بچه مجبور
باشه من و نگه داره اما من دیگه اجازه نمی‌دم.

من می‌رم و بچه ام و یه گوشه دنیا بزرگ می‌کنم و
هیچ نیازی به متیو ندارم.

اصلا خیلی خوبه که دیگه سعی نمی‌کنه دستم و
بگیره، چون قطعا اینبار که دستش به من بخوره، من
کامل یادم می‌ره که چرا باید ازش دوری کنم و چرا از
دستش عصبیم!

از طرف دیگه چشمم به بچه ایه که آبنبات رنگارنگی
دستش گرفته و توی دهنش مک می‌زد.

یه وقتایی هم می‌آورد بیرون و با چشمای خیره به
آبنبات زل می‌زد.

اب دهنم و سخت قورت دادم و به مزه اش فکر کردم،
باید خوشمزه باشه.

چشم غره ای به بچه رفتم و به رو به رو خیره شدم،
توی دلم از گشنگی نبض می‌زد، اما فقط اون آبنبات
می‌تونست سیرم کنه.

آه پر حسرتی کشیدم، کاش کسی به جز متیو با من بود، من دیگه نباید چیزی ازش بخوام، حتی یه انبات.

متیو ایستاد و منم فوری بلند شدم اما من و نشوند
سرجام و گفت:
-بشین اینجا می‌رم و برمی‌گردم.

شاید بعد از حرفام قراره باز من و تنها بزاره اما اشکال نداره اگه باز هم از من بگذره، همین که پیش جوزف نیستم کافیه، میتونم به سفارت ترکیه برم و خودم و نجات بدم و دیگه مهم نیست چه بلایی سرم میارن.

دوباره به اون کوچولوی با نمک خیره شدم، یعنی بچه من هم انقدر کیوت می‌شه؟ اینبار اون کوچولو برگشت سمت من و با اون چشمای توله سگیش بهم نگاه کرد.

#پارت ۳۷۸

#تصاحب

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشمزست؟

سرش و به نشونه تایید تکان داد.

چشمم به مشمای توی دست مادرش افتاد، از همین
ابنباتا بود. بی قرار توی جام جابه جا شدم، نمیتونستم
تحمل کنم.

-ببخشید.

اون خانوم برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد.

-عذر میخوام، ولی می‌شه یکی از اون ابنباتا به من
بدید؟

@Vip Roman

متعجب یه نگاه به من و یه نگاه به مشمای توی
دستش کرد.

-حتما...

و یه اینبات بهم داد. فوری پوستش و کندم و حالا من
و اون دختر با ولع داشتیم اینبات می‌خوردیم!

نگاه مادرش متعجب بود و شاید برای سن و سالم
خیلی زشت بود این برخورد، برای همین توضیح
دادم:

-من باردارم و واقعا دلم میخواست، ازتون ممنونم.

-اوه...

این کلمه ای بود که گفت و ادامه داد:

-عذر میخوام که نفهمیدم، اینجا بیشتر هم هست.
میخوای؟

@Vip Roman

-نه ممنونم.

و دوباره مشغول شدم. متیو رو از دور دیدم که داره
برمیگرده با یه پاکت و یه لیوان قهوه.

از همون دور وقتی سرش برگشت سمتم و دید من
دارم ابنبات میخورم خشکش زد، و بعد از چند ثانیه
راه افتاد و اومد سمتم. خاتم کناریم ریز خندید.

-به ابهت شوهرت نمیاد با اون ابنبات کنارش راه
بری!

منم خندیدم، دقیقا خودمم به همین فکر می کردم. فقط
اینکه اون شوهرم نیست، اون هیچ کس نیست.

#پارت ۳۷۹

#تصاحب

@Vip Roman

وقتی متیو نشست و کیسه خرید و باز کرد، از همون
ابنباتا داخلش بود، حتی نگاهشم نکردم.
برای بچه خودش خریده و این توجه ربطی به من
نداره.

-اون آبنبات و درست بخور الوین. لیس و کیس راه
انداختی باهاش؟!!

متیو بود که با حرص این و گفت. لبام و جمع کردم و
به ابنبات نگاه کردم. نیم نگاهی بهش انداختم که
نفسش و سخت داد بیرون و سرش و تکون داد.

بی توجه بهش چوب ابنبات و چرخوندم و هوممی از
خوشمزگیش از دهنم خارج شد.

ناخواسته به متیو نزدیکتر شدم و نا محسوس عمیق
نفس کشیدم، طعم ابنبات و عطر تن متیو ترکیب
خوبیه! لبخندی از رضایت زدم کوچولوی درونم، مثل
خودم خوش سلیقه ست.

دیگه میلی نداشتم تا بتونم متیو رو بیشتر حرص بدم
و کمی انتقام بگیرم. فقط با حسرت و اه گفتم:
-هیچوقت نمیبخشمت.

و نگفتم برای اینکه عطر تنش و ازم دریغ کرد و من
و از خودش دور کرد، نگفتم برای این همه گرسنگی
و بدبختی و زجری که کشیدم.
-همه ش تقصیر توعه متیو.

من فقط میخواستم قبول کنه که در حقم بد کرده و
بفهمه چه بلایی سرم آورده.

به هر جایی نگاه می کرد جز من. با صدای خشن داری
شروع به صحبت کرد:

-سه ماه تموم من تمام نیویورک، ایتالیا، حتی ترکیه
و برای پیدا کردن گشتم.

و حدس بزن چی شد؟ تو هیچ جا نبودی.
تو، تو خونه جوزف بودی. کنار جوزف و پسر
حرومزاده اش.

#پارت ۳۸۰

#تصاحب

و از همه بدتر، می‌دونی چیه؟ هیچ زن و دختری
بیشتر از یک ساعت کنار اونا سالم نمی‌مونه!

تو سه ماه اونجا بودی، نه یه ساعت. واقعا فکر
کردی با پسر جوزف می‌ری و یه زندگی رویایی
نصیبت می‌شه؟! تو خودت انتخاب کردی اینقدر
بدبختی بکشی، این گردن خودته نه من.

آب دهنم و سخت قورت دادم. خدای من اینا فکر
می‌کنن من خودم با ریکاردو رفتم؟!
چشمام برقی از لجبازی و انتقام زد... چی از این تنبیه
برای متیو بدتر؟

-تو من و از خودت روندی پس تصمیماتم به تو
مربوط نمی‌شه!

عصبی غرید:

-باید می‌زاشتم تو همون کثافت جوزف دست و پا
بزنی. تا دوساعت قبلش تو بغل من عین مار به خودت
می‌پیچیدی و حتی نذاشتی یک روز از جداییمون
بگذره، شک دارم حتی این بچه مال من باشه.

دهنم و بستم و با لذتِ سادیسم طوری اجازه دادم
بیشتر حرص بخوره.

دوباره نگاهی به شکم انداخت و عصبی تر ادامه
داد:

- چرا باید می‌مردن؟ اونا باید تا آخر عمر زجر می‌کشیدن. چه بلایی سرت آوردن؟ تو باریکاردو نرفتی، رفتی؟!

خدایا اون بدبخت تر و درمونده تر از من بود. این چه بلایی بود که به سرمون اومد؟

نفسم و سخت بیرون دادم و دیگه بهش نگاه نکردم. اما دستای مشت شده روی پاش بهم میگفت چخبره و چقدر خشمگینه.

بلاخره بقیه هم اومدن و تونستیم از این کشور نحس بریم و فاصله بگیریم، تنها جایی که هیچوقت حاضر نیستم به اون برگردم.

#پارت ۳۸۱

#تصاحب

@Vip Roman

متیو از همیشه کم حرف تره و سکوت و انتخاب کرده
و برای من سواله که چرا وقتی فکر می‌کنه من بهش
خیانت کردم، من و تو همون خونه جوزف، کنار بقیه
رها نکرد؟! یا حداقل مثل یه غنیمت با من برخورد
نمی‌کنه؟!

نگاه خیره و لبخند عمیق مایک هم کلافه‌ام کرده بود،
دیگه خیلی ندید بدید بازی در میاره. وقتی نگاهم و
متوجه خودش دید لبخندش عمیق تر شد.

-فکر نمی‌کردم یه روز تو اون عمارت بشه بچه
کوچیک دید، از همه مهم تر باورم نمیشه اونیه که
پدر شده متیو. از دست من در میرفت باور پذیر تر
بود، اما متیو؟!

خجالت زده لب گزیدم و صدای نج متیو رو شنیدم.

خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

-انقدر نره خر تو اون عمارت دیدم که فرار کردم
ترکیه دیگه.

سه تفنگدار با این حرف کمی جا به جا شدن و چهره
اشون سرخ شد، که باعث شد برای کنترل کردن خنده
ام اخم کنم و جدی بگم:

-با تشکر از شما و مراقبتتون من تو این مدت به
زور و التماس بهم غذا رسیده، من گرسنه ام و نیاز
به شوق و ذوقتون ندارم.

الان عصبانیت من شامل مایک هم میشه چون موقع
رفتن اون هم حمایت نکرد و اینکه حالا بخاطر بچه
برخوردشون و عوض کردن من و عصبی میکنه.
پوزخندی میزنم.

-در ضمن به خوابتون ببینید که من به عمارت
برگردم. میتونید گزینه بعدی و برای رئیس‌تون آماده

کنید تا متیو بدبختش کنه و تو برای عمو شدنت
درخواست بدی!

چونه‌ام و بالاتر می‌گیرم و جدی نگاهشون می‌کنم تا
حساب کار دستشون بیاد!

#پارت ۳۸۲

#تصاحب

متیو بلند می‌شه و بی هیچ حرفی می‌ره و بعد صدای
محکم بسته شدن دری به گوش می‌رسه.

از رفتنش ناراحتم اما سعی میکنم به روی خودم
نیارم. از دست خودم عصبی‌ام، میتونم کمی عزت
نفس و اعتماد بنفس داشتم باشم و انقدر محتاج
توجهش نباشم اونم وقتی دارم از خودم دورش میکنم.
توماسو روی میز خم میشه:

-تو این چند ماه استراحت درستی نداشته و فشار زیادی تحمل کرده، تو کار درستی نکردی، اما خب، میدونیم که مقصرم نیستی.

فقط یه کم بهش زمان بده، اون بیشتر از خودش ناراحته که باعث عذاب تو، تو این چند ماه شده و از اینکه بی خبره چه اتفاقی افتاده کلافه ست.

منم خم میشم و مثل خودش پچ می‌زنم:

-من متیو رو نمی‌خوام که بهش وقت برای چیزی بدم! فقط نمیتونم مثل خودش بی رحم باشم و نمیتونم بهش فرصت بدم تا اگه میخواد کنار فرزندش باشه، همین و بس.

این و میگم و با غرور به بیرون خیره میشم. اره الوین تو نباید دوباره پس زده بشی این یادت نره.

@Vip Roman

اما خب ته دلم مثل سگ از حرفایی که زدم پشیمونم،
من جلوی همه کارکنانش غرورش و شکستم و مثل
چی پشیمونم.

وقتی رسیدیم و دیدم به سمت پارکینگ میرن، فوری
اعلام کردم:
-جیمز من میرم پنت هاوس.

به جنینی که هنوز قد لوبیاست و حس میکنم بی
قراری می کنه، چشم غره رفتم، این بچه و از الان
نتونم کنترل کنم که دو روز دیگه کارم دراومده.

-اما الوین باید عمارت باشی، اونجا بیمارستان هست
و تجهیزات بیشتری برای رسیدگی بهت داریم.

#پارت ۳۸۳

#تصاحب

@Vip Roman

پوزخند پر تمسخری به مایک زدم.

-نترس من سه ماه این بارداری و با یه دستگاه
سونوگرافی، تو یه اتاق بیست متری بودم، بقیه اش
هم دووم میارم.

من به جایی که بیرونم کردن بر نمیگردم. من و ببرید
پنت هاوس یا بلیط برگشتم به ترکیه و همینجا بگیرید.

توماسو جدی گفت:

-رفتنت برای خودت بود الوین. الان هم به نفع خودته
که جایی باشی که متیو هست.

دهن باز کردم که جوابش و بدم اما مچ دستم زندانی
دست مردونه متیو شد و من و دنبال خودش کشید و
جدی گفت:

-همه میریم عمارت.

@Vip Roman

-هی چیکار می‌کنی؟ من به اون خراب شده بر نمی‌گردم.

دست دیگه ام و روی دستش گذاشتم و سعی کردم از خودم جداش کنم. مکث کرد و برگشت سمتم:

-نمیدونم برای زن حامله خوبه بندازمش رو کولم یا نه؟! پس دهنّت و ببند و دنبالم بیا.

اب دهنم و سخت قورت دادم. راستش همینکه من و به زور ببره تکه ای از غرور شکسته‌ام و ترمیم می‌کرد! اما من نمیتونستم جایی بمونم که متیو هم باشه.

نه وقتی تک تک سلول هام خواستش و جیغ می‌زنه و همه وجودم بی قرارشه.

-نه نمی‌خوام. من و بفرست پنت هاوس، من نمی‌خوام ببینمت. چرا نمی‌فهمی؟

عصبی با شصتش کنار لبش کشید و سمت خم شد:

-الوین، اگه اون بچه منه جایی می‌مونه که پدرش هست. پس بزار طلسم برخوردی که باهات دارم نشکنه و راه بیفت. به اندازه کافی مسخره دست تو شدم، بسه.

#پارت ۳۸۴

#تصاحب

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بغض نکنم فقط اروم گفتم:

-خیلی دوست دارم این طلسم بشکنه و ببینم چه کاری مونده که با من نکرده باشی.

نفس کلافه ای کشید.

-فقط خفه شو تا برسیم. یا نه دوست داری بازم بغض کنی ببینی مرد دیگه‌ای هست بغلت کنه یا نه؟!

پلک زدم و به زور بغضم و قورت دادم.

-ولم کن...

اما فشار دستش بیشتر شد و من و دنبال خودش کشید، دیگه چیزی نگفتم. من و بیره، وقتی خونش و تو شیشه کنم، با دستای خودش من و از این اسارت شیرین آزاد می‌کنه.

هنوزم رو من حساس بود؟ قلب بیش‌عورم نباید گرم می‌شد، اما خب از اینکه وسطِ اون جنگ، حواسش به من و برخوردادم بوده خوشایند و لذت بخشه.

با بودن توماسو و مایک که رو به رومون نشستن حرف زدن با متیو سخت بود اما باید حرفم و می‌زدم.

@Vip Roman

-من و ببرید عمارت هم، انقدر جیغ و داد می‌کنم که یا
خودم بمیرم یا این بچه. من و ببرید پنت هاوس اونجا
میمونم. من...

مایک حرفم و قطع کرد و جدی گفت:

-الوین من سر برادرزاده ام با هیچکدومتون شوخی
ندارم. اون روی کثیف من و بیدار نکنید. متیو تکلیفت
و با دخترت روشن کن الان وقت این بازیِ غرور
مسخره تون نیست.

متیو چپ چپ نگاهش کرد.

-به محض برگشتنمون به عمارت، چمدونت و ببند،
میری اپارتمان خودت یا سعی کن تو کار من دخالت
نکنی.

مایک نگاه پر حرصی بهش انداخت...

#تصاحب

-تا برادر زاده ام دنیا نیاد از این خبرا نیست. می‌خوام
دم اتاق الوین کمپ بزنم.

دست به سینه شدم.

-دم اتاق خالی. من دوست ندارم به عمارت پیام.

ولی خب دیگه رسیده بودیم. همه پیاده شدن و من
همچنان دست به سینه نشسته بودم. البته که دلم
می‌خواست کسی نازم و بکشه، کسی که تو این مورد
ضعف زیادی داشت.

ناز کشیدن تخصص متیو نبود، اون فقط خشن بودن و
بلد بود.

لعنت که من هم همون خشونتش و ترجیح میدادم.
خدایا پس اون حس نفرتی که باید باشه کجاست؟!

اون من و نخواست، اون قلبم و شکست من باید
بتونم ازش دور بمونم. نباید بخوامش، اینارو برای
خودت تکرار کن الوین.

در سمت من باز شد و متیو خم شد

-پیاده شو الوین. بهت بگم تو سرت چی میگذره؟ یا
پیاده می‌شی؟

چشم غره ای بهش رفتم و به رو به رو خیره شدم.

-الان داری به این فکر می‌کنی که من بغلت کنم و بگم
بیبی، کوچولو، خانم بیا بریم که خونه بی تو صفا
نداره؟ بیرون چیه؟! تو رو سر من جا داری. هوم؟!
همیناست تو ذهنت؟

آره؟ اینا رو می‌خوای؟

@Vip Roman

پوزخندی زد.

-آره بعد فرار مسخرهت با اون تخم حروم، حتما منتظرش باش.

خب لعنت که همینا بود فقط کمی بیشتر. اون باید بگه چرا من و فرستاد؟ من هنوزم باور نمی‌کنم که احساس من یک طرفه بوده باشه. که این از احمق بودن بیش از حدِ قلبمه.

کنار گوشم لب زد:

-بیا پایین الوین. تو حامله‌ای... برای بار چندم بهت یادآوری می‌کنم که نمی‌خوام بلایی سرت بیارم.

#پارت ۳۸۶

#تصاحب

باسنم و روی صندلی محکم کردم، نه اینطوری من پیاده نمی‌شدم.

نچی کرد و تو یه حرکت دستش دورم حلقه شد و من
و از ماشین بیرون کشید.

هینی کشیدم.

-من و بزار پایین بچم خفه شد!

-فقط دهنه و ببند الوین. وای... وای به تو و حال تو
الوین. داری اون روی من و بالا میاری.

دهنم و بستم. دست متیو شلتر شد اما همچنان من و
بغل گرفته بود. دست و پا زدنم بی فایده بود و ممکن
بود به کوچولوم آسیب بزنم، برای همین بر خلاف
میلیم دیگه مقاومت نشون ندادم!

از جلوی نگاه متعجب اعضای خونه گذشتیم و من و
مستقیم به اتاقم در طبقه دوم برد و روی تخت گذاشت،
خوشحالم که بچه بود و جلوی پرت شدنم و گرفت.

متیو عصبی داد زد:

-من و نمی‌خواهی؟ موندن تو خونه من و دوست
نداری؟ مشکلی نیست. به جهنم که من و نمی‌خواهی
و یه بی‌ناموسی مثل ریکاردو رو ترجیه می‌دی.

انگشت اشاره اش و مقابلم تکون داد
-اما نه تا وقتی که مطمئن نشدم این بچه منه یا نه و
نه تا وقتی که این بچه به دنیا نیومده.

دستی روی صورتش کشید..

-حالا فقط می‌خوام یه حرکت، یه حرکت دیگه بزنی تا
صبر من تموم شه و تو، خودم، اون بچه و این
عمارت و اتیش بزنم.

حالا هی اندازه منو، صبر منو، محک بزن.

#پارت ۳۸۷

#تصاحب

@Vip Roman

ترسیده از صدای فریاد بلندش، عقب عقب رفتم و به
تاج تخت تکیه دادم.

-از توی فرودگاه دارم زر زرات و تحمل می‌کنم اما
دیگه بَسَمَه، نمی‌خوام هیچ صدایی ازت بشنوم. می
فهمی؟

دستش و کنار گوشش برد.
-نشنیدم الوین؟ نشنیدم.

بریده بریده جواب دادم:
-ب... باشه..

سر تکون داد.

-خوبه.

قدمی به عقب رفت، چرخید و از اتاق بیرون زد. اما
دوباره برگشت و کلید و از روی در برداشت.

-این در بسته همیشه...

با تاکید تکرار کرد.

-این در... بسته... نمی‌شه.

بغضم و قورت دادم و فقط سرم و بالا و پایین کردم.
این بار چرخید و واقعا رفت و من نفس حبس شده ام
و لرزون بیرون فرستادم.

تا حالا نشده بود اینقدر بی رحم و سخت با من حرف
بزنه، اون با همه تندخویش همیشه با من مهربون
بود و تحمل این قساوت و بی رحمی و ازش نداشتم.

در اتاق و بخوام هم نمی‌تونم ببندم، تحمل موندن پشت
در بسته و ندارم، دیگه ندارم.

نمی‌خوام ببینمش، نمی‌خوام حتی اس‌م‌ش و تو ذهنم
تکرار کنم اما انگار اون که هست خیالم راحت تره!

دلم می‌گه اون باشه، بدبختی مغزم هم همین و می‌گه.
اما من همرو به نا کجا آباد دایورت می‌کنم و اهمیتی
نمی‌دم.

چون باید بفهمن که با اون، این همه بلا سر من
اومده.

اون نباید باشه، دیگه نباید باشه.

#پارت ۳۸۸

#تصاحب

در و نمی‌بندم، با در باز و چشمی بازتر دوش می‌گیرم.
همه این چند ماه دوره و می‌شه و من یک بار که نه
شاید صدها بار تتم و می‌سابم، اما رد دستای ریکاردو
رو بدنم مونده و نمی‌ره.

@Vip Roman

خسته و بی جون زیر دوش می‌شینم و تو خودم جمع
می‌شم هیچ جوره تمیز نمی‌شم، دیگه نمی‌شم.

-الوین.

صداش میاد... صدای دردم، شاید هم درمون.

همونی که چند ماه تو رویاها و خوابهام بود، همونی
که آرزو کردم هیچوقت بیدار نشم و تو همون خواب و
خیال بمونم تا بتونم ببینمش و بارها دوره اش کنم.

میاد نزدیکم اب و می‌بنده و من و توی بغل می‌گیره.
سردمه، با دندونایی که به هم می‌خوره می‌گم:
-برو، به من دست نزن، بزار برم...

من و بیشتر توی بغلش قائم می‌کنه و در اتاق و
می‌بنده.

@Vip Roman

-ششش... کجا بری؟ جای تو اینجاست.

نمیدونم تو خونه و میگه یا بغلش. اما خوش خیالی
هم عالمی داره، نداره؟

حوله و روی سرم می‌زاره و تنم و خشک می‌کنه.
جوری که با احتیاط حوله و به تنم می‌کشه، تناقض
زیادی داره با سفیده به خون نشسته چشماش.

دستام و حائل تنم و می‌کنم و همونطور که می‌لرزم
لباس زیرم و از دستش میکشم.

-من دیگه دختر تو نیستم، من و نگاه نکن.

با بغض می‌گم و با خجالت. اون گفته بود اگر کسی
دست به دخترش بزنه دیگه نمی‌تونه سر پا بشه، گفته
بود با مرگ براش فرقی نداره.

@Vip Roman

#پارت ۳۸۹

#تصاحب

ولی خب من و فرستاده بود که برم. من که دیگه مالِ
اون نبودم، بودم؟
چقدر شبیه مرگِ این مالِ اون نبودن...

با صدای خش‌داری می‌گه:
-سرما می‌خوری بزار لباست و بپوشونم.

دوباره لباس و از دستم چنگ می‌زنه، نگام نمی‌کنه.
چشمش هر جایی هست جز روی من وقتی می‌گه:
-دخترِ من، مالِ من می‌مونه.

دستم و روی شونه اش می‌زارم و لباسم و می‌پوشم و
با لجبازی می‌گم:
-من مالِ تو نیستم...

پر حرص گفتم. می ایسته و سیاهی چشماش با
همیشه فرق داره، شاید عذا داره که سایه تاریک
افتاده رو تیله های همیشه براقش. چرا دیگه تیله
های سیاهش نمی درخشن؟

بدون پلک زدن اشکم سرازیر می شه و مقصدش
میشه روی لبهام. می نالم:
- اجازه بده برم.

بدوم توجه به حرفم و در سکوت، می چرخه از توی
کمد لباس بر می داره و دیگه جلوش و نمی گیرم.
دستام حس ندارن، تتم جون نداره که بخوام بیشتر
باهاش بجنگم.

-یه تخت بیارید برای جیمز من تنها نمی خوابم!

فوری سیخ می ایسته و حالت صورتش گواه خوبی
نمی ده.

-هر وقت من مُردم، باشه!

میخوام دهن باز کنم که بالاخره صبرش تموم میشه.
-من و سگ نکن الوین.

من و روی تخت میزاره و پتو رو می‌کشه روم.
-بخواب مشکلی برات پیش نمیاد.

جنین وار توی خودم جمع می‌شم.
-همیشه همین و گفتم.

#پارت ۳۹۰

#تصاحب

استخوانای بیرون زده فکش نشون از خشم زیادشه و
وقتی حرف می‌زنه، کلمات به زور از دهنش خارج
می‌شه.

-تا جایی که با ریکاردو نرفتی با من خاک بر سر بود،
بقیه‌ش پای خودته.

چشم می‌بیندم. هنوزم دوست ندارم بگم که من و
دزدیدن، بزار یکم از عذاب من برای اون باشه. چی
می‌شه؟

پتو رو کنار میزنم و یا لجبازی می‌گم.
-برو بیرون اصلا هم پتو نمی‌خوام.

خم میشه و دوباره با غیض پتو رو می‌کشه روم.
-داری می‌لرزی سردته.

یکم دیگه پتو رو کنار می‌زنم تا نزدیک تر شه. البته
نه برای خودم، به خاطر جوجه ام که عطر تن پدرش
و می‌خواد.

@Vip Roman

خدا بیشتر از من، جوجه ام و دوست داره که بلاخره
نزدیکتر میشه، نفس عمیقی می‌کشم و مسخ شده از
عطر تنش چشم می‌بندم.

پتو رو روم می‌کشه و انگشتش از روی صورتم، مثل
نسیم آرومی گذر می‌کنه و زمزمه آرومش و می‌شنوم:
-ب خواب...-

سهم بیشتری می‌خوام، خیلی بیشتر اما چشم می‌بندم
و بلاخره بعد از چند ماه یه خواب اروم و تجربه
می‌کنم.

#پارت ۱۹۳

#تصاحب

وقتی از خواب بیدار می‌شم ترولی غذا کنار تختم
آماده‌ست و من هم خیلی گرسنه‌ام. اما با لجبازی
ترولی و می‌چرخونم و جوری به بیرون از اتاق هلش
می‌دم که کج می‌شه و همه چیز روی زمین میریزه.

چشم غره ای به جیمز شکه شده می‌رم و به اتاق بر می‌گردم و روی تخت می‌شینم، من نمی‌تونم جایی که متیو هست باشم، پس یه کاری می‌کنم که خودش من و دوباره از اینجا بیرون کنه.

کمی بعد ملیسا با یه سینی کوچکتر به اتاق میاد و با لبخند می‌گه:

-نشد زودتر ببینمت، خیلی خوشحالم برگشتی. باید یه چیزی بخوری.

به شکم اشاره می‌کنه:

-تبریک می‌گم، لج نکن بچه‌ت نیاز داره که تغذیه بشه.

خودم میدونم اما بازم با لجبازی می‌گم:

-برو بیرون ملیسا من چیزی نمی‌خورم. سینی بیاد اینجا دوباره پرتش می‌کنم بیرون.

سینی و روی میز ارایش می زاره و عقبگرد می کنه
-باشه هر وقت گرسنه شدی بخور.

بیرون که می ره با لجبازی بلند می شم و سینی و دم
در اتاق میزارم. جیمز درمونده میگه:

-رئیس بیاد ببینه غذا نخوردی خوب نمیشه.

دست به کمر می گم:

-بزار رئیسست بیاد ببینم چه غلطی می خواد بکنه،
اختیار شکم که دست خودمه.

چشم غره ای می رم و به اتاق برمی گردم، از ترسم در
و نمی بندم و تتم میلرزه از جسارت چند لحظه پیشم.
حالا خدا کنه جیمز چیزی به متیو نگه. این چه غلطی
بود که کردم؟!

تا شب بساط خونه همینه و من دیگه تتم از گرسنگی
می لرزه، اما انقدر این مدت گرسنگی کشیدم که بازم
بتونم تحمل کنم. ولی برای جنین توی شکمم نگران
می شم و ناچار بلند می شم و می رم بیرون.

دیگه خبری از سینی نیست و این بده، می خوام به
جیمز بگم که گرسنه ام اما صدای داد متیو ر عشه به
تتم می ندازه.

#پارت ۲۹۳

#تصاحب

-تو که هوس مردن داری، چرا با گرسنگی؟ بیا خودم
می کشمت.

جیغ خفه ای از ترس می کشم و پشت جیمز قایم
می شم.

-بیا برو پایین جیمز اینجا نمون.

جیمز اروم می‌گه:

-رئیس...

متیو می‌گره

-بیا برو پایین...

جیمز که تکه تکه می‌خوره دستم چنگ کتش می‌شه و
اروم می‌گم:

-داشتم می‌ومدم یه چیز بخورم.

قدم تند میکنه سمت

-کوفت می‌دم بخوری، وسط این هرج و مرج هر یه
دقیقه زنگ می‌زنن الوین این کار و کرد الوین این
غلط و نکرد.

اروم لب زدم

-خب بیخود کردن، دهن لقا..!

بازوم و چنگ زد و من و از پشت جیمز کشید بیرون.

-چی گفتی؟

ترسیده با مردمکای بی قرارم بهش نگاه کردم.

-هیچی... هیچی...

من و کشید سمت اتاق.

-جیمز برو غذاش و بیار ببینم جرات می‌کنه بازم
سینی پر بفرسته بیرون.

دستم و که ول کرد قدم تند کردم سمت تخت و روش
نشستم، از ضعف و این همه تنش هر لحظه منتظر
پس افتادم بودم.

@Vip Roman

-الوین، از فردا اولین نفر پشت میز می‌شینی و غذات
و کامل می‌خوری، فهمیدی؟

پراس‌ترس انگش‌تام و بهم می‌پیچیدم و حتی سر
سنگینم توان تکون خوردن نداشت.

-شنیدی یا نه؟

با دادی که زد از جا پریدم .
-به خدا قسم الان داشتم میومدم غذا بخورم

#پارت ۳۹۳

#تصاحب

دستام و اوردم بالا و نشونش دادم و ناخواسته مثل
قدیمم که براش لوس می‌شدم با همون لحن گفتم:

-بین دارن می لرزن، داد نزن. اینجوری حس می کنم
جوزف بالا سرمه.

اومد سمتم و من ترسیده تو خودم جمع شدم. از
حرکت ایستاد و عصبی خندید.

-چند ماه اینجا بودی، خودم گفتم بی رحمم، برادرم
گفت از من بترس، همه دنیا من و می بینن قبض روح
میشن، اما با تو...
exchange group

خم شد و اروم تر ادامه داد:

-تو دهن من و روزی صد بار سرویس کردی، تو من
و به گه خوردن انداختی اما جز اخم چیزی از طرف
من نصیبت شده تا حالا؟ واسه چی اینجوری خودت و
از من دور می کنی یا می لرزی؟!
@Vip Roman

کمی اروم گرفتم و با ناله گفتم:

-گشنه مه که می لرزم از ترس نیست که!

به قول ماماتم دروغ که حناق نیست! لبش و با زبون
تر کرد.

-دِ پس بیخود می‌کنی غذا نمی‌خوری وقتی گرسنه ای.

-الان شد یهویی...

-جواب نده، می‌میری جواب ندی؟!

دهن باز کردم جواب بدم که نچی کرد و من دوباره
دهنم و بستم. خیلی دوست داشتم بزنم تو گوشش و
بگم تو من و انداختی تو قفس سگا پس انقدر طلبکار
نباش اما خب شرایطم مساعد نبود!

جیمز سینی و روی تخت گذاشت و دوباره بیرون
رفت. متیو با چشم به سینی اشاره کرد و به میز تکیه
داد:

-بخور.

@Vip Roman

پاهام و روی تخت گذاشتم و مشغول شدم، معلومه که
می‌خورم!

#پارت ۳۹۴

#تصاحب

زیتون و از توی سینی برداشتم و پایین تخت گذاشتم
با دیدن نگاهش اروم گفتم:
-بو می‌ده، دوست ندارم.

متعجب می‌گه:

-چه بویی؟! همون زیتونیه که دوست داشتی.

چشم غره ای بهش می‌رم و جوابش و نمی‌دم. من
قرار نیست چون ازت می‌ترسم باهات حرف بزنم متیو.

غذام به نصف نرسیده که سیر می‌شم و کمی اب
می‌خورم و حالا که جون گرفتم با اخم به متیو می‌گم:

-من سیر شدم، اما وقتی انقدر تو مخم، می‌تونی من
و بفرستی برم، هم خودت راحت می‌شی هم من.

میاد جلوتر و سینی و برمی‌داره. خوبه که جلوم خم
شده! فکر کنم حواسش نیست چه لذتی می‌برم! حداقل
یه کم از سوزشم با این افکارم کم می‌شه.

-تو خواب ببینی از اینجا رفتی...

پشتش به منه وقتی پر حرص می‌گم:
-تو بیداری از اینجا می‌رم متیو، تو تو خواب ببینی
من اینجا بمونم.

دستی به نشونه برو بابا تکون میده و من دندونام و
روی هم می‌سابم.

@Vip Roman: با خونسردی می‌گه:

-خوش گذشت، شب خوش کوچولو.

با دهنم اداش و در میارم، که بر می‌گرده نگام می‌کنه
و دهن منم همونطوری کج و معوج می‌مونه.

سری به نشونه تاسف تکون می‌ده و اینبار واقعا
می‌ره.

بش‌کونی از خودم می‌گیرم که برای کوچولو گفتنش
ذوق نکنم و سرم و به بالشت می‌کوبم.

یعنی من یه بلایی سر اعضای این خونه بیارم، دهن
لقای بی رحم!

#پارت ۳۹۵

#تصاحب

@Vip Roman

....

من و متیو عین دو تا روح شده بودیم، نه حرف میزد
نه نزدیک می‌شد.

فقط تنها لطفی که می‌کرد اگه نزدیک هم قرار
می‌گرفتیم دیگه عصبی نمی‌شد، اما خب جوری
برخورد می‌کرد که انگار من نیستم و وجود ندارم.

و حالا بخاطر ترس زیادم و کابوس های وحشتناکم،
دو روزی بود که یه تراپیست به خونه میومد و من از
حرف زدن باهاش امتناع می‌کردم.

مشکل اصلی من متیو بود، متیویی که نه می‌تونستم
بودنش و تحمل کنم نه نبودنش.

و من بلاخره یه راه فرار از این قلعه پیدا میکنم، البته
که من احمق قصد فرار دوباره و دارم.

@Vip Roman

حالا که عالم بهتره و شرایط روحیم مثل روزای اول
افتضاح نیست، باید یه فکری به حال خودم بکنم.

من اینجا نمی‌مونم تا این بچه به دنیا بیاد و متیو ازم
بگیرتش و دوباره من و بیرون کنه.

اون من و بخاطر بچه ای نگه داشته که حتی از اینکه
پدرش باشه مطمئن نیست.

و هیچ اقدامی هم برای به یقین رسیدن نمی‌کنه.

اگر متیو با حسی به نام ترس آشنا بود، به این فکر
می‌کردم که شاید می‌ترسه، می‌ترسه که بچه خودش
نباشه!

سر میز می‌شینم و برخوردم درست مثل چند روز
گذشتست، من با همه افراد خونه قهرم و فقط وقتی
نیازشون دارم باهاشون حرف می‌زنم.

-امروز چطوری الوین؟!

بی میل میگم:

-خوبم.

و مایک هم که می‌بینم همچنان حرفی با کسی ندارم
سرش سمت متیو می‌چرخه.

#پارت ۳۹۶_۳۹۷

#تصاحب

پوزخندم غیر ارادیه، از متیو توقع معجزه دارن و اون
فعلا دست غرور مذخرفش و گرفته و داره جولان
می‌ده.

می‌دونم متیو چقدر روی آداب غذا خوردن حساسه اما
قبل از اینکه ملیسا شروع کنه و برای متیو غذا
بکشه، بی خیال روی میز دراز می‌شم و تیکه ای مرغ
با دستم بر می‌دارم و توی بشقابم می‌زارم.

چیکار کنم؟ درسته که من متیو رو نمی‌خوام، اما تا اینجوری سر به سرش نزارم نزدیکم نمی‌شه و من امروز هوس دارم نزدیکم شه!

قاشق و چنگال و فاکتور می‌گیرم و با دست مرغ و جلوی دهنم می‌گیرم و گازی بهش می‌زنم.

سه تفنگدار و مایک شکه به من نگاه می‌کنن و من بی اهمیت با دست چمدتایی هم اسکالپ میگو بر می‌دارم.

حالا متیو هم با خونسردی مشغول خوردن می‌شه و این بیشتر حرص من و در میاره.

هر کاری می‌کنم براش مهم نیست و نمی‌فهمم چرا وقتی انقدر خنثی و بیخیاله، حداقل اجازه نمی‌ده من به پنت هاوس برم.

@Vip Roman

وقتی می بینم مایک و سه تفنگدار بیخیال نگاه کردن به من نمی شن، لقمه ام و با ارامش قورت میدم و بشقابم و دوباره پر می کنم و از سر میز بلند می شم و به پذیرایی می رم.

دامنم زیادی کوتاهه و این خوبه، خیلی وقته به خاطر حساسیتای متیو دامن کوتاه نمی پوشیدم و حالا دوباره شروع شده بود.

پاهای کشیده ام و روی میز میزارم و بشقابم و بغل میزنم، با دست کثیفم تلوزیون و روشن می کنم و مشغول دیدن می شم.

اره این خوب نیست اما من دستم و به مبل سفید می کشم و گند می زنم به مبل شاید چند میلیون دلاری متیو، ببینم باز هم در رابطه با گردش حسابش طرز فکر قدیم و داره یا نه؟!

@Vip Roman

واقعا سیرم و میلی به خوردن ندارم پس بشقاب و همونجا می‌زارم، صدای اهنگ و تا جایی که جا داره زیاد می‌کنم، طوری که تمام خونه به لرزه در می‌آد. روی مبل ولو می‌شم و پاهام و به دسته‌ش تکیه می‌دم.

به ثانیه نمی‌کشه که متیو با عصبانیت خودش و به کنترل می‌رسونه.

لبخندی که می‌خواه خودی نشون بده و به زور مهار می‌کنم و قیافه متیو دیدنی می‌شه، وقتی با انزجار کنترل چرب شده و پرت می‌کنه و محکم به اسکرین می‌زنه.

#پارت ۳۹۸

#تصاحب

ترسیده تکونی می‌خورم و چون متیو خیلی سریع برگشته سمتم وقت نمی‌کنم خودم و جمع و جور کنم.

به من که می‌رسه چشم‌ام و می‌بندم و اهمیتی به
حضورش نمی‌دم.

-پاشو جمع کن خودت و.

چشم و باز میکنم و کنجاو می‌گم:
-چی گفتی؟ نشنیدم!

سرش به سمت دیگه ای می‌چرخه و نفس بلندی
می‌کشه.

-بلند شو خودت و جمع کن و لباس درست بپوش. این
عمارت پر از مرده.

چشم گرد میکنم و به اطرافم نگاه می‌کنم.

-مرد؟ کدوم مرد؟ من که کسی و نمی‌بینم متیو.

@Vip Roman

به آنی رنگ نگاه متیو رنگ عصباتیت می‌گیره و
دیگه دیره که من بخوام از حرفی که زدم پشیمون
بشم.

پاهام و از دسته مبل پرت میکنه پایین و می‌غره:
- که مردی نمیبینی؟

خودم و جمع و جور می‌کنم و بلند می‌شم و قبل اینکه
متیو به این سمت مبل برسه، قدم تند می‌کنم به سمت
سالن غذا خوری.

اینجا جاییه که من قهرم با اعضای خانواده یادم می‌ره
و مثل این چند روز بهشون پناه می‌برم.

مایک به محض دیدنم سر تگون میده.

- عیسی مسیح باز چه غلطی کردی؟! -

@Vip Roman

فرصت جواب دادن پیدا نمی‌کنم چون متیو رسیده و
انقدر عصبی هست که لال شم.

بودن سه تفنگدار دلگرم می‌کنه و به خیره سریم
ادامه میدم و زیپ سوئیشرتم و پایین می‌کشم و حالا
نیم تنه ست دامنم مشخصه.

با دستم خودم و باد می‌زنم و میگم:
-ملیسا یه نوشیدنی خنک برام میاری؟ این بچه باعث
می‌شه بدجور داغ کنم!

#پارت ۳۹۹

#تصاحب

با زدن این حرف متیو که پشت یکی از صندلیا
ایستاده، صندلی و پرت می‌کنه و به سمتم خیز بر
می‌داره.

جیغی از ترس می‌کشم و همزمان مایک جلوی من می‌ایسته.

-متیو چته؟

جیمز هم بلند می‌شه، همه شون زیادی مراقب من هستن و من هم تا می‌تونم می‌تازونم.

سرم و کج می‌کنم و از کنار مایک به متیو که سعی داره جیمز و رد کنه نگاه میکنم و میگم:

-ملیسا پس این نوشیدنی چی شد؟

نمی‌تونم لبخندم و کنترل کنم و شاید یه لبخند محو روی لبم شکل گرفته باشه که همین متیو رو جری تر میکنه، جیمز و هل میده و مایک و کنار میزنه.

@Vip Roman

و خاک بر سرم که دیگه برای پشیمونی دیره. چون
متیو عین یه گربه من و از گردنم می‌گیره و دنبال
خودش می‌کشه.

از عاقبتم می‌ترسم ولی میدونم که متیو هیچوقت دست
روی زن بلند نمیکنه و این به خوبی بهم ثابت شده و
من ازش استفاده میکنم.

-هی گردنم درد گرفت، ولم کن.

میغره:

-درد گرفت؟ وایسا وقتی شکستمش ببینم چه حسی
داری.

اب دهنی قورت میدم و می‌خوام از دستش فرار کنم
اما نمیشه.

متیو لحظه ای مکث میکنه و بدون اینکه برگرده داد
میزنه.

-فقط یکتون دنبالم بیاد، اونوقت دست این موجود
نفهم و می‌گیرم و می‌برم تا ببینم چطور قراره بازم
ازش دفاع کنید که هر روز پروتر به کاراش ادامه
بده.

#پارت ۴۰۰

#تصاحب

با عصبانیت می‌گم:

-ولم کن به من می‌گی نفهم؟ دست به من زن. بهت
که گفتم من و بفرست برم تا راحت به زندگیت برسی.

اروم می‌گه:

-نه زیادی خوش به حالت می‌شه، تو رو باید نگه
دارم برای درس عبرت.

از حرفی که می‌زنه نفس تو سینه ام حبس می‌شه و
خفه خون میگیرم. منظورش چیه؟ درس عبرت برای
دختر بعدی یا ادم های این خونه؟!

تو اتاق بلاخره گردنم و ول می‌کنه و من دستم و
نوازش وار روی گردنم می‌کشم، چجوریه که متیو هر
بار دستش به من می‌خوره یه ذره درد هم شاملم
نمیشه تا از همون استفاده کنم و هوار شم سرش؟!

-می‌دونی الوین یادم رفته چه برخوردی دوست
داشتی.

دوست داری عین جوزف روی دستت رد سیگار
بزارم؟ اینجوری دوست داری که هر روز یه جور
روی مخ منی؟

دستم و مشت می‌کنم و قدمی به عقب بر میدارم.

یه قدم بهم نزدیک میشه و دوباره می‌پرسه:

-نگفتی؟ انقدر خشن دوست داری؟ به من بگو
ریکاردو چطور بوده تا همونجوری باشم و این مدت
بتونیم همدیگه و تحمل کنیم.

یه حسی بهم می‌گه اینارو می‌پرسه تا بتونه بفهمه تو
این مدت چی گذشته. سرم و به نشونه نه تکون میدم.
-چی الوین حرف بزن؟

-بزار برم، نمیتونم اینجا بمونم.

بازم یک قدم دیگه نزدیکم میشه.
-چرا؟ چرا نمیتونی؟ چی کمه برات؟!

#پارت ۴۰۱

#تصاحب

چی می‌گفتم؟ اینکه حضور تو کمه و چیز بیشتری
می‌خوام و با خودم و این خواسته‌ام جنگ دارم؟

اینکه من محتاج عطر تنم و می‌خوام برم یه جایی که
تو نباشی تا این دلِ بی صاحب، دست از بهونه جویی
برداره؟

-چرا لباس مناسب نمی‌پوشی الوین؟ چرا درست
برخورد نمی‌کنی تا من وقت کنم و ببینم چه خاکی تو
سرم بریزم؟

دستام و به دامنم کشیدم و سعی کردم خودم و اروم
کنم. عصبی بود ولی اروم حرف می‌زد، نمی‌دونم چرا
ولی انگار هر لحظه اروم تر هم می‌شد.

-من نکردم، بچه ام خواست.
نگاهش توی صورتم می‌چرخه و روی مردمکای بی
قرارم ایست می‌کنه.

-بچه؟!!

سری تکون می‌دم. @Vip Roman

-اره همه چیز و اون می‌خواد. اگر اینجا بمونم همه خواسته های معقول و نا معقولم از طرف اونه.

حالا دیگه بهم رسیده و من به دیوار تکیه زدم. دستش و تکیه گاه دیوار میکنه و خم می‌شه روم.

-بچه من و نمی‌شناسه اما تو خوب می‌شناسی، می‌دونی چه کارایی عصبیم می‌کنه.

از اروم بودنش استفاده می‌کنم و می‌گم:

-اره می‌دونم. ولی این برای اون زمانی بود که من شریک سکس و تختت بودم متیو، نه حالا که هیچ نسبتی باهات ندارم.

چشماش ریز می‌شه و کمی سرش و کج می‌کنه و می‌پرسه:

-شریک سکسم بودی؟! @Vip Roman

#پارت ۴۰۲

#تصاحب

اب دهنی قورت می‌دم و با جرات میگم:

-بله من تخت و گرم می‌کردم و بی انصافی نمی‌کنم،
دوران خوبی داشتیم. اما حالا تو هیچ نسبتی با من
نداری، نمی‌تونی بگی چی بپوشم و چه کاری انجام
بدم.

چشمات تیره تر از هر زمان دیگه ای وقتی می‌پرسی:

-پس اصرارت برای موندن بخاطر چیزی بود که تو
تخت می‌گرفتی؟!

دلخور نگاهش می‌کنم، می‌دونه که اینطور نیست. من
همه احساسم و همیشه براش جار زدم و اون به
خوبی از من و شیداییم خبر داره.

حتی همین الان که اینجوری به من چسبیده و قلبم و
زیر و رو می‌کنه.

اما سنگدل می‌شم، درست مثل خودش. لبخند مسخره
ای می‌زنم.

-اون شب توی اتاق یادته چی گفتم؟

چند لحظه ای اجازه می‌دم تا ذهنش به اون شب لعنتی
برگرده و تکرار می‌کنم:

-من همه قلبم، روحم، جسمم و غرورم و برات
گذاشتم، تمام و کمال اما تو نخواستی.

من سه ماه وقت داشتم که بشینم و فکر کنم و ماهیت
رابطه ای که داشتیم و درک کنم، ولی تو با تجربه
بودی و از اول می‌دونستی چی می‌خوای.

اما من مثل یه دختر هجده ساله احمق، هیجانی
برخورد کردم و برای هر چیز زیادی احساس خرج
کردم.

در نهایت دیدم که حق با تو بود، پررنگ ترین اتفاق
تو این رابطه سکسمون بوده و بس.

با صدای خش‌دارش زمزمه می‌کنه.

بزرگ شدی!

لبخند بی‌جونی می‌زنم.

-آره و بابتش ازت ممنونم.

کمی حق به جانب ازش می‌پرسم:

-کنه توقع داشتی تا آخر یه بچه احمق بمونم و اسم

اون احساس مسخره، همچنان عشق بمونه؟

می‌پرسم و نفسم و آه مانند بیرون می‌فرستم. این حرفا

هیچکدوم از ته دلم نبود و فقط و فقط داشتم غرور

شکسته ام و ترمیم می‌کردم.

دوست نداشتم باور کنه و حالا داشتم می‌مردم برای

نبضی که روی گردنش محکم تر می‌زد و رگی که

روی شقیقه اش برجسته شده بود.

دلم میخواست بشینم و گریه کنم به حالِ خودم و عشق
از دست رفته ام.

امان متیو، امان از روزی که من و از این خونه
بیرون کردی و با همه بی رحمی احساسم و نادیده
گرفتی.

#پارت ۴۰۳

#تصاحب

-پس سه ماه بودند با ریکاردو تو رو به این نتایج
رسوند؟ با این تفاسیر نمیتونی انقدر مطمئن بگی این
بچه منه؟

چشمای متیو حالا دیگه روی من نیست. مردمکش
جایی روی دیواره، وقتی هنوز صورتش مقابل
صورتمه و من با همه وجود دلم میخواد که سرم و
روی سینه اش بزارم و به اندازه سه ماه که نه سی
سال رفع دلتنگی کنم.

دلم می‌خواد نگاهم کنه، سخته اینجوری دلتنگ
نگاهش باشم و اما قبول کنم که دیگه مال من نیست.

نمیدونم چطور دلم میاد اما بازی کثیفم و ادامه میدم.
-اره متیو اگه دوست داری اینطور فکر کن، می‌تونی
این احتمال هم بدی که بچه تو نباشه.

خیلی سریع مردمکش می‌چرخه و روی من ثابت
می‌مونه، حالا دیگه عصبی نیست، به راحتی می‌تونم
اتشفشان فوران زده نگاهش و درک کنم.

دستش روی گردنم می‌شینه و با صدای خشدار
می‌گه:

-تو پیغام دادی این بچه مال منه.

مینالم:

-بزار برم.

@Vip Roman

-ریکاردو رو می‌خوای؟ کجا بری؟ اون مرده.

دستم و روی دستش می‌زارم و ناله ای که از گلو
خارج می‌شه که برای حس کردن وجودشه، بغض
می‌کنم... بیشتر از این نمی‌تونم ادامه بدم و اجازه بدم
اینطور زجر بکشه.

اگه دوستم نداره چرا حس می‌کنم این حرفا عذابش
می‌ده؟ و اینکه اون عذاب بکشه، برای من مثل مرگه.

#پارت ۴۰۴

#تصاحب

چنگی به دستش روی گلو، که فشارش داره کم کم
بیشتر می‌شه می‌زنم و با صدایی که می‌لرزه می‌گم:

@Vip Roman

-حق نداری اسم اونا رو بیاری. تو دیدی من ارزوی مرگ براش داشتم و خودم برای کشتن پدرش اقدام کردم.

پوزخندی می‌زنه.

-ارزوی مرگ پدر بچه‌ت؟

زبونم و گاز می‌گیرم. نیاد اون روزی که پدر بچه من یه مو از سرش کم شه.

خشمگین فریاد می‌زنم:

-اون پدر بچه من نیست توی لعنتی پدرشی. دست از سرم بردار انقدر اون کثافتارو به یادم نیار.

با کف دست هلش میدم، تکون نمی‌خوره اما دستش از دور گردنم باز می‌شه. مشتی به سینه‌ش می‌زنم و اشکایی که می‌ریزه دیگه دست من نیست.

@Vip Roman

-توی لعنتی با سنگدلی تموم من و انداختی تو دست
اونا. چطور تونستی؟

مشت دیگه ای می‌زنم و اینبار کمی عقب می‌ره و من
فوری فاصله ایجاد شده و به صفر می‌رسونم و
مشتای پی در پی به سینه اش می‌زنم.

-فقط بگو چطوری تونستی من و همه احساسم و
نادیده بگیری؟ ازت متنفرم، از تو و تجارتت، از
وجودت از غرورت از بوی مذخرفت از همه چیزت
متنفرم.

مچ دستام، اسیر دستاش می‌شه.

-خوبه... تنفر حس خوبیه نه؟

چرا نمی‌فهمه که دارم مثل سگ دروغ می‌گم و
عاشقشم؟ چرا انقدر خره؟ مینالم :

@Vip Roman

-نه، مدلی که من متفرم نیست... چرا نمی‌زاری برم؟
چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ مگه همین و
نمی‌خواستی؟ می‌خواهی بچه‌مو ازم بگیری؟

#پارت ۴۰۵

#تصاحب

با بی رحمی می‌گه:
-اره وقتی می‌گی بچه مال منه، یعنی قراره کنار من
بزرگ شه. خودت گفתי حماقت کردی، پس احمق
نباش و تو این سن خودت و با بچه کسی که فقط
تختش و گرم می‌کردی اسیر نکن.

هق می‌زنم

-نامرد... تو قلب نداری.

@Vip Roman

دوباره ازم جدا می‌شه و وقتی می‌بینم داره می‌ره
ظرف شکلات و از روی میز بر می‌دارم و سمتش
پرت می‌کنم، خیلی زود می‌فهمه و جیغ بلند من و جا
خالی دادن متیو یکی می‌شه.

ظرف به دیوار برخورد میکنه و هزار تیکه کریستال،
کل اتاق و می‌گیره. برام مهم نیست با دستایی که
بی‌جون کنارم افتاده و تنی که می‌لرزه می‌گم:

-من سه ماه تموم بخاطر این بچه کتک خوردم،
گشنگی کشیدم، تحقیر شدم به روحم و جسمم تجاوز
شد.

همه اینارو تحمل کردم که بچه سالم بمونه.
اگر این بچه نبود من سه ماه پیش وقتی فهمیدم کسی
که من و بیهوش کرده و دزدیده تو نیستی و اون
جوزف حروم‌زادست خودم و می‌کشتم.

@Vip Roman

پس این و بدون متیو، تو، تمام ارتشت، تمام نیویورک و حتی کل قاره امریکا هم نمی‌تونید تا وقتی که من نخواستم یه نگاه کج به این کوچولویی که تو وجودمه بندازید.

شیشه خورده ها زیر کفشش صدا می‌دن و خبر از اومدن متیو پیش من داره.

چشمم و باز می‌کنم و می‌بینم که نزدیکم ایستاده، شونه ام اسیر دستش می‌شه و من وسعت خودش می‌کشم، تو صورتم می‌غره:

-تو گفתי با ریکاردو رفتی و حالا می‌گی دزدیدنت، گفתי بچه مال منه و الان احتمال دیگه هم می‌دی، گفתי باهاش خوابیدی و حالا میگی تجاوز. میخوای چه بلایی سرم بیاری؟ با خودت از من انتقام بگیری؟!

#پارت ۴۰۶

#تصاحب

@Vip Roman

فریاد می‌زنه و تکونی به دستم می‌ده.

-می‌دونی روت حساسم. توی نفهم میدونی من احمق
روت حساسم و داری با نشونه گرفتن غیرتم انتقام
می‌گیری؟!

صداش کم کم تحلیل می‌ره.

-همه چیز همونی می‌شد که من می‌خواستم تا قبل از
تو. اونروز که تیر خوردی گفتم، با تو نمی‌شه... با تو
نشد.

به خدا قسم که صداش می‌لرزه.

-سه ماه تموم من همه دنیا رو گشتم، نبود.

نه تو... نه ردی از تو.

@Vip Roman

یکه خورده اشکام بند میاد و بهش خیره می‌شم،
می‌ترسم از ادامه حرف زدنش. من نمی‌خوام غرورش
بکشنه، متیوی من همیشه باید قوی بمونه.

زمزمه می‌کنم:

-اون...-

موهام و توی چنگش می‌گیره و من حرفم قطع می‌شه،
من و کمی بالا می‌کشه و لباس و روی لبام می‌کوبه.

با چشمای گرد شده و به اون که چشماش بسته ست
خیره می‌شم و بدون پلک زدن به مردمکای لرزونی که
حتی زیر چشم بسته اش هم مشخصه زل می‌زنم.

گرمای لبش روی لبم در حال نوسانه و این بوسه
خشن و عصبی حالا به یه بوسه تبار و متفاوت تبدیل
شده.

@Vip Roman

فرست نمیده تا دوباره دلتنگیم بشه اشک و بریزه،
موهام و با غیض ول می‌کنه و می‌چرخه و به سرعت
به سمت در می‌ره.

اروم میگم:

-تو پدر این بچه ای متیو. غیر از تو بود من زنده
نبودم.

جوابم و نمیده و در با صدای بدی بسته می‌شه.
انگشتام روی لبایی که حالا نبض می‌زنه و شاید کمی
متورم شده می‌شینه و ناخودآگاه لبخند محوی روی
صورتم می‌شینه.

#پارت ۴۰۷

#تصاحب

@Vip Roman

یادم رفته، اره من یادم رفت که چقدر دلخور و ناراحت
بودم. شاید بهتره بگم حالا ذهنم خاطره ای از یه
عشق براش زنده شده و قلبم بی قرارتر از هر وقتی
سهم بیشتری از این عشق می‌خواد.

و همین چند جمله برای من کافیه که فعلا دست از
اصرارم برای رفتن بردارم.

لحظه ای بعد ملیسا به اتاق میاد و پشت سرش مایک
و جوزف هم هستن.

مایک با دیدن اتاق، وحشت زده به من خیره می‌شه و
همه تنم و از نظر می‌گذرونه.

برای محافظت از اتفاق بینمون، ناخودگاه لبام و روی
هم فشار می‌دم.

- هولی شت...چی شد؟

@Vip Roman

سری به نشونه هیچی تکون می‌دم و مایک دستاش و
به سرش می‌گیره و عاجز می‌ناله:

-جیمز این پسر چرا از یه طرف می‌گه مراقب الوین،
مقابل من باشید و از یه طرف دیگه اینجوری می‌رینه
به همه چیز؟

برای یک روز زیادی شُکه شدم و می‌ترسم که بعدی
و دووم نیارم. برای همین جیمز مقابل متیو می
ایسته؟! exchange group

متیو خواسته که مراقب من باشن حتی اگر خودش
نزدیک من بود؟
خدایا چخبره؟

اروم می‌گم

-من شکستم.

@Vip Roman

مایک یکه خورده نگاهم می‌کنه.

-تو کوتاه بیا. جفتتون کوتاه بیایید و دست بردارید، تو حامله ای.

تراپیستت می‌گه اینهمه عذاب و استرسی که کشیدی مستقیم روی جنینت تاثیر می‌زاره. تو یه مادری چرا نگران فرزندت نیستی؟!

#پارت ۴۰۸

#تصاحب

اخم می‌کنم، اون نمی‌دونه من بخاطر محافظت از بچه ام چقدر بدبختی کشیدم و اینجور قضاوتم می‌کنه.

-اون هم پدرشه، جرات داری برو به خودش بگو.

-چی بگه؟!

متیو عه که اومده و این و می‌پرسه.

تکونی می‌خورم و با اخم نگاه می‌گیرم، یه بوسه قرار نیست من و شُل کنه و دوباره به تختش برم و از احساسم بگم.

با این فکر دهن خودم هم باز می‌مونه، این من نیستم، این کوچولوی درونم که انگار باعث شده خیلی چیز ها در من تغییر کنه.

اما خوبه، متیو به من خیلی بیشتر از اینها بدهکاره.

چونه ام و بالا می‌گیرم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سمت خروجی راه می‌فتم اما درست کنار در اتاق، متیو خفتم و می‌کنه و با هشدار به لباسام نگاه می‌کنه.

پشت چشمی نازک می‌کنم و به اتاق برمی‌گردم و دلم ضعف می‌ره برای جذبه ای که حتی با یه نگاه، حساب کار و دستم می‌ده!

-این همه مرد گنده تو اتاق من چی می‌خواید؟!

همه به جز ملیسا می‌رن و ملیسا وقتی خیالش راحت می‌شه کسی نیست ریز می‌خنده.

-یه تنه یه جوری اینهمه نره خر و له له خودت کردی که هیچ کس به خواب هم نمی‌دید.

خودمم خندم می‌گیره اما سعی می‌کنم نشون ندم.

ملیسا خودش ادامه میده:

-بین الوین من تموم سه ماهی که رفتی روزی نبود که دلتنگت نشم و برات اشک نریزم.

اما اقا برای همه ما عزیزه. راستش اینجور که همیشه عصبیه، برای اعضای خونه غم‌انگیزه.

#پارت ۴۰۹

#تصاحب

@Vip Roman

ما طاقت نداریم وقتی می‌بینیم تموم روز، وقت که پیدا می‌کنه، چشماش و می‌بنده و شقیقه هاش و ماساژ می‌ده و همیشه سر درد داره.

نگاه به سنگدلیش و تجارتش نکن اون قلب مهربونی داره و می‌دونم که به تو علاقه داره پس کمکش کن بتونه با این حسش کنار بیاد..

با حیرت می‌گم:

-تو دیگه چرا ملیسا؟ من یه دختر بچه بودم و اون با سنگدلی من و از اینجا پرت کرد بیرون، اون...-

حرفم و قطع می‌کنه:

-بزار کمی اروم شه، ارومش کن. بعدش باید ازش توضیح بخوای شاید قانع شدی، من می‌دونم دوستش داری.

@Vip Roman

با لجبازی می‌گم

-اینطور نیست. ولی اگه فقط یه مهربونی، در روز یه توجه از سمت اون به من شد باشه من اینکار و می‌کنم.

دست به کمر می‌شه.

-برای امروز این چطوره که صبح زود اعلام کرد
الوین اسکالپ میگو دوست داره و به منوی غذایی
اضافه بشه، با اینکه خودش متنفره. در حدی که اگر
سر میز، حتی عکس میگو ببینه غذا نمی‌خوره.

لبم و با زبون تر می‌کنم و مشتاق منتظر ادامه
حرفشم.

-یا اینکه از مایک بخواد تموم دکترای امریکا و زیرو
رو کنه و بهترین پزشک و برات پیدا کنه؟ یا خودش
شخصا برات لباسای ضد حساسیت و هزار جور چیز
دیگه پیدا کنه و سفارش بده.

هیجان زده قدمی بهش نزدیک می‌شم.

-باشه هر روز بیا و بگو اما من باید خودم ببینم.

لباش و از حرص روی هم فشار میده و به سمت خروجی می‌ره.

-لعنت بزنه به لجبازی و غرور شما دو تا، باشه بهت نشون می‌دم.

خسته از این جنگ تن به تن، با لباسای پوشیده تری به طبقه پایین می‌رم.

#پارت ۴۱۰

#تصاحب

حسم جوری بود که یک لحظه می‌مردم برای تو اغوشش بودن و لحظه ای بعد تو خودم جمع می‌شدم و تمام دورانم تو خونه جوزف و مرور می‌کردم، و

پر میشدم از تردید و افکار منفی، و همین افکار مثل
یه دیو سیاه احاطه ام می‌کردن.

راستش دیگه قهرم یادم رفته بود، فقط همون روزای
اخرمون و می‌خواستم، مخصوصا حالا که با
برخوردای اخیرش شک دارم حسی نباشه، من متیو
رو با همون حس شب اخرش می‌خواستم.

اروم تیشرت متیو رو از زیر بالشت در اوردم و عمیق
بو کشیدم، بله این خلاف این روزهای من بود.

دزدیدن تیشرت های متیو، نگهداری تا دوروز، چون
بیشتر از این جوجه درونم و راضی نمی‌کرد و بوی
متیو می‌پرید، و بعد طی یه عمل انتحاری انداختنشون
تو سبد رخت چرک ها و تکرار عملیات!

اهی کشیدم، دلم عطر تتش و می‌خواست، خیلی بیشتر
از یه تیشرت.

انقدر بو کشیدم تا کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.

....

نمی‌دونم چخبر بود... همه جا زیادی سیاهه...

تو راهی که من قدم می‌زنم بوی اشنایی میاد.

شاید بوی تهوع اور جوزف و پسرش، با این فکر با وحشت و چشمایی که نزدیکه از حدقه بیرون بزنه، می‌چرخم و سعی می‌کنم سیاهی اطرافم و بهتر جست و جو کنم اما نمی‌تونم. جیغ می‌زنم:

-تو باید بمیری.

اما صدای خنده اش از به جایی خیلی نزدیک، مو به تنم سیخ می‌کنه.

-هی الوین...

صدای اطمینان بخش دیگه ای هم به گوشم می‌رسه:

-بیدار شو داری کابوس میبینی.

#پارت ۴۱۱

#تصاحب

هینی می شکم و فوری سیخ می شینم. با دیدن جیمز
کنار در اتاق و متیو بالا سرم پلک می بندم و نفس
اسوده ای می کشم.

-خواب دیدم...

این و برای اروم شدنِ خودم و قلبم که انگار می خواد
از سینه ام بیرون بپره می گم. متیو دستی تکون می ده
و جیمز می ره.

-اره خواب دیدی... مشکلی نیست، ما همه مراقبتیم.
دیگه قرار نیست اتفاقی بیفته.

خم شده و زیادی نزدیکمه، معذب توی جام وول
خوردم. متیو نگاهش جای دیگه بود، رد نگاهش و
دنبال کردم و به تیش رتش که انگار زیرم مونده بود
رسیدم.

ناخواسته ناله ارومی از گلوم خارج شد. خدایا الان
وقتی که باید نابودم کنی.

-عه این اینجا چیکار می‌کنه؟!

البته که من احمق، بدون اینکه به متیو نگاه کنم این
و پرسیدم. اما وقتی جواب داد، می‌تونستم رگه‌هایی
از خنده و توی صداش تشخیص بدم.

-نمی‌دونم، عجیبه نه؟!

برای اینکه مطمئن شدم تشخیص اون رگه‌ها درست
بوده فوری بهش خیره شدم اما صورتش جدی بود،
توهم هم، باید به علائم بارداریم اضافه کنم؟!

-آره خیلی عجیبه، بیا ببرش... شاید لازمت شه!

@Vip Roman

تیشرت چروک شده اش و به سمتش گرفتم. سری به
طرفین تکنون داد و روی تخت نشست.

-ب خواب، تا خوابت بیره می مونم.

#پارت ۴۱۲

#تصاحب

تیشرت و گرفت و پرت کرد روی سبد رخت چرکا. با
حسرت نگاه از تیشرت که هنوز بوی متیو رو می داد
گرفتم و دراز کشیدم.

-برو بخواب، من خودم بلام بخوابم.

گوشیش و روشن کرد و مشغول شد.

-ب خواب الوین منم به کارم می رسم.

@Vip Roman

از چشمای خمارش، از بالا تنه لختش که نمی‌خواستم
بهش نگاه کنم، مشخص بود که خواب بوده.

متیو عادت نداشت کاری و نیمه تموم بزاره و
بخوابه، یعنی چه چیز مهمی توی گوشیش بود؟!
-ساعت چنده؟

این و اروم پرسیدم.
-نزدیک چهار.

اونم ساعت چهار صبح؟! خدایا من سه ماه نبودم.
متیو با اون طبع گرم، حتما الان یکی و داره. حتما
الان عطر تن اون زن، منجر کننده نیست و جایگزین
من شده.

-انقدر به من خیره نشو الوین سعی کن بخوابی.

غصه دار چشم بستم و پیچ زدم:

-به تو خیره نشدم که...

@Vip Roman

هومى كرد.

-خوبه..!

حتى حس دستش روى سرم، و نوازش موهام هم باعث نشد دوباره چشم باز كنم. پشش نزدم، بزار من و جوجه‌م، يه سهم كوچولو از متيو داشته باشيم.

صدای زمزمه وارش به گوشم رسید:

-يه روزى گفتم معجزه تو زندگى من جايى نداره، رفتى يه جورى كه انگار هيچوقت نبودى، حالا برگشتى با يه بچه كه ادعا مى‌كنى مال منه. مى‌خواى چيكار كنى؟ چيو ثابت كنى؟!

#پارت ۴۱۳

#تصاحب

@Vip Roman

نمی‌دونم می‌دونست بیدارم، یا داشت با خودش حرف
می‌زد؟ اما نوازش دستاش روی موهام، من و مست
آرامشی کرده بود که ماه هاست ازم دریغ شده.
-کوچولو، تو همه چیز و بهم ریختی.

صداش یا حضورش نمیدونم اما هر چی که بود باعث
شد خیلی زود خوابم ببره.

...

با حس پیچیدن بویی زیر بینیم و زیر و روشن شدن دل و
روده ام از خواب پریدم.

با دیدن ترولی پر از خواراکی جلوی دهنم و گرفتم و
فوری بلند شدم و به سمت سرویس دویدم.

عق زدم، اما معده خالیم چیزی برای بالا آوردن نداشت
و حاصلش فقط و فقط وجودم بود که از حلقم بیرون
می‌زد.

ملیسا به در می‌کوبید و من حتی نا نداشتم بگم که
خوبم. دوباره و دوباره عق زدم.

اشک چشمام که بخاطر فشار زیاد جاری شده بود و
گرفتم و بلند شدم. از دیدن خودم تو اینه وحشت زده
شدم، تمام مویرگ‌های زیر پوستی صورتم قرمز شده
بود و چشمام به رنگ خون بود.

ابی به دست و صورتم زدم و همزمان در سرویس با
ضرب باز شد.
با دیدن متیو، پلکی زدم و تن لرزونم و به زور جلو
کشیدم.

-نمی‌تونستم جواب بدم، خوبم.

ملیسا با چشمای نگران به من خیره بود. دستم و به
چهار چوب گرفتم و با دیدن ترولی ناله کردم:

-بخاطر خدا، هیچ مدل پرتقالی نزدیک من نیارید حالم
و بد می‌کنه.

عق ارومی زدم و دستم و جلوی دهنم گرفتم.
-بوش داره تا اینجا میاد بیرش.

#پارت ۴۱۴

#تصاحب

ملیسا تکونی خورد و فوری وسایل و بیرون برد. از کنار متیو رد شدم و روی پاف کنار تخت نشستم، دستم و روی معده ام که سوزش زیادی داشت گذاشتم و کمی خم شدم بلکه اروم بگیره.

-اماده شو بریم دکتر.

بی جون لب زدم:

-طبیعیه. باید صبر کنم تا دوره اش تموم شه، الان واقعا نمی‌تونم دکتر بیام.

دست به سینه به چهار چوب تکیه داد.

-الان باید چی بخوری؟!

به سختی اب دهنم و قورت دادم.

-هم گلوم می‌سوزد هم معده‌م. اما اگه ملیسا بتونه برام شیر گرم کنه با عسل خوبه.

خودمو به تخت رسوندم و جنین وار توی خودم جمع شدم. از درون و بیرون می‌لرزیدم و حالم جوری بود که فقط ارزوی مرگ داشتم.

با صدای برخورد چیزی روی میز بلند شدم، جای تعجب داشت که خود متیو برام شیر و آورده بود اما نه جون تشکر داشتم نه حتی ذوق برای توجهش. به سختی نشستم و لیوان و برداشتم.

متیو روی کاناپه روبه روی تخت لم داد و من و زیر نظر گرفت.

-داغه نسوزی!

سر تګون ډاډم. عادت نداشتم کسی نگرانم بښه اینهمه
بغض توی گلوم از کجا بود؟ که با همین دو کلمه
معمولی هم فوری پدیدار می‌شد و خودی نشون
می‌داد؟

همونطور داغ داغ خوردم و حالا زبونم هم سوخته
بود. متیو نچی کرد و اومد نزدیکم نشست و لیوان و
گرفت.

وقتی دیدم داره شیر و فوت می‌کنه اول به ورودی
اتاق نگاه کردم. جیمز بود تا تایید کنه من خواب
نیستم!؟

#پارت ۴۱۶

#تصاحب

@Vip Roman

سرم و انداختم پایین و به زانوم خیره شدم، متیو واقعا داشت شیرم و فوت میکرد که سرد شه؟! -بیا... اروم بخور.

سر تکون دادم و شیر و در حالی که هنوز شُکه بودم نزدیک لبام کردم.

-دیگه چی حالت و بد می‌کنه؟ اهی کشیدم.

-نمی‌دونم دقیق. ولی فکر کنم توت فرنگی حالم و بد نمی‌کنه!

یهو به ذهنم اومد اما دلم توت فرنگی می‌خواست. یه جوری به خوردنم نگاه می‌کرد که دلم نمیومد تنها بخورم. انگار نه انگار که ما دیگه با هم نیستیم و اون کلا نسبت به من بی تفاوته. لیوان و سمتش گرفتم.

-می خوری؟

نگاه از چشمام گرفت و به دستم که سمتش بود خیره شد. دیگه می خواستم دستم و برگردونم که لیوان و ازم گرفت و کمی ازش خورد، الهی بمیرم. یعنی اونم مثل من دلش می خواست؟!

مثل الان که حس می کنم می خوام برای توت فرنگی گریه کنم؟ لیوان و سمتم گرفت.
-برو پایین صبحانه بخور.

بلند شد که بره و من نا امید گفتم:
-توت فرنگی کال که قرمز کمرنگه، تُرْشه، می شه با نمک خوردش.

از حرکت ایستاد و برگشت سمتم. یه تای ابروش بالا بود.

-توت فرنگی و نمک؟ این چه مدلشه؟

زبونم و روی لبم کشیدم و سعی کردم از ترشح بزاقم
جلوگیری کنم.

-خیلی خوشمزست، به خدا راست می‌گم.

نفس عمیقی کشید و بیرون رفت.
لبخندی زدم. متیو برام پیدا می‌کرد، نمی‌کرد؟

#پارت ۴۱۷

#تصاحب

دستم و روی شکمم کشیدم.
-پس چرا بزرگ نمی‌شی مامان جان؟ بزرگ شو دیگه
نکنه ضعیف باشی؟

پر غصه گفتم:

-ببخشید نشد خیلی برات ذوق کنم، ببخشید که خیلی
گشنگی کشیدی و عذابت دادم.

اما می‌دونی خیلی دوستت دارم؟ بنظرم تو طعم توت
فرنگی می‌دی، ولی قرمز و شیرین. تو یه هدیه ای از
طرف خدا که بتونم روزهای سختم و بگذروم و کم
نیارم.

بخاطر وجود تو عه که من الان نفس می‌کشم. ازت
ممنونم که هستی، سعی می‌کنم و بهت قول می‌دم که
مراقبت باشم و دیگه اذیت نکنم.

باشه کوچولو؟ تو فقط بد قلقی نکن، بالا نیار بزار
جون بگیری، بزرگ شی و زود بیای پیشم. بابات و
که نمی‌تونم، حداقل تو رو بغل کنم تا کمی اروم بگیرم.

اروم پیچ زدم:

-آخه تو ثمره عشق منی، اولین و آخرین عشقم.

بلند شدم، حالا کمی بهتر بودم. جیمز دیگه جلوی در
نمی‌ایستاد رویه مبل کنار اتاق می‌نشست.

-جیمز من خرید دارم. می‌شه من و ببری بیرون؟
کمی نگاهم کرد.

-با رئیس هماهنگ می‌کنم.

سری تکنون دادم و رفتم طبقه پایین. ملیسا با دیدنم دست از کار کشید.

-خوبید خانوم؟ ببخشید نمی‌دونستم از پرتقال بدت میاد.

صورتم از اسمش جمع شد.

-اره، یه چیز دیگه که دوست ندارم خانوم گفتتونه.
من همونی ام که چند ماه پیش اینجا زندگی می‌کرد،
الوین. بخاطر خدا به من نگو خانوم.

#پارت ۴۱۷

#تصاحب

-چشم الوین خانوم.

چپ چپ نگاهش کردم و نخودی خندید.

-با کامرون در چه حالی؟ ادم شد یا نه؟

چشماس برقی زد

-بله خانو... الوین جان، خیلی خوب شده، تقصیر من بود بهش گفته بودم دوستت ندارم و مجبور شدم باهات ازدواج کنم.

اونم لج کرده بود، اما الان خیلی زندگیمون خوب شده. داریم به بچه دار شدن فکر می‌کنیم.

اهی کشیدم.

-راز موفقیتت و به من بگو.

-موفقیت تو چی؟!

هل شده لقمه تو گلوم موند و چند بار سرفه کردم. اما با دیدن توت فرنگی تو دستای متیو چشمام گرد شد و جیغی از خوشحالی کشیدم، پنکیک و کنار زدم وبا ذوق گفتم:

-واای متیو عاشقتم. پیدا کردی؟ ملیسا نمک بیار.

متیو لحظه ای مات نگاهم کرد و من لعنتی به دهنم و
حرف هایی که ازش در میومد فرستادم.

معذب تو جام وول خوردم و چشم غره ای بهش رفتم،
اصلا هم عاشقش نیستم!
-اما خانوم، نمک براتون ضرر داره.

متیو توت فرنگیارو سمت ملیسا گرفت و من با چشم
دنبالشون کردم.
-یه کم براش بریز. خیلی کم.

اه پر حسرتی کشیدم... با یه مشت دیکتاتور تو این
خونه زندگی می کردم، اینا اخر من و جوجهم و
می کشتن.

-اما من و جوجه خیلی می خوایم!
متیو جدی گفت:

-ملیسا یه کم نمک.

بعد برگشت سمت من.

-جوجهت هم خودم قانع می‌کنم!

#پارت ۴۱۸

#تصاحب

آب دهنی از لحنِ کنایه دارش قورت دادم و با چشمایی
خیره، فقط سر تکون دادم.

-چه خریدی داری؟

بلاخره چشمای سرکشم و کنترل کردم و نگاه گرفتم.

-خرید دیگه، فقط اگه می‌شه با یه خانوم برم.

لحظه ای فکر کرد.

-آنلاین هم می‌تونی خرید کنی.

اره می‌شد اما برای خرید لباس زیر، اونم وقتی دقیق
از سایز ام خبر نداشتم سخت بود.

-نه نمی‌شه. حتما باید حضوری برم.

البته میل به بیرون رفتنم و لج کردن با متیو یکی
دیگه از دلایلم بود.

سری تکون داد.

-توت و خوردی آماده شو.

چشمام برقی از خوشحالی زد و اولین توت فرنگی و
توی دهنم گذاشتم. از طعم و مزه ترشش چشمام و
روی هم فشار دادم و هوممی گفتم، خدای من، مزه
بهشت میداد.

چشم باز کردم و دیدم متیو و ملیسا جفتشون با دهن
اب افتاده به من خیره‌ن.

نگاهی به شش توت فرنگی توی پیش دستیم انداختم،
اگه دو تا بدم به اینا خیلی کم می‌شه... با حسرت گفتم:
-می‌خورید؟

متیو لبش و با زبون تر کرد و همونطور که از
اشپزخونه می‌رفت گفت:
-همین یه قلم مونده بود، زود بخور آماده شو.

اما این خوب نبود که من و متیو مثل دو تا ادم عادی
تو این خونه زندگی کنیم و انگار نه انگار که رابطه
ای با هم داشتیم.

#پارت ۴۱۹

#تصاحب

@Vip Roman

شاید هم همچنان من زیادی امید داشتم و اون حسی به من نداشت. دعا می‌کنم برای همه که هیچ وقت دچار بلا تکلیفی احساسی نشن که بدترین درد دنیاست.

خیلی زود آماده شدم اما برای بیرون رفتن تردید داشتم، استرس از دزدیده شدن و تنها موندن داشت من و می‌گشت.

وقتی در کمال تعجب موس‌تانگ همیشگی متیو رو دیدم و خودش که پشت فرمون نشسته، دهنم باز موند.

-بشین دیگه، چرا ماتت برده؟

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن سه تا ماشین دیگه که داشتن از سمت پارکینگ میومدن نفس راحتی کشیدم، دیگه حتی حاضر نبودم یک لحظه هم تنها و بدون تیم امنیتی بیرون برم.

-ملیسا میاد یا دانا؟

این و من پرسیدم و منتظر نگاهش کردم.

-هیچکدوم، خودم باهات میام!

ابرویی بالا انداختم.

-مزاحم شما نمی‌شدم، یکیشون و می‌فرستادی دیگه.

بیخیال از گیت رد شد و جوابی نداد، اگه می‌دونستم متیو میاد خب بیشتر به خودم می‌رسیدم! این روزا کارهایی متفاوت تر از خودش انجام می‌داد و نمی‌شد پیش بینیش کرد. متیو و بیرون رفتن؟ اونم بدون اینکه من التماسش کنم؟ قسم به همه مقدسات که من خوابم!

وقتی وارد پارکینگ مجتمع تجاری شدیم، دو دل بودم برای پیاده شدن، امنیت خودم هیچ، من نگران متیو هم بودم. با تردید پرسیدم:

-مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

در و باز کرد و خونسرد همونطور که کتش و
برمی داشت گفت:

-پیاده شو الوین، مشکلی پیش نمیاد.

#پارت ۴۲۰

#تصاحب

توقع داشتم یه مرکز خرید خلوت و خالی شده ببینم
اما در کمال تعجب آدم های زیادی در حال خرید بودن
و کم و بیش ادم های متیو رو جای جای پاساژ
می دیدیم و جیمز و یه شخص دیگه با کمی فاصله
پشت ما میومدن.

خدای من تو این مدتی که نبودم چه اتفاقی افتاده؟
باور کنم مرد کنارم متیو عه؟

آروم گفتم:

-نمی شه جیمز بره؟ من لباس زیر می خوام!

متیو مکث کرد و با هندزفریش اعلام کرد که نیازی نیست دنبالمون راه بیفتن.

با هم وارد فروشگاه شدیم، برای من خرید با متیو سخت نبود، نه با اون رابطه های پرشور و آتشین بینمون.

ولی راستش همینکه موقع خرید هم با من بود، اون هم لباس زیر برام تحریک کننده بود، ما خیلی وقت بود که رابطه ای نداشتیم و حالا این هم یکی از دغدغه های جدیدم شده بود.

-بگو چی می‌خوای تا راهنماییت کنن.

به خانمی که با لبخند منتظرم ایستاده بود اروم گفتم:
-من باردارم و کمی تغییر سایز داشتم، سایز دقیقم و نمی‌دونم.

چشم‌اش از صورتم سر خورد و روی سینه هام و بعد شکمم مکث کرد، ازم پرسید که چه چیزهایی نیاز دارم و براش توضیح دادم.

خودم به اتاق پرو رفتم و کمی بعد خاتم دیگه‌ای چند
ست لباس برام آورد، من چند تا ست راحتی و چند
ست مخصوص بارداری خواسته بودم و یه ست چرم
بین اونا برام جای سوال بود.

-این سه ست رو همراهتون انتخاب کردن.

ابرویی بالا انداختم. و نگاهم بین اون سه ستی
انتخابی متیو چرخید. خب همراهم غلط کرد! به زور
تو صورت من نگاه می‌کنه و حالا برام لباس زیرهم
انتخاب کرده؟!

#پارت ۴۲۱

#تصاحب

@Vip Roman

البته که ردشون نکردم، من احمق اول همون سه تا
رو پوشیدم و مورد تاییدم هم بود، ست اخر چرم بود
و حالت خاصی داشت، یه جوری به تنم نشسته بود
که راستش همین الان و همینجا دلم سکس
می‌خواست.

مخصوصا تو این اتاق نسبتا بزرگ که دور تا دور
اینه کاری بود و حس خوبی می‌داد. در و باز کردم و
اروم به دختر گفتم:
-لطفا بگید همسرم بیاد.

آره، من کرم داشتم و می‌خواستم متیو این لباس و تو
تنم ببینه.
کمی بعد تقه ای به در خورد و من و در و باز کردم.

متیو نگاهش چرخید و کامل لباس و توی تنم برانداز
کرد. خونسرد پرسید:
-کار داشتی؟!
@Vip Roman

بخاطر این بی تفاوتی حرص خوردم و بیخیال گفتم:
-نه گفتن تو انتخاب کردی، خواستم تو تتم ببینی.

هنوزم گاهی نگاهش سر می خورد و روی سینه هام
استپ می کرد اما بیخیال شونه ای بالا انداخت.

-دیدم انگار داره برای یه پیرزن انتخاب می کنه، گفتم
یه لطفی در حقت بکنم.

این و گفت و بیخیال چرخید و رفت. لپم و از داخل گاز
گرفتم تا سرش جیغ نزّم، تو لیاقت نداری متیو همون
بهتره مثل چند روز پیش باهات برخورد کنم و به گّه
خوردن بندازمت تا دو کلمه حرف، باب دل من بزنی!

بیرون که رفتم دیگه خبری از چهره پر حرص و
قرمز شده اتاق پروم نبود، حالا منم مثل خودش
خونسرد بودم. و با لجبازی خاصی رو به خانوم گفتم:
-همه و به جز این ست چرم بر می دارم!

#پارت ۴۲۲

#تصاحب

اره متیو، این می‌شه جواب بیخیالی‌هات. متیو که کارت اعتباریش دستش بود لحظه ای مکث کرد و بعد کارت و دست فروشنده داد.

خرید دیگه ای نداشتم، اما نمی‌تونستم بیخیال این موقعیت بشم، متیو خودش بدون درخواست من اینجا کنارم بود و بد نبود کمی وقت گذاشتن برای من و یاد بگیره!

ولی قرار نبود بدونه که من از این همراهی خوشحالم.

-گفتم یه خانوم بیاد که به من نظر بده برای خرید، نه یه مجسمه.

@Vip Roman

چپ چپ نگاهم کرد و من چشم غره غلیظی بهش
رفتم.

-نه که انتخاب کردم و خریدی.

لبخند محوی زدم، خوبه که تونستم حرصش و دربیارم
اما تا خواستم جوابش و بدم کسی متیو رو صدا زد:
-هی متیو، این تویی تو یه مرکز خرید؟!!

هر دو به سمت صدا برگشتیم و مردی شیک پوش
همسن و سال متیو دیدم که با یه خانوم به سمت ما
میومدن.

مرد ها به هم دست دادن و کمی خوش بش کردن،
گویا دوستای قدیمی بودن و چند سالی می شد که از
هم خبر نداشتن.

-بزار خانما با هم خرید کنن ما پشتشون می ریم و کمی
حرف می زنیم.

متیو ناراضی بنظر می‌رسید اما قبول کرد و دختر که اسمش سارا بود لبخندی زد و به من ملحق شد.

-تعجب که می‌بینم متیو تو یه مرکز خریده، اون همیشه یا طراح داره، یا مسئول خرید، نهایتاً آنلاین.

کنجکاو شدم:

-متیو رو خیلی خوب می‌شناسی؟
خنده کوتاهی کرد.

-بین خودمون باشه ولی قبل از ازدواجم با رابرت، من و متیو با هم بودیم.

دلم پیچی خورد و استرس همه وجودم و گرفت، متیو به من گفته بود هیچ رابطه جدی‌ای نداشته.

#پارت ۴۲۳

#تصاحب

-اوه پس چطور الان با رابرتی؟

-خب این دو تا دوست بودن. من همش چند روز با متیو بودم. رابرت نمی‌دونه، اصلا فکر کنم دلیل قطع رابطه متیو هم همین قضیه بود. چون حتی به مراسم ازدواجمون هم نیومد.

دستی به پیشونیم کشیدم. شاید انقدر دوستش داشت که نمی‌خواست اون و تو لباس عروس با مرد دیگه ای ببینه.

ضربه ارومی به شونه ام زد.

-اما خب، باید بگم اون تو سکس عالیه. اینطور نیست؟

@Vip Roman

نگاه نه چندان دوستانه ای به صورتش انداختم که
مشخص بود خمصانه این حرف و زده، حتی
نمی‌دونستم چی بگم. اون شوهر داشت، و الان داشت
به من می‌گفت با متیوی من خوابیده؟

می‌دونستم که صورتم قرمز شده و تپش قلبم می‌گفت
که حالت نرمالی ندارم.

-اون عاشق سکس خشنه و خیلی خوب می‌تونه
راضیت کنه. درسته؟

با انزجار نگاهش کردم. چرا بیخیال نمی‌شد؟
-گفتی چند وقت با هم بودید؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:
-یک هفته.

لبخندی زدم و نمی‌دونم موفق بودم یا نه.

-خب پس این و به کسی که چندین ماهش و با متیو
گذرونده نگو، خودم خوب می‌دونم.

این تنها جوابی بود که بهش دادم. اوهی از دهنش
خارج شد.

-از متیو بعیده این همه مدت با کسی بمونه.

پالتوم و جمع کردم تا متوجه بارداریم نشه، دوست
نداشتم کسی دلیل نگه داشتتم و تو صورتم بکوبه.
خودش ادامه داد:

-اما خب ما رابطه پرشوری با هم داشتیم، اون عاشق
سکسه و این یکی از تفریحاتشه.

#پارت ۴۲۴

#تصاحب

@Vip Roman

دل‌م می‌خواست ناله کنم و بگم دهن‌ت و ببند اون حق
نداشت از سکس‌شون پیش من تعریف کنه، واقعا
منظورش و نمی‌فهمیدم.
-الوین.

متیو بود که من و صدا زد و من با غیض برگشتم
سمتش، نگاهش تو صورت‌م چرخید و با غضب
خاصی به سارا نگاه کرد. شاید متوجه شده بود که
چخبره.

-ما باید بریم، اگر خریدت تموم شده؟

تموم هم نشده بود، حاضر نبودم دیگه کنار این دختر
بمونم و با کمال میل قبول کردم.

خدا حافظی سرسری کردیم و فوری ازشون دور شدیم.
-سارا دختر پررو و پر حرفیه، انتخاب خوبی برای
رفاقت نیست.

@Vip Roman

دستم و مشت کردم و سعی کردم عصبی نباشم.
-اره، خوبه که روش شناخت کافی داری. این شناخت
برای قبل از خوابیدن با زن دوستت بود یا بعدش؟!

تقریبا با حرص دکمه اسانسور و فشار داد.
-وقتی من باهاش خوابیدم، نه زن دوستم و بود و نه
می‌دونستم که قراره بشه، بعدش که فهمیدم کلا کنار
کشیدم.

اب دهنم و سخت قورت دادم، پس با هم خوابیده بودن.
اون تو بغل متیو بودن و تجربه کرده بود و خیلی
خوب می‌دونست تو سکس چجوریه.
اینکه می‌دونستم متیو قبلا با کسی بوده دلیل نمی‌شد
دیدن اون دخترا برام راحت باشه. اروم گفتم:
-من کی می‌تونم برگردم کشور خودم؟
پوزخندی زد.

-یکبار دیگه هم گفتم این فرصت سوخت.

@Vip Roman

از اسانسور پیاده شدیم و نمی‌تونستم جیغی که
می‌خواستم و جلوی ادماش بزنم، بنابراین به محض
بسته شدن در ماشین با صدای بلندی گفتم:

-من دست بچم و می‌گیرم و از پیش تو، از اون قصر
روح زده، دوست دخترات، این اخلاق گهیت می‌رم.
حالا می‌بینی.

و دوباره عصبی تر داد زدم:

-یه بار هم که من تیر نخوردم و گم نشدم، و تو معجزه
وار قبول کردی بیای بیرون، کون آسمون پاره شد و
دقیقا دوست دختر تو از وسطش پرید پایین!

#پارت ۴۲۶

#تصاحب

دستم و روی سرم گرفتم. @Vip Roman

-خدای من پس کی قراره از این جهنم بزنم بیرون؟

ماشین با صدا حرکت کرد و متیو عصبی گفت:

-می‌تونی سعی کنی اما بهت قول میدم که این فکر
توی ذهن کوچولوت میمونه و به عمل نمی‌رسه،
بعدشم گذشته من به تو ربطی نداره.

-اره راست می‌گی، تو گذشته هر غلطی کردی به
خودت مربوطه، اما من زندانی تو نیستم. می‌خوام
برم، می‌خوام تو بشی گذشته، تا منم بتونم خوابیدن
با...

با دستی که تا نزدیک صورتم اومد و بعد مشت شد و
برگشت یکه خورده با چشمای گرد شده بهش نگاه
کردم. اون می‌خواست من و بزنه؟

-این بچه که به دنیا اومد می‌تونی گم شی کشور
خودت و بقیه مردا هم تست کنی، فقط خفه شو صدات
و نشنوم.

با بغضی سنگین تر از همیشه و ناباور بهش خیره شدم.

ماشین با سرعت بالایی حرکت کرد و تلفن متیو پشت هم زنگ می‌خورد، و قلب من تپشی، بیش از حد غیر عادی پیدا کرده بود. ترسیده بودم و انقدر عصبی بود که جرات صحبت کردن نداشته باشم.

کمی فلش بک زدم و به حرفام فکر کردم. وای بر من که حتی نفهمیدم دارم چی می‌گم، دستم و جلوی صورتم گرفتم تا صورتم و اشکام و نبیینه.

اما حالا طلسم بی صدا گریه کردن من شکسته بود و با صدا هق هق می‌کردم.

ماشین کج شد و با صدای وحشتناکی ترمز کرد. شونه ام و گرفت و سمت خودش کشید، ترسیده و با چشمای وق زده بهش خیره شدم.

-ببین تا برسیم خونه صدات و نشنوم. اشک نمی‌ریزی
صدایی ازت در نمیاد. می‌فهمی؟ اصلاً می‌خوام یادم
بره اینجا کنار من نشستی.

یه قطره اشک از چشمم چکید و داد زد:
-شنیدی؟

#پارت ۴۲۷

#تصاحب

اشکم و پاک کردم و فقط سر تکون دادم. من و با هُل
روی صندلی انداخت و من توی خودم جمع شدم، این
روی متیو دیدن نداشت. به جز هق هق بی‌صدام که
گهگاهی غیر ارادی بلند می‌شد نه گریه کردم و نه
حرفی زدم.

@Vip Roman

فقط چشمام و بستم که سرعت سر سام اور ماشین و
حس نکنم. به عمارت که رسیدیم با عجله پیاده شدم و
خودم و به اتاقم رسوندم، در و بستم و روی تخت
نشستم.

راستش فکر نمی‌کردم یه جمله مارو به اینجا برسونه.
دل اشوبه گرفته بودم و حس می‌کردم شاید بچه ام هم
از این ترس مرده باشه.

با این فکر دلم پیچی خورد و دستم و محافظ شکم
کردم.

در با شدت باز شد و ساک خریدم توی اتاق پرت شد.
-تو همین اتاق می‌مونی، نمی‌خوام چشمم بهت بیفته.
لعنت به من و روزی که به تو پیشنهاد دادم بیای
اینجا.

این و گفت و دوباره در اتاق و با صدا بست.

@Vip Roman

جیمز پشت سرش بود و حیرت زده به من و متیو نگاه می‌کرد. خوبه که در و بست، حتی خجالت می‌کشم، بقیه بفهمن چی بینمون گذشته. یا شاید نمی‌خوام باور کنم که حرفم چه بلایی سرمون آورده.

جیغ خفه ای کشیدم و دوباره زدم زیر گریه. من حرف ممنوع زده بودم، من بازم خرابکاری کرده بودم.

به لباسای پخش شده روی زمین نگاه کردم، من نه می‌خواستم برم نه اون جمله ام از ته دل بود. لعنت به من که یوقتایی نمی‌فهمم چی میگم.

با یادآوری اون دختر پر حرص دندونام و رو هم ساییدم، من یه بچه احمقم، اون دقیقا همین و می‌خواست. خودش شوهرش و داشت و دیگه دستش به متیو نمی‌رسید.

اون می‌خواست اینجوری گوه بزنه به من و متیو و خبر نداشت ما همینجوریش هم وضعمون خرابه.

#پارت ۴۲۸

#تصاحب

لباسام و عوض کردم و اروم در اتاق و باز کردم.
متیو گفته بود همینجا بمونم و راستش جرات نداشتم
خلافش عمل کنم. جیمز با دیدنم نیم خیز شد.

-رئیس گفته توی اتاق بمونی، چیزی می‌خواهی؟

با نگرانی پرسیدم:

-عصبی بود؟

دستی تو هوا تکون داد.

-عصبی؟ کاش عصبی بود. فعلا بیرون نیا.

فقط سر تکون دادم و دوباره پرسیدم:

-کجاست؟

-رفته بیرون.

اب دهنم و سخت قورت دادم.

-کجا؟

جدی گفت:

-نمی‌تونی همچین سوالی از من بپرسی، برو می‌گم
برات غذا بیارن.

با غصه درد و دل کردم:

-اون همیشه عصبیه، به من توجه نمی‌کنه. مطمئنم
کسی تو زندگیشه، چرا نمی‌زاره من برم و داره عذابم
می‌ده؟

بلند شد و سمت اومد.

-تو واقعا دوست داری بری؟!

با صدای لرزونی گفتم:

-نه. من می‌خوام پیش متیو بمونم!

-پس جای اینکه هر بار بهش بگی می‌خوام برم، یا سکوت کن یا از دست بهش بگو. اون فکر می‌کنه تو مجبورا موندی.

-با کسی هست یا نه؟ جیمز راستش و بگو..

سری به نشونه نه تکون داد. اما حتی این نه هم ارومم نمی‌کرد. به اتاق رفتم و در و بستم.

#پارت ۴۲۹

#تصاحب

تا شب صد بار همه چیز و دوره کردم، من مقصر بودم. من بچه بازی زیادی داشتم و برای همه چیز عجله می‌کردم.

@Vip Roman

با یه تصمیم آنی از در بیرون زدم. جیمز هل زده بلند شد.

-کجا میری؟!

این طفلک هم با ما اسیر بود!

-متیو تو اتاق مطالعت؟

نفس خسته ای گرفت.

-هست اما برو تو اتاق الوین.

سری به نشونه نه تکون دادم.

-بگو سرویس بودی و نفهمیدی. من باید برم و ببینمش، لطفا.

کلافه بود. منتظر جوابش نشدم عقب گرد کردم و خودم و به اتاق مطالعه رسوندم.

@Vip Roman

مضطرب بودم و پر از استرس. در اتاق و که باز
کردم متیو روی کاناپه با یه شلوارک ولو شده بود و
سیگار می کشید.

یکه خورده بهش نگاه کردم، از کی تا حالا متیو
سیگاری شده بود؟ همونطور که دراز کشیده بود
سرش به سمت در چرخید، حس کردم رنگ نگاهش با
دیدن من عصبی شد. اروم گفتم:
-بخشید.

پوزخندی زد .

-گفتم نبینمت. کجاش نا مفهوم بود؟

پک عمیقی به سیگارش زد و متاسفانه فکر می کنم
مست بود. قدمی به داخل برداشتم.

-من نفهمیدم چی گفتم، عصبی بودم. از وقتی باردار
شدم عصبی که می شم نمیفهمم چی می گم! من منظورم
این نبود که...

بلند شد و من ترسیده دهن بستم و قدمی به عقب گذاشتم.

-برو بیرون...

می‌دونستم حرکت بعدیش اینه که خودش من و پرت کنه بیرون. همونجا نشستم و به دیوار تکیه دادم، کلافه خودش و روی مبل پرت کرد و با صدای خش‌داری گفت:

-برو بیرون الوین. نمی‌خوام ببینمت، نمی‌خوام صدات و بشنوم. می‌خوام یادم بره اینجایی، می‌فهمی؟

#پارت ۴۳۰_۴۳۱

#تصاحب

این همه حرف از رفتن. این همه حرف، هیچ‌کدوم به گوشم نمی‌رسید، همه مستقیم روی قلبم و زخمی می‌کرد.

-اگه قرار بود دوباره من و بیرون کنی اصلا چرا
اوردیم؟ باشه می‌رم.

نیم خیز شدم و متیو جدی نگاهم کرد و غرید:
-پات و از این در بزار بیرون، تا یه جور بزنم فلجت
کنم که تا عمر داری محتاج خودم باشی!

کلافه و بلاتکلیف دوباره روی زمین نشستم و نالیدم:
-انقدر نگو برو... بخاطر خدا یه کم احساس داشته
باش. من اگه می‌خواستم برم که وقتی فرصت بود
اینکار و می‌کردم. من می‌خوام باشم، حداقل بگو چته؟
بگو چی می‌خوای؟

عصبی خندید:

-خدایا الوین تو تا همین چند ساعت پیش دهن من و
با می‌خوام برم سرویس می‌کردی، حالا می‌گی می‌خوام
بمونم؟

دستش و به صورتش کشید و کلافه گفت:

-خاک بر سر من، دختر من سه ماه تو دست اون
حرومزاده ها بود حالا هم اومده، قرص رفتن خورده.
هی برم برم...

نیم خیز شد:

-د خوب بیخود کردی بری!

سرتقانه جواب دادم:

-خودت گفتی.

دوباره خودش و روی کاناپه پرت کرد و چقدر خوب
که طلسم دو کلمه حرف زدنش شکسته.

-منم بیخود کردم!

خدایا قسم به همه مقدسات من و جمع کن تا برای
این مرد و ادا و اطوارش نمردم!

دستام و توی سینه ام جمع کردم و گله مند غر زدم:
-من نمی فهممت هر جور که پیش می رم تهش بحث و
دعوا داریم. من نیاز به حمایت دارم، من هنوز کابوس
می بینم.

اصلا نمی دونم اینجا چه جایگاهی دارم، مادر بچه اتم؟
وارثت و می خوای که نگهم داشتی؟
یا نه، خودم و می خوای؟ شیر سرد کردنت و باور
کنم؟ یا اینکه می گی برو؟

بلند شدم.

-اگه به رفتن باشه می رم. اما من اون حرف و از ته
دل نزدم متیو فقط عصبی بودم.
اون دختر داشت دقیق سکسای که خودمون داشتیم و
تعریف می کرد اما نه با من، وقتی که با اون بودی.

عقب گرد کردم و از اتاق بیرون زدم، حداقل بزار
یکمون وقتی اشتباه می کنه با غرور پیش نره.

اگر منم متیو و برخوردش و تکرار می‌کردم که
هیچوقت حتی پام به نیویورک هم نمی‌رسید.

#پارت ۴۳۲

#تصاحب

کابوس های من تمومی نداشت و حالا دیگه به خواب
روزم هم منتقل شده بود.

یک هفته ای بود که دیگه قبول کرده بودم با تراپیست
صحبت کنم اما هیچ نتیجه ای نداشت
جوزف مرده بود، خودم با چشم دیده بودم اما خیالش
با من زنده بود.

جوزف و پسرش حتی به بیداری من هم راه پیدا کرده
بودن و گاهی، تو دنیای واقعی حسشون می‌کردم.

مخصوصاً از بعد از اون بحثمون با متیو همه چیز
بیشتر بهم ریخته بود. و حتی مشاورمون هم معتقد
بود که ما اول باید تکلیف این رابطه و مشخص کنیم
و از این جهت به ارامش برسیم.

با گرفته شدن بازوم و کشیده شدن هینی کشیدم و
ترسیده به متیو با چشمایی نگران، که این روزها
دیگه عادی شده بود خیره شدم.

-تموم عمارت و دنبالت گشتن الوین اینجا چه غلطی
می‌کنی؟!

سرم چرخید و به جایی که نشسته بودم نگاه کردم.
من توی یکی از چاله‌های جنگل، دور از خونه نشسته
بودم و حتی یادم نیست چطور به اینجا رسیدم.

تکونی بهم داد.

-چته الوین؟ جیمز برای امنیت خودته که اینجاست.
اون و چرا می‌پیچونی؟

شکه بودم. از خودم و موقعیتم. من هیچ چیز و درک
نمی‌کردم. با چونه ای که می‌لرزید گفتم:
-بغلم کن.

عصبی بود و چشماش رگه هایی از قرمزی داشت. اما
لحظه ای نگاهش روی صورتم چرخ خورد و با همون
عصبانیت من و به سینه اش کوبید و نفس عمیقی
کشید

-امان از تو، فقط تو...-

#پارت ۴۳۳

#تصاحب

بغضم شکست و زدم زیر گریه.

-من نمی‌دونم چمه. من جیمز و نیپچوندم، فقط داشتم
قدم می‌زدم.

دستش نوازش وار روی کمرم چرخ خورد.
-شش... اشکال نداره. به من بگو چی می‌خوای؟ چی
آرومت می‌کنه؟

فین فینی کردم و با غصه گفتم:
-عصبی نباش.

من و از خودش فاصله داد و کمی خم شد و به چشمم
خیره شد.

-من از تو عصبی نیستم، من از خودم عصبی‌م،
نتوانستم به قولی که دادم عمل کنم و مراقبت باشم.
دلت و شکستم و باعث شدم وارد دنیایی بشی که مال
تو نبود.

با چشمای شیشه‌ای بهش خیره شدم.

@Vip Roman

-تو درست می‌گی این دنیا مال من نبود اما تو بودی.
خدا مقدر کرد من به این جا بیام. چون تو تنها مونده
بودی.

نگاهش بی‌قرار بین مردم‌کام چرخید و بعد از مکث
کوتاهی چشم از من گرفت و به سمت عمارت راه
افتاد.

-بیا باید دوش بگیری و لباست و عوض کنی.

کنارش قدم زدم و مغموم گفتم:

-اما من نگفتم چی می‌خوام و چی ارومم می‌کنه.

-بگو می‌شنوم.

خودت من خودت و می‌خوام متیو. اما فقط گفتم:

-برام پسته بخر!

دستم و گرفتم تا توی چاله نیفتم و با صدای بمی گفت:

-پسته که تو خوراکیای اتاقت هست.

نچی کردم.

-پسته فلفلی می‌خوام، اون مزه نداره.

جدی گفت:

-فکرشم نکن. دیگه چی می‌خوای؟

بدون اینکه نگاهش کنم چشم غره ای رفتم.

-نه که قبول می‌کنی بخری.

هومی کرد و من متوجه دستش که کمرم و نوازش می‌کرد بودم.

-می‌تونی به خواسته هات قبل از گفتن فکر کنی.

#پارت ۴۳۴

#تصاحب

@Vip Roman

می‌تونستم بگم برگرد و شبا پیش من بخواب، من با
این اوضاع روحی، استرس زیادی بابت دزدیدن
لباسهات می‌کشم!

اما اگر می‌گفت فکر این یکی هم نکن، صد در صد با
پشت دست توی دهنش می‌کوبیدم و این عاقبت خوبی
نداشت!

اهی کشیدم.

-هیچی.

دیگه به عمارت رسیده بودیم و جیمز منتظرمون بود
و دلخور نگاهم می‌کرد.

-من پشت سرت بودم یهو غیب شدی.

نگاه دزدیدم.

-ببخشید.

@Vip Roman

متیو چپ چپ نگاهم کرد و نفهمیدم دلیلش چی بود،
از کنار جیمز گذشتم و به طبقه بالا رفتم.

دوش گرفتم، لباس مناسبی پوشیدم و به تختم برگشتم،
کارهای تکراری هر روزم. و مثل هر شب رویا بافتم
که شاید امشب متیو به تختمون برگرده و صبح جای
تیشرت خودش بهم چسبیده باشه.

...

توی جام غلطی زدم و با دیدن جای خالی متیو، اول
به ساعت نگاه کردم. ساعت سه شبه، متیو کجاست؟!!

اما لحظه‌ای نگذشت که یادم افتاد متیو دیگه پیش من
نمی‌خوابه. آب دهنم وسخت قورت دادم و روی تخت
نشستم. باید ببینم کجاست...

از جا بلند شدم و به سمت تنها جایی که می‌تونست
باشه رفتم، اتاق مطالعه. اما نبود، کمی دیگه تو خونه

گشتم و وقتی دیدم خبری نیست نا امید به اتاقم برگشتم.

تحملش و ندارم، اینکه متیو با کسی باشه، دستام و مشت کردم، باشه من و نخواد ولی من بچه اون و حامله ام، حق نداره با کسی بخوابه.

از فشار روحی که رومه ترسیدم. یکی باید یه فکری به حال من بکنه.

این بار برق اتاق و روشن گذاشتم و دوباره به تخت برگشتم با برق روشن، شاید دیگه خواب بد نمی‌دیدم.

....

صبح وقتی بیدار شدم تصمیم جدیدی داشتم، مطمئن شدن بابت زندگی شخصی متیو، اینکه شباش و کجا صبح می‌کنه و کی تو زندگیشه؟!

@Vip Roman

این بار قسم می‌خورم که برم، و یجوری قلبم و از
سینه می‌کشم بیرون که دیگه عاشقی کردن یادش
بره.

#پارت ۴۳۵

#تصاحب

پشت میز نشستم و خودم و با شیر اول صبح سرگرم
کردم، دکتر تغذیه اومده بود و رژیم خاصی بهم داده
بود و ملیسا طبق اون برام آشپزی می‌کرد.

یه مربی مخصوص دوران بارداری که هنوز ندیده
بودمش و اینا همه توجهات مایکه.

فکر می‌کنم اگه بچه خودش بود چکار می‌کرد؟

زیر چشمی نگاهی به متیو انداختم، با همون اخم
همیشگی مشغول خوردن بود.

من و سونوگرافی نبرده بود و اصلا برام وقت
نمی‌داشت و حسابی از دستش کفری بودم.
حتی دیگه اعصابشم غلغلک می‌دادم، فقط خونسرد
نگاهم می‌کرد و معکوس جواب می‌داد!

مایک قهوه به دست ایستاد و رو به متیو گفت:
-تمام محموله‌ای که برای جوزف فرستاده بودیم و
خانوده ارماندو طلب کردن، توماسو می‌خواست قبول
کنیم، می‌گفت معامله پر منفعتی می‌شه.

متیو دست از خوردن کشید و گونه‌اش و با انگشت
اشاره خاروند.

-لعنتی یادم رفت بگم. با آرماندوها معامله نمی‌کنم، به
هیچ وجه. تموم اون محموله و می‌فرستید برای کارلو
و چیزی در ازاش دریافت نمی‌کنید.

چشمای مایک گرد شد، دهن باز کرد حرفی بزنه که
متیو رسماً خفه اش کرد.

-چیزی نشنوم مایک، بیشتر از اینا به کارلو مدیونم.
غریبه نیست شوهر خواهرمونه، همین که گفتم. یه
جلسه بین روسای پنج منطقه خودم تشکیل بده،
احتیاج به یه بازبینی اساسی هست.

از پشت میز بلند شد و رفت. مایک نگاهی بهم انداخت
و منم بیخیال شونه ای بالا انداختم، از من می پرسید
چخبره؟ من بدبخت از همه جا بی خبرِ عالم بودم.

صبحانه و که خوردم از بیکاری تصمیم گرفتم برم
سمت باشگاه و کمی سر به سر جیمز بزارم.

حداقل اون کمی برام من وقت می زاره. اما متاسفانه
جیمز بو کشیده بود که قراره کرم به جونش بریزم که
توی باشگاه نبود!

بلاخره بیخیال شدم و به سمت خروجی راه افتادم که
صدای دو نفر و از توی رختکن شنیدم:

-شنیدم چندتا دختر جدید آوردن. جدیداً رئیس می آد تو
جمع!

#پارت ۴۳۶

#تصاحب

هر دو خندیدن و صدای یکیشون به گوشم رسید:
_رئیس همه دخترای قبلی و رد کرده. می‌گن داره
دنبال سوگلی می‌گرده و دیگه با اون دختره‌ی پرحرف
و جیغ جیغو نیست.

دستام کنارم مشت شد و همونطور که ایستاده بودم
سرم به سمت رختکن متمایل شد. لعنتی به من می‌گن
پرحرف؟!!

_اگه واسه خودش می‌خواد پس چرا ماها داریم
تستشون می‌کنیم?!!

@Vip Roman

سری به نشونه تایید تکون دادم. سوال صد امتیازی!
متیو مال تقسیم کردن نبود. با خیال آسوده‌ای دوباره
برای شنیدن تمرکز کردم.

-الان می‌ریم بالا می‌بینم. لعنتی بی حس شدم!

از فکر اینکه متیو با کسی دیگه بخوابه قلبم بی حال
شد. کرخت و سست تنها کاری که کردم از اونجا
حرکت کردم که نفهمن من شنیدم. بالا؟ منظور شون از
بالا کجا بود؟

به اسانسور نگاه کردم، بعدم به پله های اضطراری.
با آسانسور ممکن بود کسی من و ببینه، پس تصمیم
گرفتم از پله استفاده کنم و طبقه به طبقه و بگردم.

طبقه اول خبری نبود و حس ششم زنانه‌م می‌گفت
اینجا نیست.

@Vip Roman

متیو خدا بهت رحم کنه و کلا هیچ‌جای این ساختمون
نباشی و سر جلسه با روسای پنج منطقه کوفتیت
باشی.

از پله ها بالا رفتم و به طبقه دوم رسیدم، یه در چوبی
شیک که کامل بسته نبود و سر و صداهاى وز وز
مانندى به گوش مى‌رسید.

رفتم نزدیکتر، حالا وز وز تبدیل شده بود به آه و
نالهِ چشم‌ام سیاهی رفت و دستم و به در گرفتم و
سعی کردم خودم و کنترل کنم، این کاملاً صدای سکس
بود.

حس می‌کردم حتی ضربان قلب بچم هم می‌شنوم،
درحالی که قلب خودم از کار افتاده بود.

بی قرار در و باز کردم و وارد شدم و از چیزی که
می‌دیدم خشکم زد.

#پارت ۴۳۶

#تصاحب

دوتا مرد همزمان با هم، بایه زن در حال عملیات
بودن! خدایا همین الان من و نابود کن. این چه
صحنه‌ایه؟!

اونا هم از دیدن من شکه شدن و با چشمای گرد شده
از حرکت ایستادن و دست از زن کشیدن که باعث شد
چشم چیزی که نباید و ببینه.

نفسم و سخت بیرون دادم و جهت خودم، و نگاهم و
با هم عوض کردم که متیو رو دیدم رو کاناپه‌ای
نشسته، دستاش و به پشتی مبل تکیه داده و سرش
سمت سقفه و چشماش بستس.

خوبه! می‌دونست می‌خوام چشماش و از کاسه در
بیارم که چشماش و بسته؟

بی توجه به نگاه خیره و مات بقیه به سمتش حرکت کردم و بالاسرش دست به کمر ایستادم:

-خوبه روزایی که من حوصله سر می‌ره و کلافه‌م و شبایی که از ترس با برق روشن می‌خوابم شما اینجا مشغول عشق و حالی.

این جا جاییه که طبق عصبانیت هر آدمی من باید بزنم و بشکنم و یا بشینم و حرف بزنیم.

اما حقیقتا هر زنی که تو این موقعیت قرار گرفت، وقتی مطمئن شد طرف مقابل متوجه حضورش شده، باید محیط و ترک کنه تا آروم شه، و منتظر توضیح بمونه و بعد تصمیم به بخشش یا ترک بگیره.

من جز هیچ‌کدوم نبودم. من برای نشکستن غرورم در آینده، تو همین محیط می‌مونم. نمی‌زنم، نمی‌شکنم. اما همینجا اون توضیح یا توجیهی که حقمه و گوش می‌دم. چون متیو آدم دنبال من اومدن و خودش و توجیه کردن نبود.

منتظر نگاهش کردم که حرفی بزنه اما اون متیو بود.
به جای این که هول بشه و از جا پیره، بی حوصله
سرش و بلند کرد و نگاهم کرد و من با عصبانیتی که
هر لحظه اوج می گرفت ادامه دادم:

- حداقل صبر کن بچه به دنیا بیاد و من برم و بینم چه
کارایی ازت بر میاد.

چرخیدم برم، که دستم و کشید و افتادم تو بغلش. تقلا
کردم که ازش جدا شم اما من و محکم نگه داشته بود.
- زور نزن جوجه، در نهایت فقط کبود می شی.

#پارت ۴۳۷

#تصاحب

@Vip Roman

متوجه شدم که همه رفتن و مارو تنها گذاشتن، پر حرص از بوی سکسی که توی فضا پیچیده بود روی پاش تکون خوردم که ببینم تحریک شده یا نه.

من و روی پاش جابه جا کرد و با همون صدای بمش که احساسم و غلغلک می داد لب زد؟

-چی و چک می کنی؟!

چشم غره ای نثارش کردم.

-چیزی برای چک کردن وجود نداره وقتی خودم شاهد بودم و دارم می بینم. خودت بگو اینجا چیکار می کنی و تا حالا با چند نفر خوابیدی و بهم خیانت کردی؟

من و کنار خودش نشوند و کمی از ویسکی روی میز برای خودش ریخت.

-تو یادت رفته قبل فرارت ما همه چیز و تموم کردیم؟ هوم؟ عملا با هر کسی هم بخوابم خیانت نکردم.

@Vip Roman

لبم و بهم فشار دادم که فحش زشتی ازش در نیاد و با
غیض نگاهش کردم. امان از مردایی که خوب بلدن
حرف بزنین و به راحتی بدهکارت کنن.

-راست می‌گی! پس کارای من هم خیانت حساب
نمی‌شد که براش قیافه گرفتی.

از جا بلند شدم اما متیو با خشونت دستم و کشید و
من و انداخت روی مبل.

لیوان ویسکیش و با حرص روی میز کوبوند و روم
خیمه زد.

-خوبه پس قبول داری یه اتفاقای افتاده، آره؟ الان
وقتشه، می‌خوام بشنوم.

ترسیده بهش خیره شدم که از روم بلند شد، رفت
روبروم و تقریبا خودش و پرت کرد رو مبل و گفت:

-حالا از روز اولی که رفتی برام تعریف کن تا دقیقه
ای که دیدمت، همه چیزو.

#تصاحب

انگشت اشاره‌اش و به نشونه تهدید آورد بالا.

-فکرش‌م نکن بخوای چیزی و حذف کنی از اول تا آخر، بدون دروغ. تو با ریکاردو رفتی یا دزدینت؟ همه چیو.

پیش خودم فکر کردم همین الانشم با من سرده، پس هزار همه چیو بدون. شاید اصلا فکرهای بدتری داشته باشه.

کمی توی جام جا به جا شدم و به شیشه ویسکی نگاه کردم.

کاش می‌تونستم بخورم و راحت حرف بزنم. متیو شیشه و کشید سمت خودش و دوباره خیره نگاهم کرد. چشمام و بستم و شروع کردم.

@Vip Roman

از اول تا آخر، همه چيو. فقط خیلی کم از کارهایی که
ریکار دو کرده بود و فاکتور گرفتم. اون هم بخاطر
خودش. نمی‌تونستم بزارم بیشتر عذاب بکشه.

اشکال نداره، بزار فقط روح من باشه که زخمی
می‌مونه و این تیکه و همیشه با خودش نگه می‌داره.
متیو و من ارزشش و داریم که برای کنار هم
موندنمون من یه چیزایی و پیش خودم نگه دارم.

اشکم و پاک کردم و متیو با اخمی جدا نشدنی از روی
صورتش بلند شد و رفت سمت بار و از پشت
پیشخوانش، چیزی برداشت و اومد سمتم.

یه دستگاه تفنگی مشکی رنگ بود اما تفنگ نبود،
یکم ترسیدم، خواستم دور شم که اجازه نداد.
-این ردیابه، سری پیش پشت گردنت بود.

تو جام ثابت شدم، پس زخم پشت گردنم...
نزاشت سوال بپرسم و خودش توضیح داد:

-اون اوایل پشه نیش‌ت نزده بود، من برات ردیاب گذاشته بودم.

دستم و گرفت و دستگاه و به ساق دستم چسبوند و یهو یه حس گزیدگی مثل نیش زنبور حس کردم.

خم شد روم.

-ولی اونا نباید می‌مردن، باید هر روزشون و اینجا تو کلبه های ته باغ با میزبانی من می‌گذروندن.

پلک زدم و نگاهم تو چشمایی که شاید کمی نگرانی موج می‌زد دوختم . نگرانی بابت چی؟!
-اونوقت با وجودشون و حضورشون من هر روز می‌مردم.

_تو همه چیزو گفتی؟ من می‌دونم روزای راحتی و نگذروندی. این‌که با اون نرفتی....

نفسش و سخت بیرون فرستاد.

لعنت بهت! از انتقامای تو باید ترسید. فقط حیف که
من با این حس آشنا نیستم!

نگاهش توی صورتم چرخ خورد.

جیمز از برادرش به من نزدیک‌تره اما وقتی تو آسیب
دیدي اون مقصر بود و ازش نگذشتم. اون دو تا
حرومزاده باید زنده می‌موندن. باید روزی صد بار
زنده زنده جلوی چشمت آتیششون می‌زدم.

#پارت ۴۳۹

#تصاحب

دستش زیر چونه ام نشست و با خشونت من و کمی
به سمت خودش کشید.

-دختر من خوب از پیششون بر اومد، تو قوی هستی.

لبخند کمرنگی روی صورتش شکل گرفت و دل من
برای بار هزارم رفت، پر کشید و یه گوشه قلبش
نشست.

_وقتی تیغ و کشیدی روی گردنش، برای اولین بار تو
عمرم معنی واژه حیرت و درک کردم. بازم می‌گم از
تو باید ترسید الوین. پاش برسه تو پدربزرگ منم تو
جیبت می‌ذاری!

یعنی براش مهم نبود که ریکاردو بهم دست زده؟
سرش اومد جلوتر و کوتاه روی لبم و بوسید. ناله
ای مستقیم از قلبم روی زبونم نشست و از دهنم خارج
شد و قطره ای اشک روی گونه‌ام نشست.

انگار حالا که من و بوسید و همه این چند وقت و
پشت سر گذاشتیم دوباره حس دلگیر بودنم برگشت!
-تو فقط نباید من و می‌فرستادی چطور دلت اومد؟

@Vip Roman

روی مبل نشست و من و توی بغلش کشید، عادی شده بود، رفتار من و متیو اینکه لحظه ای بزنیم تو سر و کله هم و لحظه ای بعد جوری بهم بچسبیم که انگار عاشق‌ترینیم اما این بار به نظرم متفاوت بود.

-نه الوین تو فقط نباید فرار می‌کردی، رفتنت دائمی نبود. فقط می‌خواستم توی جنگ با جوزف اینجا نباشی. می‌دونستم جوزف تورو می‌خواد و متاسفانه تو این فرصت و بهش دادی.

ناباور گفتم:

-ولی خداحافظی تو با من برای همیشه بود.
-بود. ولی قرار نبود بمونی، بر می‌گشتی. همیشگی بود تا اگه زنده نمودم منتظرم نباشی.

نالیدم:

-چرا؟ چرا بر می‌گشتم؟!

سرش و توی گودی گردنم برد و عمیق نفس کشید.

-خودت چی فکر می‌کنی کوچولو؟!

#پارت ۴۴۰

#تصاحب

کمی فاصله گرفتم و دوباره بهش نزدیک شدم و
صورتم و توی سینه‌اش قایم کردم، عطر تنش توی
بینیم پیچید و من عمیق بوییدم.
-تو بگو؟ بگو چی فکر کنم؟

سرم و از توی سینه اش جدا کرد. بی‌قرار بودیم. تو
این لحظه از حس مرد کنارم حرف می‌زنی چون بهش
مطمئنم.

ما اونقدر بی‌قرار هم بودیم که حتی پوزیشن مناسبی
درخورِ رفع دلتنگی‌مون پیدا نمی‌کردیم. تو این لحظه
آرزو کردم کاش تو هم حل بشیم تا جسم و روحمون
پیوندشون ابدی باشه.

-الان، دیگه دل خور نیستی؟

پلک زدم و یه کم لوس شدن، تا وقتی متیو رو این
مودِ خوبشه که بد نیست؟

-چقدرم که برات مهمه...

پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد، چشماش و بست و
نفس عمیقی کشید. زمزمه کرد:

-مهمه کوچولو.

متیو بود و اخلاق های خاص خودش. من نمی مردم
برای غرور مسخره و منحصر به فردش؟ حق بود،
نبود؟

غر زدم:

-بریم بیمارستان، از تیشرت دزدی خسته ام!

لبخندی زد و چشم باز کرد.

-تمام سالن دوربین داره.

هینی کشیدم و چشمم گرد شد.
-عه وا... چرا زودتر نگفتی؟

سرم و کج کرد و مک آرومی روی گردنم زد.
-چون، دزدیات روزم و می ساخت!

روی پیشونیم و بوسید و تمام صورتم و با لب هاش
نوازش کرد. داشتم نگرانش می شدم که عقب کشید.
-اون موش درونتم، می دونم که مال خودمه. فقط هر
دومون به زمان نیاز داشتیم.

کمی فاصله گرفتم.
-داری دروغ می گی؟ این حرفا رو می زنی که من حال
روحیم خوب شه؟!

#پارت ۴۴۱

#تصاحب

@Vip Roman

گوشه لبم و بوسید.

-می‌دونی که من بخاطر خدا هم دروغ نمی‌گم. حالا هر طور دوست داری فکر کن.

گوشیش و برداشت و کمی باهاش کار کرد و بعد کنار گذاشت.

-می‌ریم بیمارستان ببینیم حالش خوبه یا نه، فقط همین. نه تست دی‌ان‌ای و نه چیز دیگه.

سر تکون دادم و شکار نگاهم دور اون بار گذشت.
_تو حق نداشتی بیای یه همچین جایی. یادته که کامرون سر همین موضوع یک هفته رو کاناپه تو سالن می‌خوابید؟

چپ‌چپ نگاهم کرد. مستقیم نگفتم اما غیر مستقیم گفتم باید رو کاناپه بخوابی.

من کسی‌ام که دخترارو تایید می‌کنه و باهاشون قرار داد می‌بنده و از همه مهمتر سلامت‌شون و زیر دست سربازای من تضمین می‌کنه.

فکر کردی جیمز چون با تو مهربونه نسبت به بقیه هم دل‌رحمه؟! این دخترا تازه اومدن. یه مدت دورشون می‌چرخم که درصورت آسیب دیدن بدونن من طرف اونام و بتونن گله سربازام و پیشم بکنن.

واقعا دلیلی نمی‌بینم بهت توضیح بدم الوین. این جزئی از بیزینس منه. تو فقط یادت باشه که من یه روزی بهت گفتم من کارای کثیف زیادی انجام دادم اما خیانت هیچ‌وقت بینشون جا نمی‌گیره.

چشمام و با ناز تو حدقه چرخوندم تا نفهمه چقدر دلم می‌خوام همین الان همه عشقم و تو دندونام بریزم و با همه وجود و حرصم گازش بگیرم!

ولی تو گفتی دیگه با من نیستی و هر کار کنی خیانت حساب نمی‌شه.

@Vip Roman

وای خدایا من عاشق این لحظه‌ام که ما یه مکالمه
درست و درمون با هم داریم. لطفا این لحظات
همیشگی باشن.

کمی نگاهم کرد. معنی نگاهش یعنی این‌که دلم
می‌خوام خرخره‌ت و بجوعم اما زبونش این‌روزها
کمی مهربون‌تر شده.

حتما نباید با کسی باشی. آدم وقتی می‌خواد با یکی
بخوابه اول به قلبش رجوع می‌کنه ببینه...

نفسش و سخت بیرون داد و جدی و محکم گفت:
-یه کلمه دیگه حرف بزن و سوال بی ربط بپرس تا
بفرستمت تو قفس سگا!

شاید اگه ته صداش کمی شوخ طبعی حس نمی‌کردم
ناراحت می‌شدم اما با گفتن این حرفش حال خوشم،
خوش‌تر شد. مریضم نه؟ شاید مریض این مردِ مغرور
کنارم.

-ولی تو باید بگی ببخشید و تازه من فکر کنم که
قراره ببخشمت یا نه؟!

تو دل من و شکستی و سخت ترین روزای زندگیم و
با اون جدایی برام رقم زدی، باید از دلم در بیاری باید
یه کاری کنی یادم بره.

اصلا بچه که دنیا اومد چی می‌شه؟ باز من و
می‌فرستی که برم؟ کی دوباره قراره اون روزا تکرار
شه؟

جواب همه سوالاتم شد یه جمله:

-Mi dispiace tantissimo,la mia vita

< خیلی متاسفم زندگی من >

گیج بهش نگاه کردم و لبخند کمرنگی زد.

-چی گفتی؟!

بلند شد و دستم و گرفت تا بتونم بلند شم.

-یه چیزی که تا حالا نگفتم، به هیچ کس!

-من نفهمیدم. ایتالیایی گفتی؟

سر تکنون داد و با حرص گفتم:

-به زبون من بگو، من باید بفهمم چی گفتی که فراموش کنم.

هنوزم رد کمرنگی از لبخند روی لبش بود.

-اصرار نکن، یه روزی برات ترجمه می‌کنم.

#پارت ۴۴۲

#تصاحب

متیو بود دیگه؛ تا خودش نمی‌خواست، نمی‌شد.

اصرار نکردم و با خودم فکر کردم دوستت دارم به

ایتالیایی چی می‌شه؟

-متیو، دوستت دارم به ایتالیایی چی می‌شه؟

چپ چپ نگاهم کرد. سرم و کج کردم و با ذوق گفتم :
-بگو دیگه می‌خوام بدونم.

-Ti amo

هینی کشیدم و با شیطننت پرسیدم:
-تو الان به من گفتی دوستم داری؟

یه جوری نگاهم کرد که نمی‌دونستم بخندم یا بترسم.
لبش و با زبون تر کرد، انگار خودشم می‌خواست
بخنده و با اینکار جلوش و می‌گرفت.

کوتاه خندیدم. من خوشحال بودم، شاید بعد از سه
چهار ماه دوباره داشتم یه روز رنگی و متفاوت و
تجربه می‌کردم.

من حسی داشتم که انگار دو بالِ فرشته روی شونه
هامه و توی ابرا پرواز می‌کنم.

@Vip Roman

سونوگرافی خاطرات خوبی و به یاد نمی‌آورد، اما به محض شنیدن صدای قلبش، قلب منم تندتر زد و همه چیزهای منفی محو شد. لبخندی روی لبم اومد و هم‌زمان یه قطره اشک از چشمم.

به متیو نگاه کردم که دست به سینه بالا سرم ایستاده بود و با دقت به صدا گوش می‌داد، لبخند نمی‌زد اما اون حس قشنگ ته چشماش و دوست داشتم.

همونطور که روی شکمم و پاک می‌کردم گفتم:
-من هنوز حالت تهوع دارم، دکتر.

-خب احتمالا این ماه آخریه که ویا بارداری دارید، مگر اینکه جزء استثناها باشید.

#پارت ۴۴۳

#تصاحب

@Vip Roman

از استرس و افکار منفی دوری کن. باید شرایط روحی مناسبی داشته باشید در این صورت، به طور خودکار هم راحت تر وزن می‌گیرید و هم کمک شایانی به وضعیت ویار و حالت تهوعتون می‌کنه.

این و گفت و بدون ترس به متیو خیره شد.
خیلی دوست داشتم به متیو اشاره بزنم و بگم تحویل گرفتی؟ حالا دیگه شب‌ها بیا پیش من بخواب و به اون اتاق پر از زن‌های لخت نرو.

متیو با اخم به دکترم خیره شد اما دکتر به روی خودش نیاورد و با دستگاه مشغول شد.
پشت چشمی براش نازک کردم، یکی هم به نفع من حرف زد به آقا بر خورد.

به خونه که برگشتیم، یه خانمی اونجا بود که چهره ناآشنایی داشت. با متیو دست دادن و با لبخند به من

سلام کرد. جوابش و زیر لبی دادم و سوالی به متیو خیره شدم. از نظرم هیچ زنی نباید اطراف متیو باشه. -برو تو اتاقت آماده شو، خانم اولایت از این به بعد ماساژورته.

سوالی نپرسیدم. همین که اون زن کار شخصی با متیو نداره و متیو قدمی برای من و بچه برداره خودش کلی.

به سمت اسانسور رفتم و حالا انگیزه بیشتری برای مراقبت از جوجهم داشتم.

وقتی خانوم اولایت با لبخندی که از لبش پاک نمی شد ، توی اتاق ظاهر شد، کنجکاو پرسیدم: -ماساژ برای چیه؟

لبخندی زد و حوله ای روی تخت انداخت و ازم خواست دراز بکشم و بلافاصله میزی باز کرد و وسایلی روش گذاشت.

-ماساژ برای نرم کردن عضله‌هاتون و کمک برای
زایمان راحت. همین‌طور آمادگی پوستتون برای تغییر
سایز، این‌طور دیگه آسیب پوستیتون تقریباً به صفر
می‌رسه.

روغنی روی شکم تا پاهام ریخت. بوی خوبی داشت
و خوش‌بختانه حالم و بد نمی‌کرد. دستش که روی
پوستم نشست با خیال راحت چشمام و بستم.
هومی از دهنم خارج شد و زیرلب زمزمه کردم:
-عاشق خودت و برنامه‌هاتم بداخلاق.

#پارت ۴۴۴

#تصاحب

توی جام جابه‌جا شدم...

فکر اینکه متیو الان توی اون بار هست یا نه، بی
قرارم می‌کرد. از بعد از ماساژ دیگه ندیده بودمش و
معلوم بود سرش جایی گرمه.

دوست داشتم بلند شم و برم ببینم کجاست. و از همه مهم‌تر، توانش و داشتم که گوشش و بگیرم بیارمش توی تخت کنار خودم و بگم: همینجا بکپ.

اما خب آرزو که بر جوانان عیب نیست.
فقط داشتم خودم و کنترل میکردم که اعصاب نداشته‌ام و براش رو نکنم.

و اینکه انقدر تو این مدت با هم درگیری و جدل داشتیم که دلم نمی‌خواد دوباره همه چیز تکرار بشه.

در حال نقشه کشیدن برای خفت کردن متیو بودم که اومد، نفس آسوده ای کشیدم و عضلات منقبض از حرصم اروم گرفت.

خاموش کردن برق اتاق با وجود متیو مشکلی نداشت.
پس چیزی نگفتم و با آرامش تو تاریکی قد و هیکلش و رصد کردم.

روی تخت دراز کشید و من به پهلو با کمی فاصله
ازش تمام حرکاتش و زیر نظر داشتم.

این مرحله، آخرین پروسه اشتیمن بود. توی بار اون
من و کشید سمت خودش. شاید بهتر بود این بار من
پیش قدم شم.

ریز ریز رفتم نزدیکو خودم و چسبوندم بهش و دستم
وروی دنده هاش گذاشتم و تا جایی که امکان داشت
خودم و جمع و جور کردم تا بهش بچسبم. دم عمیقی
گرفتم و عطر تنش و نفس کشیدم.

دستش و بلند کرد و زیر سرم گذاشت و منم با کمال
میل قبول کردم، برای اب شدن یخ بینمون و دوباره
نزدیک شدنمون، راه سختی و طی کرده بودیم و
بنظرم کافی بود.

حالا باید بیشتر تلاش می کردم تا بفهمم حسش به من
چیه و چرا هیچ وقت درست ابراز احساسات نمی کنه.

#پارت ۴۴۵

#تصاحب

صبح که بیدار شدم پشت به متیو خواب بودم، اما حصار دستاش دورم و پاش روی پام، بهم فهموند که قراره قشنگترین روز عمرم و شروع کنم.

لبخندی زدم و خودم و جابه‌جا کردم و برگشتم سمتش. چشمای بازش، خبر از این داشت که خیلی وقته بیداره. یعنی اون هم دلش برای من و بغل کردنم تنگ شده بود؟

-صبح بخیر.

گفتم و سرم و بهش نزدیک‌تر کردم و روی چونه اش و بوسیدم.

کمی فاصله گرفتم و نگاهش کردم.

-صبح بخیر کوچولو، تنبل شدی.

پشت چشمی نارک کردم.

-تقصیر بچه‌ته، داره من و خرس جلوه می‌ده.

لبخند کجی زد.

-خرس بودی...

گونه اش و گاز گرفتم که صدای اعتراضش بلند شد و
از جا پرید.

-فاک، امروز جلسه دارم.

خندیدم و سرمست از عطر تنش که کل اتاق و پر کرده
بود بهش خیره شدم.

خدای من نمی‌تونم باور کنم، مایه روز مثل گذشته و
تکرار می‌کردیم.

-بگو اول صبحی هورمونای مادر بچم زده بود بالا.

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و برگشت سمت و با
قدمای آرومی نزدیکم شد و در همون حال لب زد:
-این هورمونای بالا زده چی می‌خواد؟!!

هومممی گفتم و با هیزی تمام بالاتنه لختش و نگاه
کردم و بعد به صورتش خیره شدم.

دندوناش و حریصانه روی لب پایش کشید. انگار با
خودش در جدل بود که به این شیطنت ادامه بده یا نه.
اما ادامه دادن انتخابش بود که کنارم دراز کشید و من
و توی بغل گرفت.

سرم و روی سینه‌ش گذاشتم و به صدای قلبش گوش
دادم همین کافی بود، نبود؟!!

#پارت ۴۴۶

#تصاحب

@Vip Roman

آرنجش و روی تخت گذاشت و کف دستش و تکیه
گاه سرش کرد، کل صورتم و از نظر گزروند و به لبام
خیره شد.

قبل از این که بخواد یاد اون مهمونی کذایی بیفته، کمی
سرم و بلند کردم و لباش و به دندون گرفتم و عقب
رفتم و کشیدمش سمت خودم.

بوسیدمش. و هم زمان ناله آرومی از دهن جفتمون
خارج شد. ناله من برای ابراز دلتنگی عمیق قلبم،
دوست داشتتم و غصه این دوری بود.

تمام دلتنگیم و با بوسه‌ای عمیق و طولانی رفع کردم
و حقیقتاً این بوسه آبی رو آتیش دلم بود.

اما من هیچ وقت دختر قانعی برای متیو نمی شدم. برای
خاموش کردن آتیش دلم، ما به اقیانوس نیاز داشتیم و
بوسه‌های فراوان!

دستش روی شکم لغزید و روی سینه‌ام ثابت موند.

سگک سوتینم و از جلو باز کرد و سینه‌ام و توی
چنگ گرفت که ناله‌ام بلند شد و کمرم و می قوس
گرفت.

سینه‌ام کمی دردناک بود. لعنت به این هورمون های
بارداری که انگار با من سر شوخیشون گرفته.

با انگشت شصت و اشاره با نوک سینه‌ام بازی می‌کرد
و ماهرانه فشارهاش و زیاد و کم می‌کرد که حس فرو
ریختن چیزی توی دلم و خیزی بین پاهام باعث شد
آهم بلند شه و بیشتر برم سمتش.

دستم و روی آلتش گذاشتم و نوازش وار از روی
شلوارکش لمسش کردم.

هم‌زمان دستش پیش‌روی کرد و نوازش‌واز از روی
شکمم رد شد و توی شورت‌م رفت، به محض حس
کردن خیزی بین پاهام، هوم آرومی گفت و انگشتش
و روی شیار بدنم کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-من برای کسی از هورمونای مادر بچه‌م نمی‌گم، مادر
بچه‌امو و هورمونای بالا زده‌اش و خودم...

منتظر بودم ادامه بده... مردمک چشم‌مام چرخید و
روی لباس ثابت موند. لب زد:
-می‌کنم.

چشم‌مام و از لذت بستم و ناله‌آرومی از گلویم خارج
شد و متیو با چشمای خمارش و صدای خش‌دارش پیچ
زد:
-خیسی...

ما بینِ نفس‌های بریده‌بریده‌ام اسمش و صدا زدم:
-متیو...

-جانِ دل؟ چی می‌خوای؟!

لذت قشنگی از جوابی که داد به تنم تزریق شد و
خمار نگاهش کردم. دستش و تندتر روی بدنم

چرخوند و کلیتم و به بازی گرفت و من نفس زنون
گفتم:

-تورو، تو رو می‌خوام.

#پارت ۴۴۷

#تصاحب

حرکت دستش تندتر شد و بی قرار جابه‌جا شدم.
سرش زیر گردنم رفت و پوستم و بین لباش گرفت و
زیر نوازش تند و ضربه‌هاش به کلیتم، بدنم نبض
ارومی زد و منقبض شدم و با ناله ریزی رها شدم.
اما سیر نشده بودم. من می‌خواستمش، خیلی بیشتر
از این‌ها.

گذشته‌هامون توی ذهنم چرخید. این جدال خواستن،
ندادن و نکردن همیشه بین ما در جریان بود و لذت
خودش و داشت. این‌کار برای متیو لذت داشت و حالا
دیگه شناخت کامل‌تری از مرد کنارم داشتم.

از جا بلند شد و من چشمم به بدن برانگیخته‌اش افتاد
و پر از خواستن بهش خیره شدم.

لبخند قشنگ و محوی تو صورتش داشت و این لبخند
زدن‌ها، که اخیراً سخاوتمندانه هدیه‌ام می‌شد، جدید
بود و قشنگ.

-باید دوش بگیرم...-

رفت سمت حمام و من مبهوت بهش خیره شدم. یعنی
چی؟! exchange group

جدی جدی داشت می‌رفت. بالشت روی تخت و پرت
کردم سمتش که توی یه حرکت برگشت عقب و توی هوا
گرفتش. جیغ زدم:
-گاییدمت.

برای دومین بار شاهد خنده بلندش بودم.

-فکر کردم سری پیش تکلیفش و روشن کردیم بیبی،
اون کار منه.

پلکم از لحنِ بیبی گفتنش روی هم افتاد و با لذت لبخند زدم.

جدی جدی رفت تو حموم و در و پشت سرش بست، هنوز داشتم حرص می‌خوردم که در حموم و باز کرد. -بهت گفته بودم اجازه نداری بدن مرد دیگه‌ای و ببینی، نباید توی بار میومدی.

#پارت ۴۴۸

#تصاحب

چشم غره ای بهش رفتم و تصمیم گرفتم از سرویس بیرون استفاده کنم.

خودش که بیشتر تنبیه شد. ریز خندیدم. حالا با خودت دستی حساب کن جذاب جانم.

@Vip Roman

وقتی در اتاق و باز کردم، همچنان لبخندی به جا
مونده از خنده روی صورتم بود.
-باور کنم؟ داری می‌خندی؟

جیغی کشیدم و خرس و از دستش چنگ زدم.
-ترسیدم مایک، یعنی تو هر روز می‌خواهی یه چیزی
بخری و این‌طور من و سگته بدی؟

بی توجه گفت:
-هیولا حالش چطوره؟

منظورش متیو بود؟ اخمی کردم.
-هی‌هی! درست حرف بزن، اون همیشه خوبه.

لباش و روی هم فشار داد که نخنده.
-مگه اینکه تو بگی. حالا همه چیز خوبه؟

@Vip Roman

لبخندی زدم.

- همه چیز خوبه.

نفس اسوده ای کشید و نگاهی به داخل اتاق انداخت.
خب بگو وقتی می ترسی، مجبوری پشتش حرف
بزنی؟!

- عیسی مسیح! امروز جلسه روساست، خوبه که متیو
وقتی جلسه داره با تو مشکلی نداشته باشه.

نگران نگاهش کردم.

- تو نباید نگران باشی اون بدبختا باید نگران باشن،
که می گی هیولا می زونه.

غر زنون، خرس و بغلش پرت کردم و رفتم سرویس
و برای رفع التهابم دوش گرفتم.

@Vip Roman

سرم و از لای در بیرون آوردم و با ندیدن شخصی
توی سالن بالا، حوله و محکم دورم گرفتم و فوری
خودم و به اتاق رسوندم.

متیو حاضر و مثل همیشه شیک، آماده رفتن بود.
یه تای ابروم و دادم بالا و سوتی زدم.
-لعنتی...-

افترشیوش و روی میز گذاشت و از توی اینه نگاهم
کرد.
-چیه؟-

چشمام و توی حدقه چرخوندم. چقدر حریص کسی
بودن، حسِ مذخرفِ قشنگیه!
-امروز که خانمی دور و برت نیست؟-

برق شیطنت از چشماش رد شد و حاضرم قسم بخورم
این نگاه جدید بود.

-من عادت ندارم با آقایون کار کنم کوچولو!

#پارت ۴۴۹

#تصاحب

دندونام روی هم فشار دادم و روی تخت نشستم. سه
تیکه طوسی روشنش به خوبی روی تنش نشسته بود
و چشم هر خانمی و خیره می‌کرد.
-متیو حق نداری بری. بچه‌ام ویاړ نرفتنت و کرده.

گفتم و مظلوم نگاهش کردم خندید و به سمتم اومد.
-من دارم می‌رم بیبی، الکی حرص نخور برای بچه
خطرناکه.

بوسه ای روی گونه ام زد.

-روسای من همه مردن.

رفت سمت در و ادامه داد:

-شکم گنده و کچل.

و بیرون زد و خنده بلند من و نشنید.

-پس احتمالا، نباید انقدر خوشگل می‌کردی پسر!

لبم و گاز گرفتم. مطمئنم نشنیده چون در بسته شده بود. با حوله روی تخت دراز کشیدم و زنگ توی اتاق و زدم، ترجیه می‌دم امروز صبحانه و اینجا بخورم.

.....

دستم و توی ظرف بردم و با دقت به فیلم نگاه می‌کردم، هر چی دست چرخوندم چیزی نصیبم نشد، به ظرفم نگاه کردم و با حسرت بهش چشم دوختم.

پاپ کورنم تموم شده بود و دیگه سرگرمی نداشتم تا یادم بره متیو دیر کرده.

امشب نگرانی باعث شده بود خودم وبا فیلم دیدن مشغول کنم.

متیو تلفنش و جواب نمی‌داد و این جزء محالات بود، اون در هر شرایطی جواب تلفنای من و می‌داد.

مایک هم جواب نمی‌داد، عموی بی مصرف. طی یه تصمیم آنی به توماسو زنگ زدم، از وقتی برگشتم مایک تموم این شماره ها رو برام سیو کرد.

اشخاص مورد اطمینان این خانواده، اما جیمز نیست و به سیسیل برگشته تا به یک سری کارها رسیدگی کنه.

-بله

-سلام توماسو، منم الوین.

کمی مکث کرد.

-الوین چیزی شده؟

@Vip Roman

-متیو و مایک جواب نمی‌دن و هنوز خونه نیومدن،
نگرانم...

انگار جا به جا شد و دیگه صدای اهنگ از اون سمت
نیومد.

-تا یک ساعت پیش با هم بودیم، اما فکر نکنم امشب
بیان.

#پارت ۴۵۰

#تصاحب

-چرا توماسو چی شده؟! لطفا بگو...

-یکی از روسا سر جلسه سخته کرد و مرد، مرگش
مشکوک بود و متیو درخواست پیگیری داده، میان
نگران نباش.

خدایا نه، دوباره دردرس نه.

کلافه لباسم و با لباس گرم تعویض کردم، از آدام خواستم تا با من به محوطه بیاد تا متیو برگرده. تا مطمئن نمی‌شدم همه چیز خوبه، عمرا چشم می‌بستم.

روی صندلیای بالکن نشستم و منتظر به راه خیره شدم، بیا متیو... بخاطر خدا بیا.

آدام می‌رفت و برمی‌گشت، نمی‌دونم مثل من بی‌قرار بود یا دستشویی داشت. نچی کردم.

-آدام می‌تونی یه جا بمونی؟ بابا سرگیجه گرفتم.

بلاخره یه جا قرار گرفت. شال گردنم دور بینیم کشیدم و بلند شدم.

-رئیس بیاد ببینه اینجاید عصبی می‌شه. بیاید بریم داخل هوا سرد شده.

@Vip Roman

راه افتادم توی محوطه و ادام هم دنبالم اومد. نزدیک
قفس سگا ایستادم و یاد اون روز نحس افتادم، سه
تایی ول شده بودن رو زمین و خواب و بیدار به من
نگاه می‌کردن.

تنها خوبی اون چند ساعت تنبیه، این بود که دیگه با
دیدن من پارس نمی‌کردن و وحشی نمی‌شدن، هر چی
باشه متیو ترتیب یه آشنایی ویژه و داده بود.

لبم و با زبون تر کردم. یه روزی تلافی می‌کنم متیو،
به من می‌گن الوین، نمی‌تونی از عشقی که بهت دارم
سوء استفاده کنی.

انداختن متیو تو قفس سگا کار من نیست. من یه
لباس باز بپوشم و تو عمارت بچرخم براش بسه.

#پارت ۴۵۱_۴۵۲

#تصاحب

@Vip Roman

با صدای لاستیک ماشین روی سنگریزه‌ها برگشتم
سمتش و دستم و جلوی چشمم گرفتم تا نور ماشین
اذیتم نکنه. نور خاموش شد و متیو منتظر بادیگاردش
نمود تا درو برایش باز کنه و فوراً پیاده شد.

-بیرون چکار می‌کنی؟

گفت و نگاه سرزنش‌گرش روانه آدام شد. قدمی به
جلو برداشتم.

-تقصیر اون نیست، دیر کردی منم نمی‌تونستم بخوابم.
مایک کجاست؟

با دست اشاره زد تا آدام و بقیه برن و با هم راه افتادیم
سمت ورودی.

-مایک رفت اپارتمان خودش. کارم طول کشید.

-حالا خودش مرده بود یا کسی کشتش؟!

سوالی نگاهم کرد و من لبی با زبون تر کردم.

-به توماسو زنگ زدم گفت چخبره!

چپ چپ نگاهم کرد. از حرکت ایستاد و کتش و از
تتش درآورد و دور من انداخت.

با لذت دو طرف کت و به هم نزدیک کردم و منتظر
بهش خیره شدم.

-دست از این مسائل بردار الوین. کند و کاو تو کار
من چیز خوبی برای تو نمی‌شه.

در ضمن انقدر خلاف خواسته های من عمل نکن، از
وقتی تو اومدی همه قوانین من عوض شدن.

دوباره راه افتاد و کنارش حرکت کردم. حرفی که یه
روز بهم زده بود و و ازم خواسته بود تا انجامش بدم
بهش برگردوندم.

- قانون برای من معنی نداره، وقتی کنار منی ازش
حرف نزن، من از قانون بقیه برای زندگیم استفاده
نمی‌کنم!

@Vip Roman

ایستاد و باعث شد یک قدم ازش جلوتر باشم. از
ورای شونه نگاهش کردم و نگاهم قفل لبخند محوش
شد.

تا بخوام حرف دیگه‌ای بزنم، از پشت بغلم کرد و
دستاش نوازش وار روی شکمم چرخید و سرش و
توی گردنم گذاشت. نفساش به گردنم خورد و همه
وجودم و زیرو رو کرد وقتی پیچ زد:

-حالا دیگه تو قانونگذار شدی یه‌وجبی؟

هووووم چه جراتی..!

پر از لذت گردنم و کج کردم و ریز خندیدم.

-دارم مثل یه ملکه رفتار میکنم، نه پرنسس!

بازم حرف خودش! و جا خوردنش به وضوح مشخص
بود. فکر کرده همیشه یه دختر بچه خنگ که می‌زنه
زیر کاسه کوزه همه چیز می‌مونم؟!!

ضربه ای به باسنم زد و تک خند مردونه ای زد،
همیشه بلد بود زود خودش و جمع و جور کنه.

-بریم بخوابیم کوچولوم، وقت خوابت گذشته!

چشم‌ام و تو حدقه چرخوندم و با کنایه گفتم:

-چقدر هم که قراره بخوابیم.

تو آسانسور مشغول باز کردن دکمه‌های بلوزش شد و
جدی گفت:

-خیلی خسته‌ام، می‌خوابیم!

چپ چپ نگاهش کردم و دست به سینه به چهره
جدیش که سعی در حفظش داشت، خیره شدم.

اما خیلی دووم نیاورد و بلاخره کوتاه خندید. یقه‌ام و
گرفت و من و کشید سمت خودش.

#پارت ۴۵۳

#تصاحب

@Vip Roman

شکمم بزرگ شده بود و من باور نمی‌کردم که این دختر توی آینه من باشم. کی جوجه انقدر بزرگ شده بود؟ چرا یادم نیست؟

با حس سایه‌ای پشت سرم، دستم و روی شکم گذاشتم و چرخیدم، اما انگار اونا هم با من چرخیدن و دست از سرم بر نمی‌داشتن.

دوباره چرخیدم. بازم دورم زدن و این چرخه مدت‌ها ادامه داشت. طوری که نفس نفس می‌زدم و از چرخش زیاد سر گیجه گرفته بودم.

با باز شدن چشم‌ام نفس راحتی کشیدم. دوباره کابوس...

با احتیاط روی تخت نشستم و با دقت تو تاریکی گشتم.

اما همچنان جوزف و ریکاردو ایستاده بودن و نگاهم می‌کردن. ترسیده بودم و چشم‌ام گشادتر از حد معمول

شده بود. دستم و روی شکمم گذاشتم که مراقب بچه‌ام باشم و بیشتر به تخت تکیه زدم.

جوزف و ریکارد بلند زدن زیر خنده و من با بدبختی فک قفل شده‌ام و تکون دادم و متیورو رو صدا زدم، اما فقط لب‌هام تکون می‌خورد و هیچ صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. دوباره صداش زدم و با تمام توانم جیغ زدم:

-متیو...-

-هی هی...-

هینی گفتم و به ضرب نشستم. با دیدن متیو کنارم، بغضم ترکید و توی بغلش رفتم.

-هی بیبی... کابوس دیدی چیزی نیست. دیگه هیچ خری دستش به تو نمی‌رسه.

تتم می‌لرزید، عرق کرده بودم و احساس ضعف و سستی توی تتم نشسته بود، خودم و بیشتر تو بغلش

جمع کردم و کمی از ابی که جلوی دهنم گرفته بود
خورددم.

-کوچولو تراپیستت چی گفته بود؟ اگر مشکلی داری
باید باهامون در میون بزاری و این و بدون که من
همه جوره مراقبتم.

اصلا دلم نمیخواست راجع به کابوسم حرف بزنم.
خودم خسته شده بودم و نمیخواستم اطرافیانم هم این
حس و پیدا کنن. لوس گونه‌م و به سینه‌ش مالیدم و
فین فینی کردم:

-متیو تو این بچه و دوست داری؟
دستاش موهام و نوازش کرد و من پر از آرامش چشم
بستم.

-بچه تو برنامه من نبود، اما الان که هست برام
شیرینه، من مسئولیت کارام و بعهده می‌گیرم الوین.

فقط مسئولیت؟!!

-من و چی؟

لبش روی موهام نشست و بوسه ارومش، روی سرم
و شنیدم، اما سکوت تنها جوابی بود که گرفتم.

#پارت ۴۵۴

#تصاحب

-ولی من دوستت دارم متیو. خیلی زیاد.

هنوز گریه می‌کردم و متاسفانه به‌خاطر وجود بچه
ترجیه دادیم از هیچ دارویی استفاده نکنیم.

-ششش... بیبی، چه خوابی دیدی؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-بچه به دنیا بیاد چکار می‌کنی؟ باز من و می‌فرستی
برم؟

حلقه دستش و تنگ تر کرد و یه جورایی انگار همین حرکتش جوابم بود.

-من، پدر و مادرم و در کنار هم داشتم الوین، ترجیه میدم بچهم هم جفتش و کنار هم داشته باشه. ما قراره با هم بچه‌مون و بزرگ کنیم و غیر از این اتفاق نمی‌افته.

مگه اینکه خودت دوست داشته باشی بری، من دیگه تصمیم ندارم گذشته تکرار بشه.

کمکم کرد روی تخت دراز بکشم، لبش و روی پیشونیم گذاشت و چند ثانیه ای مکث کرد و بعد پیشونیم و بوسید.

-ب خواب به چیزی هم فکر نکن. مشکلی برات پیش نیاد، این بار جور دیگه ای رو قولی که دادم حساب کن.

دستش و توی دستم گرفتم و بغل کردم و با غصه گفتم:

-دوستم داشته باش...-

چشماش بسته بود، اما چند ثانیه بعد چشماش و باز کرد و با مهربونی و شاید حس خاصی نگاهم کرد. از این نگاه پر مهرش استفاده کردم و غر زدم:

-من و ناز کن و هیچ جا نرو و فقط همیشه پیش من باش. و اگه دوست داری طراحت و اخراج کن.

چشماش می‌خندید وقتی پرسید:
-خب؟! exchange group

-من و بیشتر از بچه دوست داشته باش، الانم بغلم کن، بوسم کن تا خوابم ببره.

من و توی بغلش کشید، پاش و روی پام گذاشت و محکم به خودش فشرد.

-ب خواب تا نخوردمت توله سگ.

@Vip Roman

چشم‌ام و بستم و زمزمه کردم:
-قَشَنگ تَرین بُن بَسْتِ زِندِگی مَن، بَغْلَتِه.

#پارت ۴۵۵

#تصاحب

کش قوسی به بدنم دادم. یوگا توی هوای آزاد و طبیعت، بهترین راه حلی بود که تراپیستم پیشنهاد داد. فقط اولش انقدر حرکات اروم بود که زیاد امید نداشتم بتوانم ادامه بدم، اما حالا که مدتی ازش گذشته کلی انرژی مثبت توی بدنمه.

به رفتن مربی خیره شدم و وقتی از دیدم محو شد روی مَت دراز کشیدم و به آسمون آبی چشم دوختم. متیو راست می‌گفت، یوگا حتی به کمتر شدن کابوس هام هم کمک می‌کرد.

با ظاهر شدن جیمز بالای سرم جیغی از خوشحالی کشیدم، اون برگشته.

جیمز هم صدایی از گلویش خارج شد و می‌دونستم
نشونه شادیشه اما خب اون بی‌نهایت تلاش می‌کرد
مثل متیو باشه و تو نشون دادن احساس ضعف
داشت.

با ذوق از جا بلند شدم، اما با بالا گرفتن دستش
نداشت نزدیکش شم.

متعجب پرسیدم:

-وا چته خب؟!

-تو از جون ما سیر شدی؟! لابد می‌خوای بغلم کنی؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-خیلی دلتم بخواد.

-رئیس و به جون ما ننداز ما اجازه نداریم بهت دست
بزنیم. تو می‌پری بغل ما، نیش و زهرش و ما از
رئیس می‌خوریم.

ریز خندیدم و چشمام تو حدقه چرخوندم.
-خیلی خب جیمز، پس چی می‌خوای که اینجایی؟

-آماده باش، باید ببرمت جایی.

با ترس بهش نگاه کردم. اصلا دلم نمی‌خواست جایی
برم، کلا دوست نداشتم از خونه برم بیرون.

نه دوست داشتم من و بدزدن و نه می‌خواستم دوست
دختر دیگه ای از متیو ببینم.
-کجا؟

-رئیس خواسته چیزی نگیم... فقط آماده شو و لباس
رسمی و شیک بپوش.

#پارت ۴۵۶_۴۵۷

#تصاحب

@Vip Roman

تو اینکه حوصله‌ام سر می‌ره حرفی نیست، اما ترجیه می‌دم همینجا بمونم. یه تور چند روزه برای گشتن عمارت و کل چیزهایی که این دور و اطراف هست ترتیب بدم، اما بیرون نرم.

اما خب وقتی متیو چیزی بخواد یعنی باید همون بشه. همه وجود من وقتی آرومه که همه چیز باب میل متیو پیش بره.

همونطور که ذهنم درگیر این چند وقته بود، به سمت عمارت رفتم تا آماده شم.

وقتی به زندگی قبل فکر می‌کنم باز هم اینجا و کنار متیو بودن انتخابمه. آره شاید من دیوونه باشم که این سبک زندگی ناشناخته و به زندگی قبلیم ترجیح می‌دم.

زندگی قبلی من، پر از تنهایی بود، از همه مهم‌تر هیچ عشقی توش نبود.

یکی از درون بهم دهن کجی کرد چون عشق یک
طرفه هم زجر و عذاب خودش و داشت.

به یاد چند شب پیش که از احساسش پرسیدم و
سکوت کرد، آهی کشیدم، اما خوبه که حداقل متیو
بابت احساسش، به من دروغ نمی‌گه.

الان فقط تنها چیزی که می‌خوام مطمئن شدن از
احساس متیو، اما تا خودش مطمئن نباشه، من
کاری نمی‌تونم بکنم. متیو باید با خودش و احساسش
کنار بیاد، حالا هر چیزی که هست.

بعد از یه دوش کوتاه، موهام و خشک کردم و آزاد
دورم ریختم. آرایش خاصی نکردم، اما به جاش مداد
سیاه و پررنگ توی چشم کشیدم و رژ قرمز روی
میز و سوسهام کرد تا برش دارم و پررنگ روی لبام
بکشم.

@Vip Roman

پیراهن میدی سرمه‌ای رنگ اندامیم انتخابم بود
پوشیدمش و با دیدن گردی کوچک شکمم که به خاطر
جذب بودن لباس کاملاً مشخص بود، لبخند زدم.

ترجیه دادم کیف و گوشی همراهم نباشه و با برداشتم
پالتوم از اتاق خارج شدم.

و مشکل بزرگ دیگه‌ام اینه که نمی‌دونم چرا متیو
هیچ تلاشی برای داشتن رابطه نمی‌کنه و هر بار یه
جور بهونه پیدا می‌کنه. در صورتی‌که همیشه می‌بینم
تحریک شده.

نفسم و سخت دادم بیرون امیدوارم ربطی به جوزف و
پسرش نداشته باشه.

مسیر طولانی و پر پیچ و خمی رو گذروندیم تا اینکه
ماشین از حرکت ایستاد و بعد از چند دقیقه به جیمز
اطلاع دادن می‌تونم پیاده شم.

@Vip Roman

پیاده شدم و دستی به پیراهنم کشیدم. رو به روم یه رستوران بود و ذهنم پر از سوال، که متیو چرا من و اینجا خواسته؟!

با جیمز و آدام تا در رستوران رفتم و در و برام باز کردن و خودشون بیرون موندن.

چند قدمی داخل رفتم، می‌خواستم برگردم و اعلام کنم که اشتباه اومدم، چون رستوران کاملاً خلوت و تاریک بود.

نگاهم و اطراف رستوران لاکچری چرخوندم. چیزی جز دکور شیکش و یه میز تقریباً شش نفره که وسط سالن چیده شده بود و شمع های روی شمعدونیش روشن بود، وجود نداشت.

و هیچ اثری از هیچ جنبنده ای پیدا نمی‌کردی.

فضای نیمه تاریک کاملاً باب میل بود. از همون رستوران ها که همیشه تو عکسا می‌دیدم.

ناگهان دستی دور شکم حلقه شد و صدای دوست
داشتیش به گوشم رسید:

-اینم قرار رستورانمون بپی گرل!

#پارت ۴۵۸

#تصاحب

هینی کشیدم و چرخید سمتش. متیو، با همون کت و
شلوارای سه تیکه جذاب و مخصوص خودش با نگاه
آنالیز گری نگاهم می‌کردم.

باورم نمی‌شد. حتی یک درصد هم احتمالاً نمی‌دادم که
سر قرار با متیو می‌آم.

وگرنه که تایم بیشتری تو حمام می‌موندم و ساعت‌ها
مقابل آینه برای صورتم وقت می‌ذاشتم.

لبخند محوی زد و بازو شو سمتم گرفت. با کمال میل
دستم و دورش حلقه کردم و به سمت میز رفتیم.

وقتی صندلی و برام عقب کشید و منتظر شد بشینم،
متعجب و شکه بودم.

از خالی بودن رستوران، از رفتار متیو، و این قرار
یهویی. به محض نشستم دهن باز کردم:
- اینجا هیچکس نیست؟

متیو جدی نگاهم کرد.

- من برات کافی نیستم؟!

دستپاچه گفتم:

- نه نه! اما خب اینجوری که این رستوران خالیه،
انگار تعطیله!

لبخند جذابی روی صورتش نشست و دکمه‌ای و روی
میز فشار داد. نمی‌دونم چرا وقتی هیجان زده می‌شم،
رو درست حرف زدنم تاثیر می‌زاره. ببین می‌تونم یه
کار کنم دیگه هیچوقت همچین کاری برام نکنه!

چند ثانیه بعد گارسونی اومد و منویی جداگانه به هرکدوممون داد. منو رو کنار گذاشتم و از متیو خواستم خودش برام سفارش بده چون عملا با هیچکدوم اشنایی نداشتم.

سرم و با میزای اطراف گرم کردم که می‌تونست ادمایی پشتش نشسته باشن و توی فضای عمومی باشیم. و شاید بلاخره تو این رابطه، من دو تا ادم به دور از مافیا ببینم و باورم بشه همه چیز واقعیه.

-اونطوری نگاه نکن، اما به زودی به اون چیزی که تو ذهنت هست هم می‌رسیم.

کمی سمتم خم شد.

-این یه قول از طرف یه دنارو عه کوچولو.

بشقابش رو بلند کرد و یه پاکت کوچولو شاید اندازه کف دست بیرون آورد.

-اینم شروعش، بابت قولی که دادم.

پاکت و از دستش گرفتم و کنجکاو نگاهش کردم و
حیرت زده پرسیدم:

-این برای منه؟!

آخه متیو تا به امروز یا به نیازهای روزمرهام
رسیدگی کرده و یا اگر طلا و جواهری در کار بوده
برای مهمونیا بوده و آبرو داری مقابل دیگران.
بنظرم که این پاکت ممکنه یه بلیط تاشده برگشت به
ترکیه باشه تا کادو!.

به صندلی تکیه داد و با چشم به پاکت اشاره کرد.
-بازش کن...

#پارت ۴۵۹

#تصاحب

@Vip Roman

به صندلی تکیه داد و با چشم به پاکت اشاره کرد.
-بازش کن.

بی طاقت بازش کردم و با دیدن گواهینامه رانندگی،
اون هم با عکس و اسم من، یکه خورده نگاهش کردم
و دوباره نگاهی به گواهینامه انداختم.
اما باورم نشد. یه دور دیگه روش و خوندم و دوباره
به متیو نگاه کردم!

خدای من حتی کادو دادنش و سورپرایز کردنش هم
مثل هیچکس نبود. من الان شادیمو نشون بدم؟ گریه
کنم یا بخندم؟!

-اونجوری نگاه نکن. به زودی کلاسای آموزشیت و
شروع می‌کنم!

@Vip Roman

لبخند زدم، حداقل جای امیدواری داره که برای دکور
نگرفته!

-یعنی می‌گی یه روزی من با ماشین خودم از عمارت،
بدون راننده بیرون می‌زنم؟!؟

نزدیکم شد و گواهینامه و یه گوشه گذاشت.
-البته، محافظا می‌تونن پشت سرت بیان تا خودت
رانندگی کنی.

خنده‌ام و کنترل کردم، هر کاری انجام می‌داد شخصیت
کنترل گراش قبل از خودش خودنمایی می‌کرد.

لبخند عمیقی زدم... اما اون داشت برای داشتن یه
زندگی نرمال تلاش می‌کرد و اگر من نبودم قطعاً این
اتفاق نمی‌افتاد، پس این بخاطر من و حضور
فرزندمون بود.

@Vip Roman

ناخودگاه کراواتش و گرفتم و سمت خودم کشیدمش و
روی لبش و بوسیدم.
-ممنونم متیو، تو بهترینی.

دستش روی صورتم نشست و کمی نوازشم کرد.
-بیا صندلی کنارم بشین، جای تو همیشه کنار منه،
نزدیک به من. مفهومی؟

با ایستادنم و نزدیک نشستن بهش تایید کردم.
-خوبه، حالا شورتت و برام در بیار!

#پارت ۴۶۰

#تصاحب

هنگ در حال آنالیز حرفش بودم و راستش فکر کردم
اشتباه شنیدم.

متیو خونسرد کمی از نوشیدنش خورد و گفت:

-تکرار کنم؟ قطعا دوست نداری تکرارش کنم!

از لحن تهدید آمیزش روی صندلی جا به جا شدم.
خوب می‌دونست چطور تحریک می‌شم.

-متیو یکی می‌بینه زشته.

-جز توی آشپزخونه هیچکس اینجا نیست الوین، تمام
دوربینا قطع شدن و هیچکس بدون هماهنگی کاری
انجام نمی‌ده، حالا کاری که گفتم و انجام بده. بعد از
این همه ماه نیاز دارم حسست کنم و یه بار دیگه بهم
بگی، دختر منی!

حرومی واژه‌ای بود که یکبار بهش گفتم و لایقشه.
دقیقا می‌دونست چجوری تموم وجودم و زیر و رو
کنه. من همین الان هم کامل تحریک شده بودم و
می‌خواستمش.

روی صندلی جابه جا شدم و زیبای کناره پیراهنم و
باز کردم و شورتم و با کمی سختی در آوردم.

متیو شورتم و روبروی صورتش گرفت و هووممی از
دهنش خارج شد و بلافاصله گذاشت توی جیب کتش.

و من که لحظه به لحظه بیشتر وا می‌رفتم، با تتی گر
گرفته همه حرکاتش و زیر نظر داشتم.

بلند شد کتش و در آورد و در کمال خونسردی آستین
بلوزش و تا زد.

کمی از این خونسردیش حرص خوردم و دعا کردم
این همه آماده سازی، برای حمله کردن به من باشه نه
غذا!

از این فکرم کلیتم نبضی زد و من معذب تکونی
خوردم. بدون شورت نشستن اونم وقتی تحریک
می‌شی سخت ترین کار دنیاست.

متیو نشست و با چشمای ریز شده نگاهم کرد.
می‌دونست چخبره... اون منو می‌شناخت و با بدنم

کامل آشنا بود. بی شک الان نگاه خمار و گونه‌های گل
انداخته‌م گویای همه چیز هست.

به صندلی تکیه داد و به رونم که بیرون زده بود
خیره شد، خواستم زیبایی کنار پیراهنم و ببندم که
دستش و روی دستم گذاشت و اجازه نداد.

#پارت ۴۶۱

#تصاحب

زنگی زده شد و متیو دستش و از روی پام برداشت و
من صندلیم و بیشتر جلو کشیدم تا دیده نشم.
سه نفر وارد شدن و در عرض چند ثانیه میز پر شد
از چندین مدل غذا، اما من الان هر چیزی می‌خواستم
جز غذا.

@Vip Roman

لعنتی ما حتی قرار رستورانمون هم متفاوت بود، با متیو همه چیز متفاوت بود.

متیو با ارامش شروع به خوردن کرد.

-بخور الوین، کارای زیادی داریم و تو به انرژی زیادی نیاز داری!

پر حرص از رفتارش شروع به خوردن کردم، متیو تقریباً نصف استیکش و خورد و کنار کشید و من هم که هیچ اشتهایی نداشتم باعث شد تمام غذاها دست نخورده باقی بماند.

بلافاصله دست متیو روی رونم قرار گرفت.

-پاهات و برام باز کن بیبی...

خودم و محکم نگه داشتم و پاهام و بهم فشار دادم تا دستش بهم نرسد. همچنان می‌خواد اذیت کنه و این از اون چشمای تخسش کاملاً پیدااست.

انگشت متیو روی رونم چرخید و لرزی توی تنم
نشست و با کمال میل کاری که خواسته بود و انجام
دادم.

به محض اینکه دستش به بدنم رسید ناله ای که
میومد از دهنم خارج بشه و خفه کردم.
-بیبی گرل، تو همیشه خیسی، ناله هم نکنی بدنت با
من حرف می‌زنه.

چاقو و چنگالم و داخل بشقاب گذاشتم و به صندلی
تکیه دادم. متیو که فهمید چقدر بی‌قرارم معطل نکرد
و انگشتش بی مکث داخل شد و من به دستش چنگ
زدم.

با دست دیگه‌ش مانع حرکت دستم شد و بلافاصله از
پشت میز بلند شد و پشتم قرار گرفت.

دستاش روی سرشونه‌ام قرار گرفت و نوازش پوستم
با سر انگشتاش باعث شد کمی سرم کج شه و پر از
لذت چشم ببندم.

حرم نفس‌های گرمش کنار گوشم از نزدیک شدنش
بهم خبر می‌داد و دلم بی‌طاقت منتظر وصل شدن
دوباره‌مون بود.

با زبون و لبش تموم گردنم و می‌مکید و بین لب‌هاش
می‌گرفت و من صدای ناله‌هام لحظه‌به‌لحظه بیشتر
می‌شد و تمام وجودم از خواستن زیاد به شور افتاده
بود.

بی‌قرار از روی صندلی بلند شدم و متیو زیبای لباسم
و باز کرد و پیراهن از روی تنم سر خورد و پایین
افتاد. چند قدمی عقب رفت و به سرتا پام با حالت
خاصی نگاه کرد.

از شکمم که کمی بزرگتر شده بود خجالت می‌کشیدم،
اما برق نگاهش و تحسینی که توش موج می‌زد باعث
می‌شد اعتماد بنفسم زیاده‌بهم تزریق بشه و بیشتر
تحریک شم.

#تصاحب

نزدیکم شدو انگشتش، نوازش وار از روی شکمم به سمت سینه هام حرکت کرد و همین طور با خودش که دورم می چرخید، به پهلوم کشیده شد و پشتم قرار گرفت.

روی باسنم مکت کرد و چنگی به باسنم زد. با صدای بمش که حالا کمی خش گرفته بود زمزمه کرد.
-باید برای این آماده شی، به زودی.

عکس العمل حرفش، انقباض شدید بدنم و ناله کوتاهم بود. من همیشه از سکس از پشت ترس که نه با توجه به تعریف ها وحشت داشتم. این چه کوفتی بود؟ نباید خوشم بیاد. بدن لعنتیم به من خیانت می کنه.

متیو بلندم کرد و باسنم و روی میز گذاشت. کف دستام و کمی عقب تر از خودم، به میز تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم. می دونستم افسار رابطه و دست من نمیده و باید خودش همه چیز و کنترل کنه.

دستای متیو روی دستای من نشست و روم خم شد و
لباش و روی لبام گذاشت. پلکام غیر ارادی روی هم
افتاد و سرم کمی به عقب رفت تا بیشتر به من
بچسبه.

زبون متیو همه جای بدنم چرخید و صدای ناله‌هام
دیگه دست خودم نبود. همه وجودم نبض می‌زد و
خواستن و فریاد می‌زد.

درست همین لحظه که اوج خواستتم بود متیو عقب
کشید. عصبی از خونسردیش اومدم حرفی بزنم که
نشست روی صندلی پاهام و روی شونه اش گذاشت و
بی مکث دهنش روی بدنم نشست و مک آرومی به
بدنم زد. سرم به عقب متمایل شد و لرزی توی تنم
نشست و بی اراده نالیدم:

-لعنتی... عاشقتم!

از لذت زیاد قوسی به کمرم دادم، انگار این کار باعث
می‌شد بتونم لذت بیش از حد و تحمل کنم.

دهنش و از روی بدنم برداشت و نفسی کشید که
بازدمش مستقیم روی تمام نقاط حساسم نشست.

-تو مال کی هستی کوچولو؟

نالیدم:

-کارت و بکن متیو... دارم می‌آم!

#پارت ۴۶۳

#تصاحب

بی توجه به حرفم زبونش روی کشاله رونم نشست.
لعنتی باید برگرده سر جای اولش. با حوصله و
خونسردی نقطه به نقطه رونم و بوسید.

-بگو، مال کی هستی؟

حالا همون نقطه ها رو می‌لیسید و بین دهنش
می‌گرفت، ناله ای کردم.

-متیو...-

لیسی به بدنم زد و کمی زبونش و داخلم برد، اما دوباره فاصله گرفت و دستش و به پشتم رسوند و با انگشت با باسنم بازی می کرد.

-جونِ دل؟

همون انگشت و کشید بالا و فشاری به کلیتم داد. با عجز و ناله گفتم:

-من مال توام، بدنم، قلبم، همه وجودم مال توعه.

بلاخره از جا بلند شد و من و بغل کرد و من بی تعارف سرم و روی شونه اش گذاشتم. بی حال تر از اون بودم که خودم به تنهایی بتونم بایستم.

صدای ریختن و خورد شدن و شکستن اومد.

متیو همه میز و خالی کرده بود روی زمین و بلافاصله، این بار من و کامل روی میز خوابوند. پر از

لذت از خلق و خوی خشنش، پاهام دور کمرش حلقه
کردم و چشم بستم.

صدای باز شدن زیپش لرز شیرینی توی تنم انداخت
و حلقه پام و محکم تر کردم. بدن سفت و سختش و
روی بدنم مالید و صدای ناله جفتمون، همزمان بلند
شد.

بدنش و روی بدنم بازی می‌داد و گاهی کمی سرش و
ميفرستاد داخل و دوباره بیرون می‌کشید.

بلاخره تحمل خودش تموم شد و بدنش و بدون مکث
داخلم کرد. از این حرکتش، نفس تو سینه‌ام حبس شد
و پرصدا بازدم شد.

-بیبی دلم تنگ شده بود برای بدنت که بی‌قرار منه.

نمی‌دونه تو دل من چخبر بود...

@Vip Roman

ضربه هاش و تندتر کرد و من که خیلی وقت بود رابطه نداشتم، خیلی زود بدنم منقبض و جمع شد و به شدت لرزیدم.

متیو من و محکم نگه داشت و ضربه هاش و تند تر کرد و خودش هم بی طاقت ناله ای کرد و سرش و روی سینه ام گذاشت و داغیشو و درونم احساس کردم.

کمی بعد بلند شد خودش و از من کشید بیرون، بدنش هنوز سفت و سخت بود و خوب می‌دونستم که کاملاً آماده‌ست برای راند دوم.

پاهام و از میز آویزون کردم و همونطور روی میز دراز کشیده باقی موندم. هیچ انرژی درون خودم حس نمی‌کردم.

متیو خیره به من و تتم، زپیش و بست و روم خم شد و لبام و بوسید.

-فکر کنم بچه‌مون ناقص شد...-

#پارت ۴۶۴

#تصاحب

جفتمون خنده آرومی کردیم و لباش، لبخندم و بوسید.
این بوسه پر از احساس و متفاوت‌تر از همیشه بود.
این بار اجازه ندادم عقب بکشه، دستام و قاب
صورتش کردم و لحظه ای یادم رفت کجاییم و تخت
زیرم، میز رستورانه.

مردمکای لرزونم و به چشماش دوختم.
-این چه حسیه من دارم متیو؟ دارم از خودم و احساسم
می‌ترسم. تو چرا مثل من نیستی؟ چرا من سیر نمی‌شم
ازت؟
روی چشمم و بوسید.

-تو هیچ‌وقت نمی‌تونی حدس بزنی تو دل من چخبره.

با بغض گفتم:

-صد تا از خودت می‌خوام، شاید هم هزارتا...

اخم شیرینی کرد.

-بیخود، فقط من!

بغضم رفت و لبخندی به تخصیش زدم، دلم رفت برای
متیویی که به خودشم حسودی می‌کرد. با حسرت
نگاهش کردم. چرا ما تو هم حل نمی‌شدیم؟ چرا دوست
داشتن یه نفر انقدر قشنگه؟!

-کاش عین جاسوئیچی همیشه کنارت بودم متیو.

بوسه دیگه‌ای روی چشمام کاشت. علاقه متیو به
چشمام از اون روز اول، کاملاً مشهود بود.

-من جا سوئیچی ندارم کوچولو!

خیره‌خیره نگاهش کردم و چند با پلک زدم تا بتونم
جمله و درک کنم. خنده کوتاهی کردم.

-لعنتی! ریدی به حس و حال، گند زدی به لحظه ناب
عاشقانمون.

خودشم خندید و سری تکون داد و ازم جدا شد.
-روش کار می‌کنم بیبی. می‌خوای یه جاسوئیچی
بخرم؟!

سرم چرخید تا چیزی پیدا کنم و پرت کنم سمتش اما
میز خالی بود.

#پارت ۴۶۵

#تصاحب

حس شوخ طبیعی تازه متولد شده متیو، از چیزهای
جدید رابطمون بود و برام لذت زیادی داشت. اون همه
جوره در حال تغییر بود و من این مدیون وجود
بچه‌مون بودم.

@Vip Roman

دستمالی از میزای کناری برداشت من و تمیز کرد و
کمکم کرد لباسام و بپوشم. کمی ازم فاصله گرفت و با
دقت نگاهم کرد.

دستش روی لبش نشست و متفکر چند لحظه ای
سکوت کرد.

-انگار از جنگ برگشتی.

اومد نزدیکم و کنار گوشم پر غرور لب زد:
-یا بهتر بگم انگار، از یه درگیری سخت با ماتئو
دنارو جون سالم به در بردی.

چشم غره ای بهش رفتم:

-تا کسی نیومده ببینه چطور من و رستوران به فاک
رفتیم من و از اینجا بیر.

و تقریبا بهش اویزون شدم و ارزو کردم کسی من و
نبینه و واقعا هم انگار همه می‌دونستن چخبره. چون
هیچکس ظاهر نشد و جلوی در موستانگ متیو پارک
بود.

متیو در و برام باز کرد و در کمال تعجب خودش پشت
فرمون نشست، با تعجب نگاهش کردم، نمی‌تونست
ریسک کنه و بدون محافظ بریم. من خاطره خوبی از
این تنهاییا نداشتم.

دستم و گرفتم و روی پاش گذاشتم.

-بچه ها پشتمون میان. یکم استراحت کن، من
مراقبتم.

انگار به همین حرف نیاز داشتم، چون بلافاصله سرم
و روی صندلی گذاشتم، اما پلکای سنگینم و به زور
باز نگه داشتم.

-من یه بوگاتی شیرون میخوام متیو!

پلکام روی هم افتاد و جوابش و نشنیدم.

#پارت ۴۶۶

#تصاحب

@Vip Roman

تو خواب و بیداری متوجه شدم که متیو بغلم کرد.
گونه‌ام و به سینه‌ام مالیدم و با لذت عطر تنش و نفس
کشیدم.

- عیسی مسیح! متیو زن حامله و برده بیرون چه
بلایی سرش آوردی؟!

این صدای مایک بود، لعنت فرستادم به خودمون که
پالتوم و جا گذاشتیم و نپوشیدم.

- متیو این مدت یه قفل به شلوارت بزنی مرد، تموم
گردنش کبوده.

متیو من و به خودش فشار داد. انگار می‌خواست
قایم کنه و با عصبانیت و صدای بلندی جوابش و
داد:

- خفه شو مایک، گمشو کنار تا لهت نکردم. حالت
تهوع داشت خوابش برد!

@Vip Roman

خنده ام گرفت، متیو دروغ نمی‌گفت که این یه قلم هم
بخاطر من انجام داد. مایک هم خندید.
-حالت تهوعش دست و پا داشته؟ زده...-

متیو حرفش و قطع کرد و به راهش ادامه داد.
-گمشو تو لونه‌ت مایک، همیشه ولی تو عمارت.

دوباره خوابم برد. متوجه شدم متیو من و روی تخت
گذاشت و لباسام و در آورد و صدای خش خش،
نشون می‌داد که مشغول لباسای خودش شده.
-الوین...-

صدای پیچ پیچ وارش و شنیدم، اما نتونستم جواب بدم،
بی حس بودم و کرخت.
متیو مشغول مالیدنم شد، من و از پشت بغل و کرد و
همونطور که بدنم و میمالید واردم شد، ناله بی جونی
کردم، منتظرش بودم.

@Vip Roman

کنار گوشم زمزمه کرد:

-وقتی اینجوری زیر من بی حال می‌شی، از اون آآی
میچسبه هاست...

انگار خوشش اومده بود و این بی حسی و خواب و
بیداری من، بیشتر تحریکش می‌کرد. یه جاهایی حس
می‌کردم خوابم، یه جاهایی کاملاً هوشیار می‌شدم.

متیو من و به پهلوی خوابوند، از پشت بدنش و بهم
فشار داد و دوباره وارد شد. آهی کشیدم و این بار
کامل هوشیار شدم.
-فاک خیلی تنگی...

هم به این پوزیشن خیلی عادت نداشتم و کمی دردم
گرفته بود، هم لذت زیادی داشت که از حد توانم خارج
بود. ملافه و چنگ زدم و ناله‌های یکی در میونم و تو
بالشت خفه کردم.

#پارت ۴۶۷

#تصاحب

@Vip Roman

متیو خم شد روم و سرشونه‌ام و بوسید، لبش روی
سرشونه ام موند و حرکاتش سریعتر شد، چون یکبار
اومده بود، دوباره اومدنش زمان زیادی می‌برد.

ضربه هاش عمیق تر شد و دیگه داشتم برای بچه
توی شکم نگران میشدم. متیو خوی خشنش برگشته
بود و شاید یادش رفته بود من باردارم.

-من هیچوقت قرار نیست از تو سیر شم، کوچولوی
خواستنی..!

انگار به اینکه من خوابم بیشتر اعتماد داشت، که
کمی هم ابراز احساس می‌کرد.
-الوین، تو باشی، زندگی...

چشم بازم و که دید حرفش و قطع کرد. کاش چشمم و
باز نمی‌کردم و می‌فهمیدم چی می‌خواد بگه. زیر لب
زمزمه کردم:

-عاشقتم، مغرور جذاب.

ضربه محکمی بهم زد، لرزیدم و همزمان با ناله متیو و که خودش و داخلم خالی می‌کرد منم اومدم.

توقع راند دوم و داشتم، اما فکر می‌کردم ملایم پیش می‌ریم. هر دومون هنوز ناله می‌کردیم و پس لرزه های بعد رابطه توی وجودم بود.

متیو بلند شد رفت و کمی بعد من و به زور روی تخت نشوند. ببی حال چشمم و باز کردم و به اب انبه توی دستش خیره شدم.
-می‌خوام بخوابم...

-بخور کوچولو، ضعف می‌کنی تو خواب.
کمکم کرد ابمیوه و خوردم و دوباره دراز کشیدم.
خودشم به تخت برگشت من و از پشت بغل کرد و پتو رو کشید رومون و این بار واقعا بی‌هوش شدم.

صبح با تکون های متیو بیدار شدم.

-الوین...-

چشم‌ام و به سختی باز کردم و خمار نگاهش کردم.

-نترسیا باشه؟!-

#پارت ۴۶۸

#تصاحب

کمی طول کشید تا مغزم آنالیز کنه و بفهمم چی می‌گه،
اما تا هوشیار شدم نیم خیز شدم و پرسیدم:

-چی شده؟ تو خوبی؟-

-من خوبم، اما...-

اشاره ای به پایین تنهام کرد.

-انگار زیاده روی کردیم.

با دیدن خون روی ملحفه وحشت زده به شکم خیره شدم. هیچ تجربه‌ای نداشتم اما از فکر این‌که این خون می‌تونه تکه‌ای از بچم باشه، قلبم از تپش افتاد.

-نترس الوین من با دکترت صحبت کردم، گفت اگه خونریزی کم بوده و قطع شده مشکلی نیست، اما بریم یه دوش بگیریم، برای اطمینان می‌ریم پیش دکتر.

چشم غره‌ای بهش رفتم.
-من با تو دوش نمی‌گیرم.

چشماش و ریز کرد و سرش کمی کج شد.
-نکنه من مقصرم؟ می‌خوای یادآوری کنم تو رستوران چی می‌خواستی!؟

کوسن روی تخت و پرت کردم سمتش و جیغ زدم.
-متیو، من بار دوم و خواب بودم!

خندید... دیگه عادت کرده بودم خنده‌هاش و ببینم، هر
چند کم اما هر بار دل من می‌رفت برای صدای خنده
شادش و چهره خوشحالش.

-سوییتی تو گفתי هزارتا از من می‌خوای، این فقط
دو تامون بود.

دستم و به صورتم کشیدم و غر زدم:
-لعنتی بی احساس... من منظورم چیز دیگه‌ای بود.

من و بغل کرد و همونطور که غر غر می‌کردم داخل
حموم برد.

با دیدن وان آماده دستم و دور گردنش انداختم و لپش
و بوسیدم.

-عشق منی...

@Vip Roman

#پارت ۴۶۹

به گفته دکتر، بچه مشکلی نداشت و این خونریزی مختصر طبیعی بود، اما دوبار رابطه، توی یک روز و رابطه خشن ممنوع شد.

همونطور که از بیمارستان بیرون می‌زدیم، خندیدم و با شونه به متیو ضربه زدم.

-دست بچه‌م درد نکنه. قراره اون خوی آروم و رمانتیکتم ببینم.

چپ چپی نگام کرد و لبخندم ناخواسته جمع شد. می‌دونم آسیبی بهم نمی‌زنه ولی نگاهش یه وقتایی ترسناکه. کمی سکوت بینمون برقرار شد و چند لحظه بعد جواب داد:

-من آروم می‌تونم جیغ تو رو دربیارم، روت و کم کن.

پشت چشمی نازک کردم و از فکر یه سکس رمانتیک
و عاشقانه دلم غنچ رفت.
-بچه می ترسونی؟ من منتظرم.

پس گردنم و گرفت و فشار آرومی داد.
-سر به سر من نزار الوین، همین وسط لختت می کنما.

از فکرش موجی از لذت از بدنم گذشت و لبخندم جمع
شد. وقتی دید ایستادم برگشت طرفم و یه تای ابروش
و داد بالا. دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:
-این بچه هیولاست، تو اینجوری نبودی.

لبم و گاز گرفتم و راه افتادم.
-حالا که نمی شه، بیا بریم.

-من بخوام می شه، اما به وقتش...
به فضای دورمون نگاه کردم، هیچی جز علف و
زمین خالی و کمی اون طرف تر ساختمون بیمارستان

نبود، اما شد فانتزی ذهنم و یادمه که متیو هم جای نامتعارف از فتیشاش بود.

ذهنم و منحرف کردم و یکی از خواسته‌هام و اعلام کردم:

-متیو من و ببر بیرون و با من وسط شهر شلوغ قدم بزن. با من بستنی بخور و مراقبم باش.

با حالت خاصی بهم نگاه کرد و دوباره به رو به رو خیره شد. نگاهش مثل قدیم پر تمسخر نبود. نگاهش، آخ... امان از اون تیل‌های جذابش.

-به زودی خیلی از کارهایی که دوست داری و انجام می‌دیم.

می‌دونستم که حرفش جز حقیقت نیست...

متیو، متیوی روزای اول نبود دیگه وقتی نگاهم می‌کرد حس یه عروسک جنسی و نداشتم و این برای

من که هر روز به نحوی قلبم شکسته بود، یه معجزه
و یه توجه ویژه‌ی خدا بود.

#پارت ۴۷۰

مایک از دیشب خونه بود و جایی نرفته بود. حدسش
سخت نیست که با وضعیت دیشب، نگران برادرزاده‌ش
بود.

به محض اینکه پامون رسید به عمارت صدای
توبیخ‌گرانه مایک به گوشمون رسید:
- حدس می‌زدم امروز راهی بیمارستان شید.

درست روبه‌رومون خیلی دورتر، دست به سینه و حق
به جانب، جوری که انگار بچه مال خودش ایستاده
بود.

متیو چاقویی از جیبش درآورد و پرت کرد سمتش.
وحشت زده جیغی کشیدم و دستام و جلوی دهنم
گرفتم.

اما خوشبختانه مایک جاخالی داد و چاقو به ستون
پشت سرش چسبید.

من و مایک هر دو همزمان نفسمون و سخت بیرون
فرستادیم و طفلک با ترس زمزمه کرد:
-فاک... برادر کشی؟!

متیو چپ‌چی نگاش کرد و همونطور که می‌رفت
سمت سالن غذاخوری گفت:
-منتظرش بودی وگرنه الان مرده بودی.

ما هم به متیو که پشت میز نشسته بود ملحق شدیم و
مایک با ذوق پرسید:

-حالا برادر زاده ام چطوره؟ سالمه؟

چشم غره ای بهش رفتم. کمی حس شرم تو وجود این خانواده پیدا نمی‌شد. متوجه‌بود که با این سوالا عیر مستقیم به رابطه دیشب ما اشاره می‌زد؟! -حالش خوبه، می‌گه به عمو بگو تا حالم به‌هم نخورده دهندش و ببنده.

متیو خندید و چشم و ابرویی برای برادرش او‌مد. مایک اما خونسرد لبخند زد. -عمو قربونش. چشم، اما قول نمی‌دم. اون از دست شما دوتا نیاز به محافظت داره.

ملیسا بشقاب متیو و برداشت و بعد از کشیدن غذا مقابلش گذاشت. متیو اما، بشقاب پر از غذاش و گذاشت جلوی من و رسماً اعلام کرد از این به بعد، اولویت منم.

مایک ابرویی بالا انداخت و با دهن باز به این قضیه نگاه می‌کرد. ولی متیو ناراضی از این عکس‌العمل، با اخم مشغول خوردن شد.

شونه ای بالا انداختم، ببین می‌تونن یه‌کار کنن متیو
معذب شه و دیگه بخاطر بچه هم مهربونی نکنه.

بعد از ناهار متیو رفت بیرون و مایک تمام روز و ازم
خواست توی اتاق بمونم، چون قرار بود یه تیم
حفاظتی برای چک دوربینا و یه سری مسائل امنیتی
به عمارت بیان.

#پارت ۴۷۱

#تصاحب

و من مجبور بودم خودم و با بازی های مزخرف
گوشیم، سرگرم کنم. امروز تولدمه، اما حسابی
دپرسم. اصلا چطور یادش بمونه با این همه مشغله؟

هر سال غصه‌ام تنهاییم بود و امسال غم اینه که
کاش متیو یادش بود. انقدر مدارک جعلی برام درست
کرده بودن که، تاریخ اصلی توش گم بود!

خودم و به حموم رسووندم تا هم کمی با گریه خودم و سبک کنم، هم یه کم از این بی حوصلگی کم شه.

دروغ نگم به زور دو قطره اشکم اومد، نمی دونم چرا! سنگینی روی دلم زیاد بود، اما چشمم همکاری نکرد.

همین که اومدم بیرون توجهم به لباسای رو تخت جلب شد و ابرویی بالا انداختم.

پیش نیومده متیو برای من لباس آماده کنه. شاید کار دانا باشه، اما این لباسام جدید بودن.

نگاهی به شکمم انداختم، اواخر پنج ماهگی بودم اما همهش چهار کیلو وزن اضافه کرده بودم و شش سانت به دور شکمم اضافه شده بود.

من ژن خوبی داشتم. عکسای مامان و دیده بودم اون هم سر بارداریش خیلی اضافه وزن نداشت. البته ورزش زوری متیو و تغذیه هم بی تاثیر نبود.

لباس و برداشتم و پوشیدم، موهام و فقط نمش و با حوله گرفتم و همونطور نمدار ازاد گذاشتم.

یه بافت بلند تا زیر زانو، به رنگ صورتی بود که دور گردنش خز همرنگ لباس داشت. صندل صورتیم و از توی کمد برداشتم و با لباس ستش کردم.

کمی هم رژ صورتی پررنگ به لبام زدم. تل صورتی که روی لباس بود و به موهام زدم و برای چهره‌م که عروسکی شده بود ذوق کردم.

با این همه صورتی به وجد اومده بودم. من بعد از مرگ پدر و مادرم هیچ وقت نتونستم اون طور که باید نوجوونی کنم و اون چیزایی که می‌خوام و داشتم باشم.

لحظه‌ای آرزو کردم بچه‌م دختر باشه. تا من نوجوونی که از دست دادم و تو وجود اون ببینم و براش بهترین مادر دنیا باشم و هیچ وقت تنه‌اش نزارم.

از اتاق بیرون زدم و خودم و به آسانسور رسوندم تا حداقل کمی با مایک وقت بگذرونم.

-صورتی؟ شوخی می‌کنی؟ مگه سه سالشه؟
صدای متیو از سالن اصلی، باعث شد لبخند پر ذوقی
بزنم و قدم تند کنم به همون سمت.

مایک با صدایی کلافه گفت:
-حالا که نمی‌شه تغییرش داد، متیو یه روز به دل من
باش.

#پارت ۴۷۲

#تصاحب

کلافگی از صدای متیو می‌بارید با کنجکاوی نزدیک
شدم و پرسیدم:

-کی سه سالشه؟!

@Vip Roman

هر دو برگشتن سمت. مایک هل و پریشون به نظر می‌رسید. متیو اما خیلی خونسرد. اشاره ای به من و لباسم کرد.

- اشتباه کردم، سه سالش هم نشده.

مایک با عجله به سمت نشیمن خصوصی رفت و گفت:

- بیایید امروز قراره فیلم ببینیم.

به محض رفتن مایک، متیو روی سرم و بوسید و زمزمه کرد:

- دختر کوچولوی خوشگل.

با لبخند عمیقی از کلام صادقانه‌ش همراهش شدم. عجیب بود، این اثرات وجود بچه بود؟ فیلم دیدن، اون هم خانوادگی؟!

@Vip Roman

همین‌که از در وارد شدیم صدای تق‌تق و بعد ترکیدن
کلی گل‌رز روی سرم، باعث شد جیغی از ذوق بکشم
و با لذت به شاید صدتا بادکنک صورتی روی سقف
نگاه کنم.

با شیفتگی و خوشحالی پرسیدم:
-تو یادت بود. یادت بود!؟؟

متیو رو لبم و بوسید و زمزمه کرد:
-تولدت مبارک صورتی، بله یادم بود ولی اینا کار من
نیست.

و به بادکنکا و گلای صورتی اشاره کرد. نمی‌گفت هم
حدس می‌زدم. اما همین‌که این تدارکات رو کنسل
نکرده یعنی معجزه.

دستم و دور گردنش حلقه کردم و کشیدمش پایین،
برام مهم نبود چند نفر توی سالن هستن.

طولانی بوسیدمش و در کمال تعجب اون هم همراهیم کرد.

با صدای ترکیدن بادکنک از هم جدا شدیم و مایک غر زد:

-می‌زارید به ادامه برنامه برسیم؟ یا قراره این‌جارو براتون خلوت کنیم؟

لبخند دندون نمایی زدم و جلوتر رفتم و پشت استندی که روش کیک سفید صورتی گذاشته بودن ایستادم.

نگاهی به سه تفنگ دار انداختم و با کلاه بوقی تصورشون کردم و سرخوش خندیدم. خدایا! من دلم می‌خواد گریه کنم.

-ممنونم بچه ها این خیلی زیاده، حتی فکرش هم نمی‌کردم.

مایک جلو اومد و گونه‌م و بوسید و تبریک گفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-گریه نکن. نمی‌خواهم برادرم احساس گناه داشته
باشد.

به صورت جدیش نگاه کردم و سر تگون دادم. بعدا
باید بهش بگم که اگر اشکی هم بود، اشک شوق بود
و بس.

متیو کنارم ایستاد و دستم و بین انگشتاش قفل کرد.
فشار آرومی به دستش آوردم و شمع هامو فوت کردم
و توی دلم آرزو کردم من و متیو برای هم بمونیم،
برای همیشه.

#پارت ۴۷۳

#تصاحب

@Vip Roman

بلاخره با کلی شوخی و خنده، دور هم نشستیم و مشغول خوردن کیک شدیم. مایک جعبه‌ای از روی میز برداشت و از طرف سه تفنگدار بهم داد.

قدردان و با حس خاصی نگاهشون کردم. اونا نمی‌دونستن چقدر برای من ارزشمندن و من تک‌تکشون رو خانواده خودم می‌دونم.

با یه تشکر کوتاه بلافاصله جعبه و باز کردم و بادیدن محتویاتش با تردید به متیو نگاه کردم. از متیو اجازه گرفته بودن؟!

لبزند متیو خیالم و راحت کرد و با آسودگی برای لپ‌تاپ صورتی رنگم ذوق کردم.

از خوشحالی دستام و بهم کوبیدم و به جای اونا متیو رو بوسیدم که باعث شد همه بخندن.

مایک یه پاکت دستم داد. قطعا امروز یکی از قشنگ‌ترین روزهای منه. پاکت و باز کردم و چند تا

صفحه خارجی و ورق زدم اما چیزی ازشون
نمی‌فهمیدم.

لبخندم جمع شد و سوالی به مایک خیره شدم.

-این چیه مایک؟!

مایک با افتخار به کاغذ اشاره زد.

-این کادو اول برای متیو بود، اما بعد تصمیم بر این
شد من بهت بدم، اینا فرم اولیه ثبت نام آنلاین برای
کالجه!

شما فقط باید انتخاب رشته کنی و با اون لپ تاپ
صورتی خوشگلت، آنلاین شی و درس بخونی.

فکر نکنی راحت بوده‌ها، پدرمون دراومد تا مدارکت
و بگیریم و اینور معادل سازی بشه.

دستام با همون کاغذ روی پام رها شد و چند ثانیه
فقط خیره‌خیره به متیو نگاه کردم. چقدر با خودش
کلنجار رفته تا نطق منطقی و کور کنه و باوراش و
زیر سوال ببره و همچنین چیزی و برام رقم بزنه؟

اشک ریختم دیگه دست خودم نبود. از گردن متیو
اویزون شدم و با همه وجود کنار گوشش گفتم:
- عاشقتم. من و بچه عاشقتیم.

مایک با اخم و خنده اومد کنارم .
-اون بسشه منو ببوس.

لپش و آورد جلو و بوسیدمش و ازش تشکر کردم.
صورتش و چرخوند تا طرف دیگه هم ببوسم، اما
متیو هلش داد عقب و بی‌تعارف گفت:
-همون یکی هم غافل شدم، دور شو ازش.

ریز خندیدم و بیشتر به متیو چسبیدم و مشغول
خوردن کیکم شدم.

نمی‌دونستن چقدر کارشون برام ارزش داره. من بعد
از چند سال، از تنهایی تو روز تولدم، نجات پیدا کرده
بودم و این و مدیون این خانواده بودم.
-متیو کادوت و نمی‌خوای بدی؟ من صبرم تموم شد.

متیو چپ چپی به مایک نگاه کرد و بلند شد. دستش و
سمتم گرفت و به طبع منم بلند شدم.
-تو واقعا برای من کادو خریدی؟

این و پچ زدم و ازش پرسیدم و خودشم آروم گفت:
-هیش! به اندازه کافی مایک و جیمز دست گرفتن.
یکی دیگه حرف بزنه قسم می‌خورم بکشمش!

لبم و گاز گرفتم و سکوت کردم.

نزدیک در خروجی که رسیدیم حدس زدم ماشین
باشه. یعنی برام یه بوگاتی شیرون خریده بود؟!!

-چشمات و ببند.

#پارت ۴۷۴

#تصاحب

@Vip Roman

صدای متیو که پشتم بود، این و درخواست کرد.
چشم‌ام و بستم و دستای متیو روی شونه‌هام نشدست
و من و هدایت می‌کرد.

بلاخره ایستادیم. متیو روی گوشم و بوسید و زمزمه
کرد:

-تولدت مبارک بیبی، حالا باز کن.

چشم‌ام و باز کردم و چندباری پلک زدم تا بتوانم با
وجود نور آفتاب دیدم و واضح کنم.

همه منتظر عکس العمل من بودن و من شکه به روبه
روم خیره بودم، اما در نهایت باورم شد. چون فقط
متیو بود که غیرممکن و ممکن می‌کرد.

دستام و مقابل دهنم گرفتم و از خوشحالی جیغ خفه‌ای
کشیدم.

من مقابل خودم بوگاتی نداشتم. اما دو تا اسب خوش
تراش و یونیک داشتم.

با قدم‌های بلندی به همون سمت رفتم. یه اسب سیاه
رنگ که هیچ ایده‌ای برای نژادش نداشتم و و یه پونی
ریزمیزه و بامزه.

پونی و باعشق بغلش کردم و روی سرش و بوسیدم
و دستی به سر اسب سیاه بزرگ کشیدم.

چرخیدم و از پشت چشمای شیشه‌ایم قدردان به متیو
که دست به جیب و با حس خاصی نگاهم می‌کرد چشم
دوختم و لب زدم:
-ممنونم.

داشتن پونی یکی از آرزوهای من بود، اما حتی اگر
پدرو مادرم هم زنده بودن، ما انقدر پول‌دار نبودیم که
بتونن برام تهیه کنن.

خودمو به متیو رساندم و دستام و دور گردنش حلقه
کردم و تو آغوشش پیچ زدم:

-چطور یادت مونده بود؟ تو اون روزا هیچ توجهی به
من نداشتی. ممنونم. اوه خدایا! خوش به حال
فرزندمون که تو پدرشی.

_هی! این هورمونای بارداری زیادی احساساتیت
کرده.

پشت چشمی برای مایک نازک کردم و از آغوش متیو
جدا شدم.

-می شه سوار شم؟! exch

همه با هم گفتن نه و وحشت زده به شکم خیره شدن.
با حسرت به پونی خیره شدم و متیو وقتی دید ممکنه
کار خطرناکی به سرم بزنه من و به داخل هدایت کرد.

#پارت ۴۷۵

#تصاحب

@Vip Roman

مایک گفت:

پونی برای برادرزاده‌مه و اسب بزرگ‌تر برای توعه
الوین.

بی‌توجه سرتکون دادم. مگه می‌شه من سوار اون
پونی دوست داشتی نشم؟

اونا پیش اسبای ما می‌مونن و تو، تو این دوره
می‌تونی بهشون سر بزنی تا بهت عادت کنن.

با ذوق سرتکون دادم.

حتما. من شنیدم اسبای قند دوست دارن. من از فردا
صبح زود به اون سمت زمینا می‌رم متیو.

کمی کج شدم و کنار گوشش پیچ زدم:

-و تو هم می‌تونی همراهیم کنی. فکرای کثیفی به
ذهنم رسیده!

@Vip Roman

و من نمردم و متیو رو شکه هم دیدم! سرخوش از
چهره غافلگیرش با گوشی چندتا سلفی از خودمون
گرفتم و گفتم:

-متیو تو روز تولد من، برای بچہت هم کادو خریدی.
یادت باشه تولدش که شد به همین خوبی عمل کنی و
من و در نظر بگیری!

یکه خورده نگاهم کرد.

-حسودی!؟

ریز خندیدم و با ناز گفتم:

-نه عزیزم من و بیشتر دوست داشته باشی حله...!

تصمیم داشتم برای تشکر از متیو با یه سکس خوب
روزمون و بسازیم، اما به محض این‌که دکمه
آسانسور و فشردم آدام با عجله خودش و به متیو
رسوند و چیزی کنار گوشش گفت.

@Vip Roman

متعجب یه تای ابروم و بالا دادم. از کی تاحالا من و
مایک غریبه شده بودیم؟ و حالا مایک هم مثل من
کنجکاو نگاه می‌کرد.

-چی شده!؟

مایک گفت و من با دیدن اخم متیو دلم لرزید.
-برو لباس مناسب بپوش الوین. مهمون داریم.

آدام فوری گفت:
-تنها هستن آقا.

متیو جدی نگاهم کرد.
-الوین خانوم این خونه‌ست و این لباسا مناسب نیست.
برو لباس مناسب میزبانی بپوش.

فقط سر تکون دادم و چیزی به معدهم چنگ زد. دیگه
بهمون ثابت شده بود که حالت تهوع‌های من همه‌شون
عصبیه و الان به شدن مضطرب شده بودم.

حتی نفهمیدم چطور رفتم بالا و لباس عوض کردم و
خودم و به نشیمن اصلی رسوندم.

متیو روی مبل نشسته بود و حالت صورتش مثل
زمانی بود که ما میزبان سران مافیا تو این قصر
بودیم و مایک عصبی در حال قدم زدن بود.

#پارت ۴۷۶

#تصاحب

به سختی خودم و کنار متیو رسوندم و تازه تونستم
مهمون از راه رسیده و ببینم. دختری شاید هم سن و
سال من، با چهره‌ای زرد، کمی کثیف و پریشون.
روی گردنش جای زخم داشت و یقه لباسش کمی جر
خورده بود.

هر چی بیشتر بهش دقت می‌کردم، بیشتر متوجه
غیرعادی بودن مهمونمون می‌شدم.

نگاهم بالا کشید و این بار با دقت نگاهش کردم. با هم
که چشم تو چشم شدیم، تمام تنم شل شد و قلبم هری
ریخت و به سختی کنار متیو نشستم.

اون چشمای لعنتی ریکاردو رو تو صورتش داشت.
-من جایی و نداشتم.

به سختی نفسی گرفت و تلخ خندید.

-احتمال این که این جا و افراد این خونه بخوان من و
بکشن بیشتر از همه جاست، اما من همیشه از عدالت
پدرتون شنیدم و برای...

مایک حرفش و قطع کرد و عصبی توپید:

-این جا نه خیریه ست و نه ما برای اون خاندانِ نحس
بخششی داریم. تنها لطفی که می شه بهت کرد اینه که
اجازه بدم زنده از اینجا بری بیرون.

@Vip Roman

به محض گفتن این حرفِ مایک اشک از چشمای
دختر جاری شد.

-من و مامان یک روز قبل از مهمونی از ایتالیا اومدیم
نیویورک. ما هیچ دخالتی تو کار بابا و ریکاردو
نداشتیم...

مو به تنم سیخ شد و قسم می‌خورم که بچهم از
عصبانیت تو وجودم تگون خورد.

-اما پیدامون کردن و مامان و به طرز فجیهی به قتل
رسوندن.

شدت اشکاش بیشتر شده بود و دستای سیاهش و که
برای پاک کردن صورتش بالا آورد به شدت
می‌لرزیدن.

#پارت ۴۶۷

#تصاحب

@Vip Roman

-من ده روزه که تو خیابونا می‌خوابم و از ترس هیچ جا نمی‌تونم برم. یعنی نه جایی دارم و نه پولی. تنها جایی که اونا دستشون بهم نمی‌رسه اینجاست و تنها جای امن کنار متیو دنارو عه.

اخم ناخواسته مهمون صورتم شد و تکیه از مبل گرفتم و دستم و روی شکمم گذاشتم.
-متیو دنارو فقط امنیت دو نفره که تضمین می‌کنه.
اونم من و بچه‌ش. تو کجا!؟

-کیا دنبالتن!؟

متیو پرسید و من وا رفتم. اون فقط و فقط باید حرف من و تایید می‌کرد و بس.

-نزدیکانِ کسایی که تو اون مهمونی توسطِ شما کشته شدن. همه پدرم و مقصر می‌دونن و من تنها گزینه زنده برای انتقامم.

دستاش و به هم چسبوند و ملتمس بهم نگاه کرد. و من به خوبی متوجه شدم که در این دختر چیزی برای از دست دادن وجود نداره. فقط هیف که از خون جوزف بود.

-خواهش می‌کنم کمکم کنید. تو این مدت بارها به من تجاوز شده و من تو این ده روز حتی پنج دقیقه هم نخوابیدم.

تتم از اسم تجاوز لرزید و مطمئنم رنگم پرید. انقدر حالم بد شد که ناخواسته چنگ زدم به دست متیو تا مطمئنم کنه که کنارم هست.

-هی آروم باش. چیزی نیست.

مایک عصبی غرید:

-ملیسا یه کوفتی بیار تا این بچه یه چیزش نشده.

و رو به دختر عصبی توپید:

-به جهنم. تو اینجا بمونی خودم دور می‌گردونمت بین
سگای باغ. اینجا چیز بهتری نیست برات. بلند شو و
از این خونه برو بیرون.

متیو نگاه تیزش و سمت مایک چرخوند.
-از کی تاحالا تو جای من تصمیم می‌گیری!!؟

#پارت ۴۶۸

#تصاحب

نفسم رفت و برنگشت، حتی مایک هم هنگ و شکه
به برادرش نگاه می‌کرد. حاضرم قسم بخورم که
هیچ وقت مایک و انقدر عصبی و شکار ندیده بودم.

متیو نگاه جدیش و از مایک گرفت و به دخترک
دوخت.

-کسایی که تو این مدت تهدیدت کردن یا بهت آسیب
رسوندن و می-شناسی؟

چهره‌ی دختر امیدوار شد و فوری سر تگون داد.
-بله. تا حدود می‌شناسم، اما نه همه‌شونو.

متیو دست سردم و فشرد و ادامه داد:

-عادت ندارم زنا رو تهدید کنم، اما متاسفانه من یه
تسویه حساب شخصی با پدر و برادرت دارم که نصفه
کاره مونده. فقط کافیه برخورد مشکوکی ازت ببینم یا
چیزی از جانبیت به دلم نشینه اونوقت باید بدهی کل
خاندانت و خودت شخصا صاف کنی.

حیرت زده به این اتفاق نگاه می‌کردم. متیو می‌خواست
نگهش داره؟ این دختر چی داشت که در عرض چند
ثانیه متیو رو به همچین چیزی متقاعد کرد؟

@Vip Roman

-چشم آقا. بهتون قول می‌دم هیچ نقشه‌ای نیست. من حتی شده یه گوشه باغ هم زندگی می‌کنم. فقط یه جایی باشه که در امنیت باشم تا من و فراموش کنم.

مایک بین دختر و متیو ایستاد و رو به متیو گفت:

-اگر قرار باشه سر جانشینی باهات بجنگم این‌کارو می‌کنم متیو، اما نمی‌ذارم تخم اون مرتیکه تو خونه ما بچرخه.

با ترس نگاهم بین دو برادر چرخید. نباید این اتفاق بیفته. مایک باید دهنش و ببنده و متیو رو عصبی کنه.

متیو با خونسردی گفت:

-این فرصت و خیلی وقته از دست دادی مایک.

#تصاحب

دهن باز کردم تا چیزی بگم که متیو چرخید سمتم، اما نگاه عصبی و که تیزیش بی‌شباهت با تیزی خنجر نبود باعث شد دهن باز شده‌م و ببندم و دلم از این بی‌رحمیش بگیره.

مایک دوباره عصبی گفت:

-اون دختر جایی که برادرزاده من و مادرش هستن نمی‌مونه.

متیو همونطور که به من نگاه می‌کرد جواب داد:

-من بلدم از دخترم و بچه‌م محافظت کنم مایک. تو نگران خانواده من نباش.

چشمام پر از احساس شد و نگاهم به اشک نشست.
اون به من و فرزندم گفت "خانواده"؟ اون چطور

می‌تونه تو لحظه بزرگترین درد دنیا رو بهم بده و در
ثانیه درمونش بشه؟

نگاه ازم گرفت و به مایک دوخت.
-اما اگر خیالت و راحت می‌کنه، تا وقتی ببینم کیا
دنبالش مسئولیتش با تو.

اخم مایک باز شد و حاضرم قسم بخورم که آتیش
قرمزتری تو چشماش شعله کشید و به سمت دخترک
برگشت.

-می‌برمش آپارتمان خودم!

راستش حالا دلم برای دختر سوخت. بی‌شک مایک
فکر خوبی نداشت و متیو خوب متوجه بود که مخالفت
کرد.

-نه. همین‌جا می‌مونه.

@Vip Roman

از جا بلند شد و من که دستم تو دستش بود به سمتش
کشیده شدم.

-دیگه بحث نمی‌کنیم.

همونطور که با متیو به سمت خروجی نشیمن می‌رفتیم
دختر گفت:

-ممنون آقا.

متیو سمتش چرخید و نگاهش کرد.

-اسم تک به تک کسانی که این مدت دیدی و برای
مایک می‌نویسی و توضیح می‌دی. سعی کن با برادرم
کنار بیای. چون من قرار نیست به خاطر تو مقابل
برادرم قرار بگیرم.

دخترک سر تکون داد و چشمای خیس از اشکش و
به مایک دوخت.

-چشم.

@Vip Roman

#پارت ۴۷۰

#تصاحب

و خطاب به مایک گفت:

-من قصد بدی ندارم آقا.

متیو دستش و پشتم گذاشت و به مایک گفت:

-اول تمیزش کنید و یه لباس مناسب تنش کنید. بعد

ببرش بیمارستان و یه چکاپ کامل ازش بگیر و مطمئن شو که حامله نباشه.

مایک پوزخندی زد و نگاه پراز نفرتش و به دختر داد.

-بیمارستان؟!!

متیو بین حرفش پرید:

-باید از سلامتش مطمئن شی. قراره این جا بمونه.

نمی‌خوام خطری سلامتی الوین و تهدید کنه.

نقطه ضعف مایک، من که فکر نکنم اما بی‌شک
فرزندم بود که "باشه" جوابش شد و من و متیو
نشیم و ترک کردیم.

-نباید نگهش می‌داشتی.

متیو دستی به پس گردنش کشید و با دست دیگرش
انگشت اشاره‌ش و چند بار روی پیشونیم زد.

-تمام تصمیماتی که به تجارت‌م و امنیت این خانواده
برمی‌گردد به عهده منه. دیگر راجع به این مسئله نه
بهبهت هشدار می‌دم نه توضیح، دخالت نکن.

دلخور نگاه ازش گرفتم و مژه‌هام به زیر افتاد. متیو
بلافاصله غریب:

-اون نگاه سگ‌صاحب‌ت و کنترل کن الوین.

ترسیده نگاه بلند کردم و بهش دوختم که کلافه گفت:
-اصلاً نگام نکن.

درمونده دنبالش از آسانسور خارج شدم. عصبی شده بود و روز قشنگمون خراب شده بود.

تو اتاق لباسام و با لباس راحتی عوض کردم و متیو که مشخص بود حسابی گیج و شاید عصبیه همه لباساش و تو باکس رخت چرکا ریخت و با یه شورت باکسری به تخت اومد.

درسته از دستش دلخور بودم، اما نمی‌تونستم دست از ستایش اون هیکل زیبا بردارم و نگاهم و کنترل کنم.

ناراحت کننده‌ست هر روزی که به چربی‌های من اضافه می‌شه، به عمق عضله اون اضافه شده و من روز به روز سرخورده‌تر می‌شم. تنها چیزی که باعث شده با این تغییرات کنار بیام، موجود کوچولوی درونمه که من و به همه چیز امیدوار کرده.

@Vip Roman

آهی کشیدم و گوشه‌ترین قسمت تخت پناه گرفتم و
پشتم و بهش کردم و چشمم و بستم.

-آره قهر کن تا برم دختره و به ده قسمت مساوی
تقسیم کنم و هر قسمتش و یه تیکه باغ پخش کنم!

#پارت ۴۷۱

#تصاحب

با ناراحتی توی جام نشستم و دستم و روی شکمم
گذاشتم.

-نباید جلوی یه غریبه اون‌طور با مایک صحبت
می‌کردی. اون برادر بزرگتره.

بیخیال چرخید و به سقف خیره شد.

-باید یادش بیاد که این‌جا رئیس کیه و به تصمیماتم
احترام بزاره. تو و مایک و تمام افراد این‌جا باید

یادتون باشه که به تصمیمات من احترام بذارید و
اعتماد کنید. رئیس بودن کار راحتی نیست. من تو
لحظه هزار چیز و بررسی می‌کنم و می‌سنجم و بعد
نظرم و اعلام می‌کنم. مایک فقط...

سکوت کرد و دوباره سرش چرخید سمت و نگاهم
کرد.

-بیرون کردن اون دختر کار من نیست. دخترای ما
باکرها. اگر می‌گه بهم تجاوز شده یعنی بکارتش و با
بی‌رحمی گرفتن و هزار جور شکنجه نصیب روح و
جسمش شده. اگر خود خدا هم بیاد پایین و نهی‌م کنه،
باز من اون دختر و تا از این ضعفش فاصله نگیره
رها نمی‌کنم. و انقدری هستم که اگر از جانبش خطری
خانواده‌م و تهدید کرد غلافش کنم.

فقط خیره‌خیره نگاهش کردم و سر تکون داد.

-دیگه!؟

@Vip Roman

قانع شده بودم. لب فشردم و لبخند محوش می‌گفت که
فهمیده قانع کرده، اما مسئله دیگه‌ای هم برای
دل‌خوری بود.

-نگاهت... حق نداری به خانوم این خونه با غیض
نگاه کنی. حق نداری باهام بی‌رحم باشی. اونم توی
جمع.

لبش و با زبون تر کرد و سرانگشتاش شکم که کمی
بیشتر به چشم می‌ومد و لمس کرد.

-درسته!

چشم‌ام و تو حقه چرخوندم و دست روی دست
گرمش گذاشتم.

-بگو که متاسفی. تا آشتی کنم.

از جا بلند شد و من و روی تخت خوابوند و با احتیاط
روم خم شد.

-نمی‌گم! قهر باش و زیرم ناله کن، باید قشنگ باشه.

#پارت ۴۷۲

#تصاحب

کوتاه خندیدم و روی گوشم و بوسید.
-تیلوی من.

معذب تو خودم جمع شدم و ناراحت نگاهش کردم.
-به روم نیار. وگرنه با پا می‌کوبم به یه جات که نباید.
من خودم می‌دونم که چاق شدم، نیاز به یادآوری
ندارم. و فکر نکن نفهمیدم که زیاد نزدیکم نمی‌شی.

ازم فاصله گرفت و کامل نشست.
-تو واقعا یه مشکلی داری دختر.

بغ کرده نگاهش کردم.
@Vip Roman

-اول این که من تاحالا نگاه جنسی به هیچ زن بارداری نداشتم، اما خیلیا دورم بودن که به زن حامله شون خیانت می کردن و الان می فهمم که چه احمقایی بودن.

نگاهش روی شکم زوم شد و قسم می خورم که لبریز از احساس شد.

-کل اون سه ماهی که نبودى من زن دورم زیاد بود، اما هیچ کس و ندیدم. چه برسه که الان کنارمى و بچه ی من و حمل می کنی.

با کمی مکث ادامه داد:

-هنوز باورم نمی شه بچه من اونجاست.

دوباره نگاهم کرد.

-تو، یه دختر کوچولوى هجده ساله بچه من و تو وجودت پرورش می دی!

نگاهش پرنفوذ و پرقدرت بود وقتی گفت:

-هر بار که خودت و اون شکم کوچولو تو می بینم، حس قدرت بهم دست می ده. چون...

#پارت ۴۷۳

#تصاحب

دستش روی شکم گِردم، دورانی چرخید.

-این کار دستِ من و من همیشه با دیدنت تحریک می شَم. اگر رابطه کم تر شده فقط نمی خوام دوباره خونریزی و تجربه کنی.

تو یه تیکه از من و با خودت داری. وگرنه از نظرم قوس کمری که هر روز بیشتر می شه و شکمت که بزرگتر می شه قشنگ ترین نقاشی دنیاست.

نگاه به چشمام دوخت و ساده ترین اما غیر ممکن ترین جمله ای که می شد ازش بشنوم و به زبون آورد.

-ازت ممنونم که اون سه ماه ازش محافظت کردی و
الان مراقبشی و ممنونم که زندگی رو متفاوت از
چیزی که می‌شناختم معنی کردی.

خدایا این حجم از احساس... بغض تا گلوم اومد و تا
خواستم چیزی بگم اجازه نداد و دوباره من و پشت به
خودش کرد و پشتم دراز کشید.

می‌دونستم چرا... وقتی از احساسش حرف می‌زنه
براش سخت‌ترین کار دنیاست و ترجیه می‌ده هیچ
واکنشی نداشته باشم.

شلوارک و شورتم و تا نصفه پایین آورد و خودش و
از پشت بین پاهام جا کرد.

-و از همه مهمتر من هر بار با تمام توان توت خالی
می‌شم بدون هیچ استرسی و هیچ لاتکس و پلاستیک
مزخرفی.

نالہ کوتاہی کردم و پر از حس خوب چشم بستم.

#پارت ۴۷۴

#تصاحب

با حس نوازش دستای متیو چشم باز کردم.

-صبح بخیر.

آماده بود و این یعنی خیلی قبلتر از من بیدار شده،
ورزش کرده و حتی صبحانه‌ش هم خورده و باید بره
بیرون.

-می‌خوام یه کاری بهت بسپرم.

کمکم کرد از جا بلند شدم و به تاج تخت تکیه زدم.

-مایک داره دهن دختره و سرویس می‌کنه.

سرم و به چپ و راست تکون دادم و با کرختی گفتم:
- فکرشم نکن دخالت کنم. به تصمیمت اعتماد دارم و
احترام می‌ذارم، اما اون چشمای برادرش و داره. من
ازش می‌ترسم.

نفسش و سخت بیرون فرستاد و از جا بلند شد.
- برای آرامش خودتم خوبه که کمک کنی اون دختر
سروپا شه، اما مجبور نیستی.

کمی از عطرش زد و چرخید سمتم:
- من چند تا جلسه مهم دارم و شب تا دیروقت تو
کازینوام. احتمالا بعدش و تو پنت‌هاوس می‌مونم.

اخم کردم و تکیه از تخت گرفتم.
- چی؟ پس من تمام روز و این‌جا تنها بمونم؟

یکی از کشوها رو باز کرد و لپ‌تابش و کشید بیرون.

-تنها نیستی.

-من هم می‌آم.

پر از اخم نگاهم کرد و من سر بالا انداختم تا بدون تو
این مورد شوخی ندارم.

-پس بعد از کارت برگرد خونه متیو.

-ساعت چهار صبح برگردم که دوباره هشت صبح
برم؟ خوبه می‌دونی از اینجا تا مرکز شهر چقدر
راهه.

خواستم جوابش و بدم که توپید:

-متفرم از این‌که بهم اعتماد نداری. من امشب خونه
نیستم.

#پارت ۴۷۵

#تصاحب

@Vip Roman

گفت و در و پشت سرش محکم بست. راستش کمی خجالت کشیدم، با اون حرفای قشنگی که دیشب بهم زده بود، درست نبود اینطور برخورد کنم.

اما دست خودم نیست و متأسفانه احساس می‌کنم هورمونای بارداری زیادی کنترلِ همه چیز و دست گرفتن.

از اتاق که بیرون زدم، صدای فریاد مایک و گریه‌ی ریزی که به گوشم می‌رسید باعث شد بفهمم که متیو از چی ناراحت بود. باورم نمی‌شد این مایکه که اینطور فریاد می‌زنه.

به خاطر جبران برخورد بدم با متیو، تصمیم گرفتم کمی به آروم شدن مایک کمک کنم.

@Vip Roman

به سمت اتاقش رفتم و دیدم که دخترک کنار اتاقش روی زمین نشسته و مایک دست به کمر بالاسرش ایستاده.

-تو از رگ و ریشه جوزف حروم زاده‌ای. فکر کردی باورت می‌کنم؟ قیافه‌ش و ندیدی یا بهت گفتن این جوری بگی؟

دخترک از پشت چشمای شیشه‌ایش، نگاه ملتمسش و به من دوخت و مایک متوجه حضورم شد.

به سمت برگشت و انگار تازه به خودش او شده باشد. دستی بین موهایش کشید و صدای خش‌دارش آروم‌تر شد.

-الوین.

قدمی به جلو برداشتم و کامل وارد اتاق شدم.

-توماسو برگرده خوشحال نمی‌شه که سر برادرزاده‌ش فریاد می‌زنی و این برخورد و باهاش داشتی.

@Vip Roman

دستی تو هوا تګون داد و عصبی چندتا کاغذ از روی
زمین جمع کرد.

-توماسو می‌تونه بره درش و بزاره. فعلا قرار نیست
کسی بدونه اون این‌جاست.

نه! وضع خراب‌تر از این حرفا بود. به سمت دختر
رفتم و هم‌زمان گفتم:

-توماسو برادر جوزفه و از همون خاندانه، اما انقدر
خوب بود که یکی از نزدیک‌ترین افراد متیو‌عه. پس
باور کن که این دختر هم می‌تونه بی‌گناه باشه.

بالا سر دختر ایستادم و بهش گفتم:

-پاشو من می‌خوام صبحانه بخورم.

#پارت ۴۷۶

#تصاحب

@Vip Roman

مایک با حالت چندی گفت:

-دست زن بهش. هنوز جواب آزمایشاش نیومده.

دخترک چشم بست و اشک از بین پلک‌های بسته‌ش خارج شد. دل‌گیر به مایک نگاه کردم و وقتی نگاه دزدید، متوجه شدم که خودش هم از این برخورد راضی نیست.

-وردار ببرش از جلوی چشمم.

بازوی دختر رو گرفتم و سعی کردم کمکش کنم که مایک غریب:

-جون بکن خودت بلند شو. کوری؟ حامله‌ست.

خاطراتم تو آپارتمان جوزف به مغزم هجوم آورد و بغض به گولم چنگ زد. با صدایی که می‌لرزید گفتم:
-مایک! لطفا.

به دخترک کمک کردم و با هم از اتاق خارج شدیم.

-ببخشید خانوم. دست خودم نیست خیلی گرسنه‌ام. آقا
دیشب خوابیدن و اجازه ندادن چیزی برای خوردن
بیارن.

مات و مبهوت نگاهش کردم و راستش عذاب وجدان
گرفتم. من کی انقدر سنگدل شدم؟ حتی متیو به
بی‌رحمی من برخورد نکرد.

-متاسفم. کجا خوابیدی؟

با غصه نگاهم کرد و سر به زیر شد.
_روی زمین نزدیک پنجره‌ای که آقا باز گذاشته بودن.

از این قصاوت مایک متحیر شدم و قلبم به درد اومد.
حرفی برای زدن نداشتم، فقط شرمنده از بی‌فکریم،
کمکش کردم تا سوار آسانسور بشه و با کمک خودم
پشت میز غذاخوری نشست.

-درد نداری؟ دکتر چی گفت؟

@Vip Roman

با غم عمیقی نگاهم کرد.
-خوبم خانوم. فقط...-

با پشت دست اشک‌هایش و پاک کرد. اصلاً گریه‌اش
بند نمی‌ومد و متیو درست فهمید که روح این دختر
نابود شده. ادامه داد:

-کاش حافظه‌م هم با چیزای دیگه از دست می‌دادم.

#پارت ۴۷۷

#تصاحب

مشخص بود دوش گرفته. تمیز شده بود و چهره‌ش
کاملاً مشخص بود. چشمای آبی رنگش تو صورت
گندمیش حسابی جلب توجه می‌کرد و لب‌های گوشتیش
فرم قشنگی داشتن. گونه‌های برجسته‌ای داشت و حتی
کبودی روی گونه‌ش هم چیزی از زیبایی‌ش کم نمی‌کرد.

خجول و سرخ شده سر به زیر انداخت.

-چیزی شده خانوم؟!!

لبخندی زدم و براش تخم مرغ و بیکن گذاشتم که بخوره.

-اسم من الوینه. تو خیلی زیبایی. گفتی اسمت چیه؟

چشم‌ماش طوری به غذا خیره بود که از حرف زدن منصرف شدم.

-رزا خانوم.

به خوردنش خیره شدم. اون دختر یکی از سران مافیا بود. البته که آداب غذا خوردن و به خوبی بلده و حتی گرسنگی باعث نشد که اون‌ها رو زیر پا بزاره.

-چند سالت؟

با دستمال دور دهنش و پاک کرد و زمزمه کرد:

-هفده.

دلم به درد اومد. به دختر هفده ساله تجاوز کرده
بودن؟ چه حیوانایی.

-کی به تو گفته بشینی دورِ میزِ خانوادگی ما؟

رزا با صدای بلند مایک از جا پرید و پشت صندلیش
ایستاد و بدون این که جرات کنه حتی به مایک نگاه
کنه گفت:

-ببخشید آقا.

مایک با چندش دستش و گرفت و از سالن پرتش کرد
بیرون.

-برو بیرون. کلا از این خونه برو. اطلاعات به هیچ
دردی نمی خوره.

شاکی از جا بلند شدم و رو به مایک گفتم:

-اون این جا می مونه مایک. این دستور متیوعه، پس
سعی کن باهاش کنار بیای.

@Vip Roman

ظرف غذای رزا رو برداشتم و این بار جدی نگاهش کردم.

#پارت ۴۷۸

#تصاحب

-و از این به بعد سعی کن من برخوردت با این دختر و نبینم چون به شدت حالم و خراب می‌کنه و این برای بچهم خوب نیست.

نگاهش به شکم افتاد و لب فشرد.
-متاسفم.

قدمی به جلو برداشتم.

-این دشمنی ربطی به دزدیده شدن من نداره. جوزف دیگه چکار کرده؟

نگاهش تیره شد و چشماش و لحظه‌ای روی هم گذاشت و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:
-دیگه شاهد هیچ تنشی نخواهی بود.

مایک غذای رزا رو برداشت و به سمت آسانسور رفت و رزا بدون این‌که دستوری بگیره، دنبالش راه افتاد.

تا شب خیلی به برخوردارم فکر کردم و متوجه شدم که حق با متیوئه. من عشقم با کمی بچه‌بازی همراه شده بود و خودخواهیم برای داشتن متیو از حالت نرمال خارج شده بود و این تو روند عادی زندگیمون تداخل ایجاد می‌کرد.

اون یه مرد بود و هر مردی بیرون از خونه کارایی برای انجام دادن داره. من نباید بهش فشار می‌آوردم.

@Vip Roman

تا شب چندباری توی پیام ازش عذرخواهی کردم و به قصد دلجویی از احساس افراط گونه‌ام و خواستنی که شاید به بیماری تبدیل شده گفتم، اما جوابم و نداد.

و این جواب ندادنش وقتی نگران کننده شد که من مایک و دیدم که ساعت سه شب به همراه تیم امنیتی مخصوص بحران متیو عمارت و ترک کردن و دوباره بیرون اتاق من محافظ قرار گرفت.

#پارت ۴۷۹

#تصاحب

با دیدن اون همه موتوری که ردیف و به نوبت سنگ‌فرش‌ها رو رد می کردن به گوشیم چنگ زدم و بی‌جون رو شاه‌نشین پنجره نشستم و شماره متیو رو گرفتم.

-جواب بده متیو...-

دستم و روی شکم گذاشتم تا جوابی به بی‌قراری
جنینم بدم و نالیدم:
-جواب بده بابایی...

با پیچیدن صدایش توی گوش‌های من و با بغض و آه
بیرون فرستادم.
-الوین...

اشک چشمم و پاک کردم و گفتم:
-فقط بگو خوبی.

خندید و حاضرم قسم بخورم که کلمات به سختی از
دهنش خارج می‌شد.
-الان خوبم!

هوفی کردم و جدی گفتم:

-متیو من الان یه ماده شیر وحشی و عصبی‌م. پس
دروغ نگو و بگو چی شده.

سکوت طولانی شد و من بی‌قرار مشتی به پام کوبیدم.
-الو الوین. متیو یه جلسه مهم داره. بهت زنگ
می‌زنه.

از جا پریدم و فریاد زدم:

-مایک جرات نداری تلفنش و قطع کنی. گوشی و بده
به خودش. کجایید؟ من با آدام می‌آم.

صداهاى زیادی از اون طرف خط می‌شنیدم و این من
و روانی می‌کرد. متیو اگر تو ماشین یا پنت‌هاوس بود
نباید هیچ صدایی به گوش می‌رسید. این همه
شلوغی...

@Vip Roman

تلفن قطع شد و من پر از نگرانی و وحشت چند
ثانیه‌ای بی حرکت موندم، اما لحظه‌ای بعد با عجله
ربدو شامبرم و پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

کامرون فوری از جا پرید.
-خانوم بهتره که تو اتاقتون باشید...-

چشم‌ام و گرد کردم و براق شدم سمتش و غریدم:
-اتفاقا برای تو بهتره که آخرین بارت باشه صلاح من
و بهم یاد آوری کردی!

#پارت ۴۸۰

#تصاحب

گفتم و بی‌توجه به چهره مات و مبهوت کامرون، به
جای آسانسور به سمت پله‌ها رفتم و با عجله خودم و

به طبقه پایین و سپس به انبار تجهیزات متیو
رسوندم.

حسم می‌گفت که یه مشکلی هست و صدای متیوی من
می‌گفت که حالش خوب نیست.

از بین صلاح‌ها، اسپری فلفل رو به‌خاطر وجود بچه
رد کردم و چند تا نارنجک، کیف تیغه‌ها و سه تا کلت
کوچیک و به همراه جعبه مهمات و تو یه کیف ریختم
و از اتاق بیرون زدم.

کامرون داشت به سرعت به سمت پایین می‌ومد و با
دیدنم از حرکت ایستاد.
-خانوم آقا دستور دادن عمارت و ترک کنیم.

برگشتم سمتش و دندونام و از حرص روی هم فشردم.

-چی!؟

کامرون جلو کشید و ساک و ازم گرفت.

-براتون می‌آرم خانوم. فقط باید هر چه زودتر آماده
شید.

پلکام و روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم
بگیرم. اونا نمی‌دونن نباید به زن حامله دستور بدن؟
-من از این‌جا تکون نمی‌خورم کامرون.

کامرون قرمز شده بود و چشماش دو دو می‌زد.
-خانوم آقا گفتن این یه دستوره و اگر گوش ندادید به
زور متوصل بشیم. متاسفم، اما لطفا همکاری کنید.

دو پله رفتم بالا و درست مقابلش قرار گرفتم و یه تایی
ابروم و بالا فرستادم و با تهدید و جدیتی که خودم هم
توقعش و نداشتم پرسیدم:

-چی گفتم کامرون!؟ نشنیدم.

کامرون آب دهنی قورت داد و ترجیه داد دهنش و
ببنده. سری به نشونه تایید و تحسین تگون دادم.
-خوبه! منم همین فکر و می‌کردم.

از کنارش گذشتم و همونطور که پله‌هارو بالا می‌رفتم
گفتم:

-تمام نیروهامون و به خط کن کامرون. احتمالا
مهمون ناخونده داشته باشیم!

#پارت ۴۸۱

#تصاحب

@Vip Roman

درست کنار در اتاق با دیدن رزا که پشت کاناپه تو
نشیمن و جای همیشگی جیمز پناه گرفته بود از
حرکت ایستادم و صداش زدم.
-از اون پشت بیا بیرون رزا.

رزا از جا بلند شد و با سری پایین و دستایی که از
استرس تو هم می‌پیچید ایستاد.
-اونا من و می‌خوان خانوم. من شنیدم که آقا گفتن من
و تحویل بدین.

به سمت اتاقم راه افتادم و بلند گفتم:
-دنبالم بیا. کدوم آقا؟

زمزمه آرومش به گوشم رسید:
-مایک!

@Vip Roman

و احتمالا متیو هم با مخالفتش اعلان جنگ کرده و دشمنانش به اینجا می‌آیند تا من و هم به همراه رزا به غنیمت ببرن.

من قرار نبود یک‌بار دیگه اجازه بدم مرد یا مردمی روی من تسلط پیدا کنن، یا به توسط من به متیو آسیب بزنن.

اگه دارن به این قصر می‌آیند، باید بدونن که این‌بار لشکر متیو به سردار عصبی و وحشی دیگه هم داره که می‌تونه به اندازه خود متیو خطرناک باشه.

کیف تجهیزات و روی تخت رها کردم و راه مخفی به سمت کتابخونه و باز کردم و ظرف خوراکیای روی میز و به سمت رزا گرفتم.

به پله‌ها که به سمت کتابخونه می‌رفت اشاره زدم.

-این تهش به یه اتاق خصوصی می‌رسه که من رمز ورود بهش و بلد نیستم. رو پله‌هاش می‌شینم و با خیال راحت خوراکیات و می‌خوری تا پیام دنبالت.

#پارت ۴۸۲

#تصاحب

با ترید نگاهم کرد و با غصه گفت:
- کمی پول به من بدید. من فقط می‌رم و...

حرفش و قطع کردم:

- من عجله دارم رزا. دستور متیو موندن تو اینجا و
در امنیت بودننت بود و من دارم به دستورش عمل
می‌کنم. پس برو داخل و دیگه حرفی نشنوم.

سر تکون داد و ظرف خوراکی‌ها رو ازم گرفت.

- شما خیلی شجاعی کاش منم مثل شما باشم.

@Vip Roman

بی توجه به حرفش پرسیدم:
-از حرفای مایک چی دستگیری شد؟

آب دهنی قورت داد و نگاهش به شکم افتاد و دل من
از استرس به هم پیچید.
-حرف بزن رزا وقت نداریم.

-دقیق نمی‌دونم. من متوجه شدم که انگار یه انفجار
بزرگ رخ داده و آقا و پیدا نمی‌کنن.

نفسم به سختی بالا اومد و بریده بریده پرسیدم:
-لعنت بهت، انقدر نگو آقا. کدوم آقا!؟

-متیو دنارو خانوم.

دستم چنگ گلوم شد و با کشیدن یکی از سنگ‌های
زیر شومینه، دیوار کم‌کم سر جاش برگشت و ارتباط
چشمی من و رزا قطع شد.

#پارت ۴۸۳

#تصاحب

کامرون سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:
-خانوم، می‌گن که از ورودی زمی‌نا شاهد تحرکاتی
بودن و احتمالاً...

حرفش و قطع کردم و از داخل کمد لباس روی تخت
ریختم.

-اصلاً با متیو حرف زدی؟!

نفسش و سخت بیرون فرستاد و انگار متوجه شد که
دارم از زیر زبانش حرف می‌کشم.

-نه خانوم! با مایک صحبت کردم و فقط گفت که برای
جنگ آماده باشیم و به دستور رئیس حتی شده به
زور شمارو از اینجا ببریم.

پلک‌هام با درد روی هم افتاد و غصه سرتاسر وجودم
و گرفت، اما شونه‌هام و صاف کردم و محکم ایستادم.
-جیمز نیست و من کنترل اوضاع و به دست تو
می‌سپرم. می‌دونم که از پیشش بر می‌آی.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-من خیلی از استراتژی‌های جنگی سر در نمی‌ارم، اما
به‌نظرم پخش کردن نیروها کار درستی نیست. بهتره
که اگر فرصت هست تمام خانواده‌ها یک جا جمع بشن
و سربازا از همون قسمت محافظت کنن.

کامرون فوری از توی بیسیم اعلام کرد که تمام
خانواده‌ها و افراد به عمارت بیان و دوباره نگاهم
کرد.

جوری که انگار منتظر یک معجزه از طرف منه و
تازه متوجه شدم که چرا متیو هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد
سربازهاش، حتی کوچک‌ترین ضعیفش رو متوجه
بشن.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- هر تعداد سربازی که در دسترس داری و تقسیم کن
کامرون. یه گروه جلوی عمارت می‌مونن و دفاع
می‌کنن.

تاکید کردم:

- فقط دفاع، حمله نه! مطمئنم که متیو می‌رسه و تا
اون موقع ما فقط باید وقت تلف کنیم و طرف مقابلمون
و خسته کنیم!

#پارت ۴۸۴

#تصاحب

دستش به هندزفری توی گوشش رفت و سرش که بالا
اومد، متاسفانه من ترس و توی چشم‌ماش دیدم و
درمونده گفتم:

-خبر رسید که نزدیک شدن. و ملیسا حامله‌ست!

لبخند زدم:

-اوه! این خبر و به فال نیک می‌گیرم و تبریک می‌گم،
اما الان متمرکز باش کامرون.

مابقی نیروهامون بین درختای اطراف باغ پنهان بشن
و درست وقتی که توقع ندارن، بهشون حمله کنن.
اونوقت می‌شه یه حمله دو جانبه.

کامرون خندید و نور امید تو چشمش روشن شد.

-بین خودمون باشه کامرون، اما من این و از تو فیلما
یاد گرفتم. فکرشم نمی‌کرم یه روز به دردم بخوره.

نزدیکش شدم و ضربه‌ای به بازوش زدم.

-ما سربازارو داریم، همینطور یه انبار بزرگ از
تجهیزات و از همه مهم‌تر درایت متیو. پس شما اول
از همه با تمام توان مراقب خانواده‌هاتون باشید و
بعد...

دستم و روی شکم گذاشتم و با کمی مکث ادامه
دادم:

-از بچه متیو محافظت کنید.

کامرون ناشی و تازه‌کار نبود. می‌دونم که فقط به یه
یادآوری و تلنگر نیاز داشت تا بفهمه امشب، چرا و
چطور باید پیروز بشه.

سرتکون داد و قصد خروج کرد، اما نگاهی به
مهماتی که از کیف بیرون ریخته بود افتاد و مکث
کرد.

-خانوم، همینجوریش قراره من به خاطر نافرمانی...

حرفش و قطع کردم.

-من قرار نیست جون فرزندم و به خطر بندازم
کامرون. برو که وقت نداریم.

@Vip Roman

کامرون از اتاق خارج شد و من بی توجه به حرکات
شدید فرزندم و انقباض ملایمی که حس می کردم
مشغول تعویض لباسم شدم.

#پارت ۴۸۵

#تصاحب

البته که من مستقیم وارد عمل نمی شدم. من متیورو با
آسیب رسوندن به فرزندم نابود نمی کردم. این فرشته
کوچولو دلیل سعادت و کامیابی متیو عه و من با
تصمیمات احمقانه، پدر بودن و ارزش دریغ نمی کنم.

منم روش های خودم و برای جنگیدن دارم و اون
احمقا بهتره دعا کنن که طرف حساب من نشن.

من همون آدمی ام که تیغ و خونسردانه روی گلوی
جوزف کشیدم و خدا می دونه که فقط برای محافظت از
خانوادهم چه کارای دیگه ای ازم بر می آد.

عصبی بودم و نگران، اما حقیقتاً استرس نداشتم. نه به اندازه روزای تنهاییم تو خونه جوزف. متیوی من سالم بود، فقط شاید کمی مجروح شده باشه و من مطمئنم که خودش داره شرایط و هندل می‌کنه.

می‌دونستم که شرایط حرف زدن نداره برای همین گوش‌ی و برداشتم و براش نوشتم:

-من به تخت نمی‌رم تا برگردی، به نفعته که سالم باشی! دوستت دارم.

لباس‌هام و با لباس‌های مخصوص شکار عوض کردم و راستش کمی خندهم گرفت، چون شکم کوچولو و گردهم تو اون لباس کاملاً مشخص بود.

تو هر جیب و جاسازِ لباس، از تیغه‌ها گذاشتم و با برداشتن ساک، از عمارت بیرون زدم.

@Vip Roman

تمام سربازا آرایش نظامی گرفته بودن و با دیدن من
همگی از سفت و سختی دراومدن و مات و مبهوت
نگاهم می‌کردن.

آدام نزدیک شد و با وحشت پرسید:
-خانوم کجا؟! حداقل تو اتاقتون بمونید.

ساکم و روی شونه انداختم و دستش و که برای کمک
دراز شده بود، پس زدم.
-به من کار نداشته باشید. من از پس خودم برمی‌آم.

دیدن خانواده‌ها که همگی با فرزندانشون تو عمارت
جمع شده بودن، دلم و به درد آورد. چطور برای این
جنگ برنامه ریزی نداشتیم؟ آیا ممکنه زیر سر رزا
باشه؟ نکنه اون یه نفوذیه؟

خدایا! الان گریه‌م نگیره، الان وقت بردن حیثیت متیو
نیست. زمزمه کردم:

-مقاومت کنید، اما حماقت نه...

#پارت ۴۸۶

#تصاحب

گفتم و بهشون پشت کردم و از خونه بیرون زدم و با
قدمای بلند به سمت قلعه‌های کوچیک کنار ساختمون
اصلی رفتم.

از آسانسور استفاده کردم و به طبقه آخر یا همون
دیدبانی رفتم و کنار دو سربازی که با اسنایپر آماده
باش بودن ایستادم.

هر دو متعجب نگاهم می‌کردن و من همونطور که
نگاهم به رو به رو بود گفتم:

- هدفتون من نیستم، به کارتون برسید.

هر دو فوری سرشون چرخید و به پوزیشن قبل
برگشتن و کم کم من متوجه "برای جنگ آماده باشید"
شدم.

مثل مور و ملخ آدم می ریخت و من از این حجم از
ارتش حیرت زده بودم.
-لعنتی...-

گفتم و چنگ زدم به دوربین شکاری روی زمین و
مناطق دورتر رو چک کردم. وحشتناکتر از چیزی
بود که فکرش و می کردم و تعدادشون حداقل دو برابر
ما بود.

اولین حماقت؛ نباید همه و یک جا جمع می کردم!
دومین حماقت؛ باید مهمات بیشتری مثل تیربار با
خودم می آوردم!

سومین حماقت؛ باید هر چی آدم می تونستم برمی داشتم
و د برو که رفتیم!
-خیلی زیاده!

و من با شنیدن صدای یکی از مردا، چهارمین حماقت
و مرتکب نشدم و روحیه سربازارو تضعیف نکردم.
-آره فقط یه مشکل بزرگ هست. اونم اینه که رهبر
اونا ماتئو نیست!

#پارت ۴۸۷

#تصاحب

هر دو سکوت کردن و من تیغه هام و به ترتیب لبه‌ی
دیوار چیدم. و بلاخره دست به کار شدم و اولین پرتابم
مستقیم چشم یکیشون و نشونه گرفت.
دومی و زدم و سومی و پشت سرش پرتاب کردم.
-واو! درست مثل رئیس.

@Vip Roman

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که درست جلوی چشمم
تیری به وسط پیشونی فرد کنارم که حتی اسمش هم
نمی‌دونستم شلیک شد.

وحشت زده و با چشمایی از حذقه درآمده قدمی به
عقب برداشتم و شخص دوم با خونسردی گفت:
-زنده باد!

لعنتی طرف مرد، زنده باد!؟

-اگر ترسیدین بشینید تا کمی حالتون بهتر شه.

با این حرف به خودم اومدم و احمقانه اون مرد که
مرده بود و کنار زدم و خودم روی نشیمن مخصوصش
نشستم!

-بقیه‌ش با من!

مرد کنارم سکوت کرد و هیچ حرفی نزد و من به
اولین نفری که در دسترسم بود شلیک کردم.

-پلک نزن!

گیج هومی گفتم و نفر بعدی.

**-درست لحظه شلیک پلک می‌زنی و جایی که هدف
گرفتی از دستت در می‌ره!**

-مهم اینه که می‌میرن!

**و شلیک بعدی و صدای مرد کنارم که توش خنده
موج می‌زد:
-خانوم زدید...**

**مکثی کرد و من کاملش کردم:
-به آلتش!**

#پارت ۴۸۸

#تصاحب

@Vip Roman

خندید و خندیدنمون درد داشت. درست مثل هم‌سنگرایى که سعى دارن لحظات آخرشون به شادى بگذره.

-الان درستش مى‌کنم.

گفت و سرِ طرف و نشونه گرفت و دوباره همکاریمون شروع شد.

و زمانى به خودمون اومدیم که چند نفرى داشتن به سمت دیدبانى میومدن و گروهى هم سعى در نفوذ به عمارت داشتن و افراد ما هر چند کم، مانع پیش‌رویشون مى‌شدن.

پس افراد پلنِ بى من کجا موندن!؟

دست بردم سمت نارنجکا و پرسیدم:

-این به افراد خودمونم آسیب مى‌زنه!؟

@Vip Roman

سری تکون داد:

-نه اگر دقیقاً سمت راستتون بندازید، شاید فقط کمی
موجش رو حس کنن.

چشمم حداقل بیست مردی که سمت ما میومدن و دنبال
کرد.

-من یه دختر دارم خانوم.

ضامنش و کشیدم و نارنجک و پرت کردم و گفتم:
-سلامتی متیو و دخترت.

خندید و نشونه دقیق دیگه‌ای گرفت.

-اگر نبودم مطمئن شید که دخترم کنار شما و رئیس
بزرگ شه و شجاعت شما رو داشته باشه.

روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم و چند نفس
عمیق کشیدم. از دلم خبر نداره!

-کنار دخترت می‌مونی و خانواده مارو ناقص نمی‌کنی
سرباز، این یه دستوره.

خدایا! دستور من صادر نشده، تیری به دستش خورد
و نمی‌دونم با چه نوع صلاحی بود که اونطور به چند
متر عقب‌تر پرتابش کرد و روی زمین افتاد.

وحشت زده با زانو خوردم و نزدیکش کردم و نرسیده
بهش انقباض شدیدی زیر دلم احساس کردم و روش
افتادم.

#پارت ۴۸۹ _ ۴۹۰

#تصاحب

ناله‌های پر از دردمون ترکیب شد و با صدای تحلیل
رفته‌ای گفت:

@Vip Roman

-فقط سالم بمون! جون ما به حضور تو بنده. مارو با
رئیس در ننداز.

خنده پر دردی کردم و دستم و روی شکمم گذاشتم و
به سختی خودم و جمع و جور کردم و ازش پرسیدم:
-خوبی؟

با چشم به آسمون اشاره زد.
-من خوبم. بقیه نارنجکات و ببنداز. نزار به اینجا
نفوذ کنن راه فرار نداریم.

از جا پریدم و یه انقباض دیگه، اما این بار شدیدتر.

کمرم همونطور خم موند و با حسرت گفتم:
-کاش تیرباری، چیزی می‌آورد.

مرد چهره‌اش از درد جمع شد و به گوشه‌ای اشاره
زد.

-تیربار داریم ولی شرایط شما برای شلیک با اون مناسب نیست.

نچی کردم و کمی کمرم و صاف کردم.

-داره بهم برمیخوره. یادآوری کنم این بچه مال متیوچه؟

نیشخندی زد و پلک‌هایش با درد روی هم افتاد.

-بچه متیو و... exchange group

نگاهم کرد و با تاکید ادامه داد:

-تو عه که جای زیر زمین، تو آسمونی!

دستم چنگ زیر دلم شد و با گرفتن لبه دیواره حرکت کردم و سر جای قبلم برگشتم.

@Vip Roman

-اگر مردم... اگر نمودم تا تعریف کنم. باید مطمئن شوی که تاریخ بدونه تو خاندان دنارو ما یه زن قوی داشتیم. زنی که پایه پای مردمش اومد و تا آخرین...

نفس سختی گرفت:

-هیچ وقت مثل امروز به دنارو بودنم افتخار نکردم.

نارنجک دوم و انداختم و متعجب ابرویی بالا انداختم.
چطور یه دنارو سرباز شده!؟

چند نفری کامل رد شده بودن و دیگه زاویه درستی برای پرتاب نارنجک نداشتم. اما نارنجک سوم و برداشتم، تا از حداقل ده نفر تازه نفسی که داشتن نزدیک می شدن پذیرایی کنم.

ضامن و نکشیده یهو دو نفر از مردایی که به سمت ساختمون دیدبانی میومدن با هم روی زمین افتادن.

دوربین و برداشتم تا متوجه بشم چه کوفتی اتفاق
افتاده که اطرافیان‌شون این‌طور هراسون دور خودشون
می‌چرخن.

و دقیق زمانی که روشن زوم شدم، دو نفر دیگه
روی زمین افتادن و من برق تیغه‌های نقره‌ای رنگ و
روی شاه‌رگ گردنشون دیدم.

و کیه که ندونه متیو تبحر زیادی تو پرتاب چاقو،
هم‌زمان با دو دستش داره؟!

#پارت ۴۹۱_۴۹۲

#تصاحب

@Vip Roman

لبخند عمیقی زدم و چشمم به دنبال متیو چرخید، اما چیزی ندیدم. نارنجک و روی زمین گذاشتم و دوباره نشستم.

-متیو این جاست!

لبخند بی‌جونی زد و من نگران نزدیکش شدم و دستم و روی زخم سرشونهش فشار دادم.

چهره‌اش از درد جمع شد و دو سرفه پشت هم کرد، اما از دادن خبر خوش غافل نشد.

-پس بردیم!

زمزمه کردم:

-بردیم.

ولی خسته بودم و نگران. نگران افرادمون که به چشم کم و کمتر شدنشون و شاهد بودم. نگران فرزندم که احساس می‌کردم جانش در خطر.

گوشام دیگه توان شنیدن این حجم از صداری نداشت
و چشمام و بینیم از بوی دود و باروت به سوزش
افتاده بود.

یک کلام... من بیش از حد توانم مایه گذاشتم و حالا
آماده‌ام برای مردن، یا شاید تکیه کردن.
این‌جا جاییه که من تنها موندن و پس می‌زنم و به
تکیه‌گاهم و پشت و پناهم نیاز دارم، به متیو.

صدای مرد که به سختی از دهنش خارج شد و شنیدم:
-اسلحه‌ت و بردار. با دست خالی نمون.

سری تگون دادم و اسلحه‌م و برداشتم و ضامنش و
آزاد کردم.

@Vip Roman

هر کدوم از ما تو دلمون یه جور شادی برگذار کرده
بودیم و منتظر متیو بودیم، که ناگهان در باز شد و
من مات و مبهوت روی شخص مقابلم قفل شدم.

شخصی که صد در صد خودی نبود و تفنگش و
درست سمت منی نشونه گرفته بود که جز متیو توقع
هیچ کس و نداشتم.

تعطل نکردم و از تردید توی چشمای شخص مقابلم
استفاده کردم و به سمتش شلیک کردم.

ترس، حماقت یا شجاعت بود نمی‌دونم، اما من تمام
تیرای تفنگم و خالی کردم و دستم برای نفر دومی که
پشت سرش بود خالی موند.

آب دهنم و سخت قورت دادم و به مرد زخمی کنارم
خیره شدم. از هوش رفته بود و من دیگه حتی جرات
بلند کردن سرم رو هم نداشتم.

-تو زن متیویی!

نه! اگر سیاهی دستم بود، بی‌شک به خودم شلیک
می‌کردم تا دیگه نباشم.
-بلند ش...-

حرفش با صدای شلیکی که او مد نصفه موند و من
وحشت زده سر بلند کردم.
و پدیدار شدن قامت متیو زمانی که اون مرد روی
زمین افتاد، بزرگ‌ترین معجزه زندگی من بود.

با دیدنش دنیای سیاهم رنگ گرفت و تمام ضعفم
خودی نشون داد و باغصه پرسیدم:
-گریه کنم یا زوده!؟

خندید و دستاش و باز کرد.
-اگه بیای بغلم، وقتشه!

#تصاحب

ایمان داشتم که متیوی من سالمه، که تمام تلاشش و
می‌کنه تا داغی به دلم نذاره.

چون اون می‌دونه من عاشقش نیستم، بلکه من
مریضم.

نمی‌دونم چرا، نمی‌دونم چجوری. فقط حسم چیزی
فراتر از عشق و دوست داشتنه.

انقدر زیاد که یه شبایی وقتی تو خواب تماشااش
می‌کنم برای حضورش و وجودش اشک می‌ریزم و
کاش می‌تونستم اسم دیگه‌ای برای این خواستن
شیرین پیدا کنم که درخور احساسم باشه.

-هی گردالو! من و از اون سر شهر کشیدی این‌جا که
فقط خیره‌خیره نگاهم کنی؟

@Vip Roman

بین گریه خندیدم و از جا بلند شدم و به سختی کمرم
و صاف کردم.

نمی‌دونم چرا متیو تکنون نمی‌خورد، اما اخم غلیظ
صورتش تناقض عجیبی با لبخند روی لبش داشت و
با اون نگاه تیزش تمام من و رصد می‌کرد وقتی گفت:
-خوب نیستی...

خودم و بهش رسووندم و بدون معطلی و کمی خشن،
وصل آغوشش پر از امنیتش شدم.

لحظه‌ای انگار صدای قطع شدن نفسش و شنیدم و
بلافاصله دستاش دورم حلقه شد. انگار تازه باورش
شده که من وسط این جنگ حضور دارم که گفت:
-عیسی مسیح الوین. گفتم برو، سرتقی!

صورتم و به سینه‌ش مالیدم و محکم گفتم:

@Vip Roman

-بدون تو؟! هرگز. مامانم همیشه می‌گفت؛ جای زن کنار مردشه حتی توی جهنم.

-یه بار دیگه هم گفتم مادرت و دوست دارم!

روی سرم و بوسید و من و از خودش فاصله داد.
دستاش دو طرف سرشونه‌هام و گرفت و با دقت به
صورت‌م خیره شد و کم‌کم نگاهش حرکت کرد تا زمانی
که به شکم رسید.

کمی صاف‌تر ایستاد و نیشخندی زد:

-این‌که الان دلم می‌خواد بکنمت، بده!؟

#پارت ۴۹۴

#تصاحب

چپ‌چپ نگاهش کردم و بلافاصله چشمام پر از اشک
شد.

-تو خوبی... می‌دونستم که خوبی.

با صدای انفجاری که شنیدم شونه‌ام از ترس پرید و متیو دوباره من و تو آغوش کشید.

-خبر دارم دختر من چطور سربازام و از یه فروپاشی نجات داده. دیگه نیازی نیست بترسی.

بغضم و قورت دادم و گفتم:

-کلاسای تیراندازی من و دوباره از سر بگیر. من امشب مردای زیادی و عقیم کردم!

خندیدنش با آه کوتاهی همراه شد.

-خوبه جاتم! مردای دورت همه باید عقیم باشن.

ناگهان نگاهم به سرباز زخمی روی زمین افتاد و با ناراحتی گفتم:

-اون یه دختر داره متیو، نباید چیزیش بشه. پایین چه خبره؟ باید برسونیمش بیمارستان، خون زیادی از دست داده.

متیو فاصله گرفت و نزدیک سرباز شد و من زمانی
فهمیدم یه جای کار می‌لنگه که متیو به جای خم شدن،
زانو زد و ابداء کمرش رو خم نکرد.

-چی شده؟! کجات زخمیه؟!

"خوبم" آرومی زمزمه کرد و با هندزفری توی
گوشش درخواست نیروی کمکی کرد و به سختی بلند
شد و دوباره تکرار کرد:

-من خوبم بیبی، هیچ وقت انقدر خوب نبودم.

چرخید و مقابلم قرار گرفت و دستش و به سمتم دراز
کرد:

-وقتشه که به تختت بری، حالا دیگه من برگشتم و تو
روز سختی داشتی. نیاز به استراحت داری.

سری تکون دادم و دستم و تو دستش گذاشتم.

@Vip Roman

-نه تا مطمئن نشم که اون سرباز حالش خوب می‌شه
و نه تا وقتی که تو رو بازرسی بدنی نکردم.

چشم ریز کرد و سرش کمی به سمت شونه متمایل
شد.

-با دست بازرسی می‌کنی!؟

چشم‌ام و تو حدقه چرخوندم و نزدیکش شدم.
-نه متیو. دست‌ام و ازت دریغ می‌کنم، چون تو یه حقه
بازِ دروغ‌گویی!

#پارت ۴۹۵

#تصاحب

توجهی به اخمش نکردم و طلبکار نگاهش کردم.

-داری حواس من و از چی پرت می‌کنی!؟ اون پایین
جنگه، تو آدم لاس زدن وسط جنگ، اونم وقتی کلی
از سربازات و از دست دادی نیستی.

پرو بود که هنوزم طلبکار و جدی نگاهم می‌کرد. با
سر اشاره‌ای به ورودی زدم.

-حقه بازی چون داری یه چیزی و ازم مخفی می‌کنی.
یه زن به خوبی مردش و می‌شناسه. این مخفی کاری
انقدر حواسه و پرت کرده که از اون در اومدی تو،
اما من و نبوسیدی. لعنت... من وسط یه جنگ بودم و
تو از اون در اومدی و من و نبوسیدی. حالا بگو چی
و مخفی می‌کنی که وظیفه‌تو فراموش...

دستش بند یقه‌ام شد و من و کشید سمت خودش و با
بوسیدنم مانع حرف زدنم شد.

پر از خشونت و کمی حق طلبانه.

دستش از یقه‌ام آزاد شد و دو تا دستاش، دو طرف
صورت و در برگرفت و با همون خشونت و جدیت من
و کمی به سمت بالا کشید و این بوسه شیرین و ادامه
داد.

@Vip Roman

صدای یه انفجار دیگه و منی که دوباره از ترس پریدم. لب‌هاش رو لب‌هام خندید و لب زد:

-هر چی دشمن و جنگه گاییدم، تو باید تا خود صبح تو بغلم وول بخوری و من و از بی‌خوابی کلافه کنی...
-رئیس...

متیو خونسرد از من جدا شد و خطاب به گروه پزشکی، به سرباز اشاره زد:
-نبض داره، اما خیلی ضعیف...

چند مردی که اومده بودن سری تکون دادن و نزدیک سرباز شدن و متیو دوباره تاکید کرد:
-من خبر بد قبول نمی‌کنم، اگر مُرد خودتون و یه وری گم و گور کنید.

ابرویی بالا انداختم. حقیقتاً موافق این مسئله بودم. چون اون سرباز ناخواسته برام مهم شده بود. دست روی بازوی متیو گذاشتم.

-اون یه دناروعه متیو. دووم می آره.

متیو ابروهایش بالا پرید و با اخم پرسید:

-کی گفته که اون یه دناروعه!؟

#پارت ۴۹۶

#تصاحب

پرسید و به سمت لبه دیدبانی رفت.

دنبالش راه افتادم و با دیدن سربازا که هر کدوم یه سمتی نشسته بودن خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

-بلاخره تموم شد.

-پرسیدم کی گفته اون یه دناروعه الوین؟

متعجب به شک و بدبینی چشماش خیره شدم.

-خودش گفت.

چشمش نرم شد و نگاهش و به روبه‌رو دوخت.

-پس بالاخره قبول کرد که یه دنارو عه.

سری تگون دادم و کنجکاو پرسیدم:

-چرا نباید قبول کنه؟! چه نسبتی دارید؟

لیلی با زبون تر کرد و به نظر می‌رسید که این بحث
مورد علاقه‌ش نیست.

-اون برادرمه!

چشمش گرد شد و دهنم از تعجب باز موند. حیرت زده
گفتم:

-برادر؟! پس چرا عکسش....

جمله‌ام ناتمام موند و خودم به جواب رسیدم. اون از
یه زن دیگه بود.

-اما پدرت عاشق مادرت بود. خودت گفتی...-

با اخم نگاهم کرد و چشم غره‌ای نصیبم شد.

-عشقتش و زیر سوال نبر. اون فقط مست بوده.

از حرص فک فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا این انقباضات که می‌دونستم فقط برای استرسه، دست از سرم بردارن.

-شما مردا بهتره برای دکمه لق شلوارتون یه بهونه‌ی بهتر پیدا کنید. مگر نه این‌که می‌گن مستی و الکل حال خوب و خوب‌تر می‌کنه؟! پس باید عشق و هم پررنگ‌تر کنه! نه این‌که بندازت بغل یکی دیگه!

با اخطار نگاهم کرد و عصبی گفت:

-هی! داری از حدت می‌گذری. یکی دیگه کر...-

مایک هراسون وارد دیدبانی شد و حرف متیو نصفه موند.

با دیدن متیو نفس راحتی کشید و گفت:
-لعنت بهت پسر. لعنت به تو. باید بری!

#پارت ۴۹۷

#تصاحب

متیو سری تکنون داد و به سمت خروجی راه افتاد.
-الوین و ببرید پنت‌هاوس تا اینجا رو سروسامون
بدم.

دست به سینه گفتم:

-ممنون، اما منم میام همونجا که تو قراره بری!

کاملاً از قیافه‌ش معلوم بود که به زودی اون روی
خوشگوش می‌زنه بالا و از همینجا پرتم می‌کنه پایین.
با لجبازی ادامه دادم:

-متیو این داستان و رمان نیست که من برم و وقتی همه چیز تموم شد، پیام و شاهد ویرانه‌ها باشم.

این زندگی واقعی و قرار نیست من مشکلات و دور بزنم. روز خوش کنارت بودم و ترجیه می‌دم امروزی که سخت می‌گذره هم باشم.

حالا رنگش کمی پریده بود، اما با تلخی خاصی گفت:
-تو مگه روز خوش کنار من داشتی؟

جدی به سمت خروجی راه افتادم.

-آره هر روز و هر دقیقه من کنار تو خوشه، حتی همین لحظه.

مایک دستی به موهاش کشید و چشمای دودو زنش و به متیو دوخت:

-اون کله خراب‌تر از تو عه. دست از وانمود کردن بردار تا یه بلایی سرت نیومده.

@Vip Roman

با این حرف مایک متیو به سرفه افتاد و زمانی که سرفه‌های ممتدش قطع نشد، من هراسون قدمی به جلو برداشتم و با دیدن خونی که کف دستش و کنار لبش بود، وحشت زده دستم چنگ بازوش شد و نالیدم:

-دیدنی گفتم خوب نیستی، چی شده متیو؟

متیو دستم و پس زدم و مشتش روی پهلوش نداشت و از مایک پرسید:

-پایین و جمع کردید؟

مایک سری تکون دار و نگاه عاجزش و به من دوخت.

-حالش خوب نیست. احتمالا خونریزی داخلی داره. لطفا تو حرف گوش کن و بی‌درسر بیا بریم.

#پارت ۴۹۸

#تصاحب

@Vip Roman

و رو به متیو غرید:

-پایین و جمع کردیم. الوین هیچی نمی‌بینه. نه جنازه‌ای هست نه کوفتی. بیا بریم تا یه چیزت نشده. اگه خونریزی باشه...

حرفش و قطع کرد و من تازه فهمیدم متیو چرا این بالا وقت تلف می‌کرد.

قلبم تندتر زد و چشمام پر شد. اون حتی تو حال بدشم نگران من بود.

فقط برای این‌که من افتضاح پایین و شاهد نباشم؟
اما من به خوبی می‌دونستم چه صحنه‌هایی در انتظارمه...

و بلاخره رضایت داد و همگی اون دیدبانی نفرین شده و ترک کردیم.

@Vip Roman

متیو جوری شق و رق حرکت می‌کرد و نگاهش
پرجذبه بود که یه لحظه شک کردم حالش بد باشه.
خدایا! این کله شقی متیو رو کمی، فقط کنی درمان
کن.

-حداقل بگو کجات آسیب دیده؟

سکوت جوابم بود و حتی به استرسی که داشتم هم
توجه نکرد. راستش بهتر بود که نگه. چون بی‌شک
اگر وضعیت وخیم باشه، نه خودم و نه فرزندم تاب
نمی‌اریم.

از آسانسور خارج شدیم و مایک بلافاصله گفت:
-می‌رم همه چیز و آماده کنم. اگه تا یک ربع دیگه
نیومدی متیو، اونوقت با بلندگو اعلام می‌کنم، تا همون
سربازا برای آوردنت به بیمارستان متحد بشن.

متیو غرشی کرد و مایک خونسردانه کمی فاصله
گرفت!

-بهت گفتم میام. گمشو از جلوی چشمم. الوین و بزارم
تو تختش، میام.

داشتتم از نگرانی پرپر می‌زدم، اما این حرفش باعث
شد با لجبازی بگم:

-آخه الوین دو سالشه. خودش دست و پا نداره!

تشر زد:

-هیس!

دهنم و باز کردم تا جواب بدم که دوباره گفت:

-نشنوم!

دهن باز شده و بستم و زمزمه‌ش و شنیدم:

-دختر خوب!

پشت چشمی نازک کردم و تند گفتم:

-بداخلاق... فکر کرده ازش می‌ترسم! حرف نمی‌زنم
چون حالت خوب نیست.

همونطور که با هم از ساختمون خارج می‌شدیم گفت:
-از ته دلت بپرسم!

#پارت ۴۹۹

#تصاحب

چشم‌غره‌ای رفتم و مایک خندید و بی‌توجه به نگاه
جهنمی متیو دور شد.

بلاخره وارد محوطه که هیچ شباهتی به چند ساعت
پیشش نداشت شدیم.

خدای من! تمام فضای سبز و کمی از درختا نابود شده
بودن.

و متاسفانه نارنجکای من باعث ایجاد حفره های عمیقی روی زمین شده بود.

با دیدن سیاهیای زیاد، روی نمای سفید رنگ خونه، آه پرغصه ای کشیدم.

-قصر دوست داشتیمون ویرانه شد.

متیو دستش پشتم نشست و من و به جلو هدایت کرد و متوجه بودم که صداش کمی ضعف به همراه داره و بنابراین قدم های بلندتری برداشتم تا زودتر برسیم.

-برای همسرها، پدرها و فرزندان که امشب کشته شدن غصه بخور. اینا درست می شه، اما...

حرفش نصفه باقی موند. صداش خش داشت و خبر از ناراحتی عمیقش داشت. در و برام باز کرد و همزمان که وارد خونه می شدیم گفتم:

- امیدوارم که فقط زخمی شده باشن و حالشون خوب باشه.

و مانع وارد شدنش به داخل خونه شدم.

-من به خانواده‌های اینجا می‌رسم. به اندازه کافی از این جنگ نا امید هستن و می‌دونم که چقدر دوستت دارن. پس نمی‌خوام با دیدن حال بدت وحشت‌زده بشن.

فقط نگاهم کرد و من دستم و روی شکمم گذاشتم.
-نگران نیستم چون می‌دونم که حالت خوب می‌شه.
من و کوچولومون منتظر خبر سلامتیت می‌مونیم.

قدمی به عقب برداشت و من لب زدم:
-دوستت دارم. نمی‌خوابم تا از حالت مطمئن بشم.

خدا می‌دونه که اگر نگران حال بچه نبودم لحظه‌ای تنه‌اش نمی‌داشتم.

سری به نشونه باشه تکون داد و من از حالتی که دلم براش غنج می‌رفت خارج شدم و با حرص گفتم:
_در جواب دوستت دارم سر تکون نمی‌دن.

و آروم زمزمه کردم:
-تف بهت.

خندید و دستی تو هوا تگون داد:
-برو تو خونه توله سگ!

چشم غره‌ای رفتم و در و محکم پشت سرم بستم.

خوشگلا چطورید؟
فردا پارت نداریم. بنابراین براتون سه پارت نسبتا بلند
گذاشتم.

عزیزانم...
من علاوه بر تلگرام و تعهدی که به شما دارم...
همسر یک مرد...

عروس یک خانواده...
و دختر یک خانواده هستم...

دیگه خانوم خونه بودن و خیلی از دغدغه‌های زندگی
رو هم در نظر بگیرید و کمی درک کنید که بیشتر از
این پارت‌گذاری در توانم نیست.

پس از من درخواست نکنید که شرمنده‌تون شم. 🙏

اما به جرات می‌گم و ادعا می‌کنم که از خیلی از چنلای
وی‌ای‌پی بیشتر و بلندتر پارت آپ می‌کنم و از این
بابت مدیون هیچ‌کس نیستم.

ممنونم از درک و همراهیتون ❤️ ☐

دوستتون دارم 🤝

منتظر نظراتتون هستم ❤️ ☐

<https://telegram.me/BiChatBot?start=sc-1334867-YxjfOzd>

#پارت ۵۰۰

@Vip Roman

#تصاحب

اما بلافاصله در باز شد و حقیقتا روح از تنم جدا شد
و تند توضیح دادم:

-دستم خورد. نمی خواستن محکم ببندم!

نیشخندی زد و گفت:

-اینم ته دلت! دوش نگرفتم و امروز زیادی تحرک
داشتم!

کمی گیج نگاهش کردم تا منظورش و متوجه بشم، اما
لحظه‌ای بعد دستم چنگ یقه‌اش شد و با احتیاط روی
پنجه پا ایستادم و گودی گردنش، جایی که قدم
می‌رسید و بوسیدم.

-لعنت! برام مهم نیست.

@Vip Roman

روی لبم و کوتاه بوسید و نگاهم کرد.

-نگرانم نشو. خب؟! نمی‌میرم!

نفس لرزونی کشیدم. جمله آخر هیچ کمکی به کم شدن
استرسم نکرد. چشم ریز کردم و گفتم:

-جراتشو نداری! اون چاله‌های روی زمینات کار منه!
فقط کافیه بهشون فکر کنی تا سالم برگردی!

با حالت خاصی نگاهم کرد. چرا احساس کردم دوست
نداره ازم دور شه؟! درست مثل خودم.

-این خونریزی برای فشاره و جدی نیست. احتمالا
دندهم ترک برداشته. خیالت راحت.

با بغض گفتم:

-بیام باهات، نه؟ آره بیام.

نچی کرد و فاصله گرفت:

-برو یه دوش بگیر و منتظرم باش.

دیگه نایستادم. هردو همزمان به هم پشت کردیم و فاصله گرفتیم. نفسم و با فوت صداداری بیرون دادم و وارد عمارت شدم. راهروی دالانی شکل و رد کردم و زمانی که به سالن رسیدم، ابرو هام بالا پرید.

هیچ کس نبود و حقیقتا خوشحال شدم. تسلی دادن به خانواده ها، مخصوصا اگر عزیزشون آسیب دیده بود کار من نبود.

متیو بهترین کار و کرد که برام زمان خرید تا با این اتفاق کنار بیام.

#پارت ۵۰۱

#تصاحب

خودم و به اتاقم رسوندم و از همونجا مستقیم به سرویس رفتم. از کمد مخصوص داروها قرصی که

برای انقباضات و همینطور خونریزی بود و برداشتم
و بدون درنگ خوردم.

خونریزی نداشتم، اما می‌دونستم که فشار زیادی بهم
اومده و بعید نیست.

میل به آگاهی از حال بد متیو، اجازه نداد که تو وان
ریلکس کنم و بتونم تنشی که تو بدنم موج می‌زد و
دور کنم.

بنابراین دوش سریعی گرفتم و فوری بیرون اومدم.
حوله و دور موهام پیچیدم و از عجله زیاد ترجیه دادم
با تن خیس لباس‌هام و بپوشم و هم‌زمان گوشیم و
برداشتم و با مایک تماس گرفتم.

وقتی مایک بهم اطمینان داد که حال متیو خوبه اشکی
از چشمم چکید و ناخواسته چند لحظه چشمام و بستم
تا آرام بگیرم. همین خبر خوب بودنش باعث شد
جنینم و تمام عضلاتم بلاخره کمی آرام بگیرن.

@Vip Roman

خسته و درمونده به سمت تخت رفتم و تازه متوجه شدم که چقدر تنم کوفته‌ست و حالا که نزدیک به ظهر شده بود، من نیاز شدیدی به خواب داشتم.

اما این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم برنمی‌داشت. متیو به خاطر اصرار من داشت نیمه شب به خونه برمی‌گشت و اگر لجبازی نمی‌کردم حداقل الان سالم بود.

با همین فکرها کم‌کم چشم‌مام بسته شد و یکی از خواب‌های بدون آرامش و پر از کابوس زندگیم و تجربه کردم.

بین خواب و بیداری و صدا زدن اسم خودم و محو و آروم شنیدم، اما انقدر خسته بودم که پلک‌هام هم از فاصله نمی‌گرفت و مقاومت شدیدی نشون می‌داد تا بسته بمونه.

-الوین...

@Vip Roman

به سختی پلک باز کردم و با اخم و خمار نچی کردم و
بی حال پرسیدم:
-متیو چگونه؟

مایک نفس عمیقی کشید و کلافه دستی لابه لای
موهایش کشید.

-خوبه. عالیه. نگرانش نباش. انقدر خوبه که بالاسر
سربازاش قدم رو می ره و در حال ترتیب دادن یه
مراسم باشکوه و در خور براشونه.

#پارت ۵۰۲

#تصاحب

به سختی نشستم و دست مایک که برای کمک دراز
شد و رد نکردم.

-چند نفر و از دست دادیم!؟

@Vip Roman

مایک نگاه جستجو گرش دور اتاقم چرخید و گفت:
-سیزده نفر.

آهی از سینه‌م خارج شد و گیج نگاهش کردم.
-چیزی شده؟! اومدی همین خبر و به من بدی؟

تکونی خورد و نچی کرد.
-به کل حواسم پرت شد. تو این دختره و ندیدی؟
حدسم درسته؟ اومدنش به این‌جا توطئه بود!؟

خواستم بپرسم کدوم دختر؟! که ناگهان چشمام گرد
شد و باعجله از تخت اومدم پایین.
-شیت! یادم رفت.

گفتم و با قدمای بلند خودم و به شومینه رسوندم و
منتظر موندم تا در باز شه و مضطرب، مشغول کردن
پوست لبم شدم.

به محض باز شدن در قدمی به جلو برداشتم و با دیدن
جسم مچاله شده‌ای که روی پله‌ها خوابیده بود، آه از
نهامد بلند شد و نالیدم:

-خدا من و ببخشه. به کل این دختر و یادم رفته بود.

مایک از کنارم رد شد و بالای سر رزا ایستاد و غرید:
-برادرم آسیب دید. کلی خانواده مردشون و از دست
دادن و این خانوم ریلکس خوابیده.

رزا از جا پریده بود و یا چشمایی از حدقه درومده و
وحشت‌زده نگاهی بین من و مایک می‌چرخید.

#پارت ۵۰۳

#تصاحب

با لحن آرومی گفتم:

@Vip Roman

- مایک! لطفا آروم باش. متیو برای باورهاش جنگید.
این دختر به خونه‌ی متیو پناه آورده بود، پس خواهش
می‌کنم خرابش نکن.

مایک پوفی کرد و توپید:

- گمشو برو حاضر شو، از این‌جا می‌برمت. برادر من
زندگیش و به خاطر محافظت از تو مختل نمی‌کنه. تو
خدای جذب دردسری!

رزا فقط نگاهش می‌کرد که مایک نزدیکش شد و از
بازوش گرفت.

- یک‌بار دیگه مستقیم به من نگاه کن تا چشمت و که
شبیه برادرته از حدقه در بیارم.

و من ضعیف‌ترین و مظلومانه‌ترین لحن و صدای
عمرم و وقتی که رزا حرف زد شنیدم.

- ببخشید آقا!

@Vip Roman

با بغض نگاهش کردم. چی بهش گذشته که این
برخورد مایک و تحمل می‌کنه؟

مایک با جدی‌ترین حالتی که ازش دیده بودم جواب
داد:

-هیس! نشنوم صداتو دختره‌ی...-

برای لحظه‌ای حس کردم دلم می‌خواد مایک و خفه
کنم. اون حق نداشت انقدر تحقیرش کنه.
-مایک...-

صدای خش‌دار و پربغضم و صاف کردم و ادامه دادم:
-رزا رو بفرست تو اتاقت، باید حرف بزنیم.

مایک اما بی‌توجه دستش و تو هوا تکون داد و گفت:
-حرفی نداریم. تا فردا از اینجا می‌برمش.

@Vip Roman

نفسم و سخت بیرون دادم و منتظر موندم تا فرصت مناسب پیش بیاد و خودم یه راه چاره درست و حسابی برای این شرایط پیدا کنم.

رزا نیاز به درمان داشت. ترسش، نگاهش و همینطور سکوتش طبیعی به نظر نمی‌رسید.

#پارت ۵۰۴

#تصاحب

آخرین ظرفِ کیکِ پای سیب و هم روی میز گذاشتم و دم عمیقی گرفتم.

-بلاخره تموم شد. هدایا رسیده؟

ملیسا لیوان آبی که سر کشیده بود و روی میز گذاشت و گفت:

-بله خانوم. فقط فکر می‌کنم بهتره آقا استراحت کنن و
انقدر تحرک نداشته باشن.

هیسی گفتم و سرکی به بیرون کشیدم.

-به خاطر خدا! تا یه قتل عام رخ نداده، دست از
نگرانی برای متیو بردارید. حالش خوبه.

خواست چیزی بگه که با اومدن کامرون، ملیسا ساکت
شد و خودش و سرگرم کار نشون داد.

با دهن باز و متعجب به کبودی بزرگ روی صورت
کامرون خیره شدم و پرسیدم.

-دو روز پیش این نبود. بازم درگیری پیش اومده؟

کامرون لب فشرد و با اخم گفت:

-نه خانوم. مشکلی نیست.

@Vip Roman

با نگرانی جلو کشیدم. از افراد متیو بعید نبود برای
مراقبت ازش مخفی‌کاری کنن.

آروم گفتم:

-یا بگو این درگیری کجا اتفاق افتاده، یا همین الان از
کار مرخصت می‌کنم کامرون.

-آره کامرون، اعتراف کن تا تو هم بازنشسته نشدی.

متیو بود که این جمله و گفت. نمی‌فهمم چرا باید در
مقابل استراحت کردن مقاومت نشون بده...

لبخند عمیقی زدم و اشاره‌ای به تکه کیک که براش
کنار گذاشته بودم، زدم.

-بیدار شدی؟ بیا برات قهوه درست می‌کنم.

نچی کرد و ملیسا تند و باعجله گفت:

-شما بشینید خانوم من درست می‌کنم.

بی‌تعارف نشستم و متیو دستاش و روی میز قفل کرد
و جدی از کامرون پرسید:
-مشکل کجاست؟

نمی‌تونست به متیو جواب سربالا بده، بنابراین با
بدبختی اعتراف کرد:

-ملیسا داره تمرین پرتاب انجام می‌ده. می‌خواد مثل
خانوم شجاع باشه! تمام زنا تمرین و شروع کردن
رئیس.

جمله آخرش هم گله داشت هم یه جور درماندگی.
صدای سرفه ملیسا. با خنده ریز من ترکیب شد و متیو
با صورتی جدی و صدایی که تهش خنده موج می‌زد
پرسید:

-عالیه! حالا با چی نشونه رفته!؟

کامرون نفس سختی گرفت و با صدای تحلیل رفته‌ای
گفت:

-ملاقه‌ی چوبی رئیس!

#پارت ۵۰۵

#تصاحب

نتونستم...

نشد نخندم و بلند زدم زیر خنده.

متیو نگاهم کرد و فقط با چشم گرد کردن متوجهم کرد
که بهتره دهنم و ببندم.

با لبخندی که از خندهم به جا مونده بود سر تگون
دادم و متیو گفت:

-ملیسا!

ملیسا با هول و ولا گفت:

-ببخشید آقا. من دیوار و نشونه گرفته بودم.

متیو برای کنترل خنده‌ش، نفس عمیقی کشید و متوجه شدم که چهره‌اش کمی تو هم رفت.

-چرا ببخشم؟ این عالیه که دخترای این زمی‌نا و خونه بخوان مسلح باشن و بتونن از خودشون دفاع کنن.

ملیسا چشم و ابرویی برای کامرون اومد و لبخند زد.

متیو ادامه داد:

-اما تو الان خودت یه جنگ سخت و بزرگ پیش رو داری، محافظت از بچه‌تون.

کامرون با اشتیاق جلو کشید و ملیسا چشم‌غره غلیظی نثارش کرد.

-پس بهتره تا بعد از بارداریت به فکر خودت و سلامتیت باشی و بعد از اون. تمام و کمال حمایت من و دارید.

@Vip Roman

ملیسا فنجون قهوه و روی میز گذاشت و از ته دل گفت:

-چشم آقا. هر چی شما بگید.

متیو رو به کامرون ادامه داد:

-بهتره علاوه بر دامنایی که می‌گفتی برای هدفای الوین تهیه کنیم، به فکر چند تا ماسک برای صورت خودتم باشی.

کامرون دیگه قرمزتر از این نمی‌شد. متیو سینی قهوه و پای و برداشت و همونطور که می‌رفت بیرون گفت:

-بیا اتاقمون الوین! همین الان.

#پارت ۵۰۶

#تصاحب

@Vip Roman

در و پشت سرم بستم و به متیو که پشت پنجره اتاق
ایستاده بود و مشغول خوردن قهوه‌اش بود خیره شدم.
-از صبح تو آشپزخونه‌ای.

قدمی به جلو برداشتم و انقدر غرق خاطره‌ها شدم که
لحن دلخورش زود فراموشم شد.
-یه شبایی تا خود صبح کنار همین پنجره چشم به
راحت می‌موندم.

فنجونش و روی شاه‌نشین گذاشت و سمت چرخید و
ادامه دادم:

-اما تو میومدی و بی‌توجه به من تمام شب و تو
کتابخونه می‌گذروندی و شاید، حتی همونجا
می‌خوابیدی.

سری به طرفین تکون داد. شاید می‌گفت ادامه ندم.

لبه‌ی پنجره نشست و دلخورتر از من پرسید:

-مثل امروز، که من از صبح منتظرتم!؟

پاهام به جلو حرکت کرد و دستش و برای نشستن تو
بغلش رد کردم.

-به خاطر خدا. دنده‌ت آسیب دیده. نباید پیام تو بغلت.
من و نمی‌تونی مثل بقیه گول بزنی، من حتی دردت و
از نفس کشیدنم تشخیص می‌دم.

نچی کرد و کلافه گفت:

-من تیر خوردم، اما اینجوری مراقبت نداشتم. چیزیم
نیست. یه کاری نکن حس ضعف بهم دست بده.

کمی جلو کشیدم و اجازه دادم فکر کنه، جمله‌ای که
ابتدای ورودم گفتم و فراموش کردم.

دستم چنگ بازوی عضلانی و محکمش شد و لبم و
جایی کنار گوشش نگه داشتم و پیچ زدم:

-بدجور می‌خوامت...

@Vip Roman

صدای معترضی از گلوش خارج شد و من ناخواسته
لبام کش اومدم و روی گوشش و بوسیدم.
-آها! پس در حال حاضر ضعیفی!

گوشش و از صورتم فاصله داد و چشم غره‌ی غلیظی
حواله‌ام کرد.
-برو اونور، یه ریزه بچه من و دست گرفته.

ریز خندیدم و دستام و با احتیاط دور گردنش حلقه
کردم. این‌که به خاطر دنده‌ی آسیب دیده‌ش نمی‌تونستیم
رابطه داشته باشیم، باب میل هیچ‌کدوممون نبود.
-حالا که این‌طوره. نظرت چیه یه بارم من تصمیم
گیرنده باشم؟! یا مثلاً من بدنت و کنترل کنم؟

#پارت ۵۰۷

#تصاحب

@Vip Roman

سرش سمت چرخید و با اخم نگاهم کرد.
چشم‌ام و خمار کردم و سرم کمی به سمت شونه
متمایل شد.

-چیه جانم؟! به نظرم باید جالب باشه که نزدیک به
اوجت دست از کار بکشم و کنترل لذت و دست
بگیرم.

چشم ریز کردم و انتقام جویانه نگاهش کردم. تعدادی
بارهایی که به اوج رسیدن من و کنترل کرده بود، از
دستم خارجه.

مردمکاش بین چشم‌ام چرخید و گفت:
-هر شبی که میومدم از این بالا می‌دیدمت. من فقط
کار داشتم، همیشه زیادی سرم با کارم گرم بوده.

با پشت دست روی گونه‌م و نوازش کرد.
-تو باعث حواس‌پرتیمی. اگر تو نبودی این جنگ به
داخل خونه‌ی من و املاکم نمی‌رسید.

اخم ریزی روی صورتم نشست و خودش ادامه داد:
-مشغول چیدن استراتژیای جدید تو ذهنم. رئیس
بودن با وجود یه حواسپرتی چالش برانگیزه!

از لبه‌ی شاه نشین بلند شد و با کشیده شدن دستم،
من هم همراهش شدم.
-و البته به رخ کشیدنی‌تر! من قراره با قدرت جدیدم پا
به میدون بزارم. حالا نباید از متیو دنارو بترسن. باید
از خانواده‌ی دنارو بترسن.

دستش نوازش وار روی شکم نشست و من با
نالهریزی پیشونیم و محتاطانه به قفسه سینه‌ش تکیه
زدم و پر از آرامش چشم بستم.
-اون روزی که نبودى متیو... فقط بگم که خیلی سخت
گذشت. تو که باشی، مشکلات یه جور قشنگی راحت
حل می‌شن.

@Vip Roman

دستش زیر بلوزم رفت و به کمرم چنگ زد و من و با
وجود مانع کوچیک و دوست داشتتیمون، بیشتر به
خودش چسبوند و با حرفش، جو غم‌انگیزمون و
دوباره به سمت شیطننت سوق داد.

-حالا چطور قراره کنترل بدن من و دست بگیری؟
فکر کردی بهت اجازه می‌دم؟!!

ازش جدا شدم و با نگاهم به جنگ دعوتش کردم.
نیشخندی زد و تیله‌های سیاه رنگش پر از خواستن
شد.
-شروع کن تا ندریدمت.

بدون تعلل مقابلش روی فرش ابریشمی سفید رنگ
زانو زدم و خیره به چشماش، دستم بند کش شلوارش
شد.

یه تای ابروش بالا پرید و چشمای متعجبش نظاره‌گر
حرکاتم بود.

کاری که اون همیشه برام انجام داده بود، اما من نه.
و امروز با میل خودم پیش قدم شدم.

انگشتم زیر کش شلوارش رفت و دست دیگه‌م مشغول
نوازش آلت تحریک شده‌ش از روی شلوار شد.

چشم‌اش از لذت بسته شد و زمانی که چشم باز کرد،
جواب نیشخندش و با نیشخند غلیظتری دادم!

#پارت ۵۰۷

#تصاحب

با نگرانی شاهد رفتش بودم و برای این رفتش
عذاب وجدان داشتم.

-نگران‌ش نباش اون به یه حامی نیاز داره.

از بالای پله ها به سالن پایین خیره بودیم و هردو
فکرهای زیادی تو سرمون داشتیم.

لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

-اگه فقط با خودم برای دیدار خانواده ها نمی بردمش،
این طور نمی شد. مایک فکر کرده بود دختره فرار
کرده.

برگشتم سمت متیو و خواسته ام و برای چندمین بار
تکرار کردم.

-اجازه نده ببرتش. اون دختر ضعیف تر از اونیه که از
پس نفرت مایک بربیاد.

نمی دونم تو ذهنش چی می گذشت که چشماش برق
داشت.

-شما خانما همه چیزتون به جاست، حتی
ضعفتون! رزا از پس خودش بر میاد.

@Vip Roman

دوباره به پایین نگاه کردم، اما این بار واقعا رفته بودن. مایک رزارو با خودش برده بود و متیو با این که توانش و داشت ولی هیچ تلاشی برای نگر داشتش نکرد.

-اگه یه بلایی سرش بیاد، نمی تونی با خودت کنار بیای.

پشتم رفت و دستاش روی شکم نشست. بدون هیچ تقلایی بهش تکیه کردم، حالم انقدر گرفته بود که حتی به دنده آسیب دیده اش هم توجهی نکنم.

-مایک توان آسیب زدن نداره، یه حسی بهم می گه اون دختر قراره تو زندگی مایک معجزه کنه.

نالیدم:

-به خاطر خدا دست از خودخواهی بردار، مایک سی و پنج سالشه، اون دختر هفده سالشه.

متیو روی گوشم و بوسید و پچ زد:

-من و تو دوازده سال تفاوت سنی داریم کوچولو. پس
راجع به خودمونم باید تجدید نظر کنیم.

پام و به عقب پرتاب کردم و ضربه‌ای به ساق پاش
زدم.

-این واسه وقتی بود که برام یه شکم گرد درست
نکرده بودی.

سرش تو گودی گردنم رفت و کوتاه خندید.
-حق گفتمی! در هر صورت نگران این تفاوت سنی
نباش من تا صدسالگی هم برای تو کارآمد خواهم بود.

چشم‌ام و تو حدقه چرخوندم و جیغ زدم:
-میتو!

#پارت ۵۰۸

#تصاحب

@Vip Roman

دوباره کوتاه خندید و من پر از لذت چرخیدم تا حالت صورتش رو ببینم. سری به نشونه چیه تکون داد و هومی کرد.

به سمت اتاقمون راه افتادم و در همون حال گفتم:
- ممنون که امروز اومدی خونه و اتهام نداشتی.

تازه رسیده بود، اما همین که به جای شب، تایم ناهار برگشته بود، تا برای رفتن رزا کنارم باشه برام ارزش زیادی داشت.

- امروز با طراحم قرار ملاقات دارم!

آ! از حرکت ایستادم و با چشمای ریز شده به متیو که کنارم ایستاده بود نگاه کردم.

- چی گفتی!؟

شونه‌ای بالا انداخت و در اتاقمون و باز کرد.

-گفتم با طراحم قرار دارم.

جوری جدی گفت که جرات نکردم طبق میل، با پا به جای حساسش بکوبم و تنها راه حلم حرص خوردنِ مخفیانه بود.

-باشه!

باشه و با حرص و البته کینه گفته بودم. چطور هنوز با همون طراح کار می‌کنه، وقتی می‌دونه من از اون خوشم نمیاد؟ من بچه‌ش و حامله‌ام، باید مراقبم باشه که آسیب نبینم.

صدایی از گلویش خارج شد، اما وقتی نگاهش کردم خونسرد و آروم، مشغول پهن کردن مَتَم روی زمین بود.

-بیا! پس فردا وقت دکتر داری. کمی ورزش کن.

روی مت نشستم و دم عمیقی گرفتم، اما بازدمم فرقی با بازدم یه گاو خشمگین نداشت.

متیو خندید، ولی قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه.
ضربه‌ای به در اتاق خورد و اطلاع دادن که طراحش
از راه رسیده.

وقتی گفت که راهنمایش کنن به همین اتاق،
نمی‌دونست که داره با دم شیر بازی می‌کنه.

قبل از اینکه اون دختر بیاد و من و با یه پیراهن
عروسکی، که متیو به تازگی برام خریده و موهایی،
که به شلختگی دم اسبی بسته شده ببینه از جا بلند
شدم، اما فرصت تعویض پیدا نکردم.

در باز شد و من با دیدن مردی هم‌سن و سال مایک و
به شدت خوش‌تیپ، فهمیدم که اون طراحش و عوض
کرده و من و دست انداخته.

مرد همون بیرون اتاق موند و نگاه متعجبش از من،
روی متیو افتاد.

-روز به‌خیر قربان. کجا شروع کنیم؟

قدمی به جلو برداشتم و پرسیدم:
- شما برای خانوما هم طراحی انجام می‌دید؟

متیو نگاه آتیشیش و بهم انداخت و من بی‌توجه ادامه
دادم:

- اگر انجام بدید عالی می‌شه، من به تازگی کمی تغییر
سایز...

انگشتم و آوردم بالا تا به سینه‌م اشاره بزنم که در با
شدت و محکم تو صورت طراح بیچاره بسته شد.

متعجب به متیو گفتم:
- عه! چکار کردی؟ داشتم بهش می‌گفتم...

با خشم گفتم:
- تکرارش نکن الوین.

به سمتم که قدم تند کرد، خودم و با خنده دور کردم و
گفتم:

-نوش جانت عشق من. حفته.

سال‌ها به انتظار بودنت نشستم...
اما بدان که هرگز برای رفتنت به تماشا نمی‌شینم...

#مونولوگ

#شیوا_اس

شبتون خوش ♡ □

#پارت ۵۰۹

#تصاحب

@Vip Roman

مسائل بارداری حسابی درگیرم کرده بود و نگران بودم، دکتر می‌گفت نمی‌تونم طبیعی زایمان کنم و بدنم ضعیفه، اما من اصرار به زایمان طبیعی داشتم.

ترجیه می‌دادم درد بکشم، اما شکمم و با چاقو پاره نکنن. متیو هم که می‌گفت هر چیز که کمترین خطر رو داره.

اما متوجه نگرانی توی چهره‌اش بودم، تموم مدت دستم و توی دستش گرفته بود و انگار این‌طوری خودشم آروم می‌شد.

جنسیت بچه و نمی‌دونستیم. مایک می‌خواست برامون جشن تعیین جنسیت بگیره که فقط با نگاه من و متیو این پیشنهادش و خودخواسته کنسل کرد.

دکتر آزمایش‌ام و چک کرد و بعد از اطمینان خاطر بابت سالم بودنم مارو تنها گذاشت.

-متیو من به اندازه کافی از این بارداری وحشت دارم،
حتی اگه قرار باشه بمیرم بازم راضی به سزارین
نیستم.

متیو اخم کرد و با نگاهش هشدار داد.
-قرار نیست بمیری الوین، حق نداری حتی بهش فکر
کنی. سزارین بهترین راهه.

خواستم چیزی بگم که مانع حرف زدنم شد و گفتم:
-بهتره بریم و زودتر بفهمیم جنسیتش چیه. این بحثا
بی فایده ست.

ناچار دنبال متیو راه افتادم و به اتاق دکترم رفتم.
دکتر با خوش رویی گفت:
-خب بلاخره آماده اید برای جنسیت بچه؟

من و متیو هر دو دل مشغولیمون و فراموش کردیم و
من با ذوق منتظر به لبش چشم دوختم.

-بله قراره براش خرید کنیم.

لبخندی زد:

-خیلی خب معطلتون نمی‌کنم، تبریک می‌گم دختره.

پروانه. ها دورم می‌چرخیدن و فوق العاده خوشحال
بودم، اما نگران به متیو نگاه کردم.
اون وارث می‌خواست، نمی‌خواست؟

#پارت ۵۱۰

#تصاحب

تاحالا هیچ تعصبی نشون نداده بود و چیزی نگفته
بود، اما من رسم و رسوم این خاندان و حفظ شده
بودم.

@Vip Roman

متیو مثل همیشه چیزی تو صورتش نشون نمی‌داد و
با یه تشکر ساده از اتاق بیرون زد.
کنارش قدم برداشتم و آروم پرسیدم:
-متیو تو خوشحالی؟

دستش و پشتم گذاشتم و من و کمی به خودش نزدیک
کرد.

-بیشتر از هر وقتی، از بس مذكر دورم دیدم خسته
شدم.

از وقتی فهمیدم بارداری دوست داشتم یه دختر باشه
که شیطنت تورو به ارث برده باشه.

نفس راحتی کشیدم و ضربان قلبم نرمال شد و با
کنجکاو پرسیدم:
-فقط شیطنت؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-آره چهره‌ش به من بره!

لبام و جمع کردم و با کمک خودش سوار پاترول شدم
و غر زدم:
-زشت خودتی.

خندید...

-بیبی گزل، اگه چشمات، رنگ پوستت، لبای تو و
موهای تو رو داشته باشه، اما بقیهش به من بره
خوبه.

نگاه پر عشقی بهش انداختم و خم شدم سمتش و
گوشه‌ی لبش و بوسیدم.
-خیلی دوستت دارم.

عقب کشیدم و منتظر نگاهش کردم، اما همچنان جواب
این حرفم سکوت بود.

@Vip Roman

نفس عمیقی کشیدم و به منظره بیرون خیره شدم، این روزها دغدغه دیگه‌ای هم داشتم.

من و متیو بدون هیچ عنوانی کنار هم زندگی می‌کردیم.

راستش قبلا برام مهم نبود، اما...

#پارت ۵۱۱

اما ترجیه می‌دادم برای فرزندم یه خانواده واقعی باشیم و حالا که انقدر دوستش دارم، به‌عنوان همسر کنارش زندگی کنم. چیزی که انگار متاسفانه برای متیو معنا نداشت.

یه کامیون داخل محوطه پارک بود و مایک مشغول صحبت با چند نفر بود.

متیو زیر لب غر زد: @Vip Roman

-باز معلوم نیست چه خوابی دیده.

کنجکاو بودم بدونم چی شده که مایک بعد از چند وقت به اینجا سر زده، اما قبلش به متیو هشدار دادم.

-متیو من از رزا خبر ندارم. اون دختر دو سال هم از من کوچک‌تره. یه سر بهش بزن.

سری تکون داد و ماشین و پارک کرد.

-حواسم هست.

"می‌دونم" رو زمزمه کردم و به محض پیاده شدن خطاب به مایک پرسیدم:

-چخبره؟

مایک لبخند گشادی زد و با ذوق به داخل اشاره کرد.

-یکی از اتاقای پایین و خالی کرده بودم و طراح استخدام کرده بودم برای ساخت یه پارک بادی، امروز اومدن نصبشون کنن.

بعد اشاره ای به فضا روبه روی عمارت کرد.
-اونجا هم قراره یه پارک خوشگل با کلی وسایل بازی
برای برادر زاده‌م درست کنم.

به تراس بزرگ ورودی خونه اشاره کرد.
-اونجا بشینم و قهوه‌ای درینکی چیزی بزنم و با
عشق به بازی کردنش نگاه کنم.

این همه ذوقش خنده به لب من و متیو آورد، چون هر
دو می‌دونستیم در نبود ما فرزندمون، یه حامی مطمئن
داره.

دوست داشتم هر چه زودتر خوشیمون و با مایک به
اشتراک بزارم، بنابراین با ذوق گفتم:
-متیو بگو برادر زاده‌ش تعیین جنسیت شده.

@Vip Roman

مایک خوشحال چند قدم او مد نزدیک و متیو با کمی مکث گفت:

- همچنان به صورتی خریدنت ادامه بده!

#پارت ۵۱۲_۵۱۳

مایک فریادی از هیجان زد و با شادی بی‌وصفی زمزمه کرد:
- عیسی مسیح.

با خوشحالی من و متیو رو بغل کرد و توجهی به نج گفتن متیو نشون نداد.

مایک تنها مردی توی خاندان متیو بود که هیچ وقت خندیدن رو از صورتش دریغ نکرد و تنها جایی که دیدم احساساتش و کنترل نمی‌کنه وقتی که راجع به فرزندمون حرف می‌زدیم.

-اگه پسر می‌شد خودم بهت شلیک می‌کردم الوین.

اما بلافاصله حال خوشش از بین رفت و پوفی کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید.

جوری چهره‌ش تو هم رفت که راستش کمی نگران شدم و لب زدم:
-چی شد؟

مایک به سختی نگاهش و از شکم گرفت و رو به متیو کرد.

-از الان باید شروع کنیم به تربیت و آموزش محافظاش، اگه کسی چپ بهش نگاه کنه چشمش و در میارم.

متیو اخمی کرد و با صدای دورگه و خش‌داری گفت:
-حرفشم قشنگ نیست! سرش و می‌زنم.

@Vip Roman

مایک هم اخم کرد و سری به نشونه تایید تکون داد و
تهدیدگونه لب زد:
-خوبه...

آب دهنم و سخت قورت دادم و دستم و روی شکمم
گذاشتم.

بیچاره دخترم. از همین حالا باید باهاش کار کنم که
دوست پسر، بی دوست پسر.

-برو حاضر شو الوین باید تا منهن بریم.

با این حرفش از فکر بیرون اومدم و دوباره دلم پر از
شادی شد، من باید برای ثبت نام اولیه، حضوری به
کالج می رفتم.

حقیقتا فکر نمی کردم متیو برای این قضیه بیشتر از
من پیگیر بشه و این طور برای پیشرفتم حمایت کنه.

همونطور که به داخل خونه می رفتیم پرسیدم:

-متیو یعنی می‌گی اگه یک روز یکی مثل تو، بیاد و اون پیشنهادی که تو به من...-

حرفم و با فشاری که به دستم داد قطع کرد.
-بیا منطق من و دو قسمت کنیم. یکی برای قبل از دیدنت، یکی بعدش! یادم نیار که چیکار کردم.

آهی کشیدم و گذشته عین فیلم از جلوی چشمام گذر کرد.

-الان که داری بچه‌دار می‌شی این و می‌گی.

چرخید و مقابلم قرار گرفت، دستاش و روی شونه‌ام گذاشت و کمی خم شد تا مقابل صورتم قرار بگیره.
-نه بیبی، خیلی وقته به این نتیجه رسیدم. فقط نمی‌خوام حرف بزنم، می‌خوام با عمل برات جبران کنم.

@Vip Roman

فشاری به سرشونه‌ام آورد و با کمی سکوت ادامه داد:

-یه جوری جبران می‌کنم که حتی یه نقطه سیاه از گذشته تو ذهنت جا نمونه.

آه سوزناکی کشیدم، فقط خدا می‌دونه پس زدن‌های متیو چه بلایی سر من آورد.

-اونجوری آه نکش... ببین منو؟

مردمکای لرزونم چرخید و روی لب‌هاش مکث کرد.
-من...

با انگشت به خودش اشاره کرد.

-گفته بودم صبورم، یادته؟

سری تکون دادم و بلافاصله سرش و به نشونه نه تکون داد.

-صبورم، ولی نه در برابر نبودنت. پس هر کاری می‌کنم، که حضورت تو زندگیم دائمی باشه.

با جمله قشنگش حیرت رو عقب زدم و قلبم تندتر تپید و غنچه لبم به لبخند شیرینی باز شد.

متیو سرش و آورد جلوتر و گوشه لبم و بوسید و پیچ زد:

-آها! حالا شد. همیشه برام بخند کوچولو.

#پارت ۵۱۴_۵۱۵

نالای کردم و مشت آرومی روی تخت کوبیدم.

- درد داره، بکش بیرون.

متیو بات پلاگی که هر چی می‌رفت ضخیم‌تر می‌شد و فشار دیگه‌ای داد و بالاخره دست از کار کشید.

-تموم شد... چقدر به پوست سفیدت میاد!

سرم و کج کردم و سعی کردم ببینمش. حالا دیگه جز یه نگین سیاه چیزی مشخص نبود و کامل داخل بود، تکونی بهم داد و آخ و ناله‌ام با هم درومد.

-شت... خیلی درد داره.

کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد.

-من قرار نیست از پشت کاری کنم، ولی باید همه چیو با تو تجربه کنم.

دستش روی شکم نشست و من غر زدم:

-این همه تجربه قشنگ. مثل بوسیدن از سر تا نوک پام، مثل دوستت دارم گفتنی که توش حسابی ضعف داری... مثل....

@Vip Roman

کوتاه خندید و دستش نوازش وار روی شکم نشست.
-انقد غر نزن کوچولو، رفت تو، تموم شد.

دستش و برد پایین تر و پاهام و باز کرد و دوتا
انگشتش و واردم کرد.

آهی کشیدم و غر غر کردم:

-اون و در بیار متیو... یه دونات می دادم بخوری
دیگه. از کی تاحالا شیرینی کالج رفتن ناقص شده؟!
بماند که ما دو ماه پیش کالج ثبت نام کردیم و تو تازه
یادت افتاده.

دست متیو داخلم تکونی خورد و من پر لذت بدنم و
روی دستش تکون دادم.

-انقدر غر زدی که گفتم دوست نداری، اما لعنتی... تو
خیس تر از همیشه ای.

خودم و بیشتر بهش چسبوندم و چشمام از لذت بسته
شد.

- هر کاری که تو باهام می‌کنی و دوست دارم. خوبه،
تو توجهی بهم نکن، ادامه بده...

با لحن خمار و خاصی تو گوشم پیچ زد:

- اینجوری؟!

و حرکات دستش تندتر شد و به لاله گوشم مکی زد و
روی گردنم و بوسید.

با هوم پر لذتی تایید کردم و ناله‌هام بیشتر شد.

شصت متیو روی کلیتم ضربه‌های آروم زد. یک بار،
دو بار و بار سوم پلکام روی هم افتاد، بدنم منقبض
شد و دور دست متیو جمع شد و رها شدم.

هنوز نفس نفس می‌زدم و بدنم نبض می‌زد و به شدت
حساس بود که متیو پایین پام نشست و زبونش و
روی بدنم کشید و بلافاصله زبونش روی کلیتم و لمس
کرد.

جیغی کشیدم... تحمل این حجم از لذت از توانم خارج بود و خواستم از بدنم دورش کنم که دستام و نگه داشت و به کارش ادامه داد و انقدر من و لیس زد که دوباره تحریک شدم و از حساسیتم کم شد.

لعنت بهش که کارش و بلد بود. حالا منم دوباره می‌خواستمش.

اومد بالا و زبونش و دور سینه‌ام کشید و با لذت لب زد:

-خوشمزه‌ای الوین. از مزه کردنت سیر نمی‌شم.

ریز ریز همه تنم و می‌بوسید و با حرفاش جور دیگه‌ای من و به اوج می‌رسوند.

به گودی گردنم که رسید متوجه شدم نفس عمیقی کشید و دستش قفل انگشتای دستم شد.

سرش اومد بالا و با چشمایی که برق خباثت داشت
گفت:

-برنامه عوض شد بیب، می‌خوام اون پشت و تجربه
کنیم.

#پارت ۵۱۶

#تصاحب

صبح که بیدار شدم، به عمق فاجعه پی بردم. زن
حامله و چه به این کار؟

دیشب داغ بودم و نمی‌فهمیدم، اما امروز انقدر دور
باسنم و عضلاتم درد می‌کرد که تمام روز و روی تخت
دراز کشیده بودم و متیو اجازه نداد کسی برای دیدنم
بیاد.

@Vip Roman

و امروز دخترمون هم بازیش گرفته بود و ضربه‌هاش
از هر وقت دیگه‌ای بیشتر و محکم‌تر بود.

تو این بلبشو مایک به عمارت اومده بود و اصرار
داشت من و ببینه، اما متیو قبول نکرد، چون حتی
نمی‌تونستم درست بشینم.

کمی لم دادم روی تخت و با آه و ناله جام و فیکس
کردم.

-این چه کوفتی بود؟ یه بار دیگه تو نزدیکم شو!

متیو در حای که سعی می‌کرد نخنده، قاشقی غذا سمت
گرفت:

-ولی چسبید، نجسبید؟!

چپ چپ نگاهش کردم. چشمکی زد و به قاشق اشاره
زد.

@Vip Roman

-تو چته؟ قبلش التماس می‌کنی، بعدش یه جوری
برخورد می‌کنی که انگار به زور کردم.

کمی نگاهش کردم و هم‌زمان جفتمون زدیم زیر خنده.
راست می‌گفت همیشه همین بساط و داشتیم. دوباره
پرسید:

-دوست نداشتی؟

از یادآوردیش لبم و گاز گرفتم و تمام تنم گر گرفت و
قاشق و با دست کنار زدم.
-لعنت بهت... نمی‌دونم رو غذا خوردن تمرکز کنم یا
سکس.

-خیلی ضعیف شدی شوگر. برای بچه خوب نیست،
وگرنه من آمادم.

و با شیطنتی که از متیو بعید بود، به آلتش اشاره
کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم و ابرویی برای صفت جدیدی
که بهم داده بود بالا انداختم.

-شوگر؟! -

اشاره ای به بدنم کرد.

-بس که شیرینی... -

خیره‌خیره نگاهش کردم و دلم ضعف رفت برای
متیویی که به‌نظرم حالا داشت زندگی می‌کرد.

متیو انقدر احساساتش و سرکوب کرده بود که به
نظرم اون اوایل فرقی با ربات نداشت.

-رفتی تو فکر؟ کنار من رفتی تو فکر؟! -

همه توجهم و بهش دادم و لب زدم:

-دیوونه‌ام نه؟ کنار خودت به خودت فکر می‌کنم.

-انگار کمی رنگت پریده. خوبی؟ -

کمی دل درد داشتم، اما می‌دونستم برای رابطه‌ست و
نمی‌خواستم نگرانش کنم. فقط گفتم:
-خوبم...

#پارت ۵۱۷

#تصاحب

متیو دل رفتن نداشت و شاید اگر حضورش الزامی
نبود ترکم نمی‌کردم.

از جا بلند شد و من با یادآوری چیزی گفتم:

-راستی. ما قرار نیست چیزی برای دخترمون بخریم؟

از رفتن منصرف شد و دوباره روی تخت نشست و
مشغول نوازش شکم شد.

-مایک آمون نداد. فکر نمی‌کنم چیزی مونده باشه.

با استرس گفتم:

- و تو هم هر فرصتی که گیرت میاد، من و پرت
می‌کنی روی تخت. نظرت چیه به نیازای بچه هم
فکر کنی؟!

گفتم و پر از استرس نگاهش کردم.
-اگه بچه‌م به دنیا بیاد و وسایل ضروری نداشته باشه
چی؟!

متیو نچی کرد و دستی به موهاش کشید و زیر لب
زمزمه کرد:
-شروع شد...

چشم ریز کردم و با تهدید پرسیدم:
-چی گفتی؟!

-هیچی! استرس الکی نداشته باش. این چند وقته
خیلی برای همه چیز غر می‌زنی. آروم باش و بدون

اگه دخترمون چیزی کم داشته باشه، به ثانیه نکشیده
براش تهیه می‌کنم.

سر تکون دادم و نگاهی به بلوزش انداختم.
-دکمه‌ت و ببند چرا دکمه‌ت بازه؟ که چی مثلاً؟ تو
باشگاه کمتر وزنه سنگین بردار تا اونجوری قفسه
سینه‌ت خط نیفته.

دستش و از روی شکم پس زدم.
-برو به کارت برس اصلاً.

کمی جلو کشید و روی چونه‌م و بوسید.
-اینجوری برم؟ انقدر به به همه چیز گیر نده.

تحملم تموم شد و عصبی غریدم:

-گیر؟ جرات داری بگو واسه بارداریه. من اینجا دارم
از ورم و درد و هزار جور تغییر توی بدنم سسکته
می‌کنم و تو روز به روز...
@Vip Roman

با نفس عمیقی به بدنش نگاه کردم و با صدای تحلیل
رفته‌ای گفتم:

-برو فقط متیو... برو به کارت برس.

#پارت ۵۱۸

#تصاحب

از جا بلند و به سمت میز رفت و عطرش و برداشت
و هم‌زمان گفت:

- این حاملگی تموم شه فقط... روزی صد بار
برای این که نمی‌دونم کدوم حرف و حرکت و کجا
باید بزنم، که عصبی نشی جرت می‌دم.

چشمم گرد شد که با قیافه‌ای جدی گفت:

- آ ! مثلا این و نباید می‌گفتم.

و به ثانیه نکشید که تکونی به عطرش داد و پرسید:
-یا نکنه اینم باید با وزنه زدن بزارم کنار!؟

پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم:
-خلاصه اینکه این روزا یادت باشه.

-یاد!؟ فقط منتظرم اون بچه به دنیا بیاد الوین.

خدایا حس می‌کنم دلم می‌خواد موهای سرم و دونه به
دونه از دستش بکنم.

-من می‌رم الوین، اگر موضوعی ذهنت و درگیر کرد،
تعلل نکن، زنگ بزن و سرش من و به غلط کردن
بنداز، باشه؟

جعبه‌ی دستمال کاغذی و برداشتم و منتظر موندم تا یه
کلمه‌ی دیگه از دهنش در بیاد.

اما تک خندی زد و چشم گرد کرد:

-اون جوری نگاه نکن توله، می‌گم دخترم بخورتتا...

از حرص دندون ساییدم.

-فکرشم نکن با دختری تیم تشکیل بدی میتو.

نزدیکم شد و در همون حال جواب داد:

-به بچه‌مون هم حسودی می‌کنی؟ سر به سر دخترمون
نزار. اون فقط با جا افتادن یه دوره‌ی تزریقِ
جلوگیری، خودش و بالا کشیده و از اسپرم به آدم
تبدیل شده، پس قوی و قدره...

نه! مثل این‌که امروز سر بازیش گرفته و فکر
عاقبتش نیست.

دست دراز کرد سمت من با قهر پیش زدم.

-باشه. اصلاً مگه کم خوردمت؟ خودم می‌خورمت، مال
خودمی. بچه چیه!؟

گفت و دستاش دورم حلقه شد و من و به آغوش کشید.

تکونی به خودم دادم، اما من و محکم گرفت و صدای جیغ من، تو خنده‌ی پر لذتش گم شد.

وقتی ازم فاصله گرفت، با چشم و ابرو به در اشاره زدم. فقط هر چه زودتر باید اتاق و ترک می‌کرد.

#پارت ۵۱۹

#تصاحب

رفتن متیو طولانی شد، انقدر که مایک یه سری توضیحات اضافه کرد و به متیو پیوست.

@Vip Roman

بی قرار بودم، درد نداشتم، اما حالم یه جور عجیبی
ناخوش بود. رویِ متِ کنارِ تختم دراز کشیدم و
تمرینایی که پزشکم داده بود و انجام دادم.

کمی تمرین نفس‌گیری کردم، اما فایده‌ای نداشت. این
بی‌قراری و حس دلشوره توی دلم انقدر زیاد بود که
باعث شده بود درد باسنم و فراموش کنم.

مثل مرغ پرکنده بلند شدم و توی اتاق دور زدم، اما
لحظه‌ای بعد دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف
خیره شدم.

هنوز اسمی برای بچه انتخاب نکردیم ولی من اسم
سیلويا مادر متیو رو خیلی دوست دارم، خوش‌آهنگه
و می‌دونم که پسرا چقدر مادرشون و دوست داشتن.

انقباض شدیدی زیر دلم حس کردم و به سختی از جا
بلند شدم و نشستم. نفس عمیقی کشیدم و دستم و
دراز کردم و گوشیم و برداشتم.

این دیگه غیر طبیعی بود و باید به متیو زنگ می‌زدم.
قفل گوشیم و باز کردم و هم‌زمان انقباض شدیدتری
اومد.

از درد ناگهانی گوشی از دستم افتاد و خودمم جنین
وار روی تخت جمع شدم، تا بلکه بتونم دردم و مهار
کنم.

صدای ضربه‌ای به در اتاق اومد باعث شد امیدوارم
برگردم سمت در و ناله‌ای از عجز کنم.

اتاق عایق صداست، اگه جواب ندم هر کی باشه
می‌ره. خدایا من اینجا می‌میرم، کمک کن.

دردم، طبق آموزش‌ها درد زایمان بود، اما دو هفته تا
موعد تاریخی که دکتر داده بود باقی مونده بود.

@Vip Roman

کمی پیراهنم و از تنم فاصله دادم تا این گرما و
حرارت دست از سرم برداره و سعی کردم از جا بلند
شم.

#پارت ۵۲۰

نالیدم:

-لعنت بهت، هر خری هستی در و باز کن.

خدا صدام و شنید که همون لحظه در باز شد و
انقباض دیگه و صدای جیغ خفه‌ام با هم ادغام شد.

مایک با دیدن قیافه‌ی من که حدس می‌زدم اوضاع
خوبی نداره، ترسیده اومد جلو و وحشت‌زده پرسید:

-چی شده؟

چنگی به دستش زدم و بین نفس‌زدن‌هام گفتم:

- فکر کنم وقتشه... زنگ بزن به متیو...

مایک از من فاصله گرفت که نزدیک بود بیفتم، اما دوباره برگشت و من و محکم گرفت.

- الان باید چیکار کنیم؟!

- من و برسون بیمارستان مایک، به متیو بگو به دکترم خبر بده. عجله کن.

مایک من و بغل کرد و به سرعت سمت آسانسور رفت.

تا برسیم پایین فقط زیر لب با خودش حرف می‌زد و من عرق روی پیشونیش و به وضوح می‌دیدم.

من و تو ماشین نشوند و راه افتاد و در همون حال به متیو هم خبر داد.

دردم چیزی که دکترام توضیح دادن یا تصور می‌کردم نبود و واقعا نمی‌تونستم این حجم از درد و درک کنم.

-مایک تا متیو نیاد من تو اتاق عمل نمی‌رم.

-متیو نزدیکه الوین، خیالت راحت ماشینش پشت ماشین من بود، لعنتی... متیو می‌خواست فیلم‌برداری کنه، قرار دو هفته دیگه بود.

تو دلم فحشی به دو تا برادر دیوونه دادم، درد من فیلم گرفتن داشت؟؟

درد مثل موج تو بدنم بالا و پایین می‌شد و دلم می‌خواست تو همین لحظه فقط بمیرم.

جیغی کشیدم و فحشی دادم و تقریبا کج شدم سمت مایک...

حس خیس شدن بین پام، خبر از پاره شدن کیسه آبم می‌داد.

-لعنتی... عجله کن کیسه آبم پاره شد.

@Vip Roman

- عیسی مسیح! این چه بلایی بود؟ بچه خفه شد.

وسط این حجم از درد خندهم گرفت، مایک با من جیغ می‌کشید، با من فحش می‌داد و با من عرق می‌ریخت.

وقتی رسیدیم، کادر پزشکی منتظرم بودن و فوری من و به اتاق مخصوص بردن.

خیلی زمان نبرد تا متیو با عجله و نگران اومد بالای سرم و من با دیدنش جیغ زدم:
- نزدیکم نیا!

هنگ و شکه نگاهم کرد و بی‌توجه به درخواستم،
قدم‌های تندتری برداشت.

دستم و تو دستش گرفت و هر دو به پارچه‌ای زل زدیم که مانع دیدن مراحل به دنیا اومدن بچه می‌شد.

از استرس و اضطراب حالت تهوع گرفته بودم و واقعا نمی‌دونستم چی می‌خوام.

نمی‌دونم دست دکتر روی بدنم چکار کرد که جیغی کشیدم و اشکم درومد و هم‌زمان فریاد زدم:

-این دکتر و با یه تیر خلاص کن متیو. و مطمئن باش در اولین فرصت منم تو رو خلاص می‌کنم.

این چه بلایی بود سرم آوردی؟!!

دستم تو دست متیو فشرده شد و خوبه که چیزی در جوابم نگفت.

صدای ریز خندیدن پرستارم و دکترم باعث شد به خودم پیام و فقط سکوت کنم.

متیو کنار گوشم زمزمه کرد: @Vip Roman

-آروم باش و یاد آموزشها بپفت. نفس عمیق... با من...-

نفس عمیقی کشیدم و با هر دستور دکتر زور می‌زدم.

خدایا این چه دردی بود؟

من تو همین لحظه مامانم و می‌خواستم...

تازه درک می‌کردم، چرا هر بار، با یادآوری به دنیا اومدن من، همراه با لبخندش، چشم‌هاشم تر می‌شد.

قطره اشکی از چشمم چکید و این بار از شرم و بدبختی فریادم و خفه کردم.

متیو خم شد و لب زد:

-هی گوشت با منه یه چیز بگم؟!

فینی کردم و همزمان با فشاری که دکتر به شکمم می‌آورد، نفس عمیق کشیدم.

کنار گوشم پیچ زد:
-دوستت دارم... می‌دونی که!؟-

#پارت ۵۲۲_۵۲۳

دوباره تکرار کرد:
-دوستت دارم بیبی-

و در مقابل چشمای گرد من صاف ایستاد و خرید:
-اون بچه و بکشید بیرون، تا زخم از دستم نرفته-

دخترم فقط به تشر پدرش نیاز داشت که هم‌زمان حس
خالی شدن بهم دست داد و کمی آروم گرفتم.
انگار تا این لحظه تمام بارهای سنگین دنیا روی
دوشم بود، اما یهو همش با هم برداشته شد.

صدای گریه بچه که به گوشم رسید و از سلامتیش که
مطمئن شدم، لبخند بی رمقی زدم و قبل از اینکه
چشمام بسته بشه زمزمه کردم:
-منم دوستت دارم متیو...*

بی رمق و بی حال چشمام و باز کردم.
اما دوباره پلک روی هم گذاشتم. حقیقتا اگر می‌دونستم
انقدر درد داره خودم با چاقو شکمم و پاره می‌کردم،
اما زایمان طبیعی انتخابم نبود.

متیو کنار تختم نشسته بود و سرش روی تخت بود.
به سختی زبونم و تو دهن خشکم تکون دادم و صدا
زدم:
-متیو...*

اما صدام در نیومد و دستم و بلند کردم و روی سر
متیو کشیدم و مشغول نوازشش شدم.

متیویی که حتی با تغییر صدای نفس هامم بیدار می شد
حتی تکنون نخود.

دستم و برداشتم که بالاخره بیدار شد. همونطور که
آرنجش روی تخت بود صورتش و تو دستاش مخفی
کرد و نمی تونستم چهرهش و ببینم. با نگرانی پرسیدم:
-خوبی؟ سرت درد می کنه؟

- پنج ساعته خوابی.

لحنش کمی خشن و شاید متفاوت با این مدت بود.
وقتی سرش و بلند کرد و نگاهش و دیدم، حقیقتاً تنم
لرزید.

نگاه متیو سرد، خشک و بی روح بود. درست مثل
قدیم. با تردید پرسیدم:
-چی... زی شده؟

از جا بلند شد، اما دست از نگاه خیرهش به من
برنداشت.

این برخوردش من و یاد گذشته می‌نداخت. یاد متویی
که بی‌رحم بود و من تو این دوران بارداری هیچ‌وقت
شاهدش نبودم.

با فکر دوران بارداری... متویی که مقابلم بود و
همین‌طور متیوی قدیم... از چیزی که به ذهنم اومد
وحشت کردم.

نکنه متیو به خاطر بچه‌ش با من خوب برخورد
می‌کرد؟

نه... چیزی که این مدت بینمون بود نمی‌تونست دروغ
باشه.

با همون وحشت و با بغض گفتم:
- چرا چیزی نمی‌گی؟ بچه‌م کجاست؟

#پارت ۵۲۴

#تصاحب

دستاش و پشتش قفل کرد و مردمک‌های من بی‌قرار
هر حرکتش و دنبال می‌کرد.
کمی به سمتم خم شد و وقتی صورتش مقابلم قرار
گفت دوباره تکرار کرد:
-پنج ساعت خوابیدی...

لبی با زبون تر کردم و ناخواسته گفتم:
-ببخشید... تورو خدا... بچه‌م...

نگاهش نرم شد و تپش قلبم که لحظه‌به‌لحظه بالاتر
می‌رفت، آرام گرفت.
-بچه حالش خوبه الوین. نگرانش نباش و بدون که
آخرین باری بود که بارداری و تجربه کردی.

هنوز دلم آروم نگرفته بود و با تردید پرسیدم:
-چرا اون جوری نگاهم کردی؟

همونقدر سخت جواب داد:
-چون بعد از خطرناکترین اتفاقی که تو عمرم دیدم،
پنج ساعت خواب بودی... و من....

با صدای خش‌داری گفت:
-دوستت دارم.

نفس راحتی کشیدم و دلم رفت برای ابراز علاقه‌ی خام
و دلنشinish. لبخند، مهمون لب‌هام شد و گفتم:
-وقتی می‌گی دوستم داری، دنیام یه رنگ دیگه
می‌شه.

هومى کرد و کنارم روی تخت نشست.

-خوبه! پس قراره از این به بعد دنیای رنگارنگی داشته باشی!

ریز و کوتاه خندیدم و با جمله بعدیش لبخندم جمع شد و دلم به تب و تاب افتاد.

-حالا مثلا فک کن امروز من به بهت پیشنهاد ازدواجم می‌دادم.

#پارت ۵۲۵

هیجان تو وجودم موج زد و مردمکام بازی گوشانه بین چشم‌هایش چرخید، اما حالت صورتش و نگاهش جوری نبود که بگه قصد انجامش و داره.

وقتی دید سکوت کردم، خودش ادامه داد:

@Vip Roman

-اون وقت تو یه روز ما هم به دنیا اومدن دخترمون و جشن می گرفتیم، هم دوستت دارم گفتن من و، که می دونم چقدر منتظرش بودی و هم نامزدیمون و.

چپچپ نگاهش کردم و لب زدم:
-خودشیفته ی جذاب.

کمی نگاهم کرد و ناگهان ضربه آرومی به سرم زد.
-وسط زایمان، خط و نشون کشیدن و تهدید کردن
چی بود؟

شرمنده پلک زدم و جواب دادم:
-ببخشید... اون لحظه از درد زیاد، دلم می خواست یه قتل عام بزرگ انجام بدم.

-حالا می گفتی آره؟

گیج نگاهش کردم و متیو کلافه گفت:

-اگر می‌گفتم با من ازدواج کن؟!-

لبام و جمع کردم تا خنده‌ی پر از شادیم و جیغم مخفی
بمونه.

این مرد که زیادی برام عزیز بود، داشت پیشنهاد
ازدواج می‌داد و قسم می‌خورم که جدال بزرگی با
غورش داشت.
-نه! می‌گفتم نه.

"چی" گفتنش به حدی شکه بود، که فکر کردم، مگه
من نمی‌تونم حق انتخاب داشته باشم؟

دوباره و این بار مطمئن جواب دادم:
-نه متیو! من با تو ازدواج نمی‌کنم.

#پارت ۵۲۶_۵۲۷

@Vip Roman

چند لحظه جدی و مات نگاهم کرد و لحظه‌ای بعد
خشمگین گفت:

-نه؟! غلط کردی. باید بگی آره، یا بله، با کمال میل و
حتما و فوراً! حالا کدومش!؟

لبخند شیرینی زدم و جواب دادم:

-با تمام وجود و کمال میل بله، حتما و فوراً، آره.

خندید و از خود مچکر جواب داد:

-می‌گم...! اصلاً غیر از این نمی‌شه که باشه. تو، من
و کشتی انقدر شبا تو خواب گفתי بله!

چشم گرد کردم و توپیدم:

-فکرشم نکن همچین تهمت زشستی بهم بزنی. من
هیچ‌وقت به ازدواج با تو فکر نکردم!

دو دکمه اول بلوزش و باز کرد و جواب داد:

-ته دلت بیبی، ته دلت...-

چشم ریز کردم و سر کج کرد و با نگاهم جنگید و
جواب داد:

-نه تنها تهمت نیست، بلکه حقیقته و من این حقیقته
و به دخترم، دخترت، دخترش...-

نگاه خطرناکم و که دید بس کرد و با صدای آروم‌تری
ادامه داد:

-والی آخر، می‌گم.

با همه‌ی عشقم نگاهش کردم و لب زدم.

-همیشه همینجوری دل‌به‌دل‌م بده، باشه؟ پیر شدی،
غرغرو نشو.

دستم روی رون پاش نشدست و بلافاصله دستای گرم
و مردونه‌اش و روی دستم گذاشت.

-من پیر نمی‌شم بیبی، بلکه پیرت می‌کنم.

نگاهم پر از احساس شد و گفتم:
-خبر نداری مگه؟ که مبتلایم؟! پس منم جوون
می‌مونم.

دستش و از روی دستم برداشت و من با شیطنت به
سمت بدنش حرکت کردم و گفتم:
-پیر شیم متیو... با هم پیر شیم.

زیر لب، حواس‌پرت زمزمه کرد :
-کنار هم! این خوبه. بشیم.

سرش بلند شد و نگاه خمارش تمام من و رصد کرد.
-فقط پیر هم شدی همینجوری دست به دادنت و
مالیدنت خوب باشه لطفا.

با دست ضربه آرومی به بدنش زدم و غرغر کردم:
-هنوزم گند می‌زنی به بحث عاشقانه‌مون.

- بابا شما دوتا گاییدید... چرا تموم نمی‌شه این عاشقانه‌هاتون؟ هیچ جای خونه نمی‌شه پا گذاشت، حالا بیمارستان و کردید مکان.

با صدای مایک، فوری دستم و عقب کشیدم و متیو تک خندی زد و رو به برادرش گفت:

- تو گاییدی... هر جا خواستیم کام بگیریم، با حضورت گوهیش کردی...

#پارت ۵۲۸

مایک به در اشاره زد و گفت:

- می‌خوای برم چند دقیقه دیگه پیام؟ بابا می‌خوام برادرزاده‌ام و ببینم.

با این حرفش متیو بلند شد و گفت:

- مگه نگفتم فعلا این‌وری پیدات نشه؟!!

مایک عقب عقب رفت و تک خندی زد.
-دست خودت نیست متیو، زن ندیده‌ای.

متیو با خشم، درحالی که ته صدایش خنده، حضور
کمرنگی داشت جواب داد:
-آره ندیدم، برو بیرون.

دستم و روی شکمم که به خوبی جای خالی چیزی و
درونش حس می‌کردم گذاشتم و با خنده به جدال
ناتموم دو برادر نگاه می‌کردم.

-نچ! صبر کن حداقل الوین و ببوسم و بهش تبریک
بگم.

گفت و چرخید و تقریبا با دو بیرون رفت. متیو در و
بست و برگشت سمتم و بلافاصله بحثی که انگار
زیادی برای نتیجه‌شما عجله داشت و ادامه داد:

-پس بله، آره با کمال میل؟

سر تکنون دادم و خندیدم.

-قفلی زدی؟ آره یه همچین چیزایی. ولی تو که پیشنهادی ندادی!

نزدیکم شد و دست تو جیبش کرد و وقتی بیرون آورد دستش مشت شده بود. انگار چیزی و مخفی می کرد.

-پس این و بنداز دستت تا حداقل از این بعد خواب آرومی و تجربه کنی.

نچی کردم و متیو فوری کف دستش و باز کرد و حلقه‌ای سمتم گرفت:

برق الماس روی انگشتر، با برق چشمام که از شادی و اشک بود، برابری می کرد.

اشک شوقم چکید و گفتم:

-زانو... باید زانو بزنی و اون جمله و بگی....

دست ظریفم و بین دستاش گرفت و حلقه و با ملایمت
توی انگشت نشونم انداخت.

-زانو رو که هر شب تو اتاقمون برات می‌زنم!

#پارت ۵۲۹

بین گریه خندیدم و متیو دستش نوازش وار حلقه‌ی
توی دستم و لمس کرد.

-اما نمی‌خوام چیزی تو دلت بمونه، زانو بزنی؟

سری به نشونه نه تکون دادم و اشکم و با دست
آزادم پاک کردم.

-نه همین عالیه!

خوبه‌ای گفت و ادامه داد:

-منم قصدش و نداشتم!

گفت و خم شد ستم و آروم‌ترین، ملایم‌ترین و
شیرین‌ترین بوسه‌ی عمرم و روی لب‌هام کاشت.

کمی زمان برد تا جدا بشیم و درنهایت با مکث و کمی
کش‌دار ازم فاصله گرفت.

با صدای بم شده‌ای پرسید:
-ببینمش؟!-

بی‌قرار برای دیدن دخترم لب زدم:
-آره. همین الان می‌خوام ببینمش.

دستم و رها کرد و دکمه‌ی کنار تختم و زد. خیلی طول
نکشید که پزشکم وارد اتاق شد و با مهربونی گفت:
-دختر کوچولوت حسابی گرسنه‌ست. آماده‌ای بهش
شیر بدی؟

@Vip Roman

لبخندی زدم و سری تکون دادم و دکتر از پرستار
خواست تا آماده‌ام کنه.

موقع زایمان از هوش رفتم و نتونستم بچهام و ببینم
و الان دلم بی‌قرار دیدنش بود.

پرستار سینه‌ام و آماده کرد و بهم توضیح داد که باید
چکار کنم و پرستار دیگه‌ای با تخت مخصوص بچه
وارد شد و در آغوشم گذاشتش.

بااحتیاط، جوری که انگار شکستی‌ترین و
ارزشمندترین چیز دنیا تو دستامه، به خودم
چسبوندمش و نفس عمیقی از عطر تنش گرفتم و
آرامش دنیا بهم هدیه شد.

و توی لحظه دلم برای پدر و مادرم، که این روزها
جای خالیشون بدجور عذابم می‌داد، تنگ شد و دوست
داشتن و نگرانیاشون نسبت به خودم رو بهتر درک
کردم.

من چطور باید از این موجود کوچولو مراقبت می‌کردم
و یه زندگی خوب براش رقم می‌زدم؟

چشم‌اش باز شد و عین بچه گربه غرغر کرد و من
شیرین‌ترین آوای دنیا رو شنیدم.
- به این دنیا خوش اومدی فرشته... -

خدایا چقدر کوچولو و چقدر زیباست.
دوباره بغض کردم. من و اون عذاب زیادی کشیده
بودیم، تا به این نقطه برسیم.
زیر لب زمزمه کردم:

- بهت قول می‌دم کوچولو، که من و بابا تا پای
جون مراقبتیم.

دستم و آوردم بالا تا نازش کنم، اما با دیدن حلقه‌ی
توی دستم، سرم و آوردم بالا و لبخند قشنگ متیو رو
که کمی دورتر مشغول تماشای ما بود و شکار کردم
و لب زدم:

-بیا...

نزدیک شد و حالا با هم به حاصل عشقمون خیره
بودیم.

نگاه متیو متفاوت‌تر از همیشه بود، نگاهی که تا حالا
ندیده بودم.

نگاهش برق داشت. نمی‌دونم برق اشک بود، یا خیره
شدن زیاد.

انقدر غرق خانوادگی کوچک و قشنگ‌ترین لحظه‌ی
زندگیمون بودیم که حتی متوجه خروج دکتر و پرستار
نشدیم.

سینه‌ام و توی دهن کوچولوش گذاشتم و گفتم:

-موی طلایی شبیه عموش و مادر بزرگش.

متیو ادامه داد:

-چشمای طوسی مثل مامانش.

به چشمای متیو نگاه کردم.

-لحظه آخر چی گفتی؟ حس می‌کنم اون زمزمه‌ی شیرین هنوز تو سرم پژواک می‌شه. دوباره بگو، کنار گوشم...

لبخند محوی زد و درست کنار گوشم زمزمه کرد:

-گفتم دوستت دارم بیبی.

روی گوشم و بوسید و ادامه داد:

-بهت نیاز دارم، مثل جون تو بدنم.

#پارت ۵۳۰_۵۳۱

@Vip Roman

لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-انقدر گریه نکن الوین. هر کی ندونه فکر می‌کنه به
پیشنهاد ازدواجت جواب رد دادم!

منتظرم جوابم نموند و به دخترمون اشاره زد:

-اسمش و چی می‌زاریم؟

-تو چی دوست داری؟ تو بگو.

نگاهی بهم انداخت.

-دوست دارم خودت انتخاب کنی.

بچه و به دست متیو سپردم و لباسم و بستم.

-من دوست دارم اسمش و بزاریم سیلویا.

قدردان نگاهم کرد و دوباره به سیلویا خیره شد و
زمزمه کرد:
-سیلویا...

و من کاملش کردم:
-سیلویا رابرت دنارو...

تقه ای به در خورد و بلافاصله سرِ مایک از بین در
نیمه باز داخل شد.
-اجازه هست؟

متیو بچه و جا به جا کرد و اجازه ورود داد. و مایک
غرغرکنان وارد شد.
-نذاشت بچه و ببینم تا تو به هوش بیای، گفت اول تو
باید دخترتون و ببینی. خوبی؟

بی رmq گفتم:

-مثل همین یک ساعت پیش که اینجا بودی. به اندازه خانومی که تازه زایمان کرده، خوبم.

بی قرار بود برای دیدن سیلویا، اما قبلش اعلام کرد.
-من اگه بازم زن حامله ببینم، با آخرین توانم فرار می‌کنم.

از یادآوری قیافه مایک و جیغاش خندیدم و مایک سمت متیو رفت و با احتیاط سیلویا رو بغل گرفت.
-عیسی مسیح! اون مثل فرشته‌هاست.

و مایک که خودداریش کمتر بود، اشک ریخت و متیو مشتی به بازوش کوبید.
-جمع کن مرد، بچه‌م وحشت کرد.

مایک لپ سیلویا رو بوسید و متیو با حرص بچه و از دستش گرفت.
-نبوسش!..

مایک چشم غره‌ای رفت و کمی به تختم نزدیک‌تر شد.
-گفتی زنم و نبوس، گفتم چشم. این یکی و شرمنده.

-اسمش سیلویاست. انتخاب الوینه.

متیو گفت و مایک با لبخندی متفاوت گفت:
-از زنت، کمتر از این توقع نمی‌ره. ممنونم الوین.

مایک پیشونیم و بوسید و جعبه‌ای بهم داد.
سرویس جواهری با سنگ‌های کوارتز صورتی بود
و با علاقه مایک به رنگ صورتی، یعنی این کادو،
انتخاب خودش.
-ممنون از تو.

#پارت ۵۳۲

@Vip Roman

-بیا بخواب الوین، پرستار کنارشه. شیرم که براش
دوشیدی.

وسط اتاق ایستاده بودم و یه نگاهم به آینه بود و یه
نگاهم به متیو.

به هم ریخته، آشفته و شلخته برای یک دقیقه‌ام بود و
حقیقتاً از فرط خستگی ترجیه می‌دادم امشب و به جای
دوش گرفتن و آراستن خودم، فقط یه گوشه کز کنم و
بخوابم.

-دوباره تکرار کنم؟!!

با صدای جدیش سمتش برگشتم. متیو به پهلو دراز
کشیده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

-من دوش نگرفتم. می‌دونم نمی‌تونیم رابطه داشته
باشیم، اما می‌شه لطفاً اگر قراره امشب و روی تخت
بخوابیم، فاصله‌ت و حفظ کنی؟!!

با انگشت به دستاش اشاره زدم:
-و لطفا دستات هم کنترل کنی که با زیر لباسم کار
نداشته باشن!؟

با خجالت و شرم اضافه کردم:
-دو روزه که شیو نکردم.

نچی کرد و چشماش ریزتر از این نمی‌شد.
-واسه خوابیدن کنار من خط و ربط تعیین می‌کنی؟

نیم‌خیز شد و من توی جام تکونی خوردم.
-بیام بیارمت، یا میای سرجات توله!؟

با صدای عصبیش تکونی به تن خسته‌ام دادم و با
بغض گفتم:

-بچه سیر نمی‌شه! شیرم براش کمه و من با وجود
پرستار به هیچی نمی‌رسم. از تو غافل شدم و از
خودم...

نچی کردم و دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود.
-من مادر افتضاحی شدم. می‌دونم.

#پارت ۵۳۳

دستم و کشید و روی تخت نشستم و بی‌قرار به پشته
تخت تکیه دادم.
-دوست دارم خودم کنارش باشم. همه‌اش احساس
می‌کنم بچه‌م یه چیزی می‌خواد، اما من نمی‌فهمم اون
چیز چیه.

متیو من و روی تخت خوابوند و پتوم و روم کشید.
-چون اون بچه‌ست الوین. فقط بلده نق بزنه و برینه
به زندگی من!

سوالی نگاهش کردم و کلافه گفتم:

-تو نیاز به استراحت داری. فردا صبح قطعاً این مشکلات حل خواهد شد.

با اطمینان نگاهش کردم. متیو درست می‌گفت من فقط نیاز به یه خواب طولانی و بعد، یه خواب طولانی‌تر داشتم. پس بحث نکردم و گفتم:

-باشه. پس لطفاً تو خواب هم دستات و کنترل کن و من بیدار نکن.

لب فشرد و با صدای خش‌داری گفت:
-لعنت به من که حس یه متجاوز و دارم.

باز مثل تمام این مدت زیاده روی کرده بودم. برای رفع دلخوری گفتم:

-هی تو و سیلویا قشنگ‌ترین اتفاقای زندگی منید. من فقط...

دوباره بغض کردم. @Vip Roman

-اگه من مردم مراقب بچهم باش و نامادری بالای سرش نیار.

سرش و به بالشت کوبید و خیره یه سقف تکرار کرد:
-لعنت به من!

و دوباره نگاهم کرد و مجبورم کرد، که سر بلند شده‌ام و روی بالشت برگردونم.

-وقت برای حرف زدن زیاده. تو هیچیت نمی‌شه. ما سه شیفت پرستار داریم و من نمی‌فهمم تو چی تو اتاق بچه می‌خوای. دیگه عمرا بزارم شب تا صبح از کنار من جم بخوری.

#پارت ۵۳۴

و با لحنی تهدید آمیز اضافه کرد:
-فکر نکن نفهمیدم بیشتر از من، پیش سیلویایی.

با چشمایی خمار فقط نگاهش کردم. این یه چیز
مشترک بین هر دومون بود.

هر دو عاشق سیلویا بودیم و همزمان، به فرشته
کوچولومون حسادت هم می‌کردیم.

تسلیم شدم و فکر و ذهنم و از اتاق بچه دور کردم.
دوست داشتم کنار متیو باشم، اما نمی‌تونستم به
پرستار اعتماد کنم، حس می‌کردم ممکنه در نبود من،
اون‌طور که باید از دخترم مراقبت نکنه.

اما قبلش خواسته متیو برام مهم‌تر بود. نمی‌دونم کی
و کجا، اما الان تو نقطه‌ای ایستادم که حتی خواسته
متیو رو به دلخواه خودم ترجیه می‌دم.

در هر صورت بچه‌ام کل روز پیش ماست و هر دومون
یه وقتی برای خودمون می‌خوایم و من معتقدم استقلال
بچه از همین سن کم شکل می‌گیره.

با این افکار خودم و توجیه کردم و سرم و روی
دستش گذاشت و بهش خیره شدم.

-بابا بودن چه حسی داره؟!!

چشمش از سقف چرخید و روی من ثابت شد.

-خوبه. شیرین و قشنگه، اما بعد از دوران کودکیم؛
اول تو و بعد سیلویا باعث شدید با حس ترس آشتی
کنم.

-بازم بچه دوست داری؟!!

سرش و تگون داد دستش و گرد و من و به خودش
نزدیکتر کرد.

-هرگز! نمی‌خوام دوباره تو اون وضعیت ببینمت.

نفس عمیقی کشیدم. منم دوست نداشتم دیگه تجربه
زایمانم تکرار بشه.

-ب خواب الوین.

چشم‌ام و بستم و سرم و تو سینه‌اش قایم کردم، اما فکر و خیال اجازه‌ی خواب نمی‌داد.

رابطه ما بر مبنای هوس و شهوت بنا شد، اما من با احساسم به اون حس اولیه، رنگ و بوی عشق و زندگی دادم و حالا این‌که کنار همیم، ولی نمی‌تونیم همدیگه و اون‌طور که باید حس کنیم زجرآور.

متیو بارها به من ثابت کرد که متعهد، اما نمی‌دونم این چه حسیه که مثل خوره به جونم افتاده و هر چی متیو سعی می‌کنه بهم بگه که مهم نیست و خیلی خونسرده، من خودم هر روز بی‌طاقت‌تر از قبل می‌شم.

خونریزی بعد از بارداریم قطع نشده و هر دو منتظریم
تا این مدت که دکتر حدودا دو ماه تخمین زده تموم
شه، تا مراسم ازدواجمون و بگیریم.
یه مراسم کوچیک و خودمونی تو باغ عمارت.

بعد از زایمان حدود دو کیلو کاهش وزن داشتم، ولی
هنوز باید روی هیکلم کار کنم تا شکمم مثل قبل بشه
و شاید هم هیچوقت نشه، اما وجود سیلویا باعث
می شه که حتی کمی نقض تو هیکلم هم برامون شیرین
باشه.

و من هر فرصتی که پیدا می شه، یوگا کار می کنم و با
رژیم غذایی، سعی دارم که به دوران قبل از بارداریم
نزدیک بشم.

با صدای متیو از فکر بیرون اومدم:

-نخوابیدی!؟

@Vip Roman

مثل همیشه، خواب و بیدار بودنم و حتی از صدای
نفس هامم تشخیص می‌ده.

نچی کردم و ادامه داد:

-یه ویلا تو استانبول برات خریدم. اگر مشکلی برای
من پیش اومد یا روزی من نبودم، اون جا به زندگی
ادامه می‌دید. مطمئن شدم، که اولویت افرادم...

دستم و روی لبش گذاشتم.

-هیشش... نمی‌خوام بشنوم متیو. من قرار نیست
بدون تو ادامه بدم، حرفش زن.

#پارت ۵۳۶

دستم، که روی لب‌هاش بود و بوسید و کنار زد و
ادامه داد:

@Vip Roman

-این مهمه الوین. من همه و آماده کردم برای روزی
که باید بین من و شما انتخاب کنن. اون روز انتخاب،
شما و امنیت شماست...

پلک‌هام روی هم افتاد و خمار لب زدم:
-اون روز تو تنها کسی نیستی که می‌تونه تصمیم
بگیره. مطمئن باش تو هر جا باشی من و دختری
همونجا، پشتت خواهیم بود.

باهام بحث نکرد... متیو بود و تصمیمش، کی
می‌تونست عوضش کنه؟

دستش نوازش وار روی موهام کشیده شد و سرم و
از سینه‌اش فاصله داد.

صورتش و نزدیکم کردو لب پایینم و داخل دهنش برد
عمیق مکید.

-عاشقتم.

@Vip Roman

کمی ازم جدا شد و با شیطنت پرسید:
-گفتی دس-تام و کنترل کنم، اما راجع به لب و دهنم
حرفی نزدی!

تاخواستم جیغ جیغ کنم، انگشتش و روی چشمم کشید
و چشمم و بستم.

-بخواب، من سهمم از خوابت و می خوام. می خوام
وقتی خوابی یه دل سیر نگاهت کنم. و صبح که بیدار
شدی یه سورپرایز برات دارم.

با لبخند و حس شیرینی چشم بستم.
-هووم. منم عاشقتم. عاشق خودت و سورپرایزات.

#پارت ۵۳۷

@Vip Roman

بیدار که شدم متیو توی اتاق نبود. به سمت حمام راه
افتادم و هم‌زمان با یادآوری دیشب لبخند به لبم اومد.

دیشب چندین بار برای شیر دادن به سیلویا از خواب
بیدار شده بودم و بار آخر متیو شخصا با من به اتاق
دخترمون اومد و برای دختر چند روزه‌اش خط‌نشون
کشید، که یا می‌خوابی یا می‌خورمت!

و در کمال تعجب سیلویا تا خود صبح خوابید و
این‌طور که بوش میاد، با زورگویی پدرش کنار اومده
و تو مظلومیت به مادرش رفته.

دوش گرفتم و تو همون حموم، از ترس متیو و
شیطنتاش لباسام و پوشیدم. دست خودش نبود که
سندرم دست بی‌قرار داشت. یه بار شیر می‌خواست و
بار دیگه تغییر سایزم و وجب می‌زد و با لذت می‌گفت؛
"زن تپل یه مزه‌ی دیگه داره."

@Vip Roman

وقتی بیرون اومدم، متیو با یه ساک وارد اتاق شد و پرسید:

-خوبی؟

موهام و پشت گوشم انداختم و یادآوری دیشب که به خاطر خستگی چقدر چرت و پرت گفته بودم، خجالت‌زده لب زدم:

-عالی!

خوبه‌ای گفت و ساک و کنارم گذاشت.

-اینارو بپوش، می‌ریم بیرون.

چپ‌چپ نگاهش کردم و فکر کردم سرکارم گذاشته، اما با کنج‌کاوی سرکی توی ساک کشیدم و لباس‌ها رو بیرون آوردم.

یه شلوار جین ذغالی، به همراه کت چرم اسپرت با ست دستکش‌هاش. متعجب گفتم:

-کجا می‌ریم؟

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.

-اگه تا پنج دقیقه دیگه پایین نباشی می‌ریم نه، می‌رم الوین.

هنوز ایستاده بود، وقتی شروع به لخت شدن کردم. چشماش می‌خندید، اما مهم نیست. من حاضر نبودم پیشنهاد بیرون رفتن و رد کنم. -موهات و باز بزار زیر کت که اذیت نکند.

فقط سر تگون دادم و متیو رفت. به‌نظر می‌ومد دارم می‌رم موتور سواری. مخصوصا با وجود دستکش‌های نیم‌بند، نمی‌شد حدس دیگه ای زد.

حدسم هم درست بود وقتی از عمارت بیرون زدم، با دیدن حداقل دوازده موتور و سرنشینایی که همه

یک‌دست لباس پوشیده بودن، هیجان زده با چشم
دنبال متیو گشتم.

-چی می‌خوای کوچولو؟!

با شنیدن صدایش کنار گوشم لبخندی زدم و سمتش
برگشتم.

خدایا! لباساش دقیقا ست من بود و لعنت که اون تو
هر پوششی قابل ستایش بود.
با همه وجودم گفتم:
-تورو...-

#پارت ۵۳۸

دستم و گرفت و من سمت موتور مشکی و بزرگی
که حتی اسمشم نمی‌دونستم برد.

کلاهی ستم گرفت و منتظر شد تا سرم کنم و خودشم
کلاه کاسکتش و گذاشت و نشست.

-بشین... ولی به زودی من و تو، رو موتورای جدا با
هم مسابقه می‌دیم.

هیجان زده روی نشیمن پشتی موتور، که کمی از
نشیمن متیو بالاتر بود نشستم و دستم و به کناره های
صندلیم گرفتم.

متیو دستام و از اونجا برداشتم و دور کمرش حلقه
کرد، اما من دوست داشتم دستام و به کناره های
نشیمن موتور بگیرم، پس دوباره دستام و به جای
قبل برگردوندم.

متیو موتورو روشن کرد و چندباری گاز داد و از
صدای غرش بلند موتور نفس تو سینه‌ام حبس شد.

@Vip Roman

با گاز دادن آخرش، موتور چند سانت به جلو پريد و
با عقب رفتن كمرم، ترسیده دستام و محكم دور
كمرش حلقه كردم.

خنده کوتاهی كرد و گفت:

-همینه كوچولو. تو باید، همیشه به من بچسبی.

وقتی دیدم یازده موتور باقیمونده هم مثل ما پر شدن.
هیجان زیادی به تتم تزریق شد و با صدای بلندی
پرسیدم:

-ما كجا می ریم متیو؟

مایك جواب داد:

-می ریم عشق و حال. این تفریح نوجوونی ماست...
به افتخار تو الوین.

خندیدم و با حرکت كردن متیو، حلقه ی دستم و
محكم تر كردم.

انگار حتی اینکه، هر موتور کجا قرار بگیره هم
هماهنگ شده بود و مدت زیادی براش برنامه چیده
بودن، که هر کس با نظم خاصی حرکت می‌کرد.

#پارت ۵۳۹

تا خارج شدن از گیت، همه چیز عادی و نرمال بود،
اما به محض خروجمون از عمارت و زمین‌ها، موتور
سرعت بالایی گرفت و من
جیغی از هیجان زیاد زدم و با ترس چشمام و بستم.
-آروم برو متیو...-

فریاد زد:

-نمی‌شنوم بیبی، حالش و بیر.

از دور... ته جاده، گروه زیادی موتور سوار دیدم.
نمی‌دونستم بترسم، خوشحال باشم، جیغ بزنم یا نه، از

این همه شادی غیر قابل باور تو زندگیم، بزنم زیر گریه.

قبل از رسیدنمون به اون گروه، حرکت کردن و متیو سرعتش و بیشتر کرد و از بینشون گذشت.

جیغ زدم:

-دیوونه... نکن، می میریما...

-با تو مردنم قشنگه، نیست؟

چنگی به بلوزش زدم.

-هر چیزی که با تو باشه قشنگه متیو، فقط آروم برو.

پیچ جاده و دور زد و موتور ما تقریبا به سمت آسفالت جاده کج شده بود.

نالیدم:

-به خاطر خدا! من دارم سخته می کنم.

متیو کم کم سرعتش کم شد و موتورهای زیادی که
مایک و گروهش بودن، به سرعت فشنگ از کنارمون
رد شدن.

نفس راحتی کشیدم و با صدایی که از ترس و شادی
می‌لرزید گفتم:

-متیو واقعا نمی‌دونم چی بگم. سورپرایزای تو وِرای
رویا و خیالِ من.

سرش کج شد و کلاهش و به کلاه چسبوند.

-تو لیاقتش و داری الوین.

با دیدن گروه دوم موتور سوارایی که حالا با نظم
خاصی ردیف کنار هم بودن و مقابل ما، خلاف جهت
جاده ایستاده بودن، متعجب گفتم:

-چرا اینا بر عکس ایستادن؟

@Vip Roman

متیو سرعتش و بیشتر کرد و من محکم بهش
چسبیدم.

خیلی بهشون نزدیک بودیم و انگار برای متیو مهم
نبود. جیغ زدم:

-متیو مراقب باش. لعنتی بسه الان سخته می‌کنم.

سرعتمون کم شد...

موتورها دو به دو شروع به حرکت کردن...
از کنار ما در جهت مخالف گذشتن و با کم شدن
موتورها، متوجه ماشینی پشتشون شدم و چند بار پلک
زدم.

خدای من وسط جاده یه بوگاتی شیرون پارک بود.

شکه گفتم:

-متیو وسط جاده، ماشینِ موردِ علاقه‌ی من پارکه!

"جیغ زدم:

-دیوونه... نکن، می میریما...
-با تو مردنم قشنگه، نیست؟
چنگی به بلوزش زدم.
-هر چیزی که با تو باشه قشنگه!"

دیالوگی که امشب خیلی دوشش داشتم ﴿الله﴾
چه میکنی شیوا با دلامون ♡□□
#آبان

#پارت ۵۴۰

سرعتش کم و کمتر شد تا بالاخره از حرکت ایستادیم.
-آره کوچولو. نظرت چیه موتور و جا بذاریم و با اون
برگردیم؟

@Vip Roman

نفس حبس شده‌ام و به سختی آزاد کردم و ناباور لب
زدم:

-این نمی‌تونه واقعی باشه.

از موتور با کمک متیو پیاده شدم. تنم از این حجم
هیجان می‌لرزید و خودم شکه بودم.

-نه این تویی که نمی‌تونی واقعی باشی، مبارکت باشه.

کلاهم و درآوردم و تو یه حرکت آنی پریدم بغلش.
انقدر محکم دستم و دور گردنش حلقه کردم که بفهمه
چقدر عزیزه.

-آخ متیو، من چطور حسی که بهت دارم و توضیح
بدم؟ تو بهترینی. نمی‌دونم چی بگم. اصلاً به چشم‌ام
نگاه کن و حسی که زبونم از گفتنش عاجزه و بخون.

من و از خودش جدا کرد و کمی خم شد تا صورتش
مقابل صورتم قرار بگیره.

-بگو مال منی و تموم. تو دخترِ من، زنِ من و همه
زندگی منی. می‌دونی که؟

روی لبش و بوسیدم.

-من مال توام متیو، و این تعلقی که به تو دارم و دوست دارم، عاشقتم.

لبخند پر رضایتی زد و صاف ایستاد.
-بیا کوچولو...

وقتی داخل ماشین نشستم هیچ چیزی از ماشین نمی‌تونست باعث شه نگاهم و از متیو بگیرم.

اون حاصل صبر زیادم بود، این حس و این عشق دو طرفه. خدای من! دلم می‌خواد گریه کنم.
-هی حق نداری گریه کنی، همه اینا برای شادی توعه.

#پارت ۵۴۱

@Vip Roman

پلک زدم و اشکم از شادی چکید.
-هیچ وقت معنی اشکِ شوق و نمی‌دونستم تا امروز
که با همه وجود درکش کردم.

لبخند شیرینی زد و چشماش کمی ریز شد.
-لعنتی برای ماشین اشکِ شوق می‌ریزی، ولی برای
من نه؟

بین گریه خندیدم و از حسادت شیرینش دلم غنچ رفت.
-نه متیو من برای جایی که تو قلبت دارم اشک
می‌ریزم.

ماشین و روشن کرد و گاز نمایشی داد...
-تو جایی تو قلب من نداری دختر، تو مالک کل قلب
منی.

ابرویی بالا انداختم و سرم کمی کج شد. معجزه‌ی خدا،
یا هر چیزی که اسمش هست. من نه تنها برای خودم،

بلکه برای متیو که دیگه اسیر و زندانی غرورش
نیست خوشحالم.

آدم‌ها اگر فقط یاد بگیرن که بیان به موقع
احساساتشون، چیزی ازشون کم نمی‌کنه، خیلی از
مشکلات حتی فرصت خودنمایی پیدا نمی‌کنن.

- غلو نکن متیو، پس سیلویا چی؟

لبش و با زبون تر کرد و جواب داد:

-یه گوشه و کناری چادر زده دختر کوچولومون.

خندیدم... چشمکی زد و دل من و با اون تیل‌های
مشکیش، برای بار هزارم برد.

-دیدي چقدر از این چیزای عاشقونه یاد گرفتم؟ تازه
جاسوییچی هم خریدم.

مشتی به بازوش زدم و چشم غره‌ای نثارش کردم.
حتما باید هر دفعه بین ابراز احساساتش یه چیزی بگه
و بزنه تو حال خوشم.
-لعنت بهت... راه بیفت دلم رفت.

#پارت ۵۴۲

همون طور که سر خودکار و می‌جویدم، یاد این چند
روز و اتفاقای قشنگمون لبخند به لبم آورد. متیو گفته
بود برام جبران می‌کنه، اما نگفته بود زندگیمون انقدر
قشنگ می‌شه.

ذهنم به روزای اول اومدنم به این خونه پرید یه
روزی گفته بودم که بی‌شک روز عاشقی کردن من و
متیو، می‌شه قشنگ‌ترین روز خلقت.

اما شاید اونقدر باورش نداشتم تا الان. حالا هر روز
من با وجود عشقی که بین من و متیو شکل گرفته،
قشنگ ترین روز خداست. و خدا...

مادرم راست می گفت، هر جا عشق باشه حضور خدا
هم حس می شه. من هر روز با وجود متیو و سیلويا
حضور خدا رو کنارمون حس می کنم.
-قبلا بیشتر دور و برم بودی...!

با صدای متیو درست کنار گوشم تکونی خوردم و
هومی از لذت کشیدم.
-امروز سرت شلوغ بود، نخواستم مزاحمت شم.

-نیستی... همونجوری باش. اونجوری که سرم تو
لپتاب بود و میومدی خودت و به زور تو بغلم جا
می کردی.

سرم و کج کردم تا لباش راحت تر به گودی گردنم
برسه.

- همونجوری که کلافهت می‌کردم؟! -

- آره همونطوری که کلافه بیشتر خواستنت می‌شدم.

از حس نفسای داغش تو گردنم، چشمام و پر از لذت
بستم و متیو بی‌طاقت گفت:

- روی تختمون جایی که می‌خواهیم درس می‌خونی؟
اینجا جای منه، نه کتابات.

خمیازه آرومی کشیدم و لب زدم:

- چشم. شیشه شیر خریدی؟ خودت خریدی دیگه؟ به
کسی که نسپردی؟! -

کنار گوشم و بوسید و لبش روی موهام مالید.

- آره خودم خریدم. رفتم داخل و همه مدلا رو چک
کردم. این بهترینش بود.

@Vip Roman

دروغ می‌گفت... یکی و فرستاده تا همه مدلا رو بخره
و از بینشون انتخاب کرده و آورده خونه!
من این مرد و بهتر از خودش می‌شناختم.
-دروغ نگو...-

صدایی از گلوش خارج شد و تایید کرد.
-فکر خوبیه. خودم نرفتم، اما بهترین مدل و خریدم!

#پارت ۵۴۳

-حتی نفهمیدی که من رفتم بیرون و او مدم، و پایین
منتظرم نبود. دوست داری ترک تحصیل کنی!؟

با صدای جدی و هشدارگونه‌ش چشمام و تو حدقه
چرخوندم. قرار نبود یادش بره و نمی‌دونم این انحصار
طلبیش همیشگیه، یا بلاخره یه روزی کمتر می‌شه.

کتابم و بستم و بی‌قرار گفتم:

-حالا چرا نمی‌زاری نگات کنم؟ هزار بچرخم از صبح ندیدمت.

چرخید و من و روی خودش کشید. دستم و روی سینه‌اش گذاشتم و سرم و بلند کردم و به چهره خسته‌ش خیره شدم.

این روزا تمام مدت و کار می‌کرد و به محض رسیدن به خونه، من و تمام وقت در اختیار می‌خواست و متاسفانه با وجود درس و سیلویا ممکن نبود.

-آخ من بگردم برای اون چشمای خمار خوابت. روزت شلوغ بوده؟

موهام و پشت گوشم انداخت و هومی کرد...

-بود، رسیدم خونه، اما تو پایین نبودی.

@Vip Roman

عمر اگه یادش می‌رفت. ملیسا می‌گه، متیو هیچ‌وقت این دلبستگی‌ش به من کم نمی‌شه، چون من یه تیکه‌ی گم‌شده از وجودشم که بعد از سال‌ها پیدا کرده. من احساس گم‌شده‌ی متیو هستم.

اما من ناراحت نبودم و این وابستگی اذیتم نمی‌کرد. لبام و جلو دادم و چند بار پلک زدم.

-بخشید... سعی می‌کنم تعادل ایجاد کنم. تغییرات زیادی داشتیم که نیاز دارم باهاشون کنار بیام. کمی بهم زمان بده.

دستم و روی بازوهای پهنش گذاشتم و با تکیه به او نا کمی بلند شدم و تازه متوجه لباسای بیرونش شدم و غر زدم:

-با لباس بیرون اومدی روی تخت؟ کو اون متیوی دیسیپلین؟

گاز آرومی روی سرشونه‌ام زد و روی چشمام و بوسید.

-همینه دیگه، نمی فهمی که وقتی از صبح دخترت و
نازِ نگاهش و نبینی یعنی چی... حالا تنبیهت کنم؟

#پارت ۵۴۴

مظلوم پلک زدم.

-دلت میاد؟

من و کنار زد و بلند شد و لبه تخت نشست. همون طور
که کرواتش و باز می کرد خرید:

-اره، می خوام بزنم لهت کنم، می خوام انقدر فشارت
بدم که...

روی گوشش و بوسیدم و نداشتم بیشتر از این حرص
بخوره و از روی تخت پایین پریدم.

-من گرسنهم متیو، شام که نخوری؟

-بیا اینجا ببینم.

نزدیک در اتاق بودم. با این حرف برگشتم و با
چشمای ریز شده نگاهش کردم. اعتباری نیست همین
الان بزنه به روش خودش لهم کنه.

-بیا اینجا توله سگ کاریت ندارم.

پر تردید نزدیک شدم...

-خم شو.

پشت چشمی نازک کردم...

-من بچه شیر می‌دم متیو و در حال حاضر گرسنه‌ام
و تنم از ضعف می‌لرزه. اذیتم نکن.

وقتی دیدم فقط جدی نگاهم می‌کنه، تسلیم شدم، خم
شدم و مقابلش قرار گرفتم.

دستش بندِ دکمه های بلوزم شد و کمی سمت خودش
کشید.

-من قریون این دو دکمه‌ی همیشه باز پیراهنت که
می‌دونم بخاطر منه، خب؟

با شیفتگی نگاهش کردم... پس این شیطننت کوچولوم
و فهمیده بود؟

-نقطه ضعف سینه‌های منه! خودت گفته بودی قبل از
من رو سینه‌هام کراش زدی. پس شک نکن که به
خاطر توعه.

هوم آرومی کرد و من و بیشتر کشید سمت خودش.
-یه بوس بده ببینم.

بدون ذره ای تعلل، لبم روی لباش سقوط کرد و پر از
عشق و احساس بوسیدمش، اما وسط بوسه امون من
و کمی به عقب هل داد.

-برو منم الان میام. یه دقیقه دیگه بمونی، اتفاق خوبی
برات نمی افته.

@Vip Roman

خندیدم و به سرعت به سمت در اتاق رفتم.
-دیوونه.

با صدای بم و خش دارش تهدید آمیز گفت:
-این مدت که تموم می‌شه الوین، دلم می‌سوزه برای
اون شبی که قراره معنی دیوونه واقعی و بفهمی.

با این حرفش آب دهنم و سخت قورت دادم و به
سرعت از اتاق خارج شدم.

#پارت ۵۴۴

پشت میز نشستم و کمی آب برای خودم ریختم.
-برو خونه ملیسا. خسته نباشی.

@Vip Roman

ملیسا دست خیشش و با گوشه‌های لباسش پاک کرد
و من با استرس، نگاهی به ورودی سالن غذا خوری
انداختم. متیو از این حرکت متفکر بود.
-نه خانوم می‌مونم که میز و جمع کنم.

نچی کردم و لیوانم و روی میز گذاشتم.
-می‌خوام با خانواده‌ام تنها باشم ملیسا. قبول کردیم تو
این مدت بارداری کار کنی، اما قرار نیست به خودت
فشار بیاری.

جدی نگاهش کردم:

-برو کنار خانواده‌ت و کمتر کامرون و حرص بده.

لپای ملیسا گلگون بود و این روزا حس می‌کردم
زیباتر از قبل شده. اگر مادرم بود می‌گفت، بچه پسره
که مادر انقدر خوشگل شده.

-چشم خانوم. پس صبح میام میز و جمع می‌کنم.

فقط سر تکون دادم و باهاش بحث نکردم، تا زودتر
خونه و ترک کنه. چون اگر من خانوم این خونه بودم،
که ظرفای کثیفم تا صبح روی میز نمی‌موند.

متیو که با سیلویا اومد لبخندی زدم و مشغول کشیدن
غذا برای هر دومون شدم.

همیشه بابت توجه من به سیلویا غر می‌زد، اما
خودش هم نمی‌تونست، حتی لحظه‌ای بدون دخترمون
باشه.

-نظرت بایه سفر به ایران چیه؟

دستم که برای برداشتن سالاد دراز شده بود توی هوا
موند و ابرو هام بالا پرید.

سیلویارو روی میز گذاشت و وقتی نشست، جدی
نگاهم کرد.

-یا مثلاً دیدار با خانواده‌ی مادریت؟!

@Vip Roman

وحشت زده نگاهش کردم و فقط لب زدم:
-نه!

تای ابروش بالا رفت و من مصمم تر از قبل تکرار
کردم.
-نه... نمی خوام ببینمشون.

متعجب نگاهم کرد و من خیره به سیلویا که فرقی با
قلبم نداشت گفتم:

-تو همیشه ادعای بی رحمی داشتی و با این وجود،
نتوانستی دست از فرزندت و پاره‌ی تنت بکشی.

با یادآوری مادرم و چشمای همیشه تر و نگاه همیشه
به راهش، بغض کردم و ادامه دادم:

-اما اونا بیخیال فرزندشون شدن متیو. مادرم و تنها
گذاشتن.

ضربه آرومی به میز زدم و سرم و به نشونه نفی
تکون دادم.

-مردمی که به جرم عاشقی، قصاصت کنن، دیدن
ندارن.

نگاه از چشماش گرفتم و مشغول کشیدن سالاد شدم.
-اما ایران رفتن و دوست دارم.

بشقاب و بینمون گذاشتم، تا مشترک بخوریم و خیره
به چشماش که طور عجیب و غریبی بود ادامه دادم:
-با تنها خانواده‌ای که دارم.

فقط سرتکون داد و خوبه که نخواست این بحث و
ادامه بدیم. مدت‌ها قبل، وقتی هنوز بچه‌ای نداشتم،
آرزوم دیدار با خانواده‌ی مادر بود.

به خصوص که مادرم یه خواهر دو قلو داشت و من
می‌تونستم یه دل سیر، رفع دلتنگی کنم.

اما حالا... فقط نمی‌خوام همچین آدمای سنگدلی، جایی
تو زندگیم داشته باشن.
-فردا شب دیر میام خونه.

از فکر بیرون اومدم و سوالی نگاهش کردم.
-یه مهمونی خیریه‌ست، که یکی از مشتریای خوبم
میزبانسه و دوست ندارم که دعوتش و رد کنم.

لقمه‌ام و نجویده قورت دادم و گفتم:
-من نمی‌خوابم تا بیای.

لبخند محوی زد و قبل از خوردن کراکتش، جواب داد:
-به نفعته که نخوابی.

لب جویدم و عصبی موهام و پشت گوشم انداختم.
-می‌شه بگی، یعنی چی؟

صدای مایک، حتی از پشت تلفن هم حیرت‌زده بود.
-تو به من بگو یعنی چی الوین؟ شوخی می‌کنی که
نمی‌ای؟

گیج و بی‌خبر از همه جا، گفتم:
-نمی‌دونم مایک. من کمی ذهنم درگیر بود، اما تا جایی
که یادمه متیو چیزی از همراهی من نگفت.

نفس سختی کشید.
-اما متیو با تو دعوت شده، آخه...

حرفش و قطع کرد و با عجله گفت:
-اوه! البته شاید من اشتباه می‌کنم. باید برم، بعداً
حرف می‌زنیم.

اما حس ششم و دلم گواه خوبی نمی‌داد. بدون معطلی
و با دستایی لرزون، شماره متیو رو گرفتم و بعید بود
که جواب دادنش انقدر زمان برد.

اما بلاخره جواب داد و گفت:

-الوین؟ حالتون خوبه؟ زود بگو کار دارم.

آب دهنم و سخت قورت دادم. خیلی وقت بود که دیگه
متیو تماس‌هام و مثل قدیم با عجله و اینطور برای
رفع تکلیف پاسخ نمی‌داد.

-متیو، مگه امشب مهمونی نیاز به همراه نداره؟ پس
چرا به من نگفتی؟

کمی سکوت کرد و من سوالی که برام فرقی با مرگ
نداشت و پرسیدم:

-همراه امشب، اگه من نیستم، کیه متیو؟

@Vip Roman

صدای جدی و آماده‌ی جنگ متیو به گوشم رسید:
-من با تو راجع به مسئله‌ای که روشنش کردم، دوبار
بحث نمی‌کنم الوین. حواست به حرف زدنت باشه.

از اتاق سیلوپا بیرون زدم و با صدایی که سعی در
کنترل ولومش داشتم گفتم:

-آره می‌دونم تو خیانت نمی‌کنی. پس به من بگو، چرا
همراه امشب نیستی و بگو تنها به این مهمونی
می‌ری. اون وقت من بدون هیچ بحثی حرفت و باور
می‌کنم.

هر ثانیه برام فرقی با مرگ نداشت، تا این که گفت:
-تنها...

لبخندی زدم...

-نمی‌رم.

لبخند روی لبم ماسید و چیزی به قلبم چنگ زد.

-شب میام صحبت می‌کنیم. الان واقعا گرفتارم.

تلفن و که قطع کرد قدم‌هام ناخواسته به سمت تخت
سیلویا کشیده شد و تلفن روی تخت پرت کردم و
دخترم و که گریه می‌کرد، به آغوش کشیدم.

صد در صد توجیهی برای این‌کارش داشت. اصلا شاید
یه آقا همراهش بود!

آره... اون یه زن و با خودش به مهمونی نمی‌بره،
وقتی من تمام روز تو این خونه کپک می‌زنم و
ماه‌هاست که رنگ بیرون و ندیدم.

اون همچین بلایی سرم نمیاره، وقتی من تمام روز مراقب فرزندمونم و برای بهتر شدن این زندگی تلاش می‌کنم.

آشپزخانه و پریشون، چهارمین قهوه‌ام و روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم و مدت طولانی به ساعت روی کانتینر نگاه کردم تا مطمئن شم، که ساعت چهار صبحه و اشتباه نمی‌بینم.

سیلویا روی میز کنارم بود و من دعا کردم، که بیدار نشه، چون کافئین زیادی مصرف کرده بودم و شیرم فرقی با سم نداشت.

از جا بلند شدم، تا محض اطمینان براش شیر خشک آماده کنم، اما صدای قدم‌هایی که از بیرون می‌ومد، باعث شد راهم و کج کنم و با عجله خودم و به بیرون برسونم.

متیو بود و داشت به سمت آسانسور می‌رفت، اما انگار متوجه سنگینی نگاهم شد که از حرکت ایستاد و همون‌طور که کرواتش و شل می‌کرد، چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و لحظه‌ای بعد، راهش به سمت من کج شد.

اما من بدون توجه بهش به آشپزخونه برگشتم و مشغول درست کردن شیر شدم.

#پارت ۵۴۸

به محض رسیدنش به آشپزخونه با لحنی حق به جانب، طوری که انگار من مرتکب اشتباه بزرگی شده باشم، شروع به صحبت کرد:

-تو با شرایط کاری و زندگی من آشنایی. دلیلی نداره برای هر کوفتی که بیرون از این خونه اتفاق می‌افته بازخواستم کنی و روزم و به گه بکشی.

سیلویا شروع به نق زدن کرد و متیو ضربه‌ی آرومی به پیشونیش زد و به سمت بچه راه افتاد.

-آره متیو من به شرایط کاریت آگاهم. اما قرار نیست هر غلطی خواستی بکنی و به اسم کار توجیهش کنی. و ببخشید که روزت با...

به سمتش چرخیدم و به دیدن چشمای ریز شده و صورت عصبیش، دوباره پشتم و بهش کردم و با شیشه‌ی شیر مشغول شدم.

-چی گفتی؟

شونه‌ای بالا انداختم و لجبازانه جواب دادم:
-همون که شنیدی.

صدایی ازش نشنیدم و نگران لب گزیدم. حرف خوبی نزده بودم و حالا همه چیز به نفع اون می‌شد.

-زندگی من همینه. چیزی نیست که باهاش آشنا نباشی.

پر حرص لب فشردم و با عصبانیت شیشه‌ی شیر و
سمتش پرتاب کردم.

-متنفرم از این که ته حرفات کنایه داره. کنایه داره که
همینی هست، انگار می‌خوای بگی؛ خودت خواستی.

-مگه غیر از اینه؟ نخواستی؟!

به سمتش قدم تند کردم و دستام کنارم مشت شد.
-یه حرفی زن که همه محبتات و بشوره ببره.

سیلویا و توی بغلش تکون داد و نگاه کش‌دارش و از
من گرفت و به بچه دوخت.
-بچه نشو، که گند بزنی به زندگیمون.

پوزخندی زدم:

-زندگی... کدوم زندگی؟ زندگی که شوهرت معلوم
نیست از صبح تا شب... شب که نه نصف شب چه...

زمانی که سر بلند کرد، دهنم از صورت جدیش بسته شد و پلکم پرید.

-مراقب حرف زدنت باش. حرمتا اگر بشکنه، دیگه هیچ خدایی نمی‌تونه این جمع سه نفره و دور هم جمع و من و دوباره پایبند این زندگی کنه.

#پارت ۵۴۹

-در ضمن من شوهرت نیستم، نه هنوز.

اومدم حلقه و از دستم در بیارم که، با جای خالیش تو دستام فقط حرص خوردم و متیو سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.

-هیچ وقت دستت نیست، که حالا پرت کنیش تو صورتم. می‌بینی؟ می‌دونی چقدر گله دارم؟ اما یه چیزایی اونقدر ارزش نداره، که بخوام به‌خاطرش زندگی و زهر کنم.

شیشه‌ی شیری که کنارش افتاده بود و با پا عقب زد
و ادامه داد:

-بحث تو هر زندگی هست، اما یه جوری صحبت کن،
که بعدش بتونی تو چشمام نگاه کنی.

تتم از حرص می‌لرزید و فشاری که با این خونسردیش
به‌هم وارد می‌شد، حسی شبیه به مرگ داشت.

-برای من ادای بابابزرگوارو در نیار متیو. متتفرم از
زندگی که توش، بحثِ نفر سوم باشه.

نزدیکش شدم و تا به خودش بیاد ناختم و تو دستش
فرو کردم و جیغ زدم:

-متتفرم از این‌که تو هر شرایط، توقع منطقی بودن
داری.

هیسی کرد و صورت سیلویا رو تو سینه‌اش مخفی
کرد و متعجب گفت:

-خیلی خب بابا! چته تو؟

با سکوت کوتاهی ادامه داد:

-همسر باش، مادر باش و گذشت کردن و یاد بگیر.
حداقل وقتی مقصری.

خدایا! دلم می‌خواست خفه‌اش کنم.

-بچه‌م و بده. درس زندگی هم ببر واسه همراه
جدیدت...

و پرتمسخر اضافه کردم؛

-همسر نیستم، نه هنوز.

خونسرد نگاهم کرد.

-بچه‌مون...

#پارت ۵۵۰

@Vip Roman

تفریح...

حس می‌کردم، این بحث براش مثل تفریح می‌مونه.
دستام و سمتش گرفتم و از قد بلندش استفاده کرد، تا
سیلویا رو ازم دور کنه.

دست از تقلا برداشتم. حالا که، نه کار زشتش و انکار
می‌کنه و نه قبول می‌کنه، که مقصره. من چرا حرص
بخورم؟

-می‌دونی چیه متیو؟ من همه جوره پایت بودم، هر
چی خواستی، هر جور خواستی.

سرم و بالا گرفتم تا به چشماش نگاه کنم.

-ما با هم یه دختر داریم و من تا به امروز فکر
می‌کردم که پاره‌ی تنم. که یه اتفاقی تو زندگی من
ممکن نیست. اما بحث، بحث لیاقته. و من متأسفم که
لیاقتم و نداشتم.

دستام و عقب کشیدم و تازه متوجه فاصله کممون شدم. سری به نشونه چیه تکون داد و تا به خودش بیاد مشتم و آماده کردم که تو صورتش بکوبم.

اما زرنگتر از این حرفا بود و فوری عقب کشید.
-بزار سیلویارو بزارم پایین. نظرت چیه؟

دیگه مثل چند دقیقه‌ی قبل عصبی نبود و ته‌چهره‌اش می‌خندید... اونم وقتی که من مثل آتش فشان فوران کرده بودم و فاصله‌ای تا انفجار نداشتم.

قدمی به عقب برداشتم.

-شیرش و بده، پوش‌کش و عوض کن و بخوابونش. پرستارش و امشب مرخص کردم.

از کنارش گذشتم و هنوز از آشپزخونه خارج نشده بود که گفت:

-من خسته‌ام.

حتی خسته بودنش هم برام، کلی سوال ایجاد می کرد.
بدون این که بایستم، جواب دادم:
-منم همینطور.

#پارت ۵۵۱

به محض خروج از آشپزخانه، اولین قطره اشکم
چکید و به چشمام اجازه ی عذاداری دادم.
این همه حرص خوردم، اما حتی برای متیو مهم نبود.
چقدر عمر دوست داشتتش کم بود و چقدر بد که من
دیگه الوین سابق نیستم.

من دیگه تو خونه اش نمی مونم و از این جا می رم.
می رم به سوئیت کوچک خودم، تو ترکیه و اونجا همه
چیز و از نو شروع می کنم.

و یادم می‌ره که کلا متیویی بود...
وارد آسانسور شدم و شونه‌هام از این بدبختی لرزید
و دستام و جلوی صورتم گرفتم، تا دخترک شکست
خورده‌ی توی آینه و نبینم.

خدایا! باورم نمی‌شه. خیلی راحت گفت تنها به این
مهمونی و نمی‌ره و حالا که اومده، ذره‌ای پشیمونی
تو صورتش نیست و می‌خنده.

بایدم به ریش من بدبخت بخنده... واسه من حداقل
یک‌سال زمان برد، آقا عضلات صورتش و از فلجی
نجات بده و لبخند بزنه، حالا دختره نیومده...

شونه‌ای بالا انداختم.
-به جهنم کسی که به مادر بچه‌ش خیانت می
کنه، قطعا به بعدی هم وفا نخواهد کرد.

اشکام و پاک کردم و از آسانسور خارج شدم و به
اتاقمون رفتم.

وارد اتاق لباس‌ها شدم و اولین چمدون و خارج کردم
و مشغول پر کردنش شدم.

-چکار می‌کنی؟

نیم‌نگاه به صورت خیانت‌کارش انداختم و چشم‌غره‌ای
بهش رفتم.

-معلوم نیست؟ دارم ترک‌ت می‌کنم.

-به دلیل؟!

کفشم و برداشتم و به سمتش پرتاب کردم.
-برو بیرون تا با همین کلتی که زیر لباس‌ام مخفی
کردی، نکشمت.

#پارت ۵۵۲

@Vip Roman

دختره حسابی هوش و حواسش و برده که به جای
بیرون رفتن و دور شدن از من، کامل وارد اتاق
لباس‌ها شد و حتی در رو هم بست.
-که ترکم می‌کنی؟

توجهی بهش نکردم و سعی کردم حواسم و از کلتی
که فاصله‌ای باهاش نداشتم، پرت کنم.
-تو... امشب و حرفایی که زدی یادت می‌مونه؟

جواهراتم و برداشتم و توی چمدون ریختم.
-سری پیش قلبت و جا گذاشتی. این سری خدا رحم
کنه، بزاری لباس تو تهمون بمونه...
@Vip Roman

با عصبانیت گفتم:
-خوشمزه بازیات و ببر واسه اون نکبتی که...
@Vip Roman

نفس سختی گرفتم و ترجیه دادم، حرفی نزنم. بزار هر چی می‌خواد بگه. خبر نداره که من چه خوابایی براش دیدم.

حالا دیگه نزدیک شده بود، خیلی نزدیک...

-این دکمه‌ی سر آستین منه الوین!

ولی طلا بود. من نیاز داشتم برای آینده سیلویا کمی، بادقت وسیله جمع کنم.

-به سیلویا شیر ندادم، پوشکش و عوض نکردم و بیدار تو تخت گذاشتمش.

دلم آشوب بود و این برخوردش، که جدیم نمی‌گرفت داشت طاقتم و طاق می‌کرد.

مقابل کمد ایستادم. اما ذهنم متمرکز نمی‌موند و حتی یادم نمی‌اومد، که قراره چی بردارم.

جایی درست کنار گوشم پیچ زد:
-گفتی فکر می‌کردی پاره‌ی تنمی؟

نچی کردم و دس‌تم و بی هدف داخل کمد بردم، تا یه
مشت دیگه به سمتش پرتاب نکنم.
-و تو فکر کردی من اجازه می‌دم پاره‌ی تنم از زیر
سایه‌ی من و کنار من جُم بخوره؟ هوم!؟

#پارت ۵۵۳

با این حرف و لحن قاطعش که می‌گفت، اجازه‌ی
خروج بهم نمی‌ده، خونم به جوش اومد و به سمتش
چرخیدم و مشتم و سمتش پرتاب کردم.

@Vip Roman

اما با کف دست مشتم و گرفت و با تکخندی چشم
گرد کرد.

-توله سگ، خودم رات انداختم. این مشتاً مال من
نیست.

از ضعف و ناتوانی که مقابلش داشتم لب فشردم و
دست دیگه‌م و بالا بردم.

اما همون اتفاق افتاد و حالا هر دو دست مشت شده‌ام،
اسیر دستای قدرتمند و مردونه‌اش شد.
-باشه حق با تو. من اشتباه کردم.

نگاهش مصمم و لحنش قاطع بود، اما حالا اعتراف
کردنش برام درد داشت.
نفس زنون و با صدای سختی گفتم:
-ولم کن.

@Vip Roman

نچی کرد و قدمی به جلو برداشت و باعث شد که پاهام
به عقب کشیده شه.

-کار من نیست...

تقلا کردم تا دستام و آزاد کنم، اما موفق نبودم و
تلاشم بی نتیجه موند.

-مگه نمی گی اشتباه کردی؟ باشه ولم کن می خوام برم
تا بقیه از زیر سایه ی تو بودن لذت ببرن و به ادامه ی
اشتباهت برسی.

هل آرومی به دستام داد...

قدم بلندتری به عقب برداشتم و پشتم محکم به دیوار
پشت سرم برخورد کرد.

-گفتم اشتباه کردم، نگفتم ساخته و پرداخته ی ذهن
بیمار تو درسته که.

دستام و بالای سرم به دیوار تکیه زد و خودش خم
شد، تا مقابل صورتم قرار بگیره.

-لعنتی! من یه جور تا کردم، که اگر حتی روزی من و
با زنی هم دیدی، قسم بخوری که خیانت نکردم.
این همه بی‌اعتمادی از کجا آب می‌خوره؟ حق نیست.

#پارت ۵۵۴

نگاهم و از چشمای تیز و نفس‌گیرش گرفتم، تا یه بار
دیگه گول ظاهرش و نخورم.

-خودت همین الان اعتراف کردی. مایک بهم گفت که
مهمونی بدون همراه نیست و با من دعوتی...

حرفم و نصفه رها کردم و سعی کردم با زانو بهش
ضربه بزنم.

@Vip Roman

- اصلاً دیگه برام مهم نیست. فقط می‌خوام برم؛
از کازینوها، کلابای مسخره، تجارت، از همه
چیز متنفرم.

سیب گلوش بالا و پایین شد و دستش کمی شل شد،
اما حالا من انرژی لازم برای رفتن و نداشتم.

- خیانت نکردم. از نظرم این بحث یه توهینه و
مسخره‌ست. تنها به مهمونی رفتم. اما فکر تو هم
درست نیست.

تکونی به دستم داد، تا نگاهش کنم.
- تو اومدنم دست خودت نبود، چه برسه به رفتنت
بچه...

نگاهش نرم شد و سرش بهم نزدیک‌تر شد.
- ته دلت می‌دونی که هر چقدر بدذات، انقدر کثیف
نیستم که بخوام خیانت کنم. مدتی که اگر همه چیز باب

میلِت نباشه بهونه گیر می‌شی. بگو چکار کنم برات؟
بگو چی می‌خوای؟ ما بلدیم با هم کنار بیاییم.

چونه‌ام لرزید و نگاهم به اشک نشست.
-فقط می‌خوام برم.

دستم و آزاد کرد و با پشت دستش اشکام و پاک کرد.
-کجا بری، وقتی جات اینجا است. با هم بریم؟

مگه با یکی دیگه نبود؟ مگه تا چهار صبح من و
چشم به راه نداشت؟ چطور می‌تونه انقد قشنگ
عاشق‌ترم کنه؟
-نکن... با اونی برو که رفتی مهمونی.

نفس سختی گرفت و گفت:
-می‌خوام ببوسمت.

@Vip Roman

چند بار پلک زدم و خیره خیره نگاهش کردم، تا
مطمئن شم که درست شنیدم.
-آرومت می‌کنه!

و زیر لب زمزمه کرد:
-آروم می‌شیم...

#پارت ۵۵۵

گفت و فاصله و به صفر رسوند و تا به خودم پیام
لباش و نرم و آروم روی لبام گذاشت.
اشک دیگه‌ای از چشمم چکید. من حتی توانایی رابطه
داشتن باهاش و نداشتم و بهش حق می‌دادم که خیانت
کنه.

برای لحظه‌ای، تمام آرامشش دود شد و با کف دست
منی که از دیوار فاصله گرفته بودم و هل داد و دوباره
لباش و روی لبام گذاشت.

این‌بار خشن‌تر و جوری که، مطمئن بشه مالکیت تمام
و کمال برای خودش.

تو خلسه‌ی آرومی رفته بودم و ذهنم با این بوسه به
طور کل خاموش شد و دیگه اون سایه تاریک و روی
وجودم حس نمی‌کردم.

لباش و با کمی مکث، از لبام جدا کرد. جوری که
انگار میلی به این‌کار نداره و مجبوره.
-بیا بخواب... فردا که بیدار شدی، صحبت می‌کنیم.

خسته بودم. هوا رو به روشنی می‌رفت و تمام شب و
با قهوه بیدار مونده بودم تا برسه.

-فردا که بیدار شدم صحبت نمی‌کنیم. من فقط می‌خوام
برم، تا تو بتونی به خوش‌گذرونیات برسی.

دستم و گرفت و همونطور که از اتاق خارج می‌شدیم
جواب داد:

-من تو کازینو دفتری جداگانه دارم و حتی چک کردن
محیط هم با من نیست. سرکشی به کلابارو خیلی وقته
سپردم به توماسو و خودم، جز مواقعی که جلسه‌ی
کاری دارم نمی‌رم.

من و به سمت تخت هدایت کرد و مجبورم کرد، که
دراز بکشم.

-من برای انجام هر کاری آدم دارم الوین، جز چیدن
استراتژی و استفاده از مغزم، دخالت مستقیمی تو
هیچ‌کاری ندارم.

#پارت ۵۵۶

متیو...

@Vip Roman

لجبازانه نگاهم کرد و جدا از شکستی که توی چشم‌ماش بود، من یقین برای تصمیم رفتنش هم می‌دیدم و لعنت به این دختر، که انقدر راحت می‌تونست ترس و تو وجودم پررنگ کنه.

-ولی امشب تو بدون من به اون مهمونی رفتی، اونم با یه زن که من نبودم. ترسو نباش و انکارش نکن، خودم می‌دونم. پس من صبح این خونه و تو رو ترک می‌کنم.

نچی کردم و دست به کمر بالای سرش ایستادم.

انکار نمی‌کردم. خودش می‌دونست، که از دروغ متنفرم. فقط اگر الان حقیقت و توضیح می‌دادم همه چیز بدتر می‌شد.

-باشه الوین، بتازون! معشوقه‌ی هجده ساله داشتن، مکافاتای خودشم داره.

فینی کرد و با بغض جواب داد:

-نزدیک به بیست! حالا؟ حالا که دیگه هیچی ازم
نمونده پشیمون شدی؟

خدایا! امیدوارم حداقل تو بدونی تو مغز این دختر چی
می‌گذره. تازه یه ماشین میلیون دلاری بهش هدیه
دادم. چرا فقط، قبل از قضاوت یه کم فکر نمی‌کنه؟
-وقتی آروم شدی برات امشب و توضیح می‌دم. سیلویا
چی؟ می‌خوای ترکش کنی؟

مردمک‌های دودو زنش، بین چشمام به گردش درومد
و من دلم می‌خواست همین الان بخوابم. چون مشخص
بود فکر جدیدی به سرش زده و به‌نظرم این به نفع
من نبود.

به پهلوی چرخید و پشتش و بهم کرد.
-سیلویا مال منه متیو. این قابل بحث نیست.

پتو رو روش کشیدم و دستم، نوازش وار موهایش و
لمس کرد.

-مثل تو که مال منی.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-و اینه که قابل مذاکره نیست.

#پارت ۵۵۷

متیو

چشم‌اش و بست و من بلامتکلیف بالای سرش ایستادم.
می‌دونستم که موندنم و نمی‌خواد و دلم نمی‌خواست،
تا دلیل رفتارش و نفهمیدم برخوردی داشته باشم، که
بیشتر بهش آسیب بزنم.

-این‌جا نمون، برو جایی که بهت خوش بگذره. می‌خوام
تنها باشم.

نگاه تلخم و ندید. چطور برخورد کردم، که نفهمیده،
خودش تمام خوشی این زندگیه؟

می‌دونستم که این تنها گذاشتنش، بی‌شک می‌شه یه
دلیل دیگه برای این‌که دارم بهش خیانت می‌کنم و
دوستش ندارم. انگار که می‌دونه تو دل کوفتی من چی
می‌گذره.

اما عقب‌گرد کردم و از اتاق زدم بیرون، چون هندل
کردن این موضوع دیگه از دست من خارج شده بود.
حتی امشبم تموم شه، الوین بازم دلیل دیگه‌ای برای
بهونه گرفتن پیدا می‌کنه.

برخورد با یک زن جوری که مطمئن باشی از ته دل
از زندگیش راضیه، حتی سخت‌تر از اداره‌ی کل این
تشکیلات و تجارت‌مه.

مخصوصاً برای من، که رو الوین و رضایتش از بودن
تو این زندگی وسواس دارم.

به جای آسانسور، پله‌ها رو ترجیه دادم. نیاز به ورزش کردن یا حتی دویدن داشتم، تا کمی آروم بگیرم و بتونم این مسئله و هندل کنم. نکته صبح که بیدار می‌شه، تصمیمش واقعا رفتن باشه؟!!

با این فکر گوشیم و برداشتم و با مسئول امنیتیم تماس گرفتم و به محض پاسخ دادنش گفتم:
-تمام دوربینها و سیستم امنیتی و فعال کنید.

برای اولین که تونست قلب من و نرم کنه، فرار کردن از این عمارت به راحتی آب خوردن خواهد بود! پس با تاکید اضافه کردم:

-و نگهبانی و برای دو روز، دو برابر کن.

گفتم و قطع کردم.

دو روز کافی بود؟

@Vip Roman

بله! تا دو روزه دیگه قطعاً بهش می‌فهموندم که رفتن از این عمارت جزء گزینه‌هاش نیست و کلاً باید رفتن و از دایره‌ی لغاتش حذف کنه و می‌خوام بمونم و باید بمونم و تمرین کنه.

#پارت ۵۵۸

متیو

کت و کرواتم و وسط راه رو مبل انداختم و دکمه‌های پیراهنم و باز کردم، تا کمی از التهاب کم شه.

وسط راه مکث کردم و مسیرم به سمت سالن بار کج شد و بعد از برداشتن سیگار برگم، از خونه بیرون زدم تا بلکه بادی به کله‌م بخوره و صدای الوین که می‌گفت ترکم می‌کنه ازم دور بشه.

@Vip Roman

به محض رسیدن به محوطه، آتیش فندک و زیر
سیگارم گرفتم و روشنش کردم و دم عمیقم، با کامی
که از سیگار گرفتم یکی شد.

مدتی هست که ما به روزمون عالی می‌گذره و روز
بعد الوین پر از حس ناامنی می‌شه و فکر می‌کنه، که
همه چیز این زندگی قراره به زودی خراب بشه.
-رئیس.

با صدای جیمز به سمتش چرخیدم و لعنتی به هواس
پرتم فرستادم.
-برگشتی...

امروز تاریخ برگشتش از ایتالیا بود و می‌خواست
بلافاصله، راجع به مسئله‌ی مهمی باهام صحبت کنه و
من به کل فراموش کرده بودم.

-اونور همه چیز، همونی شد که می‌خوای، اما مثل
این‌که اینور برعکس خواسته‌هاته.

در جواب حرفش نمی‌دونم چی شد که فقط گفتم:
- می‌خواد بره.

#پارت ۵۵۹

نگاه از چهره‌ی متعجبش گرفتم و پوزخندی زدم. از
روز اول، تو ترکیه گفته بود بیخیال این دختر شو و
گوش ندادم.

-رفتنی و باید راهی کرد. این و یه روزی به من
گفتی...

فقط نگاهش کردم. اگر قرار بود راهیش کنم به محض
گفتن تصمیمش که زیادی برام سنگین تموم شد، جت
و براش آماده کرده بودم.

@Vip Roman

نمی‌دونم تو نگاهم چی دید، که دستاش و به نشونه
تسلیم بالا برد.

-اما نه الوین... برای بستن دست و پاش، کمک
خواستی هستم.

تکیه از دیوار گرفتم. قدمی به عقب برداشت و انگار
تازه فهمید چقدر جدی‌ام.

-کسی که می‌خواد بره اعلام نمی‌کنه، فقط یه روز بلند
می‌شی و می‌بینی نیست. نه خودش، نه حتی
خاطراتش.

می‌دونست از نصفه و نیمه حرف زدن متنفرم.
هنوز نفهمیدن من تو این مسائل عاشقانه و فلسفه‌ش
می‌لنگم و باید واضح حرف بزنم.
-بین فقط چی عاجزش کرده که به توجه بیشتری نیاز
داره.

به سمت قفس و لونه‌ی سگام راه افتادم و جیمز باهام
هم‌قدم شد.

- فکر می‌کنه خیانت کردم. به جای الوین رزارو بردم
به مهمونی. فقط اگه مایک حرومزاده به حرفم گوش
می‌داد، به اینجا نمی‌رسید.

-گفتی نکردی؟

سرم با حس سنگینی نگاهی به بالا چرخید و خیره به
پنجره اتاق که می‌دوونستم پشتش ایستاده و حواسش
به منه گفتم:

-چرا باید واسه کاری که نکردم توضیح بدم؟ اونم
وقتی حالش خوب نیست و همه چیز بدتر می‌شه.

صدای قدم‌هایی روی سنگ‌ریزه‌ها اومد و بلافاصله
صدای مایک و شنیدم:

-ها! دعواتون شد؟ نوش جونت...

#پارت ۵۶۰

@Vip Roman

با دیدن مایک دست خودم نبود که سمتش چرخیدم و
تا به خودش بیاد مشت محکمی تو صورتش کوبیدم.
-اگه فقط گوهی که می‌گم و بخوری.

کوتاه خندید و کاش برادرم نبود تا شخصا پوستش و
بکنم.
- رزارو برداشتی آوردی تو مهمونی و دل من که
چی؟! exchange group

با کف دست تخت سینه‌ش کوبیدم، اما از جاش تگون
نخورد.
-تصمیم می‌گیرم و انجام می‌دم. مثل همیشه.

سری به نشونه نه تگون داد و صورتش جدی شد.
- می‌بینمش تمام وجودم به هم می‌ریزه. کل روز تو
خونه تحملش می‌کنم. یه شب نداشتی برای خودم
باشم. @Vip Roman

سرم و به سمت دیگه‌ای چرخوندم تا فقط آروم شم و دوباره نگاهش کردم.

-به گوشم رسیده که می‌گن متیو دنارو دختره و از ترسش قایم کرده. می‌خواستم امشب بین همه بچرخونیش تا ببینم از کسی ابایی ندارم و تحت حفاظت ماست.

شونه‌ای بالا انداخت.

-همه می‌دونن دناروها، مخصوصاً متیو با واژه‌ی ترس آشنایی ندارن. تو زنت یه تنه، برای محافظت از همون دختر، سه سَران متحد شده و به گ*ای سگ داد...

جیمز خندید و دست به سینه گفت:

-خبرش تا ایتالیا رسیده. می‌گن زن متیو...

صدایی که از گُلوم خارج شد، جیمز و خفه کرد.

با مشت چند باری به پیشونیم کوبیدم تا آروم بگیرم.
جز دیوارای خونه هیچکس ندیدتش، ولی آوازه‌ش تو
کل کره‌ی زمین پیچیده.

اونوقت تنها کسی که نمی‌شناستش خود لعن‌تیمه.

مایک ادامه داد:

-خیلی خب حرص نخور... داشتم می‌گفتم... همه خوب
می‌دونن که رزا اسیر دست منه و بحث ترس نیست.

نفس عمیقی کشیدم و جدی نگاهش کردم.
-اسیر دستت نیست. امانته دستت. آدم باش.

#پارت ۵۶۰

با شصتش دستی به گوشه‌ی لبش کشید و پوزخندی
زد.

-یه روزی، یه چیزی بهم بدهکار شدی یادته؟!-

جیمز قدمی به عقب برداشت، که بره. چون این بحث زیادی خصوصی بود.

اما با دست مانع شدم و منتظر به مایک نگاه کردم و ادامه داد:

-امروز وقتشه برادر. رزا در مقابل دینت.

امشب از زمین و آسمون می باره...

همین امشب که دیگه روز شده و یکی اون بالا هنوز داره اشک می ریزه و من نمی دونم باید چطور آروم ش کنم، از زمین و آسمون می باره.

-می دونی که می تونم بدهیم و صاف کنم و فردا بیدار شی ببینی رزا تو خونهت نیست.

سر تکنون داد.

-می دونم. اما تو کثیف بازی نمی کنی.

لبم و با زبون تر کردم و دستام و توی جییم بردم.
-رزا در مقابل دینم. بی حساب.

یه چیزی تو برادرم دیدم که به نظرم اومد این معامله
ارزش داره!

هر چی نباشه من یه روزی همینطوری الوین و به
زندگیم آوردم.

همون روزی که مایک اصرار داشت بیخیال منشیش
بشم و من نخواستم که بشم.

اون روز شاید ما یه معامله کثیف کردیم، اما امروز
نه...

جیمز قدمی به جلو برداشت و مداخله کرد.

-معامله نکنید. توماسو برادرزاده شو می خواد.

من و مایک، هردو با هم گفتیم:

-می تونه تلاشش و بکنه.

-حالا چی شده؟

مایک پرسید و به اتاق طبقه‌ی دوم اشاره زد.
-چشمای تیز الوین و حتی از اینجا هم می‌شه حس کرد.

بله! داره نگاه می‌کنه تا مطمئن شه من جایی نمی‌رم.
من این دختر و از حفظ شدم.

فقط دو کلمه گفتم. دو کلمه‌ای که مدام تو ذهنم می‌چرخید و نمی‌داشت متمرکز بمونم.
-می‌خواد بره.

مایک ابرویی بالا انداخت و دهنش باز موند، اما لحظه‌ای بعد گفت:

-همون قضیه که بعد از سیلویا شد؟

سر تګون ډاډم.

-همون قضیه... و شما قراره تا نیم ساعت دیگه، سه
تا از بهترین تراپیسـتای قاره‌ی آمریکارو برام پیدا
کنید.

#پارت ۵۶۱

مایک متعجب سری تګون ډاډ.
-چرا سه تا؟! -

نگاهم بینشون چرخید. چرا انقدر نفهمن؟
-که اگر دو نفر یه الوین گفتن که باید بره. اون دوتا
رو بکشم و با نفر سوم به توافق برسم!

مایک و جیمز نگاهی با هم رد و بدل کردن و
جیمز گفت:

-اگر با من کار نداری، برم استراحت رئیس؟! -

دکمه‌های باز لباسم و بستم و در همون حال گفتم:
-آره هر وقت گفتی چه کار داشتی می‌تونی بری.

لبخندی زد:
-بعدا صحبت می‌کنیم.

سر کج کردم و فقط نگاهم کافی بود که دهنش باز
شه.
-تنها نیومدم...

مایک کوتاه خندید و گفت:
-لعنتی! همه آماده بودید ریستون حرکت بزنه که از
بغلش...

وسط حرف مایک پریدم تا بیشتر از این جیمز و معذب
نکنه.

پسری که از بچگی کنارمون بود و به خاطر مسئله‌ای
سال‌ها حرف نزد.

و من حتی نفهمیدم کجا درمانش کردم و کی شدم تنها
الگوی زندگیش.
-کیه؟!-

جیمز مکث کرد...
انتظارش و داشتم... شخص مورد نظرش و ادا تایید
نمی‌کنم...
-خواهر دیمین...-

بلافاصله صدای مایک به گوشم رسید:
-عیسی مسیح. به فاک رفتیم. اونم دوبار...-

جیمز توضیح داد:
-کافیه لب تر کنی رئیس، برش می‌گردونم چون فرار
کرده.

پلک‌هام و لحظه‌ای بستم و دوباره باز کردم.
-کجاست؟! -

بلافاصله جواب داد:
-سوئیت! تای وارنر.

#پارت ۵۶۲

از همه چیز خبر داشتم و منتظر بودم بینم جرات بیان
داره.

دختر یکی از رقیبای من و خواستن، جسارت زیادی
می‌خواد.

مایک تک خندی زد:

-ها! لابد گفתי سوئیت خودته و تا خود صبح...

فقط منتظر اون روزی ام که برادرم دوباره عاشق شه،
تا بهش بفهمونم سـکس با معشوقـت به هیچ خـری
مربوط نیست.

سرم سمت برادرم چرخید و مایک با خنده دیگه‌ای
ساکت شد. نگاه جدیم به مایک و ادامه دادم و در
همون حال گفتم:

-تاییده. برش دار بیارش خونه.

جیمز کوتاه خندید و بلافاصله "چشم رئیس" از دهنش
خارج شد.

-یادت بمونه پسر، روزی که از تصمیمت پشیمون
شدی، برادری من با تو تمومه. راه سختی در پیش
داری.

جیمز مطمئن قدمی به جلو برداشت و سرش و بالا
گرفت:

-پشیمون نمی‌شم.

-من یه راه بهتر دارم.

سوالی به مایک نگاه کردم.

-برای الوین یه راه بهتر دارم. یکی از سربازارو جای تراپیست جا می‌زنیم تا از حرفاش مطمئن باشیم.

چند ثانیه نگاهش کردم و کم‌کم ابرو هام به هم نزدیک شد و مایک جاخورده گفت:

-یا خدا! چت شد؟

با خشم توپیدم:

-تراپیست باید با دختر من تو یه اتاق، شاید ساعت‌ها حرف بزنه. من سربازم و بزارم تو اتاقی که زنم نفس می‌کشه که چی؟

جیمز تایید کرد و مایک سکوت کرد.

-تراپیست زن پیدا کنید. بالای ۴۰ سال!

پشتم و بهشون کردم و به سمت خونه راه افتادم اما
صدای مایک و شنیدم که به جیمز گفت:

- مثلاً بالای ۴۰ سال نمی‌تونه لزبین باشه و عاشق
زنش شه؟!!

قدم‌های تندتری برداشتم. باید برم تو اتاق و یقه‌شو
بچسبم تا بفهمم چی تو سرش می‌گذره و تا خود
صبح...

کلافه دستی به گردنم کشیدم...
زن داشتن سخته... خیلی سخت.

#پارت ۵۶۳

- زن داشتن سخته... خیلی سخت.

@Vip Roman

مخصوصاً که الوین بعد از زایمان یک روز خوبه و روز بد. اون حتی به تنالیتیهی رنگی اتاق خواب هم واکنش نشون میده و اگر جا داشت باهاش می‌جنگید.

متیو بود که این و با صدای خشن و سخت شده‌ای گفت.

و تراپیستی که برای هزارمین بار لبخند ژکوند تحویل متیو داد.

در صورتی که در جواب همه‌ی حرفای من، اخم پر عشوهای کرد.

لعنتی شک ندارم این مشاور طرف متیو عه و با هم هماهنگن.

البته یه خانوم پنجاه ساله... متیو اونقدر مریض نیست. این حرف و پس می‌گیرم.

-برخورد خانومتون عکس‌العمل رفتارای شماست!

@Vip Roman

نگاه متیو رنگ خشم گرفت و من ابرویی بر اش بالا انداختم که معنیش؛ "تحویل بگیر آقا" بود.

-چه برخوردی کردید که ایشون ترجیح دادن ترکتون کنن؟ بیایید اول به این رسیدگی کنیم و بعد برسیم به تنالیه رنگی اتاقتون.

اخم متیو غلیظتر شد و تراپیستمون بدون توجه، نگاهش بین هر دو نفر ما چرخید و ادامه داد:

-شاید حق با خانومتون باشه و تنالیه رنگی اتاق مشکل داشته باشه. چرا یه جوری صحبت می‌کنید که انگار مطمئنید مشکل از سمت الوینه؟!

بلاخره! عضلات منقبضم آروم گرفت و نگاهم دیگه تیز و برنده نبود.

انگار تراپیستم فهمید که با لبخندی نگاه از من گرفت و به متیو خیره شد.

-چرا؟!

@Vip Roman

متیو سکوت کرده بود...

می‌دونم چرا...

چون داشت نقش قتل یه دکتر خوب و تو ذهنش
می‌چید.

-چون به یه مهمونی دعوت شدم و فکر می‌کنه به
جای خودش، زن دیگه‌ای و بردم.

#پارت ۵۶۴

تک خندی زدم و متعجب نگاهش کردم.

-من فکر نمی‌کنم عزیزم. من مطمئنم، به همین دلیل
می‌خوام ترک کنم.

نچی کرد و از جا بلند شد و جدی نگاهم کرد.

@Vip Roman

-درست می‌گی من با زن دیگه‌ای رفتم. بهتره بس کنی
تا به رویی که خیلی وقته ندیدیش بیدار نشده. بلند شو
بریم به اتاقمون، حل کردنش کار خودمه.

از لحن جدیش دلم لرزید و خودم و جمع و جور کردم
و نگاه شکست خورده‌ام و ازش گرفتم و به سمت
دکترم چرخیدم.

-بفرمایید اینم اعتراف. من قصد موندن ندارم.

متیو نچی کرد.

-خودش گفته بود به رزا کمک کنم. خودشم حرفاش و
نقض می‌کنه.

چشمام در لحظه گرد شد و سرم به شدت سمتش
چرخید.

نگاه پیروزی بهم انداخت و گفت:

-آره رزا! اون شبم بهت گفتم، حرفایی که زدی یادت
بمونه و حالا می‌گم، پافشاری که رو قضاوت داشتی
و خوب تو ذهنت ثبت کن تا به وقتش.

تمام حرفاش و گوشه‌ی ذهنم چیدم و رو به تراپیست
گفتم:

-دست خودش نیست. هر چند که خصوصیات خوب
زیاد داره...

نیم نگاه گذرایی به متیو که پراخم و غضب نگاهم
می‌کرد، اما چشماش برق داشت انداختم و ادامه دادم:
-اما متیو یه عادت مذخرفی داره که خوشش میاد،
قضاوت بشه.

قشنگ سکوت می‌کنه و اجازه می‌ده که تمام افکار
سمیت و بالا بیاری و تمام فکرای زشتت و تو مغزت
پرورش بدی.

نفس عمیق و در مونده‌ای کشیدم و حقیقتا وقتش بود
که عقب نشینی کنم و اجازه بدم حرف بزنه، اما
نکردم.

-که تهش علاوه بر اعلام شکست یه شرمندگی و
عذاب وجدان هم بزاره رو دوش.

سرم چرخید سمتش و پر از حرص نگاهش کردم:
-حالا به من بگو متیو... رزا مگه دختر نیست؟ یا من
اشتباه می‌کنم و اسم یکی از مردای دورته که باهات
اومده مهمونی خیریه؟!

#پارت ۵۶۵

تا متیو خواست چیزی بگه تراپیستمون مانع شد و
گفت:

-آقای دنارو اجازه بدید من تنها با الوین صحبت کنم.

متیو که کمی به سمتم خم شده بود صاف نشست و از
جا بلند شد. نگاه خط و نشون دارش و از من گرفت و
مستقیم به سمت در خروجی رفت و در همون حال
گفت:

-اجازه می‌دم.

لب مشاورم کمی کش اومد و انگار برخوردای متیو
ناراحتش نمی‌کرد.

به محض بسته شدن در، نفس حبس شده‌ام و بیرون
فرستادم و گفتم:

-یه لحظه فکر کردم می‌خواد من و بزنه.

لبخندی زد و چیزی تو دفترش یادداشت کرد.

-اما فقط فکر کردی. مطمئنی که این کار و نمی‌کنه.

مطمئن سر تکون دادم.

-البته که مطمئنم، اون از آسیب زدن به زنا متنفره.

و کمی بعد با اخم و دلخوری نگاهم لرزید.

-البته جسمی. اون خیلی خوب می‌تونه شخصیت و
خورد کنه و روحیه‌ت و داغون.

@Vip Roman

لبخندش جمع شد و نگاهش متمرکز و جدی نقطه به نقطه صورتم و از نظر گذروند.

-من قبل از نشستن پروازم یه صحبت کوتاه با متیو داشتم. اون گفت که تو معتقدی بهت خیانت کرده و می‌خوای این خونه و ترک کنی.

پلک زدم و فقط نگاهش کردم. از کجا اومده بود، که جلسه‌ی مشاوره‌ش تو آسمون برگزار شده؟

-اما درست وسط صحبت با متیو، متوجه شدم که دیگه به سفت و سختی قبلت نیستی؟ چرا؟!!

آب دهنم و سخت قورت دادم و تپش قلبم و به خوبی حس کردم.

-رزا آسیب دیده بود و خودم از متیو خواستم مراقبش باشه. فقط کافی بود بهم بگه که اون و با خودش به مهمونی می‌بره. واقعا متوجه این مخفی کاری نمی‌شم.

-رزا بچه‌ست؟

سری به نشونه‌ی نه تکنون دادم.
-تقریبا همسن و سال خودمه.

#پارت ۵۶۶

ابرویی بالا انداخت.

-تو انقدر به میتو اعتماد داری، که یه زن و بهش
می‌سپری. و بعد تصمیم می‌گیری برای خیانتی که
ندیدی و فقط شاید یه شک‌هایی کرده باشی ترکش
کنی؟

پوست لبم و کندم و دستام و به لباسم مالیدم. متیو
قطعا من و می‌کشه.

-من خب... متیو موظف بود من و در جریان بزاره.
این‌که فکر می‌کنه تنه‌است و من و در جریان چیزی
قرار نمیده اذیتم می‌کنه.

تایید کرد و بدون هیچ تعارفی گفت:

-درست می‌گی. اما تو اجازه نداشتی قبل از شنیدن حرفاش همچین تهمتی بزنی. و البته شاید اگر توضیحاتش و می‌شنیدی دلیل پنهان کاریش هم متوجه می‌شدی.

عینکش و از روی چشمش برداشت روی میز گذاشت. اون چروکای دوست داشتنی و خوشگلی کنار چشمش داشت.

-کیه که دناروها، اونم متیوی کله شق و شناسه؟ اون یه مرد دیسیپلینه و به‌شدت با عزت به نفسه. خیانت؟ من حتی اگر این‌جا هم نبودم، این فرضیه و رد می‌کردم.

لعنت به من که لحظه به لحظه از دنیای تیره و تاریک دیشبم فاصله می‌گرفتم و همه چیز برام واضح تر می‌شد.

از پشت میزش بلند شد و به سمت اومد.
-اون داره با تمام قدرت از تو، که خانواده خودش
می‌دونه دفاع می‌کنه و محاله اجازه بده ترکش کنی.
ولی این و بدون الوین، این خونسردی و صبوری تا
وقتی که تو متوجه بشی اشتباه کردی!

سرم و مطمئن بالا گرفتم و به سوزان که حالا نزدیکم
بود خیره شدم.
-خب من ترجیه می‌دم تا آخر عمر تو اشتباهم بمونم و
متیو برای نگه داشتتم تلاش کنه!

#پارت ۵۶۷

خندید و صورت بیش از حد سفید و چشمای آبی
براقش، میون این حجم از استرس و بی‌قراری، لبخند
به لبم آورد.

اون خیلی زیبا و دوست داشتتی بود... من ابتدای دیدارمون به راحتی زیر سوال برده بودمش. چطور آدم‌ها رو با یه نگاه قضاوت می‌کنم؟!

- شماها کاپل دوست داشتتی هستید. حیفه که همچین سوءتفاهمی بینتون و سرد کنه و از هم دل‌زده بشید.

روی کاناپه مقابلم نشست و پا روی پا انداخت.
با دقت به برخوردش که بی‌شباهت به متیو نبود خیره شدم. اون به متیو می‌گفت دیسیپلین؟

تا لباسش، اونطور که باید مرتب نشد، سر بلند نکرد.
-خب الوین. پس این که میتو خیانت کرده، حل و تبدیل می‌شه به عدم مشورت در مسائل مختلف زندگی.

سکوت کرد و من این مسئله که به متیو فرصت توضیح ندادم و دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و با تمام قوا به گوشه‌ی ذهنم بردم.

-ما این مشورت نکردن رو، تو یه جلسه دونفره حلش می‌کنیم. بیا راجع به یه چیزی جدی‌تر به نتیجه برسیم. نظرت چیه؟!

فقط سر تکون دادم. کار خاصی نکرده بود، اما حرف زدن باهاش، کمی از تَنَشی که داشتم و کم کرد.

-چرا فکر می‌کنی متیو ممکنه خیانت کنه؟ چه برخوردی داشته، یا بهتر بپرسم چه مشکلی داشته که فکر می‌کنی وفادار نبوده؟

در لحظه مردمک‌هام لرزید و نگاهم به اشک نشست. بغضم و قورت دادم و به مسئله‌ای اعتراف کردم که تمام شخصیتم رو زیر سوال می‌برد.

-مشکل از منه.

@Vip Roman

#پارت ۵۶۸

منتظر تایید یا تکذیب از طرفش بودم، اما چند ثانیه‌ای اجازه داد تا آرام بگیرم و زمانی که اشکم و پاک کردم، پرسید:

-چه مشکلی؟ می‌تونی دقیقاً برام توضیح بدی؟

قبل از این‌که بخوام جواب بدم، تاکید کرد:
-با جزئیات.

نفس لرزونی کشیدم و بزرگ‌ترین مشکل و که حتی نمی‌دونستم اجازه دارم پیش تراپیستم بیان کنم و برای اولین بار به زبون آوردم.

- آشنایی ما دلیلش جاذبه‌ی جنسی بود. یه حس دو طرفه، که خب برای اون قوی‌تر از من بود.

یا حداقل برای رسیدن به خواسته‌اش جرات بیشتری نسبت به من داشت.

@Vip Roman

آهایی گفت و من خودم و بغل کردم و با کف دستام
روی بازو هام کشیدم.

- نسبت به اون موقع، من دو سایز افزایش داشتم.
پاهام دیگه به کشیدگی و خوش فرمی قبل نیست
و...

اشکام دیگه دست خودم نبود و نیاز به تنه‌ایم داشتم
تا بتونم یه دل سیر برای همه چیز و هیچ چیز گریه
کنم.

برای چیزهایی که از دست دادم و چیزهایی که قراره
از دست بدم.

از جا بلند شد و از آبمیوه‌ی روی میز خودش برام
ریخت و نزدیکم شد.

-بهتره کمی از این بخوری و تا قبل از این‌که شوهرت
بیاد خودت و جمع و جور کنی. اون به شدت روی
ناراحتی تو حساسه.

لیوان و پس زدم و گریه‌ام شدت گرفت. همین...

من حتی فکر نمی‌کنم دیگه براش مهم باشم.
-من دو تا از دخترایی که قبلا باهاش بودن و دیدم.
الوین الان نمی‌تونه سلیقه‌ی متیو باشه.

وحشت زده نگاهش کردم.

-من حتی از رابطه داشتن باهاش می‌ترسم. دلم
نمی‌خواد خون‌ریزیم قطع بشه. چون نمی‌دونم بعد از
زایمان طبیعی چه تغییراتی تو بدنم داشتم.
با این‌که دکترم اطمینان داد که عمل واژینوپلاستی
داشتم، اما فقط نمی‌خوام رابطه‌ای باشه.

#پارت ۵۶۹

نیم‌خیز شدم و دستمالی از روی میز برداشتم، چون
دیگه آستینام پاسخگو نبود.

-جذابیت تمام مردایی که تو زندگیم دیدم و روی هم
جمع کنم، بازم به اندازه متیو نمی‌شن.

@Vip Roman

تلخ خندیدم...

-حالا می فهمم چرا مادرم می گفت مرد هر چی زشت تر، زن آسوده تر.

با این حرفم کوتاه خندید و لحظه‌ی صورتش و توی دستاش مخفی کرد.

-خندیدم حرفه‌ای نیست الوین...

دستاش و از صورتش جدا کرد و جدی شد.

-ولی وقتی تو به مرحله‌ای رسیدی که خودت و با همراهت تو یه جایگاه قرار دادی، یا حتی بالاتر. اون روز قطعاً دلیل خنده‌ی من و درک می‌کنی.

با تقه‌ای که به در خورد با دستپاچگی اشک‌هام و پاک کردم و سوزان، تراپیستم فوری گفت:

-ببین... حتی خودتم می‌دونی که اشک ریختنت چقدر عذابش می‌ده، که سعی در مخفی کردنشون داری.

با چشمای اشکیم نگاهش کردم و ادامه داد:
- فقط باوری که به خودت و متیو داشتی و باید به
جایی تو وجودت پیدا کنی و ما با هم این کارو انجام
می‌دیم.

کاش به راهی بده تا این حسایی که مثل خوره به
جونم افتاده و از ذهنم دور کنم.

در باز شد و رایحه‌ی این عطر تلخ، متعلق به چه
کسی می‌تونست باشه جز متیو؟

نزدیک و نزدیک‌تر شد و من مصرانه سرم سمت
سوزان بود و نمی‌خواستم ببینمش.

شاید چون حالا کمی قبول داشتم که خودم مقصرم و
افتضاح دیشبم هم به بقیه مشکلات اضافه شده بود.

#پارت ۵۷۰

@Vip Roman

درست زمانی که سایه‌ش رو روی سرم حس کردم،
پلک‌هام با آرامش بسته شد و سرم به سمتش چرخید
اما نگاهش نکردم.

خودش سمتم خم شد و سیلویارو تو بغلش جابه‌جا
کرد.

- بیست سانت بچه دهنم و سرویس کرده. شیر
خشک قبول نمی‌کنه. شیر می‌دی بهش؟

از صدای خش‌دارش و لحن نامطمئنش دوباره بغض
کردم و سیلویا رو ازش گرفتم.
-البته که می‌دم.

با شنیدن صدام سرش خم‌تر شد و مردمک‌هام
ناخواسته به سمتش چرخید و فوری نگاه دزدیدم.
با لحنی شکه گفت:

- عیسی مسیح!

کمر خم‌شده‌اش و صاف کرد و من بلوزم و باز کردم
تا هر چه سریع‌تر به دخترم که از گریه‌ی زیاد سرخ
شده بود، شیر بدم.

-چی بهش گفتی سوزان؟!

صدای دم و بازدم عمیقش به گوشم رسید و بلافاصله
گفت:

-امیدوارم این اشکا برای تهمت زشتی که به من زده
باشه.

دست مردونه و گرمش روی شونه‌ام نشست و فشار
آرومی بهش آورد.

-نگران نباش الوین. تنبیهی که برات در نظر گرفتم
انقدر شیرینه که مطمئن باش، بازم هوس شک کردن
به من به سرت می‌زنه!

کوتاه خندیدم و صدای پچ زدنش و شنیدم:

-لعنتی... تو فقط بخند.

از این لحن گرم و خاصش چیزی تو قلبم تکون خورد
و به آنی تمام وجودم گر گرفت.

-تو رهبر فوق العاده‌ای هستی متیو دنارو...

سوزان با این جمله توجهم و جلب کرد و متیو با
صدایی مطمئن پاسخ داد:

-البته که هستم؟ شک داشتی؟! exchange group

سوزان جسارت قابل تحسینی داشت که مستقیم به
چشمای متیو زل زد و گفت:

-اما همراه و همسری به شدت افتضاح.

صدایی از گلوی متیو خارج شد و بلافاصله پاسخ داد:

-باید به شهر خودت برگردی، کار ما تمومه...

#پارت ۵۷۱

@Vip Roman

سوران از جا بلند شد و بدون ذره‌ای تغییر در حالت صورتش گفت:

-فعلا اجازه بده استراحت کنم. و قبل از مرخص کردن من، اگر دوست داری با همسرت مشورت کن.

متیو سکوت کرد و سوزان ادامه داد:

-کجا باید استراحت کنم؟

متیو خیلی کوتاه با گوشیش مشغول شد و به در اشاره زد.

-بیرون منتظرتن. راهنمایت می‌کنن.

سوزان خطاب به من لب زد:

-می‌بینمت.

و با صدای بلندتری گفت:

- سربه سرش نزار متیو. ماده شیرت حسابی عصبیه.
سرت و به باد می‌دی.

منتظر پاسخی از متیو نموند و من متعجب شدم از
رابطه‌ای که سوزان با متیو داشت.
- می‌شناسیش؟

نگاه از در گرفت و به جای من به سیلویا خیره شد.
- پس فهمیدی قبل از چمدون بستن نیاز به حرف زدن
داشتیم، که شروع کننده‌ی یه مکالمه‌ای.

جوابی به حرفش ندادم و خودش ادامه داد:
- می‌شناسمش. اما فکر نمی‌کردم یه روز به خدماتش
نیاز پیدا کنم.

کنجکاو‌ی نکردم. چون اگر علاقه داشته باشه خودش
توضیح می‌ده.

@Vip Roman

-تراپیست قبلیت فقط پول گرفت. باید بدم پروانه‌ش و باطل کنن.

فقط نگاهش کردم و با اشاره‌ی سر به سیلویا گفتم:

-اگر دو روز شیر نخوره چی می‌شه؟

متعجب پرسیدم:

-نمی‌دونم متیو اگر تو دوروز غذا نخوری چی می‌شه؟

خونسرد رو کانایه‌ی مقابلم نشستم و با ژست خاصی پا روی پا انداخت.

-قوی‌تر می‌شم...

#پارت ۵۷۲

@Vip Roman

چشم غره‌ای بهش رفتم و معترض گفتم:

-ببین وقتی سینه‌ت و میک می‌زنه، چهره‌ت جمع می‌شه. دردت می‌گیره. باید شیر خشک بخوره.

جوری عادی برخورد می‌کرد که اگر نمی‌شناختمش می‌گفتم دیشب و فراموش کرده.

-و من یه جا خوندم خوردن سینه باعث افزایش حجم و دردش می‌شه.

معذب تو خودم جمع شدم و زیر لب غر زدم:

-دیگه بهش شیر نده. همه درد و بلاهات زیر سر همین وروجکه. واسه همین همیشه دعوا مون می‌شه؟ نوشته بود رو هورمونا تاثیر داره.

برام شیرین بود که راجع همه چیزم به شخصه وقت می‌زاره و تحقیق می‌کنه. اگر همین توجه‌های ریزش نبود، قطعاً می‌مردم.

@Vip Roman

آروم گفتم:

-نشاندی دکترش چی گفت؟! گفت بچه ضعیفه باید شیر مادر بخوره.

قفسه سینه‌اش تند تکون خورد و توپید:

-دکتر غلط کرده! زنم مهمه یا این بچه که از راه نرسیده همه چی رو صاحب شده...

خدایا! یهو چش شد؟ از جاش بلند شد و من دستم و سیر سیلویا کردم.

-متیو این بچه دندون نداره. اما تو داری!

از حرکت ایستاد و بدون این‌که نگاهش کنم گفتم:

-اگه تو می‌خوری درد نمیداد...

حرفم و نیمه گذاشتم...

سکوت سنگینی اتاق و در برگرفت و قدم‌هاش این‌بار برای جنگ برداشته نمی‌شد.

نزدیکم ایستاد و خم شد و کنار گوشم پیچ زد:
-من آماده‌ت می‌کنم که دردت نمی‌آید. می‌خواهی تنبیه‌ت
و بدون آمادگی بریم؟! هوم؟

آب دهنم و سخت قورت دادم و سرم و عقب کشیدم تا
بتونم برانگیختگی‌م و مخفی کنم.
-نکن.

نچی کرد و تا به خودم پیام سرم و توبغلش گرفت و
گفت:

-چرا نمی‌فهمم چته؟ مال زور گفتن به تو نیستی، یه
جور بفهمون که باید رهاش کنم، یا نه.

دستش چنگ موهام شد و مجبورم کرد که نگاهش کنم
و غرید:

-یه جور بفهمون همه‌ی تلاشت برای کنار هم موندن
یه خواب بوده یا نه.

#پارت ۵۷۳

با عجله دکمه‌های بلوزم و بستم، تا خودم و به مایک برسونم، که تو این یک ماه به هر روشی از من و برخورد با من فرار می‌کرد.

-هی مایک.

مایک همون‌طور که با قدم‌های تند به سمت خروجی می‌رفت دستی تو هوا تکون داد.

-مایک کیه؟ من تایلانم.

نچی کردم و قبل از این‌که از در خارج بشه یه لنگه از کفشم و که دستم بود و نپوشیده بودم و سمتش پرتاب کردم.

-صبر کن، تا ندادم کل شهر عکست و با زیرنویس
"تحت تعقیب" بزنن.

از حرکت ایستاد و با چهره‌ای پوکر ستم چرخید.
-چون مطمئنم این‌کارو می‌کنی ایستادم.

نزدیکش شدم و نفس زنون پرسیدم:
-کجاست؟!

شونه‌ای بالا انداخت:
-نمی‌دونم. شوهر توعه.

لب جویدم و کفشم و انداختم روی زمین.
-به قول خودش شوهرم نشده هنوز.

چشم‌غره‌ای بهم رفت.

@Vip Roman

- عمقی که رابطه‌ی شما دو تا داشت، فکرشم نمی‌کردم
زیربناش گوه باشه و این‌طور گند بزنی.

براق شدم سمتش و دستاش و به نشونه‌ی تسلیم بالا
برد.

-خیلی خب باشه.

زهرمار غلیظی تو دلم نثارش کردم و با غیض نگاهش
کردم.

-اگر تو مردونه مشکلت و حل می‌کردی و برای تلافی،
پای من و وسط نمی‌کشیدی این نمی‌شد.

دری که باز کرده بود و بست و جلو کشید.

-نه الوین. بحث اعتماده که تو نداشتی. هیچ‌جای این
رابطه نبوده که پشتت نباشم. اما برای اولین بار تو
مقصری.

فقط نگاهش کردم... @Vip Roman

زندگی دو نفر که با هم می‌خوابن و بیدار می‌شن...
که تو بد و خوب هم شریکن...
که شاهد نقاط ضعف و قدرت هم هستن...
چیزی نیست که نفر سوم و ناآگاه، بتونه راجع بهش
نظر بده.

#پارت ۵۷۴

و من امیدوارم، تو این مدت کسی متیو رو با این
حرفای بی‌سروته جری نکرده باشه.
-این زندگی من و متیوئه مایک، با کمال احترام اجازه
بده خودمون مدیریتش کنیم.

ناراحت نشد و فقط جدی سرتکون داد.
این بی‌تعارف صحبت کردن و من از خودشون یاد
گرفته بودم.

چیزی که تو تربیت مادرم بی ادبی تلقی می شد، تو فرهنگ دناروها یا شاید بهتر بگم غرب، حق هر شخصی بود.

-امروز تولدشه. سال قبل و از دست دادم. می خوام امسال...

حرفم و با تک خندی قطع کرد و بلافاصله بلند خندید.
-وای الوین نکنه قراره کلاه بوقی سر کنه و از اون گلای صورتی روی سرش بترکونیم؟! exchange group

وقتی اخم و چهره ی جدیم و دید، ملتمس گفت:
-وا بده، که اگه ندی متیو من و برای شراکت تو این ننگ، جر می ده.

نمی دونم چرا خنده ام گرفته و با صدایی که تهش به خنده می زد گفتم:

-جلوی بچم این طور حرف بزنی کشتمت. @Vip Roman

خودشم خندید و در و باز کرد.

-بیا! مثل این که از جنون کشتن و بردن و رفتن فاصله گرفتی. بیا کمی قدم بزنیم.

سر تکون دادم و کفشام و پوشیدم و دنبالش راه افتادم.

هنوز کامل وارد محوطه نشده بودم، که سوزان و پسرش و دیدم، که با هم قدم می زنن.

-هنوز باورم نمی شه، سوزان همونیه که با پدرتون بود.

مایک کلافه نگاه دزدید.

-دوست ندارم ببینمش. نمی دونم چرا متیو از بین اون همه تراپیست سوزان و انتخاب کرد.

#پارت ۵۷۵

@Vip Roman

فرق متیو و مایک همین بود...

اون‌ها درست نقطه‌ی مقابل هم بودن...

متیو هیچ‌وقت، هیچ چیز و شخصی نمی‌کرد...

با تمام دنیا در تعامل بود...

با یکی از راه‌جنگ به منفعت می‌رسید و با کسی
دیگه از راه صلح...

اون بهترین رهبری بود که کل دنیا می‌تونست داشته
باشه...

اگر مایک وکیل خوبی بود، پس متیو قاضی خوبی
می‌شد.

-هیچ‌وقت به تصمیمات متیو شک نکن. ماها همه تو
زندگیمون به شخصی نیاز داریم که تصمیمیای سخت
و به به عهده بگیره. یه شخصیت خاکستری.

-می‌خوای چکار کنی؟

بیلی سگ مورد علاقه‌ی متیو تو محوطه می‌چرخید و
مشغول بازی بود.

شاید هم در جست‌وجوی متیویی بود، که یک ماه
عمارتمون از وجودش محرومه.

یک ماه جهنمیه، که ندیدمش...

و راست می‌گن، که تا نباشی، هیچ‌کس نعمت حضورت
و درک نمی‌کنه.

-هی! نرو تو هپروت.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

-من نمی‌رم دنبالش. خودش رفته، خودشم باید
برگرده!

جوری که نگاهم کرد، معنیش می‌شد چقدر تو پررویی
دختر.

دست به سینه گفتم:

-سوزان تشخیص داد به این دوری نیاز داریم.
می‌تونست قبول کنه.

نگفتم توقع داشتم، که قبول نکنه!

-همه‌ی راه‌ها رو بسته بودی، چه توقعی داشتی؟

حرفش و بی‌جواب گذاشتم و به محوطه‌ی کنار پارکی
که برای سیلویا بود، اشاره زدم.
-می‌خوام اون جارو میز و صندلی بچینم.

#پارت ۵۷۶

میز و صندلی و دکور، همونی بود که می‌خواستم.

افراد متیو، قسمتی دوره‌می تشکیل داده بودن و
مشغول صحبت و خوش و بش بودن.

به نظرم بعد از اون خشونت‌ی که عمارت به خودش دید
و بعد از تمام اتفاقات اخیر، این مهمونی که به
بهونه‌ی تولد متیو بود و جز تعداد انگشت شمار،
کسی ازش خبر نداشت، حق همه بود.

متیو برای هیچ‌یک از سران مافیا قسم نخورده بود و
برای هیچ کس با خون عهد نبسته بود.

اما خبر داشتم که تمام سربازانش خودخواسته، برایش
خون ریخته بودن و قسم یاد کرده بودن.

بعد این همه وفاداری، این‌که تو شادیمون کنارمون
باشن، حداقل کاری بود که می‌شد برایشون انجام داد.
-حالت خوبه!

نگاه از میز و صندلیای چیده شده و دیزاین ساده‌ی
باغ گرفتم و به سوزان دوختم.
-عالی‌ام، همه چیز خوبه. فقط خودش که باید برگرده.

سوزان نگاهش توی صورتم چرخى زد و گفت:
-تو این یک ماه الوین، متیو هم مثل تو مشاوره
داشته. شاید انتخابش زندگى بدون تو باشه!

حتى فكرشم تتم رو می‌لرزوند. اما حالا با دید بازتری
به همه چیز نگاه می‌کردم.

-درسته... اگر راه سعادت متیو با من یکی نباشه،
تنها کاری که می‌تونم براش انجام بدم آرزوی موفقیتته.

چشمام حتی با فکر نداشتن به غم نشست، اما خودم
محکم‌تر از هر وقتی به سوزان خیره شدم.

-برای من یک ساعت دور بودن ازش، یک قرن
می‌گذره سوزان. و زمان زیادی گذاشتم تا آسیب‌های
گذشته و ترمیم کنم.

آه ناخواسته‌ای کشیدم و ادامه دادم:

@Vip Roman

-احساس من به متیو حرمت داره. دوباره با زور و اجبار، قلبم و نمی‌شکنم.

#پارت ۵۷۷

کمی امید به قلب نا آروم دادم. من همون دختری بودم که تونست پوسته‌ی سخت متیو رو بشکند.

گذشتن از من کار متیو نیست.

-اما اگر بودن کنار من انتخابش باشه، قطعا تمام من و قلبم و داره. این بار علاوه بر عاشقانه، عاقلانه پایه‌پاش می‌رم. با تمام وجود.

لبخند محو و از ته دلی زد.

-و من به تو قول می‌دم، ازدواج شما دو تا یکی از موفق‌ترین ازدواج‌های تاریخ خواهد شد.

@Vip Roman

کمی شیطننت چاشنی نگاه به رنگ اقیانوسش کرد و
ادامه داد:

-اگر بودن کنار تو انتخابش باشه!

با تکنون سری ازم فاصله گرفت و من هاج و واج
موندم.

یک ماه پیش... سوزان تشخیص داد که من افسردگی
بعد از زایمان گرفتم و مشکلات گذشته، به درستی
ریشه‌یابی نشده.

از ما خواست مدتی و به هم فضا و زمان بدیم.
و به‌خاطر ترس من بابت رابطه، این زمان و فضا
شامل جدا کردن اتاق خوابمون هم بود.

آخرین حرف متیو تو آخرین دیدارمون برام غم انگیز
بود، اما من واقعا شرایط روحی خوبی نداشتم تا بخوام
مانع این اتفاق بشم.

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم و برای هزارمین بار
تو این مدت صدای گیرا و جذابش تو سرم تکرار شد:
"من تو این خونه نمی‌مونم..."

من به دیوارای این خونه اجازه نمی‌دم تا شاهد جدایی
من و تو باشن.

من از این‌جا می‌رم، و زمانی بر می‌گردم که
خوابیدنمون روی یه تخت، و نفس کشیدنمون زیر یه
سقفِ مشترک باشه."

#پارت ۵۷۸

و حالا بعد از یک ماه سوزان به من می‌گه، که شاید
انتخابش دائمی کردنِ این جدایی باشه.

@Vip Roman

از نظرم تا این جای زندگیم، هر آدمی سه بار به دنیا میاد و سه بار شروع جدیدی توی زندگیش تجربه می‌کنه.

یکبار روزی که برای اولین بار توسط دکتر، به آغوش مادر سپرده می‌شه.

یکبار روزی که عاشق می‌شه و مجبوره که سال‌ها اخلاق و عادت زندگیش رو دچار تغییر و تحول کنه.

و یکبار زمانی که بچه‌دار می‌شی و علاوه بر عادات‌های اخلاقی و روتین زندگیت، مجبوری با تغییرات جسمی و روحیت هم دست و پنجه نرم کنی.

و شاید من تو این مرحله‌ی سوم، کمی ضعف داشتم که به این جا رسیدیم.

با دست کمی پیراهن مشکی رنگم و بالاتر گرفتم و به سمت دانا که میزهای پذیرایی و با کمک خدمه پر می‌کرد، راه افتادم.

-چیزی می‌خواید خانوم؟

انگشت اشاره‌ام، که لاک‌های مشکی رنگ تضاد
قشنگی با پوست سفیدم ایجاد کرده بود و روی میز
چرخوندم و با دیدن مارتینی مکث کردم.

جام و برداشتم و لب زدم:

-این.

دانا متحیر و متعجب گفت:

-خانوم حواستون کجاست؟ سیلویا..

تلخ نگاهش کردم و دانا لب‌هاش و با شرمندگی روی
هم فشرد و بلافاصله از من جدا شد.

#پارت ۵۷۹

فقط یک هفته دوری از متیو کافی بود...

وقتی با اون حجم از تئش، دلتنگی و نگرانی برای
متیو هم اضافه شد، متوجه شدم که روزبه‌روز از
حجم شیرم کمتر می‌شه و تو این دوره‌ی درمان، ظلم
بزرگی به سیلیویا شد و شیر من خشک شد.

و حالا....

نفس عمیقی کشیدم و کمی از نوشیدنیم مزه کردم و
نگاهم با مایک که کمی دورتر از ایستاده بود تلاقی
پیدا کرد.

از همین فاصله، سوال تو چشمام و خوند که سری به
نشونه‌ی نه تکنون داد.

با لبخند تلخی، نگاه گرفتم و کمی دیگه از نوشیدنیم
خوردم... عجیبه که حتی عسل چسبیده به دور لیوان
هم نتونست کمی از کام مثل زهرم و خنثی کنه.

سوزان با پسرش وسط می‌رقصید و دختر جدیدی دور
مایک می‌چرخید.

متیو به مایک و رزا امید داشت و من هیچ نشونه‌ای
از خواستن، تو وجود مایک نمی‌دیدم.

بعضی از سربازها با زن‌هاشون و بعضی دیگه دوست
دختراشون و متاسفانه، یک‌سری دختری مشترک
برای خودشون داشتن.

با اخم چشم غره‌ای به این وضعیت رفتم.
وضعیتی که به زودی جمعش می‌کردم.
این‌جا خانواده‌های زیادی زندگی می‌کردن و من دیدن
همچین افتضاحی و نه برای دختر خودم، نه کس
دیگه‌ای نمی‌خواستم.
-می‌رقصی؟! -

چرخیدم و ابرویی برای جیمز بالا انداختم.
-با تو؟! قطعاً نه!

کوتاه خندید...

@Vip Roman

با یه دست خودم و بغل و آرنج دستی که لیوان داشتم
و روی ساعدم تکیه زدم. و با لحنی دوستانه گفتم:
-دخترت و تنها نزار. تا به این جمع غریبه عادت کنه،
براش سنگین تموم می‌شه.

#پارت ۵۸۰

لبخندش جمع شد و نگاهش چرخي توی محوطه زد.
-نیومد... دوست داشت تنها بمونه. چرا نمی‌رقصی؟!
فکر کردم جفتتون فاصله گرفتید، تا کمی منطقی‌تر
کنار هم زندگی کنید.

دستی برای دی‌جی بالا بردم و درخواست کردم تا کمی
صدای آهنگ و بیشتر کنن.

@Vip Roman

به جز برادرهای متیو و جیمز، طبق خواسته‌ی خودم، کسی از این جدایی خبر نداشت و می‌دونستم، که جیمز سعی داره کمی وقت تلف کنه.

-منطق من و متیو با شماها فرق داره. چی شده که درخواست رقص می‌دی؟ می‌دونی که رئیس‌ت خوشش نمیاد؟!

سر تکون داد و سعی کرد حق به‌جانب توجیح کنه.
-این یه مهمونیه که رقیصدن آزاده.

اما نه رقصیدن زنِ رئیس با سربازاش و من نمی‌خواستم دوباره متیو رو عصبانی کنم.
-سیاست پشت این پیشنهاد و بگو. و یاد بگیر که به یه خانوم درست پیشنهاد رقص بدی.

گفتم و لیوانم و روی یکی از استندها، کنار گل‌های ارکیده‌ی دیزاین شده قرار دادم.

@Vip Roman

جیمز قدمی فاصله گرفت و کف دستش و به سمت گرفت.

کمی خم شد و همزمان سرش به زیر افتاد.

-افتخار یه دور رقص و به من می‌دید؟

کوتاه خندیدم و فقط چند ثانیه‌ی ناقابل مونده بود، تا دستم، توی دستش قرار بگیره.

اما صداش... که برای قلبم، زیباترین سمفونی دنیا تعریف می‌شد، به گوش رسید:

-تا دستت و قطع نکردم، بکش کنار پسر!

#پارت ۵۸۱

جیمز با تک‌خندی عقب کشید و فضای بیشتری به منی که نفس کشیدن و از یاد برده بودم داد.

متیو با اخم غلیظی که بین دو ابروش جا خوش کرده
بود پرسید:

-باز تو یه وجب بچه، چشم من و دور دیدی؟!!

تک خند ناباوری زدم و خیلی زود این تک‌خند، تبدیل
شد به خنده‌ای کوتاه و هم‌زمان چشم‌هام به اشک
نشست.

-تولدت مبارک...-

دستش و سمتم گرفت و پیچ زد:

-هیس! همین مونده سربازام نوزادی من و تصور
کنن.

صدای خندیدن از ته دلم... امیدوارم به گوش حسودام
نرسه.

با کمال میل به طرفش پرواز کردم و تا به خودم پیام
خم شد و کوتاه روی دو چشمم و بوسید.

ضربان قلبم اوج گرفت و گویی همین لحظه، آرامش
دنیا نصیب دل بی‌قرارم شد.

من و سمت خودش کشید و دستش نرم روی پهلوهام
نشست.

سرم و کمی بالا گرفتم تا بتوانم ببینمش...
نگاه پر از خواستتم حریصانه روی صورتش چرخ
خورد و ناخواسته آهی از سینه‌ام خارج شد.

حالت چشماش، حرف دل بود...
این‌که؛ دلتنگتم، اما نمی‌دونم چطور رفعش کنم...

-فک نکنی این مدت ندیدمتا...
بودی...

هر شب تو خیالم...
بودی...

@Vip Roman

با بغض خندیدم و پرسیدم:
-قشنگ بود... کی بهت یاد داد؟!

چشمم به مایک خورد، که با اشاره‌ی دستش، نور
محوطه کمتر و راه، برای ابراز احساسات راحت‌تر مون
باز شد.

#پارت ۵۸۲

با ریتم تندی که آهنگ گرفت، دستش چنگ پهلوهام
شد و کمی من و از روی زمین بلند کرد و چرخ
زدیم.

به محض قرار گرفتن پاهام روی زمین، بلافاصله
دستش رو گودی کمرم به گردش درومد و لحظه‌ای

بعد، با کف دست ضربه‌ی محکمی به کمرم زد و من
و محکم به خودش کوبید.
-تو توهم بودنت یاد گرفتم...

ابرویی بالا انداختم و مشتاق به دهنش چشم دوختم...
دلم تنگ بود برای ابراز احساساتش، که با یه
جمله‌اش، تا ته دنیا سیراب می‌کرد.

با غیض نگاهم کرد... انگار که چیزی ازم طلب‌داره.
-چنان بی‌مقدمه عزیز شدی الوین... که حتی یه
وقتایی خودم و فراموش می‌کنم و جای تو
زندگی می‌کنم. یادم می‌ره ببینم چیزی و دوست دارم
یا نه، چون قبلش از خودم می‌پرسم الوین دوست داره
یا چی؟!

دستم چنگ کتش شد و نالیدم:

-ببخشید... حتی یادم نیست چم بود. به گمونم، داشتنت
و خوشبختیمون و باور نداشتم. ممنون که بهم فرصت
دادی. ممنون که صبوری کردی.

چشم گرد کرد و نچی کرد.

-صبوری؟! متاسفانه عشق اون قدر خرم نکرده که
یادم بره بهم تهمت زدی و جلوی دو متر قد، چطور
وایسادی به چمدون بستن.

ریز خندیدم و سرمست از این که حتی مشاوره با
سوزان هم تغییرش نداده و خوی وحشی و اصالتش و
حفظ کرده، گفتم:

-یادت نره...

هومی کرد...

-برای هر روز نبودنم، به هزار روش سامورایی
می‌کنمت.

دهنم از این بی‌پرواییش باز موند، که با یه حالت
خاصی چشم خمار کرد:

@Vip Roman

-آ... باید می‌گفتم به گات می‌دم؟! نه... تو را به هزار
روش سامورایی روی چیزم...

#پارت ۵۸۳

نچی کرد... از حرکت ایستاد و دستم و به دنبال
خودش کنار میز نوشیدنی‌ها کشید.

-ادبی این تیکه و بلد نیستم الوین... قراره جر بخوری
دیگه. حالا اگه مودبانه از دردش کم می‌کنه بگو برم
تحقیقات...

فقط می‌خندیدم...

دلم تنگ شده بود براش...

برای خودش و حرف زدن منحصر به فردش...

جملات و جواب‌هایی که همیشه آماده داشت و
هیچ وقت تکراری نمی‌شد.

جام نوشیدنی و ستمم گرفت و من با غصه نگاهش
کردم و اشک تو چشمام جمع شد...

با اشاره‌ای به جام لب زد:

-بخور... همون قدرم که بهش شیر دادی زیاد بود.
چخبره؟ هر جا می‌رفتی، یه کف دست بچه آویزون
سینه‌ت بود.

خبر داشت... نبود... اما از همه چیزم خبر داشت...
-بچه‌ی خودته متیو... بی‌رحم نباش.

بدون ذره‌ای مکث جواب داد:

-توام زنی. با تو، باز می‌تونم صاحب صدجفت از
اون موجود دوست داشتنی بشم. پس باید بیشتر ازت
مراقبت کنیم. چون تو تکرار نمی‌شی.

@Vip Roman

چند ثانیه‌ای در سکوتی پر از دلتنگی به هم خیره شدیم
و من دوباره لب زدم:
-بخشید-

نگاه دزدید و سرش چرخ می‌افراش زد.
دل‌خور بود و حس بدی داشت و متاسفانه من بابتش
مسئولم.
فقط نمی‌دونم از کی تاحالا، متیو خشم و دلخوری رو
مخفی می‌کنه.

تو این مدت سوزان متوجهم کرد، که اگر هر روز خدا
غر نمی‌زنه و از چیزی ایراد نمی‌گیره، دلیل بر خوبی
مطلق من نیست، فقط از نظر متیو یک سری مسائل
ارزش تلخ کردن زندگیمون رو نداره. گذشتی که من
هم باید تمرینش می‌کردم.

#پارت ۵۸۴

@Vip Roman

می‌دونستم که حالا اون دیگه به من اعتماد نداره و
شاید حتی درست و غلط برخورد تو این رابطه و گم
کرده باشه...

اما من بلد بودم دوباره بسازم...

همیشه نوسازی راحت‌تر از بازسازی بوده...

چه برای یه خونه، چه یک رابطه...

من نباید با بی‌فکری، دل‌به‌دلِ شکِ خونه خراب کنم
می‌دادم، تا مجبور به این بازسازی بشم.

اما قصد عقب‌نشینی هم ندارم و موظفم اعتمادی که
خراب کردم و ترمیم کنم.

مایک از دور دستی برام تگون داد و من با اشاره‌ی
سر شروع برنامه و تایید کردم.

تولدش بود و کیک خریدن ممنوع.

@Vip Roman

تولدش و بود و آهنگِ تولدت مبارک خوندن، جزء
گزینه‌هام نبود.

طبق تحقیقاتم تو اینترنت، همیشه هدیه خریدن برای
مردها سخت بوده و این چند روز من به خیلی چیزها
فکر کردم.

چیزی که درخور اولین هدیه باشه، چون تا به امروز،
متیو هدیه‌ای از من دریافت نکرده بود.

دوباره محوطه روشن شد و متیو لب زد:
-من و تو کارای زیادی داریم. بهتره بقیه و تنها
بزاریم تا به عیش و نوششون برسند.

دستم و با کمی نوازش از دستش بیرون کشیدم و
نوچی کردم و با اشاره به مهمونامون گفتم:
-یه سلامتی جمعی برید، بعدا...

@Vip Roman

مایک نزدیک شد و من با دیدن رنگ پریده‌ش
خداروشکر کردم که بهش نگفتم سورپرایزم چیه.

متیو فوری گفت:

- عیسی مسیح! آخرین باری که مایک همچین چهره‌ای
داشت، خبر گم شدن تو رو شنیده بود.

#پارت ۵۸۵

به حرف متیو کوتاه خندیدم و گفتم:

- ببخش ولی چند دقیقه‌ای تنهات می‌زارم.

تا بخواد جوابی بده قدمی به عقب برداشتم و متیو، با
اخم به یقه‌ام اشاره زد.

@Vip Roman

پشت چشمی نازک کردم و کمی لباسم و بالا کشیدم و
فوری به سمت دی‌جی و جایگاه کوچکی که برای
خودم و متیو کنارشون درست کرده بودن، راه افتادم.

صدای موسیقی کم شد و خیلی ملایم به گوش می‌رسید
و همین سکوت توجه همه و جلب کرد.

با احتیاط روی جایگاه قدم گذاشتم و به سمت استندی
که کنارش قرار گرفته بود رفتم.

جعبه‌ی ماه‌گونی رنگِ روی استند و باز کردم و با
دیدن خنجر کوچکی که متیو برام خریده بود، چشمام
برقی از یادآوریِ یه خاطره‌ی شیرین و دوست‌داشتنی
زد.

سرم به سمت مایک چرخید.

چند نفری دور هم جمع بودن و متیو همون‌طور که
صحبت می‌کرد گه‌گذاری هم نگاهی به من می‌نذاخت.

با نگاه من، مایک چیزی گفت و متیو به سمت راه افتاد.

هر قدمی که نزدیک می‌شد، قلب من از هیجان زیاد با شدت بیشتری می‌تپید و حتی می‌توانستم، نبض محکم روی گردنم و حس کنم.

بلاخره رسید و از جایگاه که بالا اومد، غر زد:
-این تولد بازی و کنسل کن. من و تو باید حرف
بزنیم...

-همون جا وایسا...

با این حرفم درست مقابلم با فاصله، از حرکت ایستاد
و کلافه نگاهم کرد.

نگاه تمام مهمون‌ها رو، رو خودم حس می‌کردم و
حقیقتا این من و معذب می‌کرد.

@Vip Roman

شاید باید این کار رو تو خلوتمون انجام می‌دادم، اما
دلم می‌خواست همه‌ی دنیا بدونن که این بار، کنار هم
بودنمون فرق داره و تیم دونفره‌ی ما دیگه حتی
لحظه‌ای جدا افتادن رو تجربه نمی‌کنه.

دستم دراز شد و خنجر کوچک رو از توی جعبه
بیرون آوردم.

#پارت ۵۸۶

نگاه متیو از چشمام کنده شد و کوتاه و گذرا به خنجر
نگاه کرد.

اما خیلی سریع سرش سمت چرخید و چشم ریز کرد.
لبخند کوتاهی زدم و انگار فهمید چحیره، که سری به
نشونه‌ی نه تکون داد و تا خواست مانع بشه...
خراش کوچیکی کف دستم ایجاد کردم.

صدای نفس کشیدنِ از سر هیجان یا تعجب اطرافیان
به گوشم رسید و من مطمئن قدم کوتاهی به جلو
برداشتم.

این قسم، برای مافیا زیادی مقدس بود و من برای
موندن تو زندگیش از این مطمئن تر نبودم.

من برای داشتنش جنگیده بودم...

با بعضی از این مردها هم‌سنگر بودم و قدم‌به‌قدم
همراهیش کردم...

من با تمام وجود عضوی از خاندان مافیا و جزئی از
این خانواده و خونه بودن و پذیرفته بودم...

پس باید تمام رسوم و به جا می‌آوردم و شاید در
کنارش، دل و غرور شکسته‌ی متیو رو هم ترمیم
می‌کردم.

سرم و بالا گرفتم و مطمئن، رو به متیوی حیرت‌زده
متن قسمی که خودم آماده کرده بودم و گفتم:

"سوگند می‌خورم با خون، که وفادارم به تو، متعهدم
به راه تو."

تمام تنم، از سنگینی این قسم و از خواستن زیادِ مرد
مقابلم، مورمور شد، اما این بار از این حس و این میل
نترسیدم، چون تکلیفم با خودم و دلم مشخص بود.

"زندگی من وابسته به تو، و مرگ من متعلق به
توست."

نزدیکتر شدم و به راحتی برق غرور و رضایت رو
تو چشمای به رنگ شبش دیدم.

این تیکه از متمم برای خودمون بود و بین خودمون.
پس صدام و آرومتر کردم و ادامه دادم:

@Vip Roman

"قلب من از آن تو... جان من در گرو نفس کشیدنت.
تا ابد برای تو، تا بهشت کنار تو"

#پارت ۵۸۷

درست یک قدمیش ایستادم. تحرکی نداشتم، اما از
هیجان زیاد به نفس نفس افتاده بودم.
- فکر کردم وفاداریم به تو و تعلق کاملم به این زندگی
هدیه‌ی خوبی می‌شه.

صدای دست زدن اطرافیان باعث شد از شک خارج
بشه و کف دستش روی بازوم بشینه.
-توی توله سگ...

چشم ریز کرد...

- فکر کردم فقط بلدی با اعصابم بازی کنی.

هومى كردم و لب زدم:
- عزيزم از داشته‌هاى حرف بزن.

تک‌خندى زد و دستش دور بازوم حلقه شد و من و محکم به خودش کوبيد و هم‌زمان صداش به گوشم رسيد:

-و به اين خون و تکتک تار موهاى قسم الوين، تو و اون ناز نگاهت... محاله اجازه بدم براى بقيه‌ى عمرم حتى يک ثانيه‌ام ازم دور شيد.

تمام شور و هيجان وجودم از صداى بم و صادقش تو گوشم، ته‌نشين شد و آرامش به تکتک سلول‌هاى نفوذ کرد.

-آقا بلند بگيد ما هم بشنويم.

با صداى مايک، به سمت بقيه چرخيدم و با شادى غير قابل وصفى گفتم:

-ممنونم بابت این همراهی. خوشحالم که خانواده‌ای
مثل شماها دارم و امیدوارم که این عمارت من بعد،
جز بزم، شاهد اتفاق ناخوشایندی نباشه.

همگی پیک‌هاشون و بالا بردن و جیمز دو پیک برای
من و متیو آورد.

متیو گفت:

-به سلامتی اونایی که بینمون نیستن، اما خاطرشون
زنده‌ست.

نیم‌گاهی به من انداخت و ادامه داد:
-و به سلامتی بودنتون.

نوشی گفتم و پیکم و به پیکش زدم و خیره به هم
کمی از نوشیدنی مزه کردیم.

#پارت ۵۸۸

@Vip Roman

از انرژی زیاد و خوشحال، از حضور دوباره‌ش تو
این خونه، به جای آسانسور از پله‌های بالا رفتم و
متیو هم بدون هیچ حرفی دنبالم اومد.

بالا که رسیدم به طرف اتاق راه افتادم، اما متیو دستم
و گرفت و گفت:

-می‌رم سیلیویا رو ببینم. بعدش حرف بزنیم.

شرمنده نگاهش کردم. یک ماه از دیدن دخترش
محروم بود و این تقصیر منه.
-باشه.

دستم و رها نکرد و درخواست کرد.

-اون لباس خواب خرسیه و بپوش. همونی که خودم
برات خریدم.

سر تکون دادم.

-چشم...

با حالت دستوری گفت:

-اومدم تو اتاق دیگه چشمت و غمگین نبینم.

دستم و رها کرد و خیره به رفتش نفس عمیقی کشیدم
و لحظه‌ای بعد کفشام و گوشه‌ای پرتاب کردم و غر
زدم:

-لعنت بهتون، پاهام داغون شد!

با عجله به طرف اتاقمون راه افتادم و بعد از زدن
اسپری به زخمم، پیراهنم و به سختی از تنم کندم
روی پافر انداختم.

پیراهن خواب گلبهی رنگی که تا روی زانو بود و
پوشیدم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم.

خنده‌داره... ما یه بچه با هم داشتیم.

متیو همیشه میل جنسی بالایی داشت و خودم، بیشتر از حالت عادی و نرمال برای خواستش بی‌قرار می‌شدم.

بنابراین ما بیشتر از حالت نرمال با هم رابطه داشتیم. اما حالا شرمی دامنم و گرفته بود که درکش نمی‌کردم.

#پارت ۵۸۹

ریموت و برداشتم و برق و خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. بهترین راه برای فرار از این شرم، تاریکی و چشم تو چشم نشدن بود.

صدای باز شدن در که اومد پلکم پرید و چشم بستم و خیلی زود حضورش و بالای سرم حس کردم.

@Vip Roman

ناچار چشمام و باز کردم و با متیو که خم شده بود و صورتش مقابل صورتم بود، چشم‌توچشم شدیم.

نگاهش چرخى توى صورتم زد و گفت:

-این زندگی هر مشکلی که داشته باشه حلش می‌کنیم، رفتن جزء گزینه‌هاست، دیگه نیست.

صاف ایستاد و همون‌طور که دکمه‌های بلوزش و باز می‌کرد، منتظر نگاهم کرد.
-دیگه نیست.

سر تگون داد و اخم کرد.
-دستت و ببینم.

تحت‌تاثیر اخم و صدای جدیش، دستم و از زیر پتو بیرون آوردم و نشونش دادم.
-خیلی سطحیه. اسپری انعقاد زدم.

با انگشت شصستش کنار زخم و نوازش کرد و من
ناخواسته پرامش پلک بستم.

با حس لبش روی زخم، نفسم و سخت بیرون
فرستادم و صداش به گوشم رسید:
-این کار، خیلی برام ارزش داشت. امیدوارم لایق قسم
صادقانهت باشم.

فرصت جواب دادن و با سوال بعدیش ازم گرفت.
-که تا ابد، تا بهشت؟

تکرار کردم:
-تا ابد، تا بهشت...

خیلی ناگهانی کنارم تکونی و خورد و چشم که باز
کردم متیو دراز کشیده بود.

من و تو آغوشش کشید و لب زد:

-بیا ضامن شادی... بیا فعلا بریم یه دوری تو جهنم
بزنیم.

#پارت ۵۹۰

اما هر ثانیه از شبم شبیه صد سال زندگی در بهشت
بود.

فکر می‌کردم، به‌خاطر قضاوتم مثل همیشه سرد
می‌شه و فاصله می‌گیره.

فکرش‌م نمی‌کردم این دوری متیو رو هم به اندازه‌ی
من بی‌قرار کرده باشه.

وحتی توی خواب هم نمی‌دیدم انقدر قشنگ و خاص
عاشقی کنه...

درست مثل خودش...

@Vip Roman

متیو نه خودش تکرار می‌شد و نه اخلاق‌های خاصش،
برای همینه که نداشتش مثل مرگه...
یه مرگ دردناک و پر از عذاب.

دستام چنگ بازوهاش شد و نالیدم:
- هر شب خوابت و دیدم... نباید اجازه بدی دوباره دور
شیم.

گونه‌اش و به گودی گردنم مالید و سنگین و با مکث
ازم فاصله گرفت. جوری انگار که تنمون و به هم
بخیه زدن.

خمار و پر از خواستن نگاهم کرد.
_معتادم به تنت، من مریضمِ الوین... می‌خوام انقدر
باشی که تا عطر تنت زد زیر بینیم نشه شم. انقدر
زیادی باش، که بودنت من و تا مرز اُور ببره.

@Vip Roman

انگشتش و روی شیار بدنم کشید و تا روی نافم ادامه داد و مکث کرد.

-برام ناز کن... ناله کن و بزار تو خماریت بمونم.

روی چشمم و بوسید و پیچ زد:

-خواستنت و ناله کن، آه بکش و بی‌قرارترم کن.

#پارت ۵۹۱

کنار گوشم با نفس‌هایش لب زد:

-منم بشم هم‌پای دختر و نگیات، ناز بخرم و نوازشت کنم.

از هیجان و میل شدیدم بهش، تپش قلب گرفته بودم و چشمم حریصانه روی دهنش زوم بود، تا بیشتر بشنوم.

دهن باز کردم چیزی بگم، اما انگشت شصتتش نوازش
وار روی لبم کشیده شد و سکوت کردم.

-من تو هر ثانیه‌ی این مدت، بی‌قراری و برات زندگی
کردم و جمعه‌شون کردم برای امروز، برای دوباره
دیدنت.

دستش چنگ پهلوم شد و تن لختم و بیشتر به خودش
چسبوند و از برخورد آلتش به بدن خیسم ناله‌ی پر از
هوسم بلند شد.

-می‌خوام پر شم از وجودت الوین. زده به سرم که
می‌خوام تو خودم حلت کنم.

آلتش و روی بدنم کشید و از لذت زیاد مردمکام به
لرزش افتاد.

کنار گوشم نفس آه مانند‌ی کشید و لب زد:

-باید قرارم بدی و بشی سامون همه بی‌تابی‌هام.

لب زد:

-فقط می‌خوام عشق‌بازی کنیم. لذت بدم و لذت بگیرم.
می‌خوام باهات یه کاری کنم که این هیکل بی‌نقص و
روی تخت پیچ و تاب بدی و اثر تاریخی به جا بزاری
از امشبمون.

بی‌قرار و اژنم و روی آلتش مالیدم.

-ولی من می‌خوامت، همین الان باید داغیت و تو بدنم
احساس کنم.

لاله‌ی گوشم و بین لباش گرفت و دستم چنگ قفسه‌ی
سینه‌ش شد.

#پارت ۵۹۲

@Vip Roman

نه! مثل این که جدی بود و قرار نبود این مبارزه‌ی
تن به تن فینال داشته باشه.

خیلی ناگهانی شد... ضربیه‌ی کف دست سالم به
قفسه‌ی سینه‌اش...

بیرون کشیدن خودم از زیرش و نشستم روی تنش.

انگار منتظرش بود، که خمار و پرلذت نگاهم کرد و
بدون تقلا دستاش و زیر سرش برد.

-ماده شیر من...

با حس پیروزی و غرور گفتم:

-یه بارم من سر...

لبش به لبخندی کج شد و نگاهش بی پروا روی تنم
چرخید.

-تو همیشه سرشی...

@Vip Roman

چشم ریز کردم و بدنم و روی آتش تنظیم کردم و به سختی سعی کردم بعد از چند ماه انجامش بدم.

به محض وارد شدن آتش، درد و لذت، با هم توی وجودم پیچید و هر دو نفس سختی بیرون فرستادیم.

روی تنش خوابیدم و بلافاصله دستاش روی پهلوهام نشست.

کنار گوشش پچ زدم:

-سرش توشه... درستش همینه.

در ثانیه، لحظاتمون شور عجیبی گرفت و متیو با خشونت چرخید و سینه‌ام توی دستش مشت شد و ضربه‌ی محکمی بهم زد.

-نخواستی آروم باشم.

پاهام و دور کمرش حلقه کردم و نالیدم:

-قد یک ماه دوری که نه، قدیه قرن نداشتنت وحشی
باش.

#پارت ۵۹۳

زندگی منتظر نمی‌مونه...
روی دور کند حرکت نمی‌کنه...
حتی روال عادی هم نداره...

من فکر می‌کنم روی دور تند می‌گذره. مخصوصاً
وقتی خوشحالی و همه چیز بر وفق مراده.

زندگی منم می‌گذره. حتی نفهمیدم چطوری چهار ماه
گذشت و فردا مراسم عروسی من و متیوست.

@Vip Roman

مرد جدی و غیرقابل نفوذی که یک روز اتفاقی و بدون دعوت به زندگیم اومد و پشت اون پوسته‌ی سخت و سنگی، یه قلب مهربون و یه روح بزرگ داشت.

حس مالکیتش من و نشونه گرفت...

چنگ انداخت به وجودم...

غصب کرد...

و همه جسم و روحمو < تصاحب > کرد.

و من راضیم از این‌که اون مالکِ قلبمه...

از مردی که با همه وجودش مراقب من و احساسمه...

مارتینا و همسرش خودشون رو برای مراسم عروسیمون رسوندن و مراسم خیلی خودمونی برگزار می‌شه.

@Vip Roman

تمام خریدامون آنلاین انجام شده، چون واقعا با وجود سیلویا و برنامه درسی این روزهام وقتی برای خرید حضوری نداشتم.

و البته که متیو مثل همیشه از خونه موندن من، استقبال می‌کنه.

یک سری چیزها قابل تغییر نیست و اگر به متیو باشه، از این‌که حتی دیوارهای خونه من و می‌بینن حرص می‌خوره.

ولی اون بهم قول داده که به زودی و به تنهایی، تو خیابون وال استریت با هم قدم می‌زنیم.

به مغازه امپل هیلز تو بروکلین، که متیو خیلی تعریف می‌کنه می‌ریم و بستنی می‌خوریم.

@Vip Roman

خرید می‌کنیم و در آخر با ماشین دور می‌زنیم، تا من
بتونم آتیش بسوزونم و اون لذت ببره. و این
برنامه‌های خود متیو برای منه.

#پارت ۵۹۴

آره... من سفر به جزیره خصوصی نیاز ندارم. من
برای شاد بودن به پول متیو نیاز ندارم.

من همین تفریح‌های کوچولو و ریز کنار متیو رو به
دنیا ترجیه می‌دم.

من آخر هفته‌هایی که به پیشنهاد سوزان، با متیو به
پنت‌هاوس می‌ریم و مثل مردم عادی زندگی می‌کنیم و
به دنیادنیا پول و دلار ترجیهش می‌دم.

@Vip Roman

و وقتی برایش با دستای خودم غذا می‌پزم و اون با لذت و عشق می‌خوره، خوشبختی رو با تمام وجود لمس می‌کنم.

طبق گفته‌ی خودش اون فکر می‌کرد همیشه تنها و مجرد می‌مونه و خودش و تو دنیای کار و خطر غرق کرد.

و حالا اصلاحش زمان می‌بره و من باز هم صبر می‌کنم و هیچ‌وقت پشیمون نمی‌شم.

و خوشحالم که به حرف مادرم گوش دادم، میوه صبر، قطعا شیرین‌ترین میوه‌ی دنیاست.

میوه‌ی صبر من، عشق متیو، حضورش و دخترم سیلویا شد.

-کی برای برادرزاده‌م هم‌بازی جدید میارین؟

@Vip Roman

با صدای مایک از فکرهای شیرینم فاصله گرفتم.
همگی روی تراس نشسته بودیم و مشغول خوردن
قهوه بودیم.

همه خیره بودن به پارکی که حداقل تا دو سال آینده
سیلویا قادر به استفاده ازش نبود.

لیوان قهوه ام و روی میز گذاشتم و سعی کردم
استرس به دلم راه ندم.

-آرزوت و یادته؟ دوست داشتی اینجا بشینی و
برادرزاده عزیزت و مشغول تاپ بازی تماشا کنی؟

با لبخند سری تکون داد.

-برای اون لحظه ثانیه شماری می‌کنم.

-خب من بهت قول می‌دم، اگه یکبار دیگه اسم بچه و
زایمان و بیاری، برای اون‌روز زنده نخواهی بود.

@Vip Roman

من شاید دوباره بچه‌دار می‌شدم، اما کمی اذیت کردن
مایک که به جایی بر نمی‌خورد!

#پارت ۵۹۵

سرم و کج کردم و یه تای ابروم و دادم بالا. حالا
جرات می‌خواست که تکرارش کنه.

صدای خنده بلند مارتینا باعث شد نگاه پر خنده‌م و از
مایک بگیرم.

ته چهره‌ی کارلو می‌خندید و مایک لباش و روی هم
فشار می‌داد و حرص می‌خورد.

با ببخشیدی، جمع دوست داشتتیمون و ترک کردم و
به طرف خونه قدم برداشتم، تا به سیلویا سر بزنم.

مایک خیلی دلش بچه می‌خواست، می‌تونست بچه خودش و بغل کنه. اما اون به‌خاطر شرایط زندگیشون و گذشته‌ی تلخش، دوست نداشت همچین ریسکی کنه.

هر چند این روزها سرش با رزا گرم بود. رزایی که یک‌بار بهش سر زدیم و وابستگی شدیدش به مایک من و حیرت‌زده کرد.

اون برای مایک اشک می‌ریخت چون قرار بود بره دفترش و این برام زیادی عجیب بود.

یه وقتایی فکر می‌کنم، قطعاً یه زندگی مشابه خودمون برای مایک اتفاق می‌افته و حس ششم می‌گه این اتفاق به زودی رخ می‌ده.

بله حسی به من می‌گه، مایک دیوارهای دفاعیش ریخته و به زودی دختری و به زندگیش راه می‌ده و

بعید نیست، مثل همیشه حق با متیو و اون دختر رزا
باشد.

بعد از عروسیمون ما به ماه عسل می‌ریم و من هنوز
نمی‌دونم مقصد کجاست.

در نبود ما کارلو و مایک مراقبت از خونه و به‌عهده
دارن، چون مارتینا دوست داشت چند وقتی و توی
عمارت پدری بگذرونه و کارلو، در صورت حضور
خودش، قبول کرد، که این مدت و اینجا بمونن.

#پارت ۵۹۶

متیو، ته چشماش پر از رضایت بود، با حضور کارلو
و مایک با هم، قدرت بیشتری توی عمارت هست و
مراقبت از سیلویا به مراتب به نحو احسن انجام
می‌شه.

مخصوصا که جیمز مجبور شده دنباله روعه یه سری
از حرف‌های رزا دوباره به ایتالیا برگرده و متاسفانه
دخترش‌م با خودش برد که به برادرش تحویل بده،
چون به نتیجه نمی‌رسیدن.

سیلویا فوق العاده ساکت بود و حتی وقتی که از
خواب بیدار می‌شد اگه پرستارش کنارش نبود، هیچ
کس متوجه نمی‌شد.

بالاسر تخت مخصوصش ایستادم و به چشمای طوسی
گردش خیره شدم.

به محض دیدن من شروع به دست و پا زدن کرد و در
تقلا برای اینکه بغلش کنم.

کوچولوی خواستیم و توی بغل گرفتم و روی صندلی
راک کنار پنجره نشستم و نفس عمیقی کشیدم و کنار
گوشش زمزمه کردم:

-فرشته کوچولوم، مامان قراره فردا عروس بشه.
خوشحالی، نه؟ منم خیلی خوشحالم.

آه پر حسرتی از سینه‌ام خارج شد و ادامه دادم:
-فقط می‌دونی؟ جای پدرم خالیه که من و تا محراب
همراهی کنه. یا مادرم که توی اتاق وقتی آماده می‌شم
برام اشک شوق بریزه.

دستم و دورانی روی کمرش چرخوندم و بیشتر به
خودم فشردمش.

-اما من بهت قول می‌دم وقتش که برسه، من و پدرت
برای تو، درست جایی که باید، حضور داشته باشیم.
این و پدرت بهم قول داده، می‌دونی که بابات سرش
بره قولش نمی‌ره!؟

#پارت ۵۹۷

@Vip Roman

دستی از پشت روی سرشونه‌هام نشست و خودش
کنار گوشم زمزمه کرد:

-معلومه که نمی‌ره. ببی گزل، گفته بودم نبینم اشکات
و؟ دلت برای تنبیه شدن تنگ شده؟

سرم و کج کردم و به سرش، که کنار گوشم بود تکیه
دادم و نفس عمیق و پر از آرامشی کشیدم.
-تو کی شدی همه زندگیم؟

جمله‌ام و به ایرانی گفتم... چون عاشق زبون مادریم
بود و تقریباً تمام و کمال یاد گرفته بود.

متیو سیلویا رو از بغلم گرفت و پیشونیش و بوسید و
توی تختش برگردوند.

به طرفم اومد و من و از روی صندلی بلند کرد و
خودش نشست و بلافاصله با دست به پاش اشاره زد.

با کمال میل روی پاش نشستم و تو آغوشش جمع
شدم. سرم و روی سینه‌اش گذاشتم و پاهام و جمع
کردم.

-چی گفتی؟ من اونقدر ا هم فارسیم خوب نیست.

پشت چشمی برای دروغش نازک کردم.
-نگو که نفهمیدی؟ بگو دوست داری بشنویش.

با مکتی کوتاه ادامه دادم:

- می‌گم مانتو تو کی شدی همه زندگیم؟ یه روز
بی‌دعوت اومدی و راحت و به دلم باز کردی و
حالا برای همیشه موندگار شدی.

مشغول نوازش موهام شد.

-تو بگو چی شد، که حتی نفهمیدم کی دیوارای دفاعی
دورم ریخت و غیرممکن ترین اتفاق افتاد. و بوم...
من دارم ازدواج می‌کنم.

روی سرم و بوسید.

-خیلی عزیزی...

#پارت ۵۹۸

به طرف صورتش سر کج کردم. خودش می‌دونست
چی می‌خوام و بی‌مکت لباش، روی لبام سقوط کرد.

کام عمیقی از لبای نابش گرفتم و نفس زنون عقب
کشیدم.

-مطمئنی امشب مشکلی پیش نمیاد؟

دستش زیر پیراهنم و لغزید.

@Vip Roman

-آره فرصت داشتن یه مهمونی مفصل و ازت گرفتم،
بقیه هم نمی‌زارن من از این پارتی قسر در برم. پس
بهتره که پیش نیاد.

دستش که روی بدنم نشست، اجازه نداد بقیه‌ی حرفم
و ادامه بدم.

سرم و توی گودی گردنش گذاشتم و نالیدم:
-لعنتی... انگشتات کارشون و خوب بلدن.

به خوبی آگاه بود که من عاشق سکس رو صندلی‌ام و
همیشه من و رو هر صندلی، که گیر می‌ومد و تنها
بودیم خفت می‌کرد.

انگشت دومش که رفت داخلم پچ زدم:
-متیو توی اتاق بچه‌ایم.

هوومممی از گلویش خارج شد و آروم گفت:

-مگه نگفتی عاشق سکس تو جاهای نامتعارفی؟ کجا
از اتاق بچه نا متعارفتر؟! من اینجا نشونه گذاريت
نکردم کوچوولو، پس ساکت باش تا به کارم برسم.

البته این علاقه‌ی خودش بود، که هر بار من بهش
متهم می‌شدم!

-متیو دکتر گفت تعداد دفعات رابطه‌مون باید کمتر
بشه.

صدایی از گلویش خارج شد و پیچ زد:

-دکتر قبلی به خاطر شرایط سخت زندگیش مهاجرت
کرد. تا قرار با دکتر جدیدمون، با همون روال قبل
پیش می‌ریم!

#پارت ۵۹۹

@Vip Roman

بی‌قرار بیشتر بهش چسبیدم. خودم از وجودش سیراب نمی‌شدم و قصدم فقط اذیت کردنش بود.

اما... یه درخواستی داشتم که حالا بهترین فرصت برای گرفتن جواب مثبت بود.

طبق تجربه‌ام یکی از جاهایی که می‌شه با مردا یه مکالمه با نتیجه‌ی دل‌خواه داشت، تو بغله...

-متیو من خواب دیدم که یه خیریه‌ی خیلی بزرگ دارم و از دخترای بی‌سرپرست و بدسرپرست حمایت می‌کنم. دخترایی که مثل خودم خانواده‌هاشون و از دست دادن.

دستش دیگه ملایمت قبل و نداشت و تنِ داغش چیز بیشتری طلب می‌کرد.

-هوووم... جدیدا زیاد خواب می‌بینی! ولی متاسفم عزیزم. زیادی سرت شلوغ می‌شه.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و به سختی ازش جدا شدم و پایین پاش زانو زدم.

مقابل پاش یه دستم و به روش گرفتم و دست دیگه
و به سمت شلوارش بردم و از روی شلوار آلتش و
نوازش کردم.

-یه مجتمع بزرگ بود متیو، انقدر سالن هر طبقه
بزرگ بود که تو خوابم جا نمی‌شد!

صدایی از گلویش خارج شد اما سکوت کرد و پر لذت
از بالا بهم خیره شد.

لبی با زبون تر کردم و نوازش دستم کمی خشن‌تر
ادامه پیدا کرد.

بلافاصله دستش روی موهام نشست و پرسید:
-سالن مجتمع حدوداً چند متری بود بیبی؟!

لبخندم و به سختی مخفی کردم و با حالت خاصی لب
زدم:

-بزرگ... تو که می‌دونی من از هر چیزی بزرگش و
دوست دارم!

#پارت ۶۰۰

فاکی زیر لب گفت و بی‌طاقت من و به عقب هل داد و
از جا بلند شد.

من و بغل گرفت و خیلی سریع پاهام و دور کمرش
حلقه کردم و همون‌طور که از لبای هم کام می‌گرفتیم،
سمت در رفت و در و قفل کرد.

وقتی مطمئن شدیم سیلویا خوابه با خیالی راحت
دوباره لبامون روی هم سقوط کرد.

ولی هر دو می‌دونستیم تا اومدن پرستار، برای شیر
دادن به سیلویا وقتی نمونه.

یه دستش که رفت پایین، دستام و دور گردنش حلقه
کردم و صدای باز شدن زیپش هیجان درونیم و بیشتر
کرد.

بی طاقت، با دستش شورتم و کنار زد و بی هوا واردم
شد.

جیغ خفه ای کشیدم و نالیدم:
-لعنتی...-

با صدای خش دارش پیچ زد:
-ششش... نشنوم صدات و.

بی هوا گاز محکمی از سرشونه اش گرفتم نالیدم:
-آخ... آروم.

@Vip Roman

لباش و روی لبام گذاشت و صدای ناله‌هام و خفه کرد
و ضربه‌هاش و تندتر.

قرار بود حداقل این چند روزی که به عروسی مونده
و سکس نداشته باشیم.

اما کی اهمیت می‌ده؟ بودن با این مرد هر مدتش لذته.
اسپنکی آرومی بهم زد و من با لذت ناله کردم:
-محکم‌تر!

متیو حریصانه ضربه محکم تری زد و تو گردنم پیچ
زد:

-با تو، هر بارش انگار اولین باره.

گفت و بالا تنهام و محکم به دیوار کوبید و ضربه‌هاش
و از سر گرفت.

#پارت ۶۰۱

@Vip Roman

ناخن‌ام و به شونه‌هاش فشار دادم و سرم و به دیوار
تکیه دادم و با فشار دستم روی پوستش لذت و کنترل
کردم.

-باز کن اون چشمت و...-

تو حال خودم بودم و نزدیک اومدم. دوباره و این بار
غریه:

-باز کن اون لامصب رو. وقتی داری می‌آی، تو چشم‌ام
نگاه کن.

چشم‌ام و تو فاصله کمی از صورتش باز کردم و اون
دیوونه‌وار و خشن با سرعت بالایی ادامه داد.

بدنم حسابی خیس شده بود و برخورد تنمون به هم
صدای لذت بخشی داشت.

@Vip Roman

نگاه متیو تیره‌تر از همیشه شده بود و کمی خطرناک
به نظر می‌رسید.

صورتش و نزدیک کرد و با خشونت لبام و بین
دندوناش گرفت.

آخی گفتم و بلاخره لرزیدم و تموم وجودم فرو ریخت.
چشم‌ام بسته شد و بی‌جون تمام وزنم روی متیو
انداختم.

صدای ناله‌ی پر لذتش کنار گوشم رها شد و با چند
ضربه‌ی دیگه، خودش و خالی کرد و همون‌طور که
داخلم بود، رفت و روی صندلی نشست.

هر دو نفس‌نفس می‌زدیم و صدای نفس‌امون تو اتاق
می‌پیچید و به خودمون می‌رسید.

بوسه‌ای روی گوشش زدم.

-دوستت دارم.

@Vip Roman

متیو چشماش و بست و سرش و به صندلی تکیه داد.
-انقدر جلوم وول می‌خوری و کرم می‌ریزی، که توقع
داشتم الان زنده نمونی. کی می‌خواست تا فردا صبر
کنه؟!

انگشت اشاره ام و آوردم بالا و تهدید کردم.
-هی تو... یادت باشه... امشب حق نداری به هیچ زنی
نگاه کنی.

#پارت ۶۰۲

کمی پلک‌هاش و از هم باز کرد و چشمای خمارش و
بهم دوخت.

-جوش نیار شوگر. ما هردو، پارتی مجردیمون تو یه
کلاب برگزار می‌شه.

آلت متیو توی بدنم دوباره داشت جون می‌گرفت و من کمی وول خوردم و سعی کردم تحریک نشم. پرستار لعنتی الانا بود که برسه.

-آره ولی یادت نره، قراره مثل غریبه‌ها باشیم و انگار همدیگه و نمی‌شناسیم، قراره همه چیز واقعی باشه.

امشب من بادیگاردای متفاوتی داشتم و فقط قرار بود دورادور مراقبمون باشن.

یه جورایی متیو خواسته بود یه کم احساس نرمال بودن کنم.

وارد اتاق شدم و مارتینارو در حالی دیدم که موهایش و تاربه‌تار داخل دستگاه می‌برد تا فرشون کنه.

-هی چیکار می‌کنی؟ مطمئنی این پارتی مال منه؟!

چشماتش و تو حدقه چرخوند.

@Vip Roman

-البته که مال تو عه ولی دلیل نمی‌شه، که من شانس من و امتحان نکنم.

و شیطان به لباسای داخل کمد خیره شد.

-مارتینا امشب قرار نیست استخوانای کسی له بشه.
حواس به لقب شوهرت هست دیگه؟! چی تو فکرته؟

نچی کرد و جواب داد:

-اوه! هیچی، فقط هوس سکس خشن با کارلو دارم.

با نفهمی بهش خیره شدم و پشت چشمی نازک کرد.
-چقدر خنگی تو دختر. یه کم مردای دیگه و تحریک
کنم و باهاشون لاس بزنم، به نظرت کارلو چی می‌شه؟
البته که عصبی می‌شه.

#پارت ۳۰۶

@Vip Roman

چند دست لباس ریخت روی تخت و ادامه داد:

-اوممم، خب بعدش چیکار می‌کنه؟ معلومه با یه سکس خشن از دارایش محافظت می‌کنه. حالا دارایش کیه؟ خنگ نباش الوین، من دارایی کارلوام.

این و گفت و سرخوش خندید. چشم غره‌اب بهش رفتم.

-آره فقط این وسط یه بنده خدایی هم، بی‌آلت می‌شه. درضمن خوب نیست که یه مرد و با غیرت و تعصبش تحریک کنی.

بلند و سرخوش خندید.

-به من چه؟ می‌خواست هیزی نکنه.

پوفی کردم و سمت لباسا رفتم. خانوادگی بی‌رحم و جانی بودیم. با اشاره به لباسا پرسیدم:

-حالا من که قرار نیست این نیم و جیارو بپوشم؟

-دقیقا تو قراره لباسی، که من انتخاب می‌کنم و
پوشی. و قرار نیست گند بزنی به امشبمون. پس
دهنت و ببند بزار کارم و تموم کنم و پیام سراغ تو.

لباسارو با دست جا به جا کردم. اینا دیگه چه کوفتی
بود؟ به‌خاطر خدا! متیو من و می‌کشه.

با این‌که متیو خطاری راجع به لباسام بهم نداده بود.
اما دوست نداشتم امشب و با نگاه کردن به من و
حرص خوردن برای من بگذرونه.

یه پیراهن طلایی براق پیدا کردم و فوری پوشیدمش.
پیراهن تا سه انگشت پایین باسنم بود و جنسش کشی
و جذب بود... یقه‌ی رومی داشتم و یه طرفش هیچ
استینی نداشت.

متاسفانه با دیدن تن‌خور لباس، در لحظه، تمام افکار
منطقیم دود شد و رفت هوا!

یه بوت مشکی تا بالای زانو انتخاب کردم و بیشتر
لختی پاهام و پوشوندم و خیالم بابت لباس راحت شد.

#پارت ۴۰۶

مارتینا که فر کردن موهایش به پایان رسیده بود،
برگشت و سوتی زد.

-اوه مسیح! تو که نمی‌خوای خوی اِسامی داداشم و
زنده کنی؟!!

گوشه لبم و گاز گرفتم و گفتم:
-فقط خفه شو، تقصیر تو عه.

خنده شیطونی کرد و بیخیال شونه‌ای بالا انداخت.

به سمت میز آرایشم رفتم و برعکس همیشه، کرم
پودر زدم.

سایه پهنی دور چشمام کشیدم و مژه هام و عمیق ریمل
زدم و رژ قرمزی به لبای پر و برجسته ام کشیدم.

کمی کمر درد داشتم و برای رسیدگی به مو هام زیادی
خسته بودم و تصمیم گرفتم همون طور آزاد دورم
بریزه.

مارتینا پیراهن مشکی ست من و پوشید و بوتش دقیقا
ست بوت من بود.

هیچ کدوممون تیپ خوبی نزده بودیم و من واقعا
دوست نداشتم متیو رو با این لباسا، یا با حساسیتاش
تحریک کنم و آزارش بدم.

@Vip Roman

اما وقتی خواستم لباسام و عوض کنم، هرکار کردم نتونستم حریفِ مارتینا بشم و در آخر همون لباس و پوشیدم.

شماره دانا و گرفتم و ازش خواستم بیاد بالا، باید خودمون آماده‌اش می‌کردیم.

حالا که قراره با این وضع بریم، سه تا شیطان مشکل‌دار خیلی بهتره از اینه که، شبیه دو تا شیطان به‌نظر برسیم، که دارن یه فرشته خنگ و اغوا می‌کنن <دانا>.

بعد از کلی کل‌کل و نقشه کشیدن برای امشب، دانا هم لباس نقره‌ای ست ما پوشید.

در انتها هر سه لحظه‌ای در سکوت به هم خیره شدیم و بلافاصله هم‌زمان با هم زیر خنده زدیم.

@Vip Roman

البته که از ترس زده بودیم به در بیخیالی. امشب
عاقبت خوبی نداشت.

#پارت ۵۰۶

خیالمون که راحت شد. هر کدوم پالتوی بلندی
پوشیدیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم پسرا رفتن از
اتاق اومدیم بیرون.

لحظه آخر سری به سیلویا زدم و مطمئن شدم که گارد
امنیتی توی عمارت به اندازه کافی هست و سوار
ماشین شدیم و راه افتادیم.

جدا از محافظای متیو، محافظای کارلو هم بودن و چند
تا ماشین و موتور اسکورتمون می‌کردن.

@Vip Roman

آرزو کردم کاش مارتینا نزدیک من زندگی می‌کرد. من این‌جا تنها بودم و داشتن یکی با شرایط زندگی مشابه می‌تونست من و از تنهایی در بیاره و کمک باشه.

مارتینا که حسابی سرخوش بود و چندتا پیک از خونه زده بود خنده‌ای کرد و گفت:

-بابا چند تا هرزه این همه اسکورت می‌خواد چیکار؟
اومدیم بدیم، با اینا مگه می‌شه داد؟

پارتیشن بین خودمون و راننده و زدم و توپیدم:
-به‌خاطر خدا مارتینا دهن‌تو ببند. به گوش پسرا برسه
چه وضعی داریم، کلا امشب و کنسل می‌کنن.

دانا که هنوز خجالت می‌کشید و معذب بود گفت:
-وای خانم، آقا اخراجم نکنه؟

چشم غره ای بهش رفتم.

@Vip Roman

-صد بار گفتم، اسسم الوینه. حالا هی بگو خانم، تا
فردا خودم اخراجت کنم.

مارتینا دوباره بی دلیل قهقهه زد و از خنده اش، خودمم
خنده ام گرفت.

ضربه ای به بازوش زدم.

-زهرمار! کمتر می خوردی خب.

وقتی رسیدیم تازه استرس من شروع شد و متوجه
شدم چرا مارتینا از خونه شروع به خوردن کرد، البته
که از ترس کارلو بود. انقدر خورد که نفهمه داره چه
غلطی می کنه.

#پارت ۶۰۶

@Vip Roman

در که باز شد به ترتیب از لیم پیاده شدیم و دم در
ورودی پالتو هامون و تحویل دادیم.

به محض ورودمون متوجه شلوغی بیش از حد شدیم.
و فهمیدم که به قولشون عمل کرده بودن و کلاب
حسابی عمومی بود، اما انقدر بزرگ بود که تو نگاه
اول نتونستم پسرا و پیدا کنم.

- عیسی مسیح پسرا مارو دیدن. سمت چپت و نگاه کن
الوین.

این صدای هیجان زده برای مارتینا بود. سرم و
برگردوندم و دیدم خداقل ده جفت چشم و سر چرخیده
سمت ما و دارن نگاهمون می‌کنن.

متیو بیخیال روی کاناپه لم داده بود و کارلو هم
کنارش بود و حالا هر دو داشتن خون سرد نگاهمون
می‌کردن، جوری که انگار اولین باره مارو می‌بینن و
هیچ شناختی ندارن.

بقیه پسرا اما دورشون و دختر گرفته بود و حالا
داشتن با چشمای گشاد شده براندازمون می‌کردن.
شاید داشتن جراتمون و تحسین می‌کردن.

متیو برعکس همیشه، جین روشن و تیشرت جذب
سفید تنش بود که حسابی عضله‌ها و پوست
طلایش و به رخ می‌کشید.

لعنتی... من همین حالا می‌خواستمش.
-هی اصلا نگاهشون نکن. برو که امشب مال توعه،
شاید من!

با تشر مارتینا به خودم اومدم و بیخیال راه افتادم
سمت بار. همین الان نیاز به نوشیدنی قوی داشتم و
اصلا نمی‌خواستم به نگاه خونسرد متیو فکر کنم.

روی صندلیای کنار بار نشستم و مارتینا بلافاصله
گفت:

-ودکا سیروک لطفا.

هين آرومي از دهنم خارج شد. اين نوشيدني زيادي سنگين بود.

#پارت ۶۰۷

مارتينا كه حالا دوستاشم ديده بود، همون طور سرپا
كنار من ايستاد و گفت:

-پس معطل چي هستي؟

-شما چي خانوم؟

آب دهنم و قورت دادم و با ترديد به نوشيدني هاي
پشت سرش خيره شدم.

تا همين جاش هم زياده رومي كرده بودم. آروم، جوري
كه مارتينا نشنوه گفتم:

-برای من تو یه جام شراب، آب بریزید لطفا!

لبخند دوستانه‌ای زد و کمی سر خم کرد.

-چشم.

روی صندلی چرخیدم و به وسط، که همه می‌رقصیدن
خیره شدم.

دلم کمی رقصیدن می‌خواست، درست مثل یه خاطره‌ی
دور.

مثل روزی که برای تحریک کردن متیو به بار اومدم
و اون وسط جمعیت با دستاش از من محافظت می‌کرد
تا برقسم.

بی‌هوا چشمم روی پاهام افتاد. پا روی پا انداخته بودم
و پیراهن کوتاهم حسابی بالا رفته بود و شاید نمای
خوبی از باسنم نشون نمی‌داد.

پاهام و کنار هم گذاشتم و معذب سعی کردم کمی
پیراهنم و پایین تر بکشم.

اصلا از وضعیت لباسم راضی نبودم، اما خب خود
کرده را تدبیر نیست.

مارتینا پیک اول و خورد، دوم و سوم تا بالاخره بیشتر
از پیش آماده‌ی گند زدن شد.

می‌دونستم ودکا خیلی خوب آدم و گول می‌زنه و یهو
به خودت می‌ای و می‌بینی مثل سگ، مستی برای
همین به مارتینا گفتم:

-برو وسط و کمی بین خوردنت فاصله بنداز.

#پارت ۶۰۸

@Vip Roman

گج سـری تـکون داد و دست دانارو کشید و با
دوستاش رفتن سمت پیست رقص.

-هی... این دخترِ خرابی که دارم می‌بینم همون الوین
بی دست و پاست؟!!

با چشمای گرد شده سمت صدا برگشتم و با دیدن آما،
لحظه‌ای مات موندم و ثانیهای بعد حیرت‌زده جیغی از
خوشحالی کشیدم.

هنوز از رو صندلی پایین نیومده بودم که من و تو
بغلش کشید و من از روی شونه‌ی آما، ناباور به
متیو نگاه کردم که چشمکی زد و فوری رو گرفت.

-آما، باورم نمی‌شه تو باشی. وای! خدایا! خیلی
خوشحالم می‌بینمت.

خندید و ضربه‌ای به پشتم زد.

-منم باورم نمی‌شه الوین... تو داری زنِ سردسته
خلافکارای آمریکا می‌شی؟!

نگاهی به اطراف انداختم و آروم گفتم:
-سس... خودمم باورم نمی‌شه.

چشم گرد کرد و هیجان زده گفت:
-با تشکر از تو و طبق دستور رئیس، من دیگه برای
همیشه اینجا می‌مونم. اجازه ندارم بیشتر از این پیشتر
بمونم. امشب و خوش باش. بعدا می‌بینمت.

آلما گفت و با پسری وسط جمعیت رفت. چرخیدم سمت
متیو، اما حواسش به من نبود، تا ببینه چقدر بابت
این سورپرایز ازش ممنونم.

با حس سنگینی نگاهی به سمت راست سالن نگاه
کردم. یه مرد، که تنها روی مبلی نشسته بود، تا نگاه
من و متوجه خودش دید پیکش و بالا گرفت و به
سمتم اشاره کرد.

عیسی مسیح! فوری نگاه دزدیم و از خجالت لب
گزیدم.

من متعهد بودم این چه گهی بود که خوردم؟! کاش
بشه متیو رو صدا کنم و بگم که برگردیم.

اما متاسفانه متیو اصلا حواسش به من نبود و این
بیشتر من و حرص می‌داد.

و همین حرص باعث شد از روی صندلیم پایین بیام و
به سمت دخترا برم.

#پارت ۶۰۹

دخترا با دیدن من جیغی کشیدن و اون وسط جایی برام
باز کردن.

سرخوش بینشون ایستادم و شروع کردم به تگون دادن آروم بدنم.

لحظه‌ای بعد، با حس این‌که اتهام، کم‌کم حرکاتم آروم‌تر شد و دنبال مارتینا گشتم، اما نبودش.

سر چرخوندم و نا محسوس دیدم که کارلو سرجاش نشسته و با چشمای قرمز به وسط خیره شده.

پس مارتینا باید همین دور و بر، در حال انجام غلط اضافی باشه که کارلو شبیه شیطان جهنم به وسط خیره‌ست.

از پیست رقص پایین اومدم و پیراهنم و که کمی بالا رفته بود، پایین کشیدم و به جمعیت نگاه کردم.

"هولی‌شت" ناخواسته از بین لبام خارج شد. مارتینا اون وسط با یه پسر می‌رقصید و کاش فقط می‌رقصید، چرا انقدر بهش چسبیده؟!
 @Vip Roman

خواستم برم سمتش که دستی، بازوم و گرفت و مانع شد.

برگشتم سمتش و دیدم همون مرد کنار سالنه. راستش تو ذوقم خورد. اون متیو نبود و این نا امید کننده‌ست.

به دستش روی بازوم خیره شدم و آروم گفتم:
-اگه می‌شه دستم و ول کنید.

دلم می‌خواست با مشت تو صورت خودم بکوبم. اگه می‌شه چیه الوین؟ باید بگی دستم و ول کن مرتیکه.
-شنیدم شما دخترا پارتی مجردی تورو جشن می‌گیرید.
نظرت چیه یه شب خاطره انگیز بهت بدیم؟ !

لعنتی، نگو که برای امشبم مردی استخدام کردن؟!
این تو قرارمون نبود.

@Vip Roman

فرصت فکر کردن و جواب دادن نداد، من و کشید
وسط و بدون این که دستم و رها کنه مشغول رقص
شد.

-هی تو خوشگلی و البته خیلی سکسی.

اخم کردم و تتم از استرس سست شده بود و همین
قدرت و ازم گرفته بود که خودم و از دستش خلاص
کنم.

#پارت ۶۱۰

نگاهم به متیو افتاد که با دستش دختری که
میخواست بشینه روی پاش و پس زد و به من نگاه
می کرد.

آب دهنم و سخت قورت دادم.

من خیلی خوب می‌دونم، که متیو تو این مورد شوخی نداره.

دوباره همه چیز برام پررنگ شد و حرف متیو تو ذهنم چرخید: "امشب خون و خونریزی نداریم."
-من باید برم، دوباره برمی‌گردم.

این و گفتم و هنوز به صندلیم نرسیده، یکی از مردای متیو خودش و به من رسوند.
-خانم! رئیس گفتن به انبار شرابا برید و شراب جشن رو انتخاب کنید.

ابروهام بالا پرید و متعجب پرسیدم:
-الان؟!

سری تکون داد.
-بله ایشون گفتم خودشون کاری براشون پیش اومده،
بهتره شما انتخاب کنید.

از جا بلند شدم و گیج از درخواست بی‌موقع متیو
دنبالش راه افتادم.

-اما من معده‌درد دارم نمی‌تونم تست کنم.

جوابم و نداد و ناچار قدم‌های سریع‌تری برداشتم، تا
بهش برسم.

پله‌ای زیادی رو تا زیر زمین طی کردم و بلاخره جلوی
یه در چوبی ایستادیم و مرد در و باز کرد و کنار
ایستاد.

-ببخشید، آسانسور خراب شده، مجبور شدیم از پله‌ها
بیاییم.

"مشکلی نیست" و زمزمه کردم و سرکی به داخل
کشیدم.

-همینجاست خانم. می‌تونید برید داخل.

@Vip Roman

از خلوتی و تاریکی زیادش ترسیدم، اما وقتی دیدم
داخل، جز بشک‌های چوبی چیزی به چشم نمی‌خوره
وارد شدم.

در که پشت سرم بسته شد، از ترس توی جام پریدم...

#پارت ۶۱۱

چشم غره‌ای حواله‌ی در بسته کردم و صدام و صاف
کردم.

می‌خواستم بپرسم که کسی هست یا نه، اما با دیدن
میزی توی تاریکی، که چندین گلاس شراب روش
بود بیخیال شدم.

@Vip Roman

پا گذاشتم بین ردیف بشکه‌ها که به میز ته انبار
برسم، اما وسط راه یهو کسی من و از پشت گرفت و
چسبوند به بشکه‌ها.

هینی کشیدم و ترسیده تقلا کردم که آزاد بشم.
خدایا من اینجا تنها گیر کردم. متیو کجاست؟
خدا لعنت کنه مارتینا نگو، که اینم کار توعه.
-من شوهر دارم لعنتی ولم کن.

-هیشش...

از شنیدن صدای آشنایش، نفس راحتی کشیدم و
عضلات منقبضم آروم گرفت.
-متیو به‌خاطر خدا! سخته کردم.

با صدای بم و ترسناکش تهدید آمیز پرسید:
-که امشب دختری نباشه؟! بعد کی داشت برای مرد
غریبه عشوه میومد؟

گفت و لباسم و بالا داد و شورتم و جوری از تنم کشید
که پاره شد.

-اوه گاد... متیو من فقط یه کم خوش گذروندم.

صدای زیپ شلوارش سکوت و شکست و من با
استرس لبی تر کردم.

-متیو...

دستام و بالاسرم برد و با یه دست نگه داشت.
با دست دیگه اش کمرم و کشید عقب تر و یهو خودش
و واردم کردم.

کمی برای خودم نگران شدم و ناخواسته ناله‌ای از
گلویم خارج شد. سرش و نزدیکم کرد و پرسید:

-اون مرده چی می‌گفت؟ من نگفتم خون و خونریزی
نشئه؟ دلت براش نمی‌سوزه؟ اون دستش به تو خورده،
من دستاش و قطع می‌کنم الوین.

چشم‌ام و بستم و لذت زیادی که توی تنم بود با نفسم
کنترل کردم. فقط خدا می‌دونست از همون لحظه‌ی
ورودم چقدر دلم متیو رو می‌خواست.

بی‌توجه به تهدیدش گفتم:
- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواستت.

#پارت ۶۱۲

چشم‌ام و بستم و انگار بدن‌هامون شرایط سخت و
درک کرد، که خیلی زود هر دو باهم اومدیم.

نالیدم:

- تو به من قولِ یه ماساژ و سکس رو غنی داده بودی!

آروم ازم جدا شد.

-اوه بیبی. من هزاران ایده تو سرم دارم. اون یکیشونه.

نالیدم:

-من از تو سیر نمی‌شم...

از پشت روم خم شد و آروم زمزمه کرد:
-حالا برو به بقیه خوش گذرونیت برس.

نفهمیدم چی گفت. دستام و روی زانوم گذاشته بودم و
هنوز نفس نفس می‌زدم.

نفسم که جا اومد. سرپا ایستادم و اومدم جوابش و
بدم که دیدم نیست.

موهای پریشونم کنار زدم و پر حرص و با عجز جیغ
زدم:

-لعنت بهت، من لباس زیر ندارم.

اطراف و گشتم و با دیدن پارچه های تمیز روی میز
به اون سمت رفتم و خودم و تمیز کردم.

تا جایی که جا داشت پیراهنم و پایین کشیدم و با دست
موهام و مرتب کردم و از اونجا زدم بیرون.

غبرارادی لبخندی روی لبام اومد... این بهترین پارتی
مجردی بود که می‌تونستم داشته باشم!

به محض رسیدنم توی سالن اصلی چشم چرخوندم و
دیدم متیو، بیخیال روی همون کاناپه نشسته و دیگه
نگاهم نمی‌کنه.

پر حرص دندون روی هم ساییدم و با قدمای محکم
رفتم سمتش. اون یه قانون و نقض کرده بود چرا من
نکنم؟

@Vip Roman

به محض رسیدن به پشتِ کانپه‌اش خم شدم.

موقعیت مبل جوری سمت دیوار بود، که هیچکس نمی‌تونست من و که خم می‌شدم از پشت ببینه. دستم و دور گردنش انداختم و خم شدم کنار گوشش.

-هی تو داری قوانین و زیر پا می‌زاری.

#پارت ۱۳۶

صدای مایک بود که این و گفت.

چشم غره‌ای به خودش و دختر کنارش رفتم و زیر گوش متیو پیچ زدم:

-من لباس زیر ندارم. دفعه دیگه من و بدون شورت ول کن تا ببینی این بیبی گرل، چطور تا یه ماه برات ساک نمی‌زنه. و حالا می‌خوام برم و رو صندلی پشت بار بشینم. نظرت چیه؟!

سرپا ایستادم و پیراهنم و پایین کشیدم.

اما به محض راه افتادنم متیو بلند شد و رو به مایک گفت:

-پارتی تعطیله. من و الوین می‌ریم خونه!

لبخند پیروزی روی لبام نشست و دست تو دست هم از کلاب بیرون زدیم.

به محض نشستمون تو ماشین بی‌حال و خسته، روی پای متیو ولو شدم و متیو فوری دکمه پارتیشن و زد.

پاهام و به در تکیه دادم و رو هم انداختم، دستم و بردم بالا و روی استخون فک متیو رو لمس کردم. من نخورده بودم، اما مست عطر تنش بودم.

ناخواسته گفتم:

-می‌دونی اون اوایل چند بار خودم خواستم از پیش‌ت برم؟ می‌دونی چندبار چمدون بستم و هر بار، با رضایت کامل بازش کردم؟ من نمی‌تونم ازت بگذرم.

قطره اشکی از چشمام اومد و به گوشم رسید.
-ششش، الوین قرار نیست بگذری.

لبخند لرزونی زدم:

-حتی با وجود مشاوره‌هام با سوزان بازم می‌ترسم.
من هنوزم یه شبایی کابوس می‌بینم متیو. من برای
داشتنت بهای سنگینی دادم. می‌ترسم یه روزی تو
بگذری، تو یه بار از من گذشتی.

-من از تو نگزاشتم ال. من از خودم گزاشتم، به‌خاطر
تو.

دستم و که روی فکش بود گرفت و سر انگشتم و
بوسید و شاید خودش ندونه که چه آرامشی، با اون
بوسه‌ها بهم تزریق کرد.

-امشب نوشیدنی نخوردی!

@Vip Roman

لحظه‌ای پلک زدن فراموشم شد و خیره‌خیره با ترس
نگاهش کردم و لب فشرد.

-لعنت! باید همه‌ی چمدونای خونه و جمع کنیم.

#پارت ۶۱۴

گفت و لبخند محوی زد:

-امیدوارم این بار کمتر اذیت بشی. نمی‌خوایش، که
نگفتی؟!

لبم و با زبون تر کردم و جواب دادم:
-ترسیدم تو نخوای.

نچی کرد و دستش نوازش‌وار شکمم و لمس کرد:
-یه بچه‌ی دیگه از تو؟ این هدیه‌ی خداست. البته که
می‌خوام.

بین گریه خندیدم و دستم و روی دستش گذاشتم.
-یه حسی بهم می‌گه پسره. شبیه تو...-

چشماش برقی و زد و گفت:
-فکر می‌کنم تا فردا دیر بشه. ما باید همین امشب
ازدواج کنیم.

خندیدم و متیو جدی به چشمام خیره شد.
-قرار نیست دیگه هیچ‌وقت ازت بگذرم.

آب دهنی قورت دادم و نگاهم بین چشمام به گردش
درآمد.

-من تنها از پس دو تا بچه برنمیام. باید مراقب خودت
باشی. نباید چیزیت بشه.

نچی کرد.

-افسردگی قبل از زایمان هم داریم؟! -

فینی کردم و سری به نشونه‌ی نه تکنون دادم.
-من قرار نیست چیزیم بشه و تو رو بین این همه
گرگ تنها بزارم. اصلا زندگی عادی و گاییدم، دیگه
بیرون نمی‌برمت، حق نداری جایی بری.

خندیدم... خودشم کوتاه و کمی عصبی خندید و کلافه
دستی به صورتش کشید.
-نمی‌دونی چه حس گهی داره وقتی نگاه یکی، روی
تو می‌چرخه.

لبریز از احساس کف دستم و به پوست داغش
چسبوندم.
-عصبی نباش و دعوام نکن خب؟ امشب زیادی غلط
کردم.

موهام و نوازش کرد و نگاهش نرم شد.
-هیش... آخرین شب مجردی باید پر از غلط اضافه
باشه.

خندهام گرفت. بعد از این همه مدت و دو بچه، کدوم مجردی؟!

جای مادرم و اون کنایه‌های نابش خالی...
-می‌میرم برات متیو.

چند لحظه به مردمکای بی‌قرارم خیره شد و نفس عمیقی کشید.

-نگو اِل، تنبیه دوست داری؟ فقط باش.

با انگشت روی لبش و لمس کردم.

-من بدون تو هیچم، پس هستم، تا همیشه...

انگشتم نوازش وار کشیده شد و روی پلکش توقف کرد.

-چشمات، قشنگ‌ترین سیاهی سرنوشتمه پسر...

خم شد روم و پچ زد:

-من قریونِ اون نگاهِ شیفته و معصومت.

#پارت ۱۵۶

"من الوین، تو متیو را به عنوان همراه و همسر برای ادامه‌ی مسیر بر می‌گزینم.

تا از امروز به بعد، با تو در هنگام بهترین‌ها و بدترین، در تنگدستی و ثروت، در بیماری و سلامتی و در خوشی و غم همراه باشم. باشم تا به تو عشق بورزم و تو را ستایش کنم. از امروز تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند."

@Vip Roman

نفسم و سخت بیرون فرستادم و مردمک‌های دودوزنم
روی متیو و صورت جذابش چرخید.

تو این لحظه و بعد از پنج سال، جوری تپش قلب
داشتی، که انگار همین حالا بود، که انگار همین
امروز بود.

"من مانتو، تو الوین را به عنوان همسر و جفت روح
برای ادامه‌ی راه انتخاب کردم. تا در زمان سلامت و
بیماری، شادی و غم و فقر و ثروت در کنارت باشم.
با هم تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند."

اشکام و پاک کردم و کف دستام و به هم چسبوندم و
با لذت به فیلم خیره شدم.

حال دلم بهشتی و غیرقابل توصیف بود.

اشک شادی و لبخندم چاشنی تپش قلب شدیدی شد و
تمام تنم گوش شده بود تا بشنوم که رسماً زن و
شوهر شدیم.

و درست قبل از اجازه‌ی کشیش متیو گفت:
-برای بوسیدن عروسم به اجازه نیاز نیست.

و بلافاصله دستاش قاب صورتم شد و کمی به سمتم
خم شد و عمیق و طولانی لب‌هام و بوسید.
و این اتصال بوسه نبود، مهر تاییدی بود برای ختم
بلا تکلیفی‌ها.

ریز خندیدم و اشکم و پاک کردم و فیلم و استپ کردم.
- عیسی مسیح ال... حداقل هفته‌ای سه بار این فیلم و
می‌بینی... چطور می‌تونی هر بار گریه کنی؟ حق داری
هنوزم باورت نمی‌شه که من شوهرت باشم.

فینی کردم و دستم و که کشید، از جا بلند شدم.

دستام و از زیر بلوزش رد کردم و دور کمرش حلقه
کردم و سرم و روی سینه‌اش گذاشتم.

-برای تو خوشحالم متیو. کی فکرش و می‌کرد بتونی
از من بله بگیری؟!

هومی کرد دو دستش روی باسنم نشست و من و
بیشتر به خودش چسبوند.

-لازمه یادآوری کنم که هر شب تو خواب بهم بله
می‌دادی؟!

با زانو ضربه‌ای به روش زدم.
-هی! سیلویا بشنوه به همه می‌گه!

تک خندی زد و برای لحظه‌ای فقط نفس‌های عمیقی
که می‌کشیدیم سکوت دوست‌داشتنی فضا رو
می‌شکست.

اما ثانیه‌ای بعد، صدای بمش تو گوشم شبیه یک
نجوای عاشقانه‌ی اصیل پیچید:
-دوستت دارم...

دستم چنگ کمرش شد، اما فرصت جواب دادن پیدا نکردم.

-دایی...-

چشمام و تو حدقه چرخوندم و غر زدم:
-باز تو من و بغل کردی، این شصت سانتی بو کشید.

متیو ازم جدا شد و کوتاه روی لبم و بوسید.
-هیعی...-

با صدای خجالت سیلویا از هم جدا شیم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

سیلویا بغ کرده و لب برجیده نگاهش بینمون چرخید.
-داداش من و خیلی زد، اما من کم.

@Vip Roman

متیو یه دستش و دور کمرم حلقه کرد و دست
دیگه‌اش و سمت سیلویا گرفت.

-بیا این‌جا پرنسس. بیا ببینم باز چکار کردی!

و هم‌زمان من و متیو هر دو با هم شمردیم.

-یک... دو... سه...

و صدای متیو، در جیغ ایان گم شد:

-مامییی...

-کم ببوسش.

پشت چشمی برای حسادت متیو نازک کردم و دستی
روی موهای مشکی و پرپشت پسر کشیدم.

-چی شده عمرم؟

متیو چشم غره‌ای بهم رفت و خطاب بهش لب زدم:

-توام شیشه‌ی عمرم.

-آجی دَعا.

سرش و به پام چسبوندم و رو به متیو پچ زدم:
-من باید برم خیریه، امروز جلسه دارم. فهمیدن و
دارن بهونه‌جویی و شروع می‌کنن.

عمیق نفس کشید و دستش و از دور کمرم برداشت.
-تا من غذای سوخته‌ی پنجمین سالگرد ازدواجمون و
نیست و نابود می‌کنم، آماده شو. بچه‌ها با من.

بغ کرده به بیرون رفتش خیره شدم. نشد ما یه آخر
هفته بیاییم پنت‌هاوس و من درست و درمون آشپزی
کنم. البته که مقصر خودش و شیطنتش بودن.

-بازم سوخت؟!

دستی تو هوا تکون داد.

-مشکلی نداره بیبی. شب جبران می‌کنی.

سیلویا دنبال پدرش راه افتاد و من خم شدم و ایان و بغل کردم.

-امشب قراره برات زانو بزنم متیو.

صدای خندیدنش به گوشم رسید و بلافاصله جواب داد:

-ولی من هوس شکر کردم...

□ به پایان آمد این دفتر...

حکایت همچنان باقی‌ست...

□ شیوا.اس □

@Vip Roman